عبدالرحمن عالم

بنیادهای علم سیاست



بنیادهای علم سیاست

عالم، عبدالرحمن، ۱۳۲۹ ـ
بنیادهای علم سیاست / عبدالرحمن عالم. ـ تهران: نشر نی، ۱۳۷۳.
۳۹۱ ص.: نمودار.
ISBN 964-312-175-5

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه: ص. [۳۸۳]ـ۳۹۱.
چاپ بیست‌وچهارم: ۱۳۹۱.

۱. علوم سیاسی. الف. عنوان.
۹ ب ۲ ع / JA ۷۱ ۳۲۰
۱۳۷۸

کتابخانه ملی ایران ۸۵۰ـ۷۴ م

بنیادهای علم سیاست

عبدالرحمن عالم





بنیادهای علم سیاست

عبدالرحمن عالم

چاپ بیست‌وچهارم تهران، ۱۳۹۱
تعداد ۳۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی باختر
چاپ غزال
ناظر چاپ بهمن سراج

شابک ۵ ۱۷۵ ۳۱۲ ۹۶۴

www.nashreney.com

قیمت: ۹۶۰۰ تومان

به یاد خواهـرم، طیبه عـالم،
باسپاس و قدردانی از همسرم،
هـــدیه بـه فـرزانـه و فـریناز.

فهرست مطالب

مقدمه

از زمانهای دور علم سیاست را «ارباب علوم» نامیده‌اند. این سخن امروزه گزاف به نظر می‌رسد، اما دور از حقیقت نیست. در جوامع امروزی سیاست چنان با زندگی مردم آمیخته است که همگان خواه‌ناخواه با آن سروکار می‌یابند؛ یا بر آن تأثیر می‌گذارند یااز آن متأثر می‌شوند. جنبه‌های گوناگون زندگی مادی و معنوی به نحوی با سیاست مربوط می‌شود و از این راه سیاست در جایگاهی قرار می‌گیرد که همهٔ حوزه‌های زندگی اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی را در بر می‌گیرد.

علم سیاست به شناخت سیاست می‌پردازد و به دلیل پیوندی که سیاست با همهٔ جنبه‌های زندگی دارد، علم سیاست نیز ناگزیر با همه علوم که هر یک وظیفهٔ شناخت جنبه‌ای از جنبه‌های زندگی مادی و معنوی را برعهده دارند ارتباط می‌یابد. دستاوردهای علمی آنها را به خدمت می‌گیرد و همچنان ارباب علوم می‌ماند. با چنین جایگاهی، علم سیاست، در میان علوم، به ویژه علوم اجتماعی، موقعیت برجسته‌ای دارد و علاقه‌مندان زیادی را به سوی خود می‌کشاند تا آنها را آموزش دهد و برای عهده‌دار شدن مشاغل و مسئولیتهایی آماده کند. برای کسب این آموزش و یافتن آمادگی، آشنایی با اصول، مفاهیم و مبانی علم سیاست، مانند هر علم دیگر، ضرورت دارد. بنیادهای علم سیاست، این وظیفه را برعهده گرفته است تادانشجویان علوم سیاسی را با این اصول، مفاهیم و مبانی آشنا کند.

در نوشتن بنیادهای علم سیاست، کوشیده‌ام، با ارائهٔ مطالب لازم، دانشجویان ماهیت فعالیتهای سیاسی، چگونگی پیدایش نهادهای سیاسی، و جایگاه سیاست در زمینهٔ گستردهٔ زندگی اجتماعی را به طور نظری و عملی دریابند. بحثهای این کتاب به دانشجویان کمک خواهد کرد محتوای درسهای تخصصی علم سیاست را فراچنگ آورند و از مطالعات سیاسی بیشتر و بهتر بهره ببرند.

برای نوشتن این کتاب از منابع گوناگون بهره برده‌ام. این منابع را در وهلهٔ نخست می‌توان به دو دسته تقسیم کرد: منابع به زبان فارسی و منابع به زبان انگلیسی. در زبان فارسی، در زمینهٔ اصول و مبانی علم سیاست، اینک چند کتاب، تألیف یا ترجمه، در دسترس است و برخی از آنها ارزش علمی درخوری دارند. برشمردن نام این کتابها در اینجا فایده‌ای ندارد، اما با آنها در زیرنویسها و کتابنامهٔ این نوشته آشنا خواهید شد. در مورد منابع به زبان انگلیسی هم باید یادآور شوم که اغلب آنها در کتابخانهٔ دانشکده حقوق و علوم سیاسی، کتابخانهٔ مرکز مطالعات عالی بین‌المللی دانشگاه تهران، و کتابخانه دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی وزارت امور خارجه وجود دارد. این دسته از منابع این نوشته، اغلب چاپ آمریکا و انگلستان است. اما از سه کتاب چاپ هند و از کتاب یک نویسندهٔ آفریقایی نیز استفاده کرده‌ام.

بنیادهای علم سیاست در ۱۶ فصل تنظیم و ارائه شده است. در فصل اول پس از شناخت مقدماتی زندگی سیاسی، به تعریف، عرصه و تقسیمات علم سیاست پرداخته شده و کوشش به عمل آمده است محتوا و ماهیت این علم بازشناسی شود. فصل دوم به توضیح و تبیین روشهای علم سیاست اختصاص دارد و طی آن از روشهای متداول در مطالعات سیاسی و رهیافتهای این علم سخن گفته شده است. فصل سوم پیوندهای علم سیاست با دیگر علوم اجتماعی را نشان می‌دهد و در فصل چهارم برخی از مهمترین مفاهیم جدید در علم سیاست، مانند ایدئولوژی، قدرت، اقتدار، مشروعیت، نوسازی و... توضیح داده شده است. فصل پنجم مطالعه‌ای است در شناخت دولت و ملت و در این فصل عناصر تشکیل دهندهٔ دولت و عوامل پیدایش ملت و رشد روحیهٔ ناسیونالیستی بازشناسی می‌شود. در فصل ششم نظریه‌های توضیح دهندهٔ منشأ دولت بیان و بررسی شده و ادامهٔ آن در فصل هفتم پی گرفته شده است که به بررسی تحول و تکامل تاریخی، و شناساندن گونه‌های اولیهٔ دولت اختصاص دارد. فصل هشتم ماهیت و هدفهای دولت را باز می‌نماید و طی این فصل ماهیت دولت از دیدگاه نظریهٔ ارگانیک، و اینکه آیا دولت هدف است یا وسیله، بررسی شده است. در فصل نهم سرشت حاکمیت و انواع آن شناخته می‌شود. طبقه‌بندی حکومتها محتوای فصل دهم را تشکیل داده است. طی این فصل پس از بحث دربارهٔ طبقه‌بندی قدیمی و جدید حکومتها، شکلهای کلاسیک حکومت توضیح داده شده است. فصل یازدهم به دموکراسی و مسائل آن می‌پردازد و شناخت دیگر شکلهای حکومت در فصلهای دوازدهم و سیزدهم صورت می‌گیرد. در فصل چهاردهم دربارهٔ احزاب سیاسی و گروههای فشار بحث شده و پس از شناخت

حزب سیاسی، نظامهای حزبی و ماهیت گروههای فشار یا ذی‌نفوذ بازشناسی شده است. بحث دربارهٔ افکار عمومی و تبلیغات محتوای فصل پانزدهم است و مطالب کتاب با ارائه توضیحاتی دربارهٔ دولتِ رفاه در فصل شانزدهم به پایان می‌رسد.

۱

تعریف، محتوا و ماهیت علم سیاست

۱. شناخت اولیه

تفکر سیاسی در عهد باستان، و در غرب، از یونان آغاز شد. اما علم سیاست، به عنوان یک رشتهٔ آموزشی عالی، تاحدی نو است و طی صد سال گذشته رشد یافته است. پیش از آن، بررسی و توجه پی‌گیرانهٔ سیاست در انحصار شهریاران، سیاستمداران، فیلسوفان و حقوقدانان بود. مردم در امور عمومی نقشی نداشتند، و به سیاست و نظریه‌پردازی سیاسی هم چندان نمی‌پرداختند.

با پیدایش دموکراسی نو و ناسیونالیسم، انحصار علم سیاست به پایان رسید و سیاست کاری همگانی شد. گسترش آموزش و پرورش به رشد فزایندهٔ آگاهی سیاسی توده‌های مردم انجامید و از این راه مردم روز به روز بیشتر در جریانهای سیاسی شرکت کردند. دیگر هیچ سیاستمدار یا متفکری نمی‌توانست به مردم بی‌توجه باشد. افکار عمومی اهمیت زیادی یافت و بنابراین نه تنها حکومتها بلکه گروههای سازمان یافته و احزاب سیاسی کوششهای زیادی کردند تا بر آن تأثیر گذارند. اجتماعات و تظاهرات گسترده مشخصهٔ جریانهای سیاسی شد. تشکیلات حزبی رو به کمال گذاشت تا در انتخابات ادواری مبارزه را تا پیروزی پیش ببرد و در دورهٔ میان انتخابات برای جذب هوادران بیشتر تبلیغات گسترده را امکان‌پذیر گرداند. تنها از این راه احزاب سیاسی توانسته‌اند به قدرت سیاسی دست یابند، برنامه‌های خود را عملی کنند، و امکان دمکراتیک شدن فزایندهٔ سیاست عملی را فراهم آورند. این وضعیت را نظریهٔ سیاسی نمی‌تواند نادیده بگیرد. بنابراین، امروزه گفته می‌شود که همهٔ اقتدار سیاسی به مردم تعلق دارد و قدرت سیاسی هم باید در راستای منافع توده‌ها عمل کند. نظریهٔ سیاسی اینک، در واقع به سنجش و ارزیابی

نهادهای گوناگون سیاسی می‌پردازد تا دریابد آیا این نهادها قادرند منافع مردم را تأمین کنند یا نه. امروزه پرداختن به نظریهٔ سیاسی دیگر کاری برای اوقات فراغت عده‌ای فارغ از غم نان نیست، بلکه کار همهٔ کسانی است که به آن علاقه دارند و می‌خواهند به نظریه‌پردازی سیاسی بپردازند تا جریانهای سیاسی را تبیین کنند.

اما در بررسی سیاستها و در مطالعهٔ علم سیاست دشواری بزرگی وجود دارد. همان‌طور که یلینک[1] به روشنی گفته است، هیچ علمی به اندازهٔ علم سیاست نیازمند دانشواژه‌های دقیق نیست. دانشواژه‌های این علم معانی دقیقی ندارد و اهمیت زبانشناختی، کاربرد عمومی و مفهوم علمی این دانشواژه‌ها اغلب فرق دارند، سبب سردرگمی می‌شوند، و باعث می‌گردند علم سیاست دقیق نباشد.

در مورد دانشواژه‌های دیگر علوم اجتماعی نیز این سردرگمی و دقیق نبودن کم‌وبیش وجود دارد؛ اما علم سیاست به طرزی خاص مورد یورش درشتگوییهای واژه‌های مبهم قرار گرفته است. کاتلین[2] نظر داده است که در بحثهای سیاسی علم سیاست به ندرت واژه‌ای وجود دارد که مبهم نباشد. علم سیاست، تا حدی این نقص را از ادبیات باسابقه و کهن خود به ارث برده است، اما بیشتر مربوط به آن است که علم مورد بررسی ما، علمی زنده و در حال رشد است. دانشواژه‌های علم سیاست به دلیل رواج عمومی و عامیانه‌ای که دارند، پاکیزگی خود را از دست می‌دهند و دستخوش ابهامات گوناگون می‌شوند. برخی از سیاستمداران و حقوقدانها، که نتایج کاربرد نادرست دانشواژه‌های گوناگون علم سیاست برایشان اهمیتی ندارد، آنها را در سخنان و نوشته‌های خود به کار می‌برند و موجب ابهام در تفاهم می‌شوند. این گونه افراد در واقع به کاربرد درست و دقیق دانشواژه‌های سیاسی توجه ندارند، بلکه آنها را برای ایجاد تأثیر یا تأثیرگذاری به کار می‌برند. از سوی دیگر، اندیشه‌های نو و نظریه‌های ناشنیده گسترش می‌یابند، در نتیجه واژه‌های جدیدی رواج می‌پذیرند و گاه واژه‌های قدیمی در معانی جدیدی به کار می‌روند. چنین وضعی شاید برای علمی که در حال رشد است گریزناپذیر باشد، اما تفکر روشن و تفاهم را مختل می‌کند.

سیاست شناسان از این دقیق نبودن دانشواژه‌ها آگاه‌اند و گاه کوششهایی به عمل می‌آید تا دانشواژه‌ها به درستی باز شناخته و به کار برده شوند؛ اما راهی دراز در پیش است تا علم سیاست سرانجام دارندهٔ معانی دقیقی برای دانشواژه‌های خود باشد.

---

1. Jellinek
2. Catlin

سردرگمی و نبود توافق در مورد کاربرد دانشواژه‌های سیاسی حتی نامِ «علم سیاست» را هم در بر می‌گیرد. برخی از متفکران و پژوهشگران، «علم سیاست»[1] را به کار می‌برند، اما برخی دیگر همچنان از کاربرد شکل باستانیِ یونانی آن، یعنی «سیاست»[2] جانبداری می‌کنند. گروه سوم نام آن را «سیاست نظری»[3] گذاشته‌اند، و سرانجام گروهی دیگر آن را «علمی سیاسی»[4] می‌دانند و نه «علم سیاست»[5]. پیداست که این نامگذاریها روشن نیست، به ویژه آنگاه که واژهٔ «سیاست»، یعنی دانشواژهٔ رایج یونانی را به کار ببریم که هم معنی «علم سیاست» را دارد و هم به خود «سیاست» نظر دارد یا در برگیرندهٔ سیاست نظری و عملی است.[6]

دانشواژهٔ «سیاست» (politics) از واژه یونانی «پولیس» (polis = شهر) برگرفته شده است. ارسطو، گفته است: «انسان به حکم physis موجودی است که برای زندگی در polis آفریده شده است.»[7] از نظر یونانیها سیاست دانشی مربوط به امور یک شهر بود؛ اما در یونان شهر و دولت از هم جدایی‌ناپذیر بودند. یونانیها در جاهایی زندگی می‌کردند که ما امروزه آنها را «شهر ـ دولت»[8] می‌نامیم. هر شهر ـ دولت، یک شهر، حومه و اراضی اطراف آن را در بر می‌گرفت. افزون بر آن، واژهٔ «پولیس» در زبان یونانی تنها در برگیرندهٔ «شهر» نبود، بلکه در معنی «دژ»، «دولت»، و «جامعه» هم به کار می‌رفت. حمید عنایت در پیشگفتار ترجمهٔ سیاست ارسطو، توضیح داده است که:

> مفهوم شهر با polis یونانی تفاوت آشکار دارد. شهر، به معنای جایگاه زیست مردمان را در یونانی asty می‌نامیدند. polis در آغاز قلعه‌ای بود که در پای asty ساخته می‌شد، اما مفهوم آن تغییر یافت و به معنای جامعهٔ منظم سیاسی به کار رفت. برخی از محققان می‌گویند که واژه polis در اسناد آتن بخصوص به معنای جامعهٔ سیاسی یک کشور در ارتباط با

---

1. political science
2. politics
3. theoretical politics
4. political scienece
5. the political science

۶. همین‌جا اشاره شود که سیاست با علم سیاست تفاوت دارد. سیاست در مفهوم کلی در زندگی اجتماعی وجود دارد، اما علم سیاست را باید مانند هر علمی آموخت، و همان است که در دانشگاهها آموخته می‌شود یا کسانی خودآموزی می‌کنند. برای تعریف سیاست و علم سیاست نگاه کنید به بخش «تعریف علم سیاست» در همین فصل.

۷. ارسطو، سیاست، ترجمهٔ حمید عنایت، چاپ سوم (تهران: شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۶۴) ص۵.

8. city - state

کشورهای دیگر، و یا به عبارت بهتر، به معنای «شخصیت بین‌المللی» کشور آمده و در برابر آن واژه «دموس / demos» (ریشه «دموکراسی») بر مجموعه سازمان داخلی یک کشور اطلاق می‌شده است.[۱]

بنابراین، اگر واژهٔ «پولیس» را از زبان یونان باستان جدا کنیم، دانشواژهٔ «شهر ـ دولت» بی‌معنی خواهد شد. در واقع، سیاست، در معنی یونانی، علم حکومت بر شهر بود. این معنی را سی‌لی مطرح کرده و سیاست را «علم شهرها» نامیده است.[۲] اما این معنی را نباید چنین تعبیر کرد که حدود یا جهان‌بینی متفکران سیاسی یونان باستان محلی یا تنگ بوده است. بررسیهای سیاسی آنها از بسیاری جهات عمیقتر و گسترده‌تر از آن جهان‌بینیهایی بود که پس از فروپاشی شهر ـ دولتهای یونان و روم باستان پدیدار شد.

مفهوم پذیرفته شده و به کار رفتهٔ امروزین «سیاست» از مفهوم «علم سیاست» فراتر می‌رود. امروزهٔ واژهٔ «سیاست» به مسائل جاری حکومت و جامعه که ماهیت اقتصادی و سیاسی در مفهوم علمی دارند، اشاره می‌کند. به گفتهٔ رابرت دال «سیاست یکی از حقایق غیرقابل اجتناب زندگی بشر است. انسانها در هر لحظه از زمان به نوعی با مسائل سیاسی درگیر می‌باشند.»[۳] «تنها از راه روند سیاسی است که انسان می‌تواند امیدوار باشد زندگی خو درا بر پایهٔ خرد و کمال مطلوبها قرار دهد.»[۴] پریکلس یونانی در یک مرثیه گفته است: «آدمی که به کار سیاست نپردازد شایسته صفت شهروند بی‌آزار نیست، بلکه باید او را شهروندی بی‌خاصیت بدانیم.» وقتی که گفته می‌شود کسی به سیاست علاقه دارد، مقصود آن است که او به مسائل جاری کشور مانند مسائل صادرات و واردات، مسائل مربوط به کار و کارگر، روابط قوهٔ مجریه با قوهٔ مقننه، فعالیتهای احزاب و سازمانهای سیاسی و بسیاری دیگر از مسائل و فعالیتهای سیاسی ـ اقتصادی و فرهنگی ـ اجتماعی توجه دارد. در این معنی سیاست فراتر از یک علم است، و سیاستمدار هم کسی است که در این گونه مسائل شرکت فعال دارد و تصمیم‌گیری می‌کند، هر چند که ممکن است درک و شناخت چندان درستی هم از اصول و بنیادهای علم سیاست نداشته باشد. وانگهی، در حالی که علم سیاست آگاهی مشترک انسانها در همهٔ جامعه‌هاست، سیاست

---

۱. همان، ص. سیزده و چهارده.

2. John R. Seeley, *Introduction to Political Science* (London: George Allen and Unwin, 1923) p.32.

۳. رابرت دال، تجزیه و تحلیل جدید سیاست، ترجمهٔ حسین ظفریان (تهران: نشر مترجم، ۱۳۶۴) ص.۱.

4. A. Rubinstein, G. Thumm, *The Challenge of Politics; Ideas and Issues,* 3rd ed. (Englewood Cliffs, N.J.: Prentice - Hall, Inc., 1970) p.2.

کشورها با هم تفاوت دارد. بدین قرار، هم معنی زبانشناختی و اشتقاقی، و هم کاربرد عمومی «سیاست» را فراگیرتر از موضوع واقعی و موجود «علم سیاست» می‌گرداند. اما بهتر است برای اشاره به آگاهی و دانش سیاسی، نام «علم سیاست» پذیرفته شود. بسیاری از متفکران و پژوهشگران سیاسی هم برای بیان دانش و آگاهی مشترک سیاسی «علم سیاست» را بر «سیاست» که در معنی یونانی جنبهٔ نظری و عملی را با هم دارد، ترجیح داده‌اند.[۱] یا، به دیگر سخن، جنبهٔ نظری سیاست را با «علم سیاست» و جنبهٔ عملی آن را با همان واژهٔ «سیاست» بیان کرده‌اند. دانشمندان سیاسی برجسته از سراسر جهان، در سپتامبر ۱۹۴۸ در کنفرانس یونسکو، «علم سیاست» را به جای «علوم سیاسی» و برای نامیدن این رشتهٔ علمی پذیرفتند.[۲]

اما نویسندگان یا متفکران تاریخ پیشین، مانند ارسطو، یلینک، هنری سجویک و پل ژانت[۳] اصطلاح «سیاست» را بر «علم سیاست» ترجیح داده‌اند. برخی از پژوهشگران معاصر تردید کرده‌اند که آیا پدیده‌های سیاسی را می‌توان به شیوهٔ علوم دقیق بررسی کرد یا نه و در نتیجه در علم بودن سیاست شک کرده‌اند. اما اغلب آنها موافق‌اند که مطالعات و بررسی‌های سیاسی باید از کارهای جاری سیاسی جدا و متفاوت باشد. عده‌ای از این پژوهشگران معتقدند که با جدا کردن «سیاست نظری» از سیاست کاربردی یا عملی می‌توان این کار را کرد.

اما چنین کاری باعث سردرگمی می‌شود. علم سیاست نه تنها اصول و بنیادهای مربوط به «سازمانهای» سیاسی و رفتار سیاسی را بررسی می‌کند، بلکه فعالیت گروهها و نهادهای گوناگونی را هم که در تلاش کسب، افزایش یا حفظ قدرت و نفوذند مطالعه می‌کند. به دیگر سخن، علم سیاست جنبه‌های نظری و عملی پدیده‌های سیاسی را بررسی می‌نماید. این ملاحظه، پژوهشگرانی مانند پولاک[۴] را واداشته است خود علم سیاست را به سیاست

---

۱. یکی از نخستین کاربردهای اصطلاح علم سیاست در دههٔ ۱۸۹۰ بود که دانشکدهٔ علوم اجتماعی دانشگاه کلمبیا با نام «دانشکده علوم سیاسی» تأسیس شد. این دانشکده در برگیرندهٔ رشته‌هایی مانند اقتصاد، جامعه‌شناسی، تاریخ، مردم‌شناسی، آمار، حقوق عمومی و حکومت یا علوم سیاسی بوده نگاه کنید به:
Seymour Martin Lipset (ed.) *Politics and The Social Sciences* (London: Oxford University Press, 1969) p. X.

این کتاب رابطهٔ علم سیاست با تاریخ، مردم‌شناسی، جامعه‌شناسی، اقتصاد، روانشناسی و آمار را بررسی می‌کند.

2. Unesco, *Contemporary Political Science; A survery of Methods, Research and Teaching*, Unesco, 1950. p. 4.

3. Paul Janet

4. Pollock

نظری و سیاست کاربردی تقسیم کنند. گتل[1] هم «علم سیاست کاربردی» را زیر تقسیم علم سیاست می‌داند. بنابراین، مشخص کردن موضوع مورد بحث به عنوان «سیاست نظری» ضمن آنکه مهم است، سبب آشفتگی ذهن می‌شود.

عده‌ای از پژوهشگران فرانسوی معتقدند که علم سیاست، به صورت مفرد، وجود ندارد. همهٔ علوم اجتماعی که با کارهای جامعهٔ سازمان یافتهٔ بشری سروکار دارد، با نام «علوم سیاسی» خوانده می‌شوند و علم سیاست فقط یکی از آنهاست. بنابراین نظر، علم سیاست، جامعه‌شناسی، اقتصاد، اخلاق و مانند آنها، همه «علوم سیاسی»اند و این «علوم» نه تنها مرتبط بلکه وابسته به هم هستند.

در این نظر، عنصری از حقیقت وجود دارد. در واقع، کارهای مربوط به انسان انحصارپذیر نیست. بررسیهای زندگی اجتماعی انسان باید به درستی هماهنگ شوند تا از مسائل او فهم بهتری به دست آید. اما این کار نمی‌تواند سبب جلوگیری از آن شود که علوم اجتماعی مستقل نشود یا نماند. جانبداریهای زیادی از جدایی علوم اجتماعی، برای تخصصی کردن مطالعات آنها، وجود دارد. حال پذیرفته شده است که پدیده‌های اجتماعی چنان گوناگون و پیچیده شده‌اند که ذهن منفردی نمی‌تواند همهٔ آنها را در خود بگیرد. بنابراین، در چارچوب «علوم اجتماعی» می‌توان از «علم سیاست» نام برد، اما درست نیست که همهٔ علوم اجتماعی را علوم سیاسی بدانیم؛ هر چند که نباید فراموش کرد هیچ چیز از سیاست به کنار نیست.

۲. تعریف علم سیاست

علم سیاست به تحلیل و بررسی جنبه‌های سیاسی پدیده‌های اجتماعی نظر دارد. «تحلیل سیاسی به انسان کمک می‌کند تا جهانی را که در آن زندگی می‌کند بهتر بشناسد واز میان شقوق گوناگون پیش‌روی خویش بهترین را انتخاب کند و بالاخره موفق شود به تغییرات کوچک و بزرگ که هر کدام یکی از جنبه‌های لاینفک زندگی می‌باشند تأثیر بیشتر ببخشد.»[2] مرکز ثقل تحلیل و بررسی علم سیاست دولت/state است. نظر عدهٔ دیگر آن است که علم سیاست با حکومت/government سروکار دارد. گروه سوم تلفیقی از این دو نظر را می‌پذیرند، مانند پل ژانت، متفکر و محقق فرانسوی، که می‌گوید علم سیاست آن بخشی از علوم اجتماعی است که دربارهٔ بنیادهای دولت و اصول حکومت

---

1. Gettell

۲. دال، پیشین، ص۲.

بحث و بررسی می‌کند.

در نظر سنّتی، اغلب گفته شده که بررسی دولت در برگیرندهٔ حکومت هم هست، زیرا دولت بنابه مقاصد عملی از راه ارگانهای حکومت عمل می‌کند. هارولد لاسکی گفته است؛ «... بنابه مقاصد ادارهٔ عملی کارها، دولت همان حکومت است.»[1] اما از برخی جهات، واژهٔ حکومت فراگیرتر است. «حکومت» اگر در معنی وسیع به کار رود، به اندیشهٔ بنیادیِ کنترل و اطاعت متکی است، پدیده‌ای است که با جامعهٔ انسانی توسعه یافته است. به عقیدهٔ سجویک، علم سیاست «جامعه‌های دارای حکومت را بررسی می‌کند، یعنی جامعه‌هایی را که اعضای آن، دست‌کم در مسائل معینی، به اطاعت از دستورات برخی از افراد یا مجموعه‌ای از افراد که بخشی از جامعه‌اند، خو گرفته باشند.»[2] این تعریف عرصهٔ علم سیاست را گسترده‌تر می‌کند و آن را از دولت هم فراتر می‌برد.

مفهوم سنّتی علم سیاست، به عنوان علم بررسی دولت یا حکومت دیگر مناسب دانسته نمی‌شود. این مفهوم بر شکل تأکید می‌کند و به قانون‌گرایی یا دقت ظاهری بیش از حد در اجرای قوانین می‌انجامد. همچنین روند پویا و نتایج را نادیده می‌گیرد. اینک به‌طور کلی پذیرفته شده است که علم سیاست باید در برگیرندهٔ بررسی سازمان غیررسمی و رفتار سیاسی در جامعه باشد که ساختار رسمی حکومت و نیروهای سیاسی تأثیرگذار بر آن را نیز در بر می‌گیرد.[3]

یکسان شمردن علم سیاست با مطالعه و بررسی دولت نو هم مورد اعتراض قرار گرفته است. واژهٔ «دولت» تا پیش از سدهٔ پانزدهم کاربرد سیاسی نداشت، و وقتی چنین کاربردی یافت به صفت «نو» موصوف شد. تعریف علم سیاست با نظر خاص به دولت، به گمان معترضان، این نتیجه را به‌بار می‌آورد که دولت نو شکل نهایی (و نه انتقالی) سازمان سیاسی است که علم سیاست با آن سروکار دارد و یگانه واحد سیاسی است که رفاه بشر را تأمین می‌کند.

بنابراین، عرصهٔ دانشی که علم سیاست اینک می‌کوشد آن را در بر گیرد، از دولت

---

1. Harold Laski, *A Grammar of Politics,* 5th ed. (London: C. Allen & Unwin, 1967) p.131.

2. Henry Sidgwick, *The Elements of Politics* (London: Mamillan 1920) p.2; cited in: N. N. Agarwal, V. Bhushan, V. Bhagwan, *Prinicples of Political Scinece* 13th ed, (New Delhi: R. Chand and Co., 1991) p. 7.

3. Ronald Pennock, David Smith, *Political Science* (New York: Macmillan, 1964) p.2.

فراتر می‌رود. کاتلین معتقد است که «سیاست» بررسی جامعهٔ سازمان یافتهٔ انسانی است و پیش از هر چیز جنبه‌های سیاسی زندگی جامعه را مطالعه می‌کند[1]. بنابر نظر برتران دو ژوونال، «سیاست» روابط سیاسی را که همزمان با گردهمایی انسانها به‌وجود آمده است، بررسی می‌کند.[2] این گونه نظرها عرصهٔ مطالعات علم سیاست را تا بدان حد گسترده می‌کنند که در برگیرندهٔ همهٔ چیزهایی باشد که به جنبهٔ سیاسی زندگی اجتماعی مربوط است یا روابط سیاسی انسانها با یکدیگر را بررسی می‌کند. اما ضمن در نظر داشتن فراگیری علم سیاست و تواناییهای نو یافتهٔ آن، باید در برابر این وسوسه مقاومت کرد و هر چیزی را که به زندگی انسان در جامعهٔ سازمان یافته مربوط است در آن جا نداد.

محققان و متفکرانی مانند هارولد لاسول[3]، چارلز مریام[4]، ماکس وبر[5]، برتراندراسل[6]، واتکینس[7] و هانس مورگنتا[8]، که بر سرشت پویای سیاست تأکید کرده‌اند، معتقدند که قدرت، مفهوم اساسی سیاست است و همه شاخه‌های علم سیاست را به هم می‌پیوندد. برای مثال، لاسول در تعریف علم سیاست گفته است: «علم سیاست به صورت یک نظام تجربی عبارت از مطالعهٔ چگونگی شکل گرفتن قدرت و سهیم شدن در آن است.» و «عمل سیاسی، عملی است که براساس قدرت انجام گیرد.»[9] سیاست و علم سیاست با قدرت موجود در جامعه از لحاظ ماهیت، پایه، عرصه و نتایج سروکار دارند. «کانون توجه» دانشمند علم سیاست روشن و آشکار و عبارت است از شناخت مبارزه‌ای که در راه کسب یا حفظ قدرت، اعمال قدرت یا نفوذ بر دیگران، یا جلوگیری از اعمال آن وجود دارد.[10] همچنین گفته شده است که: «سیاست [مقوله‌ای] دربارهٔ قدرت است،

---

1. G.E.C. Catlin, *Systematic Politics* (Toronto: Toronto Vniv. Press, 1962) p.36.
2. Bertrand de Jouvenal, *The Pure Theory of Politics* (Cambridge: Cambridge University Press, 1963) p. 82.
3. H. Lasswell
4. Merriam
5. M. Weber
6. B. Russell
7. Watkins
8. Hans Morgenthau

۹. دال، پیشین، ص ص ۸ ـ ۷.

۱۰. برای نمونه‌هایی از جانبداران نظریهٔ قدرت، نگاه کنید به:

Hans J. Morgenthau, *Politics Among Nations:* The struggle for Power and Peace, NewYork: Alfred A. Knopf, Inc., 1972; D.D. Raphael, *Problems of Political Philosophy,* 2nd ed. London: Macmillan, 1990.

یعنی مربوط به توانایی کارگزاران، کارگزاریها و نهادهای اجتماعی برای حفظ یا تغییر محیط اجتماعی یا مادی خودشان. مقوله‌ای است دربارهٔ منابعی که شالودهٔ این توانایی را تشکیل می‌دهند و نیروهایی که آن را اعمال می‌کنند و بر آن تأثیر می‌گذارند.»[۱]

توجه و تأکید بر قدرت، شکل‌گرایی نظر سنّتی را از بین برده و به تحلیل واقع‌گرایانهٔ روند سیاسی انجامیده است. تعریف معطوف به قدرت از علم سیاست همچنین توجه به این واقعیت را خواستار است که نیروهای کنترل کنندهٔ شکل و رفتار دولت همانند نیروهایی هستند که در دیگر گروههای سازمان یافته مانند خانواده، اتحادیهٔ کارگری و تعاونیها (که فعالیت اغلب آنها غیر سیاسی است) عمل می‌کنند.

با این حال، نظریه‌های مربوط به تعریف سیاست با مقوله قدرت از برخی جهات رضایت‌بخش نیست. اول اینکه، این نظریه‌ها میان حوزه‌های اجتماعی و سیاسیِ قدرت تفاوت نمی‌گذارند. روابط قدرت و نفوذ زمانی «سیاسی» است که تاحدی سازمان یافته باشد و در جایی «سیاسی» است که اقدامات سازمانها، دارای نوعی مشروعیت، مدعی اطاعت و احترام مردم، دانسته شود. دوم، سیاست مبارزه در راه قدرت به دور از انگیزه‌های هدفدار نیست. اما تأکید بر قدرت هدفهایی را که برحسب آنها قدرت به‌کار می‌رفته است و تضاد هدفها را که قدرت از آن پدیدار می‌شود، دستخوش ابهام می‌کند. در واقع، پایان سیاست، رسیدن به یک خط‌مشی است ـ سازش میان منافع متضاد برحسب منافع و ارزشهای معینی که مشترک هستند. دیوید ایستون[۲] هم معتقد است که سیاست به «توزیع آمرانهٔ ارزشها برای جامعه» مربوط است.

با اینهمه، مهمترین عنصر تعیین و اجرای سیاست قدرت است و شناخت آن وظیفهٔ اصلی و اولیهٔ علم سیاست. قدرت هسته و مرکز ثقل سیاست را به‌وجود می‌آورد و همهٔ کشاکشها در زندگی سیاسی به قدرت مربوط است.[۳]

نولی، تعریفهایی چند از سیاست را بدین شرح آورده است:

۱. سیاست «هنر استفاده از امکانات است»: اغلب برای فعالان سیاسی ممکن نیست به همهٔ هدفهای خود برسند، بنابراین باید بلندپروازیها را با قدرت خود متناسب کنند.

---

1. D. Held and A. Leftwich, «A Discipline of Politics» in: A. Leftwich (ed.), *What is Politics* (Oxford: Basil Blackwell, 1984) p. 144.

2. D. Easton

۳. در فصل چهارم دربارهٔ قدرت و برخی دیگر از مفاهیم و بنیادهای نو در علم سیاست بیشتر بحث خواهد شد. در اینجا فقط از این لحاظ که عده‌ای معتقدند وظیفهٔ اصلی علم سیاست مطالعهٔ قدرت است، به آن اشاره شد.

هیچ‌کس بیش از قدرت یا امکانات خود نمی‌تواند در سیاست اعمال نفوذ کند و تأثیر گذارد.

۲. سیاست «حکومت کردن بر انسانهاست»: کایتانو موسکا[1] در طبقهٔ حاکم و آستین رانی[2] در حکومت بر انسانها، در مورد رابطهٔ کسانی که حکومت می‌کنند و کسانی که بر آنها حکومت می‌شود، میان فرمانروا و فرمانبردار، بحث می‌کنند و استدلال می‌نمایند که این رابطه مرکز زندگی سیاسی است.

۳. سیاست «مبارزه برای قدرت است»: مهمترین تعریف سیاست در میان متفکران سیاسی غرب این است که آن را مبارزه برای قدرت و نفوذ و اعمال آن در جامعه می‌دانند.

۴. سیاست یعنی دانستن اینکه: «چه کسی می‌برد، چه می‌برد، چه موقع می‌برد، چگونه می‌برد، و چرا می‌برد»: این تعریف هارولد لاسکی از سیاست است که جنبهٔ شعاری دارد و به‌راحتی می‌توان آن را به یاد سپرد. اما باید دانست که این تعریف، تعریف «علمِ سیاست» است و نه خود سیاست، زیرا از دانستن و از علم و آگاهی سخن می‌راند.

۵. سیاست «توزیع آمرانهٔ ارزشهاست»: که به ایستون تعلق دارد و انتزاعی‌ترین مفهوم سیاست است.

و سرانجام، نولی خود تعریفی از سیاست ارائه می‌کند: «همهٔ آن فعالیتهایی که مستقیم یا غیرمستقیم با کسب قدرت دولت، تحکیم قدرت دولت، و استفاده از قدرت دولت همراه است.»[3] تعریف خود نولی هم تازگی ندارد و در واقع بیان دیگری است از اینکه سیاست مبارزه‌ای برای کسب، حفظ، افزایش یا نمایش قدرت است.

اگر بخواهیم تعریفی به نسبت فراگیر از سیاست در اختیار داشته باشیم، می‌توانیم آن را چنین تعریف کنیم: سیاست رهبری صلح‌آمیز یا غیر صلح‌آمیز روابط میان افراد، گروهها و احزاب (نیروهای اجتماعی) و کارهای حکومتی در داخل یک کشور، و روابط میان یک دولت با دولتهای دیگر در عرصهٔ جهانی است.

بنابراین تعریف می‌توان از سیاست یک فرد، از سیاست یک گروه، از سیاست یک حزب و از سیاست یک حکومت نام برد. و از لحاظ بین‌المللی هم سیاست خارجی دولت را مشخص کرد. سیاست در برگیرندهٔ منافع هر یک از نیروهای اجتماعی نامبرده است. در

---

1. G. Mosca

2. A. Runny

3. Okwudiba Nnoli, *Introduction to Politics* (Essex: Longman Group Ltd., 1990) p.2 - 5 and 7.

صورت اختلاف میان آن نیروها، این منافع با یکدیگر برخورد پیدا می‌کند، و در صورت اتحاد و همکاری میان آنها هماهنگ می‌شود. به دیگر سخن، نیروهای اجتماعی، در صورت برخورد منافع یا تضاد منافع، با یکدیگر به کشمکش می‌پردازند، و در صورت هماهنگی و اشتراک منافع با یکدیگر متحد می‌شوند. چگونگی رهبری و هدایت این برخوردها یا هماهنگیها، سیاست را پدید می‌آورد. سیاست عرصهٔ برخوردها و هماهنگیهای منافع و روابط نیروهای اجتماعی است.

در این تعریف، به مسئلهٔ کاربرد قدرت نیز توجه شده است. سیاست برخاسته از تضاد باشد یا از هماهنگی، در هر حال، برآمده از قدرت است، با این تفاوت که در تضاد، قدرت به صورت غیر صلح‌آمیز، از راه زور، اجبار یا خشونت، و در هماهنگی به صورت صلح‌آمیز، از راه ترغیب، پاداش یا نظیر اینها به‌کار برده می‌شود.

به برنامه‌ها و روشهای افراد، گروهها و احزاب، حکومتها و دولتها برای رسیدن به هدفها نیز سیاست می‌گویند. این معنیِ سیاست، با برنامه‌ریزی و پی‌گیری آن ارتباط دارد و البته همیشه با معنی نخست آن همراه است.

سیاست حساسترین حوزهٔ فعالیت انسان در جامعه است و سخت تحت‌تأثیر فرهنگ، اندیشهٔ مردم، منافع و نظریات گروهی و شخصی، و عوامل اقتصادی هر جامعه قرار دارد و خود نیز بر آن تأثیر می‌گذارد.

در پرتو این تعریف از سیاست می‌توان «علم سیاست» را نیز چنین تعریف کرد: علم سیاست، رشته‌ای از آگاهی اجتماعی است که وظیفهٔ آن شناخت منظم اصول و قواعد حاکم بر روابط سیاسی میان نیروهای اجتماعی در داخل یک کشور، و روابط میان دولتها در عرصهٔ بین‌المللی است.

این رشته از آگاهی و دانش اجتماعی، کارکرد اصول و قواعد حاکم بر روابط میان نیروهای اجتماعی را کشف می‌کند و چگونگی کارکرد آنها را نیز آموزش می‌دهد. علم سیاست برای کشف این اصول و قواعد، به‌طور کلی سازمان و عملکرد حکومتها، احزاب سیاسی و گروههای ذی‌نفوذ، نهادهای اجتماعی و اندیشه‌های سیاسی را بررسی می‌کند. از لحاظ روابط بین‌الملل نیز به مطالعهٔ مؤسسات و سازمانهای بین‌المللی، سیاست و حکومت در کشورهای گوناگون، دیپلماسی عمومی، روابط بین‌الملل، حقوق بین‌الملل، و سیاست خارجی کشورها می‌پردازد تا به شناخت و آگاهی لازم دربارهٔ بنیادهای روابط میان آنها دست یابد.

۳. عرصهٔ علم سیاست

پس از تعریف علم سیاست، اینک باید عرصهٔ آن را معین کرد. فرهنگستان علوم سیاسی و اجتماعی آمریکا، در ۲۸ و ۲۹ دسامبر ۱۹۶۵، برای بحث دربارهٔ عرصه، هدفها و روشهای علم سیاست کنفرانسی در فلادلفیا برگزار کرد. آلفرد دوگرازیا[۱]، دیوید ایستون، هری ایکشتن[۲]، هانس مورگنتا، نورمن پالمر[۳]، و دانشمندان دیگری برای شرکت در بحثها به این کنفرانس دعوت شده بودند.[۴]

در این کنفرانس گفته شد که مرزهای دقیق و مشخص علم سیاست را نمی‌توان به آسانی معین کرد. هیچ جنبه‌ای از زندگی اجتماعی نیست که با سیاست ارتباط نداشته باشد، و بنابراین، در قلمرو بررسی علم سیاست قرار نگیرد. بنابراین، علم سیاست در بسیاری از عرصه‌های پژوهش اجتماعی سهیم است و با رشته‌های علمی مانند تاریخ، اقتصاد، جامعه‌شناسی، روانشناسی اجتماعی، اخلاق، حقوق، آمار، جغرافی و رشته‌هایی دیگر پیوند دارد. اما، همان‌طور که خواهیم دید، علم سیاست، یک «کانون توجه» دارد که مطالعات خود را بر آن قرار می‌دهد. همچنین مواد و داده‌های خاص خود دارد.

علم سیاست، پویاست: علم سیاست سرشت، پایه‌ها، روندها، عرصه و نتایج اقتدار و قدرت در جامعه را بررسی می‌کند. «قدرت» را در این معنی نباید نیروی اجبارگر تلقی کرد. پایهٔ اخلاقی قدرت و نفوذ اندیشه‌ها بر انسان به طور عمده در فلسفه و روانشناسی سیاست نمودار می‌شود. بحث دربارهٔ خاستگاهها و هدفهای قدرت به اندازهٔ مطالعهٔ اِعمال آن اهمیت دارد. افزون بر آن، بررسی قدرت، سیاست‌شناس را از ارگانهای حکومت به سنجش دیگر نهادها، مانند اتحادیه‌های کارگری، نهادهای دینی، شرکتهای بازرگانی و مانند آنها می‌کشاند. در واقع، مطالعهٔ هر نوع از مجتمعها و گردهماییهای جویای قدرت و نفوذ، به علم سیاست مربوط است.

بدین قرار، موضوع علم سیاست در برگیرندهٔ همهٔ اندیشه‌ها و نهادهایی است که با قدرت و اقتدار، و نفوذ در جامعه سروکار دارند. این علم همچنین رفتار سیاسی (یعنی قدرت‌جویی) گروهها، سازمانها و نهادهای کم و بیش جدا از دولت را که می‌کوشند بر

1. Alfred De Grazia
2. Harry Eckstein
3. Norman Palmer

۴. برای مطالعه دربارهٔ علم سیاست در اتحاد شوروی، نگاه کنید به:
Ronald J. Hill, *Soviet Politics, Political Science and Reform*, Oxford: Martin Roberston and Co. Ltd., 1980.

سیاست عمومی و راستای دگرگونی اجتماعی تأثیر گذارند، بررسی می‌کند.[۱] این بررسی **به هیچ** دورهٔ ویژهٔ تاریخی و نیز به هیچ حوزهٔ معین جامعهٔ بشری محدود نیست، مگر از **لحاظ** تسهیل بررسیها. از بررسی تاریخ و نیز از راه تحقیق در جریانهای موجود در جامعه **می‌توان** داده‌های تجربی مورد نیاز علم سیاست را به دست آورد.

علم سیاست، توضیح حال: بررسی تجربی پدیده‌ها و روندهای سیاسی موجود بخش **مهمی** از وظیفهٔ علم سیاست است. این بررسی به مفاهیم سیاسی رایج و نیز به گروهها و **سازمانهای** جویای قدرت و نفوذ در جامعه توجه دارد. علم سیاست، به ویژه مفهوم **دولت**، ریشه‌ها، ویژگیها، شکلها و ساختار آن، روند و کارکرد آن، هدفها و کار ویژه‌های **آن**، روابط آن با اتباع و شهروندان و گروههای گوناگون، و نیز روابط آن با دیگرِ دولتها **و** سازمانهای بین‌المللی را مطالعه می‌کند. در واقع، رشد حقوق بین‌الملل و سازمانهای **بین‌المللی**، بُعد تازه‌ای به بررسیهای علم سیاست افزوده است و در یک معنی آن را **علم‌الاجتماع** سیاسی جهانی کرده است.[۲]

بررسیهای رفتار سیاسی، به ویژه دادن رأی، در حال حاضر، پر ابهام است. اما سنجش **افکار** و آمارهای انتخاباتی داده‌های لازم برای این‌گونه بررسیها را فراهم می‌کند و این **بررسیها** اطلاعات زیادی دربارهٔ انگیزهٔ رأی دهندگان به دست می‌دهد.

علم سیاست، فهم گذشته: بررسی قدرت و اقتدار، و نفوذ در گذشته به فهم و شناخت **نهادها**، اندیشه‌ها و روندهای امروزین بسیار کمک می‌کند. این جنبه از مطالعه، **کوششهایی** را در بر می‌گیرد که از زمانهای باستان به عمل آمده است تا دربارهٔ دولت، **حکومت**، حقوق، و رفتار سیاسی استنباطهایی به دست آورد و به نتایج قابل آزمایشی **برسد**. همچنین در برگیرندهٔ بررسی مراحل آغازین زندگی سیاسی سازمان یافته، تکامل **شکلهای** سیاسی از ساده به پیچیده و نیز بررسی تاریخ تدوین قوانین اساسی است. علم **سیاست** متضمن بررسی جریانهای گوناگون اندیشهٔ سیاسی و نیز فهم و شناخت نقش **گروهها** و سازمانهای جویای قدرت و نفوذ در جامعه است.

علم سیاست، پیشنهاد کنندهٔ سیاست: هدف نهایی همهٔ بررسیهای علم سیاست این **است** که پدیده‌های سیاسی را با این نظر بشناسد که به تصمیمات عملی دربارهٔ سیاستی که

---

۱. ک. ک. رودی، ت. ج. آندرسن و ک. ک. کریستول، آشنایی با علم سیاست، ترجمهٔ بهرام ملکونی، ۲جلد، چاپ دوم (تهران: کتابهای سیمرغ، ۱۳۵۱) ج۱، ص ۱۰.

2. C.F. Beni Prasad, *The Democratic Process* (London: Oxford University Press, 1932) p. 6.

باید اتخاذ شود، بینجامد. در این مورد، سیاست‌شناس روشهای تجربی، تاریخی و قیاسی را ترکیب می‌کند. گرایش کلی این روشِ ترکیبی آن است که راستای احتمالی جریان تحول را کشف کند و روندهای موجود سیاسی از لحاظ هدفهایی که می‌خواهند به آنها دست یابند، بررسی شوند. پیشنهادها و طرحها برای اصلاح ساختار و روندهای سیاسی موجود، بخش پذیرفته شدهٔ علم سیاست است.

علم سیاست، در مرحلهٔ جنینی: با وجود این واقعیت که تفکر سیاسی بیش از ۲۵۰۰ سال قدمت دارد، علم سیاست هنوز در دوران کودکی است. ارنست بارکر، نخستین استاد علم سیاست در کیمبریج، در سخنرانی افتتاحی خود راجع به علم سیاست گفت که عده‌ای آن را «نامفهوم، شاید مشکوک و احتمالاً جدل‌آمیز» می‌دانند.[1] علم سیاست، در مقایسه با تاریخ پیچیده و غیر قابل قیاس، در مقایسه با حقوق یا اقتصاد فاقد روش اختصاصی تفکر و واژگان فنی پذیرفته شده، و در مقایسه با علوم طبیعی و زیستی، فاقد دقت و موضوع مشخص است. اما اگر علم سیاست با جامعه‌شناسی مقایسه شود، ساده، منسجم و متراکم به نظر می‌رسد. علم سیاست، اگر چه طی سدهٔ حاضر بسیار پیش رفته است، اما هنوز در حالت تغییرات پی‌درپی و رشد است.

۴. تقسیمات علم سیاست

کمیته‌ای که یونسکو در ۱۹۴۸ برپا داشت تا اساسنامهٔ انجمن بین‌المللی علم سیاست را آماده کند، موضوعهای مورد مطالعهٔ علم سیاست را بدین شرح برشمرد:

۱. نظریهٔ سیاسی

الف. نظریه سیاسی

ب. تاریخ اندیشه‌های سیاسی

۲. حکومت

الف. قانون اساسی

ب. حکومت ملی

پ. حکومت منطقه‌ای و محلی (ایالتی و ولایتی)

ت. ادارهٔ امور عمومی

ث. وظایف اقتصادی و اجتماعی حکومت

---

1. E. Barker, *The Study of Political Science and it's Relation to Cognate Studies* (Cambridge: Cambridge University Press, 1928) p.1.

ج. نهادهای سیاسی تطبیقی

۳. احزاب، گروهها و افکار عمومی

الف. احزاب سیاسی

ب. گروهها و گردهماییها

پ. مشارکت شهروندان در حکومت و ادارهٔ امور عمومی

ت. افکار عمومی

۴. روابط بین‌الملل

الف. سیاست بین‌الملل

ب. سازمانهای بین‌المللی

پ. حقوق بین‌الملل

دانشگاههای کشورهای گوناگون، بسته به نیازها، تغییراتی در این تقسیم‌بندی به‌عمل آورده‌اند، اما چارچوب کلی موضوعها و مباحث علم سیاست، به همان صورت که یونسکو ارائه کرده، همچنان برجای مانده است.

۵. آیا سیاست علم است؟

تاکنون با این گمان که بررسی پدیدهای سیاسی می‌تواند در ماهیت علمی باشد، سخن گفته شد. اما دربارهٔ اعتبار این گمان تردید وجود دارد و نیازمند بررسی بیشتر است.

برخی از کسانی که دربارهٔ سیاست اندیشیده و نوشته‌اند، نپذیرفته‌اند که رشته‌ای علمی به نام علم سیاست به وجود آمده باشد. در ۱۸۴۳، جان استوارت میل، در علمی بودن سیاست تردید کرد.[1] در ۱۸۵۷، بوکله اعلام داشت که «در مرحلهٔ فعلی دانش بشر، سیاست از علمی بودن بسیار دور و یکی از عقب مانده‌ترین رشته‌هاست.»[2] با آنکه طی یک سده‌ونیم گذشته در بررسی پدیده‌های سیاسی پیشرفتهای زیادی صورت گرفته است، برخی از دانشمندان همچنان دستخوش چنین تردیدی هستند. بنابراین، باید دربارهٔ اینکه چه چیزی «علم» را به وجود می‌آورد اندکی بررسی کرد تا قادر به بیان نظری درست دربارهٔ موضوع بود.

---

1. J. S. Mill, *A System of Logic*, 8th ed. (London: 1900) cited in: Agarwal, *op. cit.* p.19.

2. Buckle, *History of Civilization in England*, Vols. 3 (London: 1936) Vol. 3, p. 301, cited in *Ibid*.

در تعریف علم گفته‌اند شکلی از آگاهی و دانش اجتماعی است که وظیفهٔ آن شناخت منظم قوانین عینی حاکم بر طبیعت، جامعه و اندیشه و کشف چگونگی کاربرد آنها در عمل است. علم، آگاهی و دانش انسان است که با واقعیات یا حقایقی که نظم یافته‌اند و کارکرد قوانین عام را نشان می‌دهند، ارتباط دارد. علم واقعیات را جمع می‌آورد و با توجه به یک رابطهٔ علت و معلولی آنها را به هم پیوند می‌دهد با این هدف که نتایج معتبری به دست آورد. دانش علمی بر عقل و استدلال مبتنی است، بنابراین قابل رسیدگی و قابل انتقال از راه بیان است. ویژگیهای اصلی علم عبارت است از: **الف.** توانایی ارائهٔ فرمولی دقیق، دائمی و مرتبط؛ **ب.** توانایی تعمیم و پیش‌بینی؛ و **پ.**توانایی رسیدگی به داده‌ها و تعمیمها، بر این ویژگیهای اصلی می‌توان دو ویژگی دیگر افزود: ۱) توافق دربارهٔ روش، ۲) آموزش مناسب کسانی که به کار علمی اشتغال دارند.

اما به عقیدهٔ برخی، آنچه علم را مشخص می‌کند این است که «به طور منحصر و از لحاظ روش‌شناسی بر عقل مبتنی باشد،» و تجربی بودن و داشتن توانایی پیش‌بینی از ضروریات علم به حساب نمی‌آید. علم بر وجود روشهای منظم پژوهش تأکید دارد. به عقیدهٔ هاکسلی، علم مجموعهٔ منظمی از دانش مبتنی بر عقل و استدلال است.

علومی که با پدیده‌های طبیعی سروکار دارند علوم طبیعی و زیستی نامیده می‌شوند و علومی که با پدیده‌های اجتماعی سروکار دارند علوم اجتماعی خوانده می‌شوند. علم سیاست به گروه دوم تعلق دارد.

همان طور که اشاره شد، برخی از محققان، علمی بودن مطالعات سیاسی را رد کرده‌اند. اوگوست کُنت، پدر جامعه‌شناسی، چنین نظری داشت و استدلال می‌کرد: ۱) محققان سیاسی دربارهٔ روشهای آن توافق ندارند؛ ۲) اصول و نتایج آن به طور عموم پذیرفته نشده است؛ ۳) تحول و رشد آن تداوم ندارد؛ ۴) نمی‌تواند موادی برای امکان پیش‌بینی فراهم آورد.[1] به این مخالفتهای کُنت، منتقدان بعدی چند ایراد دیگر افزوده‌اند: ۵) پدیده‌های سیاسی چنان پیچیده، متنوع و نامنظم‌اند که روشهای علمی از بررسی آنها ناتوان‌اند؛ ٦) علتهایی که بر پدیده‌های سیاسی اثر می‌گذارند نامعین هستند و بنابراین ثابت کردن و مهار آنها دشوار است؛ ۷) ناتوانی در کنترل عوامل تأثیرگذار بر پدیده‌های سیاسی پیش‌بینی و استنتاج را تقریباً غیرممکن می‌کند؛ ۸) شخصیّت و جهان‌بینی بررسی کننده، اغلب بر واقعیتها و نتایجی که به دست می‌آورد تأثیر می‌گذارد. حتی اگر او مستقل

---

1. Mill, *Op. cit.* p. 547, in *Ibid.* p. 20.

هم بوده باشد، نمی‌تواند مانند پژوهشگر علوم طبیعی و زیستی بی‌طرف باشد. تربیت، آموزش، محیط اجتماعی وحرفهٔ او بر جهان‌بینی و نیز برداشت او تأثیر می‌گذارد. و سرانجام، به علت فقدان ابزار دقیق اندازه‌گیری، تعصب در تعیین نتایج بسیار افزایش می‌یابد.

تنها این منتقدان نیستند که در ماهیت علمی مطالعات سیاسی تردید کرده‌اند. برخی از سیاست‌شناسان هم چنین انتقادهایی به‌عمل آورده‌اند. برای مثال، در ۱۹۴۶، بورگان، در سخنرانی افتتاحی در دانشگاه کیمبریج، گفت؛ «امروزه باید تردید کنیم که آیا رشتهٔ علمی به نام علم سیاست وجود دارد، تردیدی که برای پیشینیان از لحاظ علمی ناشناخته بود.»

در گفته‌های منتقدان عنصری از حقیقت نهفته است. در واقع، بررسی علمی پدیده‌های اجتماعی دور از دشواری نیست و مطالعات اجتماعی، بنابه‌سرشت خود، نمی‌تواند مانند علوم طبیعی و زیستی دقیق باشد. اما اینکه منتقدان هرگونه امکان علمی شدن مطالعات سیاسی را رد می‌کنند، تا حد زیادی غلو به نظر می‌رسد. آنها شاید تنها بپذیرند آنچه به یک مطالعه ویژگی علمی می‌بخشد دقت در استنتاج و توانایی در پیش‌بینی است. این، در واقع، درک نامناسبی از سرشت و ماهیت علم است. برخی علوم طبیعی وجود دارند که قادر به پیش‌بینی درست نیستند، مانند ستاره‌شناسی. آیا باید علمی بودن آن را انکار کنیم؟ پس چرا باید از علوم اجتماعی خواهان دقت فوق‌العاده باشیم.

اگر اعتبار کلی نتایج و درستی کامل پیش‌بینی، تنها معیار علمی بودن نباشند، پس چه چیز دیگری علمی بودن یک مطالعه را تعیین می‌کند؟ در پاسخ باید گفت که روش عاملی قاطع است. اگر روشهای یک مطالعه علمی باشد و پژوهشگر صلاحیتداری هم آنها را به کار ببرد، بررسی موضوع صورت علمی می‌یابد.

علوم اجتماعی، به طور کلی، این ویژگی را دارند. همان طور که می‌دانیم علوم طبیعی با جامدات، نباتات و جانداران، فقط از حیث جاندار بودن، سروکار دارد، اما علوم اجتماعی با انسان و به عنوان عضوی از جامعه ارتباط دارد. برخلاف دانشمند اجتماعی، دانشمند طبیعی به آسانی با موضوع خود کار می‌کند؛ موضوع مورد مطالعه او در همه جا یک نتیجه به بار می‌آورد، برای مثال، دو به اضافه دو به همه جا چهار می‌شود؛ یا آب همه جا در صد درجه به جوش می‌آید، یا... اما چنین یگانگی در مورد رفتار انسان وجود ندارد. انسان عقل و منطق و ارادهٔ آزاد دارد و بنابراین، افراد مختلف در برابر انگیزه‌های خاص واکنشهای متفاوتی نشان می‌دهند. هرگونه استنتاجی، مبتنی بر این گونه داده‌های کیفی نامشخص، احتمال خطا دارد، و محاسبهٔ چنین احتمال خطایی اغلب دشوار است.

گذشته از آن، پدیدهٔ طبیعی را به راحتی می‌توان در شرایط آزمایشگاهی مورد کنترل و مطالعه قرار داد و بنابراین شناخت معلولِ یک علت و علتهای یک معلول بسیار آسان می‌شود. اما پدیده‌های اجتماعی چنین نیستند. نه تنها انگیزه‌های انسان پیچیده‌اند، بلکه هیچ تضمینی هم وجود ندارد که عوامل نامربوط تأثیری بر جریان رخدادها نگذارند. دشواری وقتی بیشتر می‌شود که هیچ پژوهشگر سیاسی نمی‌تواند موضوع تحقیق خود را در شرایط آزمایشگاهی مورد مطالعه قرار دهد و آن را در معرض انواع آزمایشها بگذارد تا به نتیجه برسد. وانگهی، برخلاف دانشمند طبیعی که ابزار و وسایل اندازه‌گیری دقیق برای ارزیابی نتایج در اختیار دارد، دانشمند اجتماعی، هیچ نوع ابزار ساختگی ندارد تا به دقتِ مشاهدهٔ او کمک کند.[1]

با وجود این دشواریها، علوم اجتماعی پیشرفتهای زیادی کرده است. اما نمی‌توان انتظار داشت که هیچ یک از علوم اجتماعی به اندازهٔ علوم پیشرفتهٔ طبیعی دقیق باشد. این تقصیر پژوهشگران اجتماعی نیست، بلکه، همان‌طور که ارسطو گفته است، ناشی از سرشت موضوع مورد مطالعه است. چیزی که علم از پژوهشگران انتظار دارد این است که در بررسیهای خود از تعصب دور باشند و روش علمی پذیرفته شده‌ای را به کار ببرند. از تداخل جهان‌بینی و احساسات خود در شناخت واقعیت جلوگیری کنند و به عنوان یک دانشمند باید بیشتر متوجه خود حقیقت باشند تا نتایجی که دارد.[2]

باید اذعان کرد که علم سیاست به اندازهٔ علوم طبیعی دقیق نیست و نمی‌تواند باشد. همان‌طور که قبلاً گفته شد، علم سیاست حتی دانشواژه‌های دقیق و همه‌پذیری ندارد. واژه‌ها برای افراد گوناگون معانی گوناگونی دارند و اصول و نتایج علم سیاست هم کاملاً یقینی نیستند. هیچ رخدادی را هم با دقت و درستی نمی‌توان پیش‌بینی کرد. تمایلات انسانها بی‌تردید پیچیده و نامشخص‌اند، سنتها و محیط اجتماعی هم نقش خود را دارند؛ با این حال، «نوعی تداوم و هماهنگی در تمایلات بشری» وجود دارد که می‌توان آن را مورد مطالعه قرار داد.

اختلاف نظر سیاست‌شناسان دربارهٔ اصول و بنیادهای علم سیاست نباید شگفت‌انگیز باشد. علم سیاست، تنها علمی اثباتی نیست که به گردآوری واقعیات بپردازد و به صورت

---

1. A. C. kapur, *Principles of Political science,* 17th ed. (New Delhi: S. Chand and Co. Ltd., 1987) p. 19, and Agarwal, *op. cit.* p. 21.

2. W.G. Runciman, *Social Science and Political theory* (Cambridge; Cambridge University Press, 1965) p. 122.

رابطهٔ علّی آنها را منظم کند. اگر چنین بود اختلاف زیادی پدید نمی‌آمد. علم سیاست در ضمن علمی هنجاری است. تنها به بررسی آنچه هست نمی‌پردازد، بلکه به مطالعهٔ دگرگونیهای سیاسی برای نیل به هدفهایی مشخص نیز می‌پردازد، و از آنجاکه داوریهای ارزشی هیچ یک از سیاست‌شناسان نمی‌تواند یکسان باشد، اختلاف در مورد هدفهای مطلوب کوشش انسان در مسائل سیاسی نمی‌تواند اجتناب‌پذیر باشد، و چنین اختلافاتی بر مطالعه اثر می‌گذارد. با این حال، بنیادهایی که دربارهٔ آنها توافق نظر ایجاد می‌شود، در حال پدیدار شدن هستند. همچنین، اینک در میان پژوهشگران سیاسی در مورد روشهای مناسب برای بررسی پدیده‌های سیاسی تفاهم پسندیده‌ای وجود دارد. بنابراین، دیگر دلیل معتبری وجود ندارد که علمی بودن سیاست را رد کنیم.

این سخن بدان معنی نیست که علم سیاست هنوز یکی از علوم کم‌رشد نیست. پژوهش مداوم و پذیرش روش‌شناسی مناسب پیش‌شرطهای ضرور رشد آتی علم سیاست هستند. هیچ شاهراهی تاکنون ساخته نشده است، اما کوره راه‌هایی را پیشگامان این علم درست کرده‌اند که با گذشتن از آنها می‌توان این علم را باز آفرید تا به گفتهٔ برنارد شاو «تمدن نجات یابد»، و اگر علم سیاست چنین رسالتی را عهده‌دار باشد، به هنر والای انسانی تبدیل خواهد شد، هنری که در خود سیاست نهفته است.

٦. نقش علم سیاست در دموکراسی

عصر ما عصر دموکراسی است و مردم در تعیین سیاست و کار ویژه‌های سیاسی نقش بزرگی دارند. سیاست، مستقیم یا غیرمستقیم، همهٔ انسانها را در بر می‌گیرد. علم سیاست اصولی را مقرر می‌دارد که در امور عمومی باید پیروی شود. علم سیاست مردم را نسبت به حقوق و وظایف خود آگاه می‌گرداند. مردم در مورد هدفها و وظایف دولت و جایگاه فرد و رابطه‌اش با اقتدار دولت آگاهی می‌یابند. چنین مردمی می‌توانند در امور سیاسی و اجتماعی نقش مهمی ایفا کنند. در کشورهایی که مردم آگاهی سیاسی ندارند، معیارهای زندگی سیاسی، ادارهٔ امور عمومی، و گزینش سیاستمداران در سطح بالایی نیست، رهبران مسئول اعمال خود نیستند و از انتقادها نگرانی ندارند.

هدف اصلی آموزش علم سیاست، دادن آگاهی سیاسی به مردم یک جامعهٔ آزاد است. آگاهیهای سیاسی مردم و احساس مسئولیت آنها در قبال سرنوشت جمعی خود و کشورشان می‌تواند سبب بقای جامعهٔ مطلوبشان باشد. اگر چنین آگاهی و مسئولیتی وجود نداشته باشد، جامعه فرو می‌پاشد. آگاهی و فهم پیچیدگیهای حکومت و سیاست، بهایی

است که همهٔ مردم باید برای ادارهٔ زندگی خود بپردازند.

علم سیاست می‌کوشد این‌گونه آگاهیها را به وجود آورد. تنها رأی دادن در انتخابات شرط کافی برای مشارکت سیاسی نیست، بلکه دانستن پاسخ درست به پرسشهای سیاسی لازم است. مردم باید بدانند که حکومت کشورشان چگونه عمل می‌کند و نیز باید بفهمند که در پشت سیاستهای خاص چه منافع و نیروهایی قرار دارند و نتایج عملکرد چنین سیاستهایی چیست. چه کسانی به واقع از سوی آنها انتخاب شده‌اند و مردم آنها را برای رسیدن به چه هدفهایی برگزیده‌اند. ناآگاهی سیاسی، بسیاری از اوقات، سبب تباهی کشورها و زندگی انسانها شده است.[1]

علم سیاست همچنین می‌کوشد با دادن آموزش مناسب به افراد مستعد و علاقه‌مند، آنها را برای داشتن مشاغلی در امور سیاسی، حقوقی، آموزشی، خدمات کشوری و خدمات خارجی آماده کند. این وظیفهٔ علم سیاست به طور عموم در دانشگاهها صورت می‌پذیرد و به کسانی که این آموزشها را یافته‌اند، مدارک علمی داده می‌شود.

---

۱. رودی، پیشین، ص ۲۵.

۲

روشهای علم سیاست

۱. مسئلهٔ روش‌شناسی

تا پیش از سدهٔ نوزدهم علم سیاست، به عنوان یک رشتهٔ دانشگاهی، تنها در سوئد وجود داشت؛ سپس در آمریکا و بعد از آن در کشورهای دیگر پدیدار شد. پیدایش آن به مثابهٔ یک رشتهٔ علمی مستقل و جدید، نتیجهٔ رهایی ذهن و تفکر غرب از نظامات فراطبیعی است. این نظامات پدیده‌های اجتماعی را تابع «تفکر فراطبیعی و مسلمات اخلاقی»[1] کرده بود. علت اصلی این رهایی، کاربرد روش علمی در مطالعات اجتماعی بود.

از خیلی زمانها پیش، متفکران سیاسی به مسئلهٔ روش‌شناسی مطالعات سیاسی توجه کرده بودند. افلاطون، ارسطو، ماکیاولی، بُدِن، هابز، ویکو، مونتسکیو و دیگران، هر یک رهیافتها و روشهای شخصی خود را داشتند. پس از رشد و تحول مطالعات سیاسی به عنوان رشتهٔ علمی مستقل، مسئلهٔ روش‌شناسی مورد توجه جدی قرار گرفت. اوگوست کُنت معتقد بود که فنون درست مطالعهٔ علمی پدیده‌های اجتماعی، عبارت‌اند از مشاهده، تجربه و مقایسه. از سوی دیگر میل اعتقاد داشت آزمایش و تجربه و روشهای هندسی مجرد ما را گمراه می‌کنند و تنها روشهای درست برای مطالعات سیاسی، روش قیاسی مشخص، و روش تاریخی است. همین طور بلونشلی[2] معتقد بود که تنها روشهای تاریخی و فلسفی درست هستند، اگر چه او با کاربرد روش تجربی همراه با روش فلسفی ـ تاریخی، مخالفتی نداشت. سی‌لی از روش استقرایی جانبداری می‌کرد. جیمز بریس[3]

1. Morgenthou, *op. cit.* p. 67.

2. Bluntschli

3. Bryce

می‌گفت که روشهای درست عبارت‌اند از مشاهده، تجربه، روش تاریخی و تطبیقی.[1] گارنر ضمن آنکه روشهای دیگر را بی‌اعتبار نمی‌دانست، روش تطبیقی و مقایسه‌ای را ترجیح می‌داد که به عقیدهٔ او «چنان گسترده است که روندهای انباشت، تنظیم، طبقه‌بندی، هماهنگی، حذف و قیاس را در بر می‌گیرد،» و بنابراین نظر می‌داد که روش تاریخی تنها «شکل خاصی از روش تطبیقی است.»[2]

چارلز مریام، چهار مرحلهٔ اصلی جریان رشد علم سیاست و روشهای آن در آمریکا را مشخص کرد. به گفتهٔ او تا ۱۸۵۰ روشهای فلسفی و قیاسی در مرکز توجه بود. از ۱۸۵۰ تا ۱۹۰۰ روشهای تاریخی و تطبیقی به کار برده شد. از ۱۹۰۰ تا ۱۹۲۳، مشاهده، بررسی و اندازه‌گیری روشهایی بودند که بارها به کار رفتند. از ۱۹۲۳ به بعد، بررسی روانشناختی پدیده‌های سیاسی به حد گسترده‌ای پذیرفته شد. اگر تحولات علمی سراسر جهان در نظر گرفته شود، آشکار می‌شود که روشهای گفته شده در برگیرندهٔ همهٔ برداشتها و روشهای گوناگون مطالعات سیاسی نیستند. می‌توان به روش دیالکتیکی مارکسیسم هم اشاره کرد که پدیده‌ها را در روابط درونی و متقابل می‌سنجد.[3]

مونتی پالمر و همکارانش، کاربرد روش علمی در مطالعات سیاسی را مانند دیگر مطالعات ضروری دانستند و برای این روش، رعایت نکته‌های زیر را توصیه کرده‌اند که باید هر روش علمی آنها را داشته باشد:

۱. تعریف دقیق دانشواژه‌ها و مفاهیم اصلی،
۲. پژوهش در قالب فرضیه‌های قابل آزمون تجربی،
۳. قابلیت تکرار پژوهش،
۴. دوری پژوهش از تعصبات برآمده از ارزشهای شخصی پژوهشگر.[4]

می‌توان گفت که هیچ برداشت و روش یگانه‌ای نمی‌تواند مسائل عرصهٔ علم سیاست

---

1. Kapur, *op. cit.,* p. 21.

2. J. W. Garner, *Introduction to Political Science* (NewYork: American Book Co., 1932). p. 28.

3. Unesco, *op. cit.* p. 17 - 18.

۴. مونتی پالمر، لاری اشترن، چارلز گایل. نگرشی جدید به علم سیاست، ترجمهٔ منوچهر شجاعی (تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی، ۱۳۶۷) ص ص ۷ ـ ۶. عنوان درست این کتاب مطالعهٔ میانْ رشته‌ای علم سیاست *The Interdisciplinary study of Politics* است که با عنوان ذکر شده به فارسی برگردانده شده است. به هرحال، فصل اول این کتاب با عنوان «تجزیه وتحلیل تصوری» بخشی است دربارهٔ روش تحقیق و تجزیه و تحلیل در علم سیاست، که مطالعهٔ آن توصیه می‌شود.

را به‌طور مناسب بررسی کند. از این رو مسئلهٔ روش‌شناسی اهمیت زیادی دارد، زیرا باید با کاربرد روش یا روشهای مناسب پدیده‌های سیاسی را مطالعه کرد. بدون کاربرد روش، شناخت پدیده‌های سیاسی دشوار خواهد بود؛ ارزش استنتاجها هم به روش و مهارت در کاربرد آن بستگی دارد.

اگرچه خود واژهٔ «روش» دور از ابهام نیست، اما می‌توان آن را عبارت دانست از کارکردهای عقلایی و منطقی ذهن در راه جستجوی دانش از واقعیت. گاهی روش، در معنی فنی، برای گردآوردن داده‌ها نیز به کار برده می‌شود، همچنین ممکن است به معنی محیط کلی حاکم بر پی‌گیری بررسی و تحقیق هم باشد. در اغلب موارد، روش دیدگاه محقق یا بررسی کننده را نمایان می‌کند.

۲. روشهای علم سیاست

روشهای پذیرفته شده یا به کار رفته در علم سیاست، عبارت‌اند از:

الف. روش تاریخی؛ ب. روش مشاهده؛ پ. روش تجربی؛ ث. روش تطبیقی یا مقایسه‌ای؛ ج. روش فلسفی.

هر یک از این روشها را به کوتاهی بررسی خواهیم کرد.

الف. روش تاریخی

آشکار است که ریشهٔ بسیاری از رخدادهای امروزین در گذشته است. از این رو، بررسی علمی پدیده‌ها و نهادهای سیاسی، رهیافت تاریخی را ضرور می‌کند. ارزش چنین رهیافتی در این واقعیت است که نه تنها گذشته را توضیح می‌دهد و ما را قادر می‌کند نتایج قابل اعتمادی به دست آوریم بلکه اصولی اساسی برای تفسیر آینده را نیز فراهم می‌آورد. در دوران معاصر، متفکران و پژوهشگران پیشگام و برجسته‌ای روش تاریخی را به کار برده‌اند که از جمله می‌توان از باتیستا ویکو[1]، مونتسکیو، ساونی[2]، هنری ماین[3]، جان سی‌لی، و فریمن[4] نام برد.

انسانها تجربهٔ نسلهای گذشته ـ میراث اجتماعی ـ را حفظ می‌کنند. تاریخ، ثبت

1. Battista Vico
2. Savigny
3. Henry Maine
4. Freeman

تجربه‌های گذشته است. پندار بیهوده‌ای است اگر گمان شود که بدون بررسی پیشینه‌ها، بتوان به واقعیتها دست یافت. در واقع، رهیافت تاریخی افق فکری را گسترش می‌دهد، نگرش را اصلاح می‌کند و ایستاری[1] نسبت به رخدادها به وجود می‌آورد که می‌توان آن را حسّ تاریخی نامید. به همین دلیل عده‌ای اصرار دارند که روش بررسی علم سیاست باید تاریخی باشد. از نظر اینان، بررسی واقعی تاریخی بخش جدایی ناپذیر آموزش سیاسی است.

به عقیدهٔ ارسطو (و نیز مارکس) برای شناخت هر چیزی باید مراحل آغازین و تحول رشد آن را دید (مارکس روابط متقابل و درونی را هم اضافه می‌کند). گفته می‌شود که این روش تکوینی، اساس شناخت نهادهای سیاسی است.

اما باید در کاربرد روش تاریخی بسیار محتاط بود، زیرا ممکن است به خوش‌بینی فکری بینجامد که آنچه در حال وقوع است، یا به طور مستمر ادامه دارد، شایسته‌ترین است. باید در مورد این خوش‌بینی به تکامل تاریخی هوشیار بود. تاریخ می‌تواند روند را مشخص کند، اما نمی‌تواند ارزش نتیجه را تعیین نماید. تاریخ ثبت چیزی است که بود و اینکه چگونه به‌وجود آمد؛ نمی‌تواند بگوید که چه باید باشد.

اشتباه تکامل‌گرایان این است که در اهمیت دادن به تعمیم زیاده‌روی می‌کنند و این واقعیت را نادیده می‌گیرند که تکامل بشر راه یگانه‌ای ندارد. بر این نقص باید این باور بسیار رایج را افزود که تاریخ خود را تکرار می‌کند. این باور در واقع نیمی از حقیقت است، نیم دیگر آن این است که تاریخ هرگز خود را تکرار نمی‌کند. شرایط وقوع رخدادها هیچ وقت تکرار نمی‌شود. بنابراین اگر کسی بگوید آنچه در گذشته رخ داده است در آینده هم رخ خواهد نمود، تباه‌کنندهٔ روح علمی پژوهش است.

ب. روش مشاهده

این روش، همان طور که از نامش پیداست، عبارت است از مشاهدهٔ دقیق پدیده‌های مورد بررسی. لارنس لاول[2] بر قابلیت مشاهدهٔ علم سیاست بسیار تأکید می‌کرد؛ تأکید او به هیچ‌رو بی‌مورد نیست، زیرا بخش مهمی از مطالعات سیاسی از تحلیل نهادهای سیاسی موجود تشکیل می‌شود، و این کار مستلزم انجام مشاهدات مطمئن است. با مشاهدهٔ مستقیم و مصاحبه با قانونگذاران و سیاستمداران بهتر می‌توان رخدادهای سیاسی را بررسی کرد.

1. attitude
2. L. Lowell

اطلاعات دست دوم ممکن است معتبر باشند یا نباشند. جیمز بریس از همهٔ کشورهایی که می‌خواست نهادهای سیاسی آنها را بررسی کند دیدار کرد و با مقامات این کشورها مصاحبه نمود. این کار او را قادر ساخت کار نهادهای سیاسی را از نزدیک مشاهده کند و از کنه کارکرد آنها اطلاع حاصل نماید.[1] هارولد لاسکی هم کوشید از این روش سود ببرد. بنابراین اهمیت مشاهدهٔ مستقیم کاملاً پیداست.

اما روش مشاهده دارای دشواریهای زیادی است. سی‌لی با تشخیص این دشواریها نظر داد که شناخت درستیِ واقعیتها در علم سیاست پر زحمت‌تر از علوم دیگر است. لاسکی تا آنجا پیش رفت که گفت حتی کسانی که روندهای سیاسی را از نزدیک مشاهده می‌کنند ممکن است در داوری خود خطا کنند، زیرا روندهای سیاسی «بسیار شبیه کوه یخ شناور است؛ آنچه در روی آب دیده می‌شود فقط بخش کوچکی از واقعیت بزرگ زیرین است.» وقتی جهان‌بینی مشاهده‌گر و نیز ضعفهای شخصی او در کار مشاهده اثر می‌گذارند، دشواری روش مشاهده بیشتر می‌شود. مشاهده‌گر به سختی می‌تواند بی‌طرف باشد، زیرا تجربه‌های شخصی او بر ذهنش اثر گذاشته است و او با آن ذهنیت واقعهٔ پیش‌روی خود را می‌نگرد و مشاهده می‌کند.

دشواری دیگری نیز وجود دارد. مشاهده‌گر سیاسی ممکن است وسوسه شود که همانندسازیهای ساختگی و تعمیمهای گسترده‌ای به عمل آورد که بر واقعیت مبتنی نباشد. بنابراین شناخت درست واقعیت و اطمینان از آن اهمیت زیادی دارد. گذشته از آن مشاهده‌گر ممکن است علتهای خاص یا تصادفی را با علتهای عام یا واقعی اشتباه کند. تنها مشاهده‌گری با توانایی زیاد، دیدهٔ سنجیده و داوری آگاهانه می‌تواند به نتایج به واقع درست و بااعتبار دست یابد.

پ. روش تجربی

عده‌ای از پژوهشگران سیاسی در توانایی تجربی بودن علم سیاست تردید کرده‌اند. میل، لاول و وگان، از جمله متفکرانی هستند که معتقدند روش تجربی در پدیده‌های اجتماعی قابل اجرا نیست و در علم سیاست نمی‌توان همانند بررسی فیزیک یا شیمی به تجربه و آزمایش پرداخت. یک شیمیدان می‌تواند موادی را که می‌خواهد بررسی کند جداگانه در معرض انواع تأثیرها قرار دهد. اما با انسان نمی‌توان چنین کرد، زیرا امکان ندارد انسان را

---

۱. کتاب زیر، برای مثال، حاصل این روش است:
James Bryce, *The American Commonwealth*, New York: The Macmillan Co. 1891.

از محیط اجتماعی‌اش جدا کرد و در آزمایشگاه در معرض محرکها و انگیزه‌های معین قرار داد و در عین حال انتظار داشت رفتار طبیعی از او سر بزند. گذشته از آن نمی‌توان بخشی از جامعه را از کل جامعه جدا کرد، آن را به آزمایشگاه آورد و تأثیر عوامل گوناگون را بر آن آزمایش کرد.

در علوم آزمایشگاهی امکان تکرار آزمایش وجود دارد تا به یک نتیجهٔ مشخص دست یافته شود. اما با پدیده‌های سیاسی نمی‌توان چنین کرد، زیرا نمی‌توان شرایط سیاسی وقوع رخدادی را به همان سان که بود، باز آفرید. هر جریان سیاسی یک بار برای همیشه پدید می‌آید و هرگز به همان صورت که بوده است تکرار نمی‌شود.[۱]

در پدیده‌های سیاسی، عواملی مانند افکار و عقاید و انگیزه‌ها و احساسات انسانی تأثیر دارند که بررسی تجربی و عینی آنها به آسانی ممکن نیست و گاه اصلاً امکان ندارد.

با توجه به خصوصیاتی که گفته شد یکباره می‌توان پذیرفت که سنجش و تجربهٔ «علمی» در علم سیاست امکان‌پذیر نیست، اما باید دانست همیشه آگاهانه یا ناآگاهانه تجربه‌های سیاسی وجود داشته است. همان طور که اوگوست کنت گفته است، هر دگرگونی سیاسی نوعی تجربه است. هر قانون جدیدی که تصویب می‌شود، هر سیاست جدیدی که به اجرا گذاشته می‌شود و هر تغییری که در ساختار و سازمان سیاسی به‌عمل می‌آید از این لحاظ که صرفاً موقتی هستند، تجربی‌اند. پذیرش نهایی و مشخص آنها بسته به آن است که ثابت شود مناسب‌اند. اگر در عمل آشکار شود نامناسب‌اند و امکان اصلاح هم وجود ندارد با شکست کامل، دست از آن برداشته می‌شود. اما حتی اگر چندین تجربه سیاسی با شکست روبه‌رو شوند، با این حال، اطلاعات و درسهای ارزشمندی به ما می‌دهند و به ما کمک می‌کنند که به نتایج مثبتی برسیم.

پس، علم سیاست توان تجربی بودن دارد اما نه در معنی تجربه‌ها و آزمایشهای مهار شدهٔ آزمایشگاهی، بلکه در این معنی محدود که داده‌های درست و نادرست از مشاهدهٔ مستقیم، از تجربهٔ شخصی و از تاریخ معاصر به دست می‌آید. با توجه به این معنی است که می‌توان گفت تاریخ، ثبت کنندهٔ تجربه‌هایی است که در مقیاس وسیع رخ نموده‌اند.

---

۱. برای مطالعه بیشتر درباره روش تجربی، نگاه کنید به:
Jarol Manheim, Richard Rich. *Empirical Political Analysis, Research Methodes in Political Science*. 2nd ed. London: Longman Inc. 1986.

ت. روش تطبیقی یا مقایسه‌ای

این روش در برگیرندهٔ تعمیم از راه مقایسه است. این روش را می‌توان هم برای بررسی نهادها و اندیشه‌های سیاسی یک کشور در دوره‌های گوناگون تاریخی به کار برد و هم برای مطالعهٔ پدیده‌های سیاسی کشورهای مختلف. در هر دو مورد، اساس روش عبارت است از توجه به همانندیها و نیز تفاوتهایی که ممکن است در اوضاع و شرایط اجتماعی دولتهای مقایسه شونده وجود داشته باشد. ترکیب مناسب روند تطبیقی و مقایسه‌ای با دیگر روندهای منطق و استدلال سبب تقویت آنها می‌شود. وقتی که بررسی تطبیقی با بررسی تاریخی یا مشاهده‌ای ترکیب بیابد، بسیاری از اشکالها و مانعهای آنها را از بین می‌برد. این روش جانبداران نامداری مانند ارسطو، مونتسکیو و بریس دارد.

جنبهٔ خاصی از روش مقایسه‌ای، روش تمثیلی است. شکل آشکار این روش، بررسی دولت به مثابهٔ مجموعه‌ای زنده یا ارگانیسم، همراه با انسانها به مثابهٔ اجزای آن است. این روش به یاری نظریهٔ تکامل، که در زیست‌شناسی و جامعه‌شناسی مطرح است، می‌کوشد دولت را بررسی کند. در این روش همه چیز را با بیان شکل یا ارائهٔ تصوّر شرح می‌دهند و با نمایاندن تمثیلهایی از ارگانیسمهای زیستمند، نتایجی به دست می‌آید. اما انسان مانند حیوانات اجتماعی نیست، بلکه خودش حیوانی سیاسی است. این روش را در یونان باستان افلاطون به کار برد (اما نه از جنبهٔ تکاملی) و در زمانهای جدید اوگوست کنت، هربرت اسپنسر و دیگران آن را به کار برده‌اند. اگر چه رهیافت مارکسیسم به جامعه نیز تکاملی است، اما تمثیلها در آن جایی ندارد.

روش تمثیلی، رهیافتی غیر علمی است و بیش از آنکه روشنگر باشد سبب سردرگمی در بحث از پدیده‌های سیاسی می‌شود. افلاطون از تمثیلها استفادهٔ گسترده‌ای کرد، اما بحث از مسائل انسانی را به سطح بحثی دربارهٔ جهان حیواناتی نظیر سگهای ماده و مادیانها پایین آورد. این کار آشکار کرد که گرچه استفاده از تمثیلها گاه سبب شرح و توضیح مسئله است، اما نباید آنها را خیلی تعمیق داد؛ در غیر این صورت، به نتایج نادرستی دست یافته خواهد شد. هربرت اسپنسر هم نمونهٔ کلاسیک کاربرد نادرست این روش است. نظریهٔ او دربارهٔ ارگانیسم دولت نقصهای بسیاری دارد. ممکن است دولت مانند یک ارگانیسم باشد، اما به یقین تنها نهاد این چنینی نیست. در نتیجه، کاربرد روش تمثیلی توسط اسپنسر بیشتر به سردرگمی انجامید تا روشنگری. به نظر بارکر نباید فراموش کرد که استعاره و تشبیه، استدلال نیست، و ایجاد موازنه میان دولت و فرد روابط آنها را

توضیح نمی‌دهد.[1] بنابراین آشکار است که در کاربرد این روش باید احتیاط کرد.[2]

ث. روش فلسفی

روشهایی که تا اینجا مورد بحث قرار گرفته‌اند، به طور عمده استقرایی‌اند، اما روش فلسفی قیاسی است. این روش با در نظر داشتن اصول مسلم معینی آغاز می‌کند، با روند استدلال پیش می‌رود، و می‌کوشد نظریه‌ای دربارهٔ دولت و حکومت به دست دهد. این رهیافت در شرح فلسفهٔ سیاسی به طور ضمنی وجود دارد. افلاطون، توماس مور، ژان‌ژاک روسو، هگل، گرین، بوسانکه، و سجویک برخی از برجستگانِ جانبدار این اسلوب هستند. برخی از این متفکران به واقعیتهای سیاسی نظر نداشتند و نظریه‌هایی را پرورده‌اند که از تخیل آنها برآمده است و نشان می‌دهد واقع‌گرا نبوده‌اند. درک و ارزیابی آنان از پدیده‌های سیاسی همروزگارشان غیرعلمی و نادرست بوده است. این شیوهٔ شناخت، شک معقولی در مورد ماهیت علمی این روش برانگیخته است. برای مثال، میل، «روش قیاسی مجرد» را بی‌تعارف رد کرد و ادعای آن را که روش درست بررسی پدیده‌های اجتماعی است، انکار نمود. دیگران هم دربارهٔ اعتبار علمی این روش تحقیق تردید روا داشته‌اند.

در این انتقادها، حقیقتی نهفته است. در بررسی علمی پدیده‌های سیاسی، تفکر فراطبیعی همیشه کمک کننده نیست. اما گفتن اینکه در بررسی علوم اجتماعی روش فلسفی جایی ندارد، بدفهمی ماهیت این علوم است. علوم اجتماعی جنبهٔ هنجاری دارند، و بیشترین ارزش آنها به این جنبه از بررسی مربوط است. این جنبه در بردارندهٔ سنجش فلسفی بنیادهای دولت و دیگر شکلهای سازمانهای جویای قدرت و نفوذ است. در این مورد، شرحی از الگوهای اولیه داده می‌شود و سپس نهادهای موجود در پرتو شرح داده شده، داوری می‌شوند، و در راستای مطلوب قرار داده می‌شوند. برای مثال، سجویک معتقد است که نخستین هدف علم سیاست این است که تعیین کند چه باید باشد، یا جریان آیندهٔ عمل را مشخص کند، و آشکار است که این هدف را نمی‌توان با روش استقرایی پژوهش معین کرد. حتی میل نیز به پذیرش «بررسی قیاسی مشخص» گرایش یافت.

---

1. Barker, *op. cit.* pp. 106, 108.

۲. برای مطالعه بیشتر دربارهٔ روش تطبیقی و تمثیلی، نگاه کنید به:
W. J. M. Mackenzie, *Politics and Social Sciences* (Baltimore, Md.: Penguin Books Inc. 1967) p. 44 - 47.

بنابراین دلیلی وجود ندارد که روش قیاسی را به طور کلی نادرست تلقی کرد، بدان سبب که برخی از جانبداران، آن را بد به کار برده‌اند. این کاستی از روش نیست، بلکه کوتاهی کسانی است که آن را به کار برده‌اند.[۱]

در واقع می‌توان گفت میان دو رهیافت استقرایی و قیاسی تعارضی نیست و از بسیاری جهات، این دو مکمل هم هستند. در بررسی پدیده‌های سیاسی حال و گذشته، رهیافتها باید تجربی، تحلیلی و استقرایی باشند. اما هر آنچه وجود دارد یا وجود داشته است، همیشه کامل نیست. گاه لازم است آنها را اصلاح کرد. روش فلسفی بررسی، هنجارها و اصولی عرضه می‌دارد که براساس آن واقعیتهای سیاسی سنجیده و ارزیابی می‌شوند، و پیشنهادهایی برای اصلاح می‌دهد. روش فلسفی مشخص، جدا از تفکر انتزاعی، می‌کوشد چنین معیارهای هنجاری در اختیار گذارد. علم سیاست، در نگاه به مسائل چند بُعدی ناگزیر از داشتن چنین رهیافتی است.[۲]

۳. برخی رهیافتها

پدیده‌های سیاسی را از دیدگاه‌های گوناگونی بررسی کرده‌اند. عده‌ای آنها را از لحاظ حقوقی و تأسیسی بررسی می‌کنند و برخی دیگر دیدگاهی اقتصادی دارند. برای بررسی رفتار سیاسی از لحاظ روانشناختی نیز کوششهایی به عمل آمده است. و سرانجام، رهیافت هنجاری و تجربی علمی نیز وجود دارد. این رهیافتها را به کوتاهی بررسی خواهیم کرد.

الف. رهیافت حقوقی

رهیافت حقوقی عبارت است از تفسیر پدیده‌های سیاسی از لحاظ حقوقی. این رهیافت دولت را به مثابهٔ شخصی حقوقی یا مجمعی برای تدوین و اجرای قانون می‌بیند. خود حقوقدانها روش ویژه‌ای ندارند و به مکتبهای گوناگون تعلق دارند.

مهمترین ایراد این رهیافت حیطهٔ عمل تنگ و محدود آن است. در واقع، این رهیافت به قانون‌گرایی و شکل‌گرایی توجه می‌کند و موقعیت و اهمیت نیروهای اجتماعی گوناگون غیر حقوقی را کمتر از حد برآورد می‌نماید، بی‌آنکه درک کند که هرگونه

---

1. Agarwal, *op. cit.* p. 32.

۲. برای مطالعه بیشتر، نگاه کنید به:
Kapur, *Op. cit.* pp. 21 - 32; and carl kalvelage, Morley Segal, *Research Gvidem Political Science* 2nd ed. N. J. Morristown: General Learning Press, 1976.

بررسی از پدیده‌های سیاسی یک جانبه می‌شود.

این سخن به معنی انکار یا برآورد کمتر از حد مشارکت رهیافت حقوقی در مطالعات سیاسی نیست. حقوقدانها نه تنها مفاهیم شخصیت حقوقی دولت و نظریهٔ حاکمیت را ارائه و رواج داده‌اند، بلکه در بررسیهای حقوق اساسی، حقوق اداری و حقوق بین‌الملل شرکت ارزنده‌ای داشته‌اند.

ب. رهیافت اقتصادی

رهیافت اقتصادی از زمان ارسطو مطرح بوده است. او معتقد بود در تثبیت شکل حکومت، ویژگی و توزیع ثروت عامل تعیین کننده‌ای است، شغلهای مردم بر ایستار سیاسی و توانایی آنها اثر می‌گذارد، و انقلابها به طور معمول رویاروییهای توانگران و تهیدستان است.[۱] جیمز هارینگتون، در کتاب خود به نام اقیانوس[۲] (۱۶۵۶) نظر داد که قدرت به طور طبیعی و به ضرورت در پی ثروت می‌آید. دال نوشت: «توزیع قدرت با توزیع ثروت برابر است،»[۳] و تأسیس سیاسی صرفاً بازتاب تأسیس اقتصادی است. در سدهٔ هجدهم، یوهان آدامس[۴]، و جیمز مدیسون[۵]، در آمریکا، از همین اندیشه پیروی می‌کردند. به عقیدهٔ آدامس، جامعه به طبقات متعارضی تقسیم شده است، و از معارضه به خاطر دست یافتن به موقعیت خوب اقتصادی است که معارضات بزرگ سیاسی در جامعه، به‌ویژه در میان ثروتمندان و تهیدستان، پدید می‌آید. به گفتهٔ مدیسون حق مالکیت «مانع بزرگی بر راه هماهنگی منافع» است. تفاوت در میزان و انواع مالکیت بر «احساسات و نظرهای انسانهای دارا و ندار» تأثیر زیادی دارد و «جامعه را به منافع و طرفهای مختلف تقسیم می‌کند.»[۶]

این رهیافت به دست مارکس به صورت ابزار نیرومند تحلیل و فلسفهٔ عمل درآمد. اگر چه او بر عامل اقتصادی تأکید زیادی داشت، اما اهمیت همهٔ عوامل مادی غیراقتصادی را نیز باز شناخت و معتقد بود که تحلیل تاریخ قوانین تکامل را آشکار می‌کند و ما را قادر

---

1. R. G. Gettell, *History of Political Thought,* (New York: Ginn and Co., 1924) p. 51.

2. J. Harreington, *Oceana*

۳. دال، پیشین، ص ۱۱۹.

4. Johan Adams

5. James Medison

6. Agarwal. *op. cit.* p. 33.

می‌سازد راستای آیندهٔ تحول اجتماعی را پیش‌بینی کنیم. او در طرفداری پرشور از زدودن فقر و امتیازهای طبقاتی، این راستای تحولات اجتماعی را در شرایط جزمی‌تری از آنچه به نظر می‌رسد قرار داد. ابزار تحلیل او ماتریالیسم دیالکتیک نامیده می‌شود که در حال حاضر بخش بزرگی از تحصیلکردگان جامعه‌های سوسیالیستی و جاهای دیگر نام خود را زیر آن نوشته‌اند.

در رهیافت مارکسیستی، نیرویی که تاریخ جامعه بشری را حرکت و توضیح می‌دهد، شرایط مادی زندگی و به ویژه شیوهٔ تولید است. عناصر مبارزهٔ طبقاتی در شیوهٔ تولید نهفته است. هر شیوهٔ تولیدی، نظام مناسبات تولید ویژهٔ خود را دارد. مبارزهٔ طبقاتی، همراه با تغییرات در شیوهٔ تولید، پویاییهای تاریخ را به وجود می‌آورد. سازمان سیاسی و قوانین و فرهنگ جامعه را کسانی در اختیار دارند که ابزار و وسایل تولید در دستشان است. به گفتهٔ موریس دوورژه: «بستگی پدیده‌های سیاسی به نظامهای تولیدی ازاین قرار است: نیروهای تولیدی و نحوه مالکیت ← طبقات اجتماعی ← مبارزهٔ طبقات ← تضادهای سیاسی.»[1] در نتیجهٔ تعارضات منافع اقتصادی، نهادها پدیدار، اصلاح، و برانداخته می‌شوند. شکلهای ایدئولوژیک ـ حقوقی، سیاسی، دینی، زیبایی‌شناختی و فلسفی ـ نیز با تغییر بنیادهای اقتصادی جامعه دگرگون می‌شوند. در شکلهای ایده‌ئولوژیک، انسان از تضادهای اقتصادی و طبقاتی آگاه می‌شود و دست به مبارزه می‌زند.[2] بنابراین، آگاهی و شعور دوران را باید با نگاه به تعارضات زندگی مادی، و تضاد میان نیروهای اجتماعی تولید و روابط تولید، توضیح داد.[3]

مارکس، به طور مشخص معتقد بود که فقر نه ناگزیر است و نه حکمی الهی، بلکه از شرایط اجتماعی، اقتصادی و سیاسی زندگی مردم پدیدار می‌شود. پس از انقلاب صنعتی، امکان افزایش تولید تا آن حد فراهم آمد که فقر از بین برود. اما این کار مستلزم تغییراتی در شرایط و ساختار جامعه است. طبقهٔ حاکم مسلط از لحاظ اقتصادی، به هیچ‌گونه تغییر علاقه‌ای ندارد، خودش آن تغییر را نخواهد داد، و به راحتی هم اجازهٔ آن را نخواهد داد. بنابراین، تنها از راه یک انقلاب اجتماعی می‌توان طبقهٔ استثمارگر را از مواضع اقتدار و امتیاز کنار گذاشت. وقتی انقلاب به انجام رسد، استثمار و طبقهٔ اجتماعی وابسته به آن به

---

۱. موریس دوورژه، اصول علم سیاست، ترجمهٔ ابوالفضل قاضی (تهران: شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۴۹) ص۷۷.

۲. برای مطالعه بیشتر، نگاه کنید به: Nnoli, *op. cit.,* pp. 35 - 37.

3. T. D. Weldon. *The Vocabulary of Politics* (London: Penguin, 1953) p. 120.

تدریج حذف خواهد شد، و همراه با آن جلوه‌های سلطهٔ طبقهٔ استثمارگر در شکلهای نهادی و در عرصهٔ آگاهی و ایده‌ئولوژی از بین خواهد رفت.

مارکس می‌گفت متفکران پیشین، تحول تاریخی این مبارزهٔ طبقاتی و نیز کالبدشناسی اقتصادی طبقات را بسیار شرح داده‌اند، اما آنچه او کرده است صرفاً این بوده که «ثابت کند ۱) موجودیت طبقات فقط با مراحل تاریخی ویژه در رشد تولید پیوند یافته است، ۲) مبارزهٔ طبقاتی به ضرورت به دیکتاتوری پرولتاریا می‌انجامد، ۳) خود این دیکتاتوری تنها مرحلهٔ گذاری است به حذف همهٔ طبقات و به جامعه بی‌طبقه.»[1] از آنجا که گاه دانشواژه‌های مارکسیستی سبب سردرگمی می‌شود، باید روشن کرد، به عقیدهٔ مارکس، فراسوی شکلهای گوناگون حکومت، همیشه طبقاتی هستند که از رهبری و سرکردگی برخوردارند. او به این رهبری و سرکردگی با عنوان «دیکتاتوری» اشاره می‌کند که در همهٔ شکلهای حکومت وجود دارد.

مارکسیستها، میان «انواع دولت» و «شکلهای دولت» تفاوت می‌گذارند. به عقیدهٔ آنها انواع دولت با نظام طبقاتی معینی انطباق دارد. دولت چهار نوع است: دولت برده‌داران، دولت فئودالی، دولت بورژوایی، و دولت سوسیالیستی. در درون هر یک از این انواع، چندین شکل دولت یعنی رژیمهای سیاسی وجود دارند.[2] دو ورژه دربارهٔ رابطهٔ نظامهای تولیدی و شکلهای دولت (حکومت) یا رژیمهای سیاسی توضیح می‌دهد:

> هر نظام تولیدی (یا نحوهٔ مالکیت) چندین گونه رژیم سیاسی، یعنی چندین شکل مبارزه طبقاتی به وجود می‌آورد. دولت برده‌داران دوران باستان گاه استبدادی از نوع استبداد مصری یا ایرانی، زمانی یک حکومت خودکامه از نوع حکومت خودکامه یونان و زمانی یک دموکراسی از نوع دموکراسی آتن و هنگامی یک امپراتوری از نوع امپراتوری روم بود. دولت فئودالی، از عدم تمرکزی مبتنی بر تیولهای مستقل از یکدیگر به سوی یک نظام پادشاهی متمرکز از نوع [پادشاهی] لویی چهاردهم تحول یافت. دولت بورژوایی، گاهی یک دموکراسی غربی است و زمانی یک رژیم فاشیستی. در دولت

---

1. F. Engles, «Letter to J. Bloch». Sep. 21, 1890.

در همین نامه، انگلس، این نظر را که او و مارکس معتقد بوده‌اند که «عنصر اقتصادی تنها عنصر تعیین کننده است...» رد می‌کند.

۲. دوورژه، پیشین، ص ۷۸.

سوسیالیستی مبتنی بر دیکتاتوری طبقهٔ کارگر، می‌توان رژیم شوروی و رژیمهای دموکراسی توده‌ای را از یکدیگر متمایز کرد.[۱]

به عقیدهٔ لنین، اگر کسی می‌خواهد قربانی فریب و خودفریبی در سیاست نشود، باید «یاد بگیرد منافع برخی طبقات را در آن سوی عبارات، اعلامیه‌ها و قولهای اخلاقی، دینی، سیاسی و اجتماعی دریابد.» باید بداند که هر نهادی را «نیروهای طبقات حاکم حفظ کرده است.» بنابراین، تنها راه غلبه بر مقاومت این طبقات «از بین بردن طبقات قدیمی و ایجاد طبقهٔ جدید از راه انقلاب اجتماعی موفق است.»[۲]

از میان پژوهشگران غیر مارکسیست که به تحلیل اقتصادی سیاست توجه کرده‌اند می‌توان به آشیل لوریا[۳] و نوشته‌اش بنیادهای اقتصادی جامعه (۱۹۰۷)، و سی.ا.برد[۴] و کتابش پایهٔ اقتصادی سیاست (۱۹۲۲) اشاره کرد. بسیاری از محققان اخیر نیز به عوامل اقتصادی تعیین کنندهٔ پدیده‌های سیاسی، یا اقتصاد سیاسی، توجه فراوان نشان داده‌اند و در حوزهٔ اقتصاد سیاسی مقاله یا کتابهایی نوشته‌اند.[۵]

پ. رهیافت روانشناختی

کاربرد روانشناسی برای مطالعهٔ طبیعت بشر و رفتار سیاسی انسان از تحولات تازه است. این بدان معنی نیست که متفکران سیاسی پیشین به طبیعت بشر اشاره نمی‌کرده‌اند. در واقع، فرضیه‌هایی دربارهٔ طبیعت بشر در نوشته‌های افلاطون، ماکیاولی، هابز، لاک، روسو، بنتام و دیگران وجود دارد، اما تعمیمهای آنها بر هیچگونه بررسی منظم از روانشناسی بشر مبتنی نبود. رهیافت روانشناختی برای بررسی پدیده‌های سیاسی می‌کوشد این نقایص را رفع کند. پژوهشگران و متفکران متعلق به این رهیافت معتقدند که بررسی واقعیتهای اساسی مربوط به طبیعت و رفتار بشر امکانپذیر است. آنها می‌خواهند نظریهٔ سیاسی جدیدی بر پایهٔ بنیادهای استوار روانشناختی به وجود آورند. در واقع، از مدتی

---

۱. همان.

2. V. I. Lenin, *Selected Works in Two Volumes* (Moscow: Progress, 1946) Vol. 1,p. 68.

3. Achille Loria

4. C. A. Beard

۵. برای نمونه‌ای از مطالعات اقتصاد سیاسی، نگاه کنید به:
Charles K. Wilber, K. P. Jameson (eds.), *The Political Economy of Development and Underdevelopment, 5th* ed. New York: McGraw - Hill, 1992.

پیش، کاربرد کلید روانشناسی برای گشودن معماهای فعالیت انسان متداول شده است.[1] بنیاد این مطالعات را لاول گذاشت، و پیشرفت بزرگتر و بیشتر در این زمینه را لاسول[2] سبب شد. با این حال، همان طور که رابسون گفت، وضعیت فعلی روانشناسی اجتماعی برای سیاست‌شناس چندان رضایت‌بخش نیست:

> چندان زمینهٔ استواری برای کسب دانش یقینی و منظم که بتوان نظریه‌های رفتار سیاسی یا مشاهدات از افکار عمومی را بر آن پایه قرار داد، به دست نمی‌دهد. آثار فروید و جانشینان او، و یونگ و پیروانش، درک ما را از ذهن بشر دگرگون کرده‌اند؛ تحلیل روانشناختی بر پیشرفتهای انقلابی در درمان روانپزشکی اثر گذاشته است ـ اما بر علم سیاست تأثیر چندانی نداشته است.[3]

و این در حالی است که علم سیاست، به طور کلی، در سالهای اخیر به صورت فزاینده‌ای واقع‌گرا شده است و «بر دستگاه رسمی حکومت کمتر از کاربرد آن تأکید و توجه می‌کند.»[4]

واتکینس کوشید نشان دهد مردم، که سیاست‌شناس در وهلهٔ نخست به رفتار آنها توجه دارد، چگونه موجوداتی‌اند. به عقیدهٔ او فعالیتهای مردم، واقعیتهای قابل مشاهده‌ای است، و با استفاده از روشهای مشاهدهٔ تحت کنترل و تجربه، این امکان وجود دارد که بسیاری از عوامل، از جمله عوامل زیست‌شناختی را که وارد تصمیمات سیاسی آنها می‌شود، جدا و اندازه‌گیری کرد.[5] اگر چه نتایجی که از کاربرد این رهیافت تاکنون به دست آمده است «ناامیدانه در حد کلیات است» اما رهیافتی اطمینان‌بخش است. بزرگترین محدودیت آن، این است که «نتایج آن صرفاً تحلیلی وایستا» است.[6] افزون بر آن، استفاده از این رهیافت به «وضعیتهای اجتماعی دارای ویژگی به نسبت ساده وایستا» محدود است

---

1. Barker, *op. cit.* p. 148.

2. Lasswell

3. Willam A.Robson (ed.), *The University Training of Scocial Sciences: Political Scienece* (A Report on Behalf of the International Political Association), Unesco, 1954, p: 20.

4. *Ibid.* p.21.

5. F. M. Watkins, «Political Theory as a Datum of Political Science» in: Ronald Young (ed.) *Approaches to the study of Politics* (London: North Western Univ. press, 1958) p. 151.

6. *Ibid.* p. 152.

و در توضیح روندهای پویای سیاسی و حالتهای پیچیده چندان فایده‌ای ندارد. وانگهی، «روش شناخت رفتار به دشواری می‌تواند ایستارهای خاص را تحلیل و اندازه‌گیری کند، و هیچ وسیله‌ای برای نشان دادن چگونگی تحول ایستارها و درآمدن به صورت ایده‌ئولوژی‌های مؤثر فراهم نمی‌آورد.»[۱]

انتقاد دیگری که از رهیافت روانشناختی به عمل آمده این است که شالودهٔ گرایش به عقل و خردمندی را تهی می‌کند و نقش جنبه‌های ضد فکری، یا غیر عقلی طبیعت بشر، یا احساسات را بیش از اندازه برآورد می‌نماید. در نتیجه، از ارائه نظریهٔ سازنده‌ای از خود، ناتوان می‌ماند.

ت. رهیافت هنجاری

رهیافت سنتی به علم سیاست، حقوقی ـ تاریخی یا هنجاری ـ فلسفی بود. این رهیافت در برابر واقعیتها، بر ارزشها تأکید می‌کرد. برخی از متفکران معاصر نیز، که رابرت دال آنها را نظریه‌پردازان فرا تجربی نامید، اعتقاد دارند که بررسی سیاست باید ارزشی هم باشد. اریک هگلین[۲]، نامدارترین نظریه‌پرداز فراتجربی و لئو اشتراوس[۳]، معتقدند که بررسی سیاست باید هدفی داشته باشد تا ما را به اقدام درست، انتخاب بهترین، اتخاذ تصمیم در مورد زندگی بهتر با همنوعان توانا گرداند. آنها استدلال می‌کنند هرگونه نظریهٔ فراگیر دربارهٔ علم سیاست ناگزیر باید ارزشیابیهایی را در بر گیرد که نه تنها اعتبار تجربی احکام نظری، بلکه اعتبار تجربی کیفیت اخلاقی رخدادها، روندها یا نظامهای سیاسی را هم توصیف کند. ارزیابی سیاسی درآمیختگی درونی و مداوم واقعیتها و ارزشیابی است. فایده‌ای ندارد که دانش عینی و واقعی را به کناری گذاشت و ارزشها را به کناری دیگر. همهٔ ارزشها هم برابر نیستند، برخی ارزشها لزوماً عالی‌اند و برخی دیگر به‌طور ذاتی فروتر. بهترین ارزیابی سیاسی آن است که این مجموعه را با هم ببیند.

فرا تجربی‌گرایان، همچنین معتقدند که روش علمی می‌تواند هم واقعیتها و هم ارزشها را به طور رضایت‌بخشی بررسی کند. جان دِوی[۴] و فلکس کافمن[۵] معتقدند که در

1. *Ibid.* p. 153.
2. Erich Hegelin
3. Leo Strauss
4. John Deway
5. Flex kaugfmann

تحلیل نهایی هرگونه قضاوت علمی، همیشه قضاوتی اخلاقی است؛ و مفهوم علم باید آنچنان گستردگی یابد که داوریهای ارزشی را نیز در بر گیرد. آنها با درخواست احیای کوششهای فیلسوفان یونانی و دانشمندان مسیحی سده‌های میانه، خواهان «بازگشت» و «نظریه‌پردازی دوبارهٔ» علم سیاست شده‌اند.

ث. رهیافت تجربی ـ علمی

ایستار علمی جدید نسبت به سیاست و حکومت منجر به آن شده است که برای کشف اصول سیاسی پایه از روش تجربی، مشاهدهٔ نهادها و روندها، استفادهٔ گسترده‌ای به عمل آید. تمایل به استفادهٔ گسترده از روشهای تجربی ـ علمی مشاهده، بررسی و اندازه‌گیری کمّی، به رشد علم آمار و روانشناسی و مردم‌شناسی مربوط بوده است.[۱]

در روش علمی، شیوهٔ متداول این است که میان واقعیت و ارزش، میان عین و ذهن، تمایز مشخصی گذاشته می‌شود. اعتقاد بر این است که اگر که سیاست باید علم باشد، نباید هیچ ارزشی را از پیش در نظر گیرد. اثبات‌گرایان منطقی از متافیزیک گریزان هستنند و بر تجربه اتکا می‌کنند.[۲] رابسون به یک روش قابل مقایسه به عنوان «رهیافت نهادی» اشاره می‌کند. این رهیافت «مشاهدهٔ دقیق پدیده‌ها و مشاهدهٔ دقیق روندهای مربوط به فرضیه‌ها، نتیجه، تصدیق و تعمیم، تحلیل علت و معلول را که مخصوص زیست‌شناسی، پزشکی، شیمی یا فیزیک است» ایجاب می‌کند.[۳] او رواج و گسترش این رهیافت را در بریتانیا به نوشتهٔ پیشگام سیدنی و بئاتریس وب[۴]، که مدرسهٔ اقتصاد و سیاست لندن را تأسیس کردند مربوط می‌داند که اینک به مثابهٔ روش اجتناب‌ناپذیر بررسی حکومت و مدیریت امور عمومی شناخته می‌شود. روش آماری، با این رهیافت پیوند استواری دارد. به عقیدهٔ بئاتریس وب، نتایج برگرفته از مشاهده یا تجربه باید با آمارهای مناسب، کمّی و تصدیق شود.

برتران دو ژوونال معتقد است که صرف «واقعیت» هرگز دانش به وجود نمی‌آورد، مگر آنکه منظم و مرتب شود. مرتب کردن واقعیتها «کوشش برای تنزل تنوع مربوط به

---

۱. رودی، پیشین، ص ۱۶ ـ ۱۵.

2. Dwight Waldo, «Values, in the Political Science Cuvriulum» in: Young, *op. cit.* p.103.

3. W. A. Robson, «Political Science in Great Britain» in: Unesco, *op. cit.* p. 306.

4. Sidney, Beatrice Webb

پدیده به حد سادگی فکری را» ضرور می‌کند. این کار ما را به نتایجی می‌رساند که در گردآوری بیشتر واقعیتها راهنما هستند؛ این واقعیتها نیز به نوبهٔ خود، آن اندازه خواهان انجام اصلاحاتی در نظریه است که دیگر مسئول آنها نباشد. بنابراین «در نظریهٔ از سادگی اولیه به پیچیدگی فزاینده» حرکت می‌کنیم تا به نظریه‌ای دست یابیم که «با ظرافت و دقت، وظیفه نمایندگی می‌یابد.» او تأسف دارد که علم سیاست در نظریه‌های هنجاری و ارزشی غنی اما در نظریهٔ «نمایندگی» ضعیف است. با این حال، اینک امکانات زیادی برای رشد «علم سیاست واقعی» وجود دارد که بنابه سرشت خود آنچه راکه علم ادراکی کوشید برپا دارد، از بین می‌برد. اما این رهیافت محدودیتی هم دارد، یعنی نمی‌تواند از عهدهٔ سنجش ناپذیریهای رفتار سیاسی برآید. دوایت والدو هم اعتراض اساسی دارد. به عقیده او جانبداران علم خالی از ارزش، در طرفداری پرشور از علم‌گرایی اغلب مفهوم هدف غایی را قبول نمی‌کنند. او تأکید دارد که از ارزشها گریزی نیست، «بی‌طرف» کردن علوم اجتماعی خیال بیهوده‌ای است، و «پژوهش» اندیشه‌ای بدون شکل یا محتوی است و باید ارزشهای خاص به آن افزوده شود. بنابراین، آنچه پژوهشگر می‌تواند انجام دهد این است که «ساختار ارزشی» خود را آشکار اعلام نماید.[1]

مورگنتا هم معتقد است که «بخش زیاد علم سیاست کمّی، گردآوری خودنمایانهٔ مبتذلات است.»[2] از سوی دیگر، جویندگان دقت و توانایی پیش‌بینی در علم سیاست دیگر نمی‌توانند به ماهیت پیچیدهٔ موضوع آن نگاه کنند. همین‌طور، «برنامه‌ریزی» علمی سیاست نیز محدودیتهای آشکاری دارد؛ و همیشه این خطر هست که برنامه‌ریزان بکوشند نظر خود را به دیگران تحمیل کنند.

نورمن جاکوبسن، که با علم‌گرایی و اخلاق‌گرایی مخالفت دارد، معتقد است که محرک هر دوی آنها «شورایقان» است که مورد نظر نظریهٔ سیاسی نیست. نظریه در مورد تکنیکهای به‌کار رفته برای جستجوی خرد سیاسی بی‌طرف است و فقط خواهان مراقبت و حساسیت ویژه برای توجه عمومی است. در واقع، نظریه‌پرداز «به طور کلی وابسته به دانش خود دربارهٔ خودآگاهی و خویشتن‌نگری است،» او باید اندیشه‌های ارزشمند را با

---

1. Waldo, *op. cit.* pp. 101, 106; and Gunnar Myrdal, «The Relation Between Social Theory and Scoial Policy» *British Journal of Sociology* (September, 1953) p. 242.

2. H. Morgenthau, «Power as a Political Concept» in: Young, *op.cit.* p. 70.

قوهٔ عقلی، بدون تعصب، انتقال دهد. بنابراین حتی «پیروان علم‌گرایی اسیر انسان بودن خود هستند.»[1]

ج. رهیافت رفتاری

اهمیت این رهیافت پس از جنگ جهانی دوم شناخته شد. سیاست‌شناسان آمریکایی جانبداران اصلی آن بودند. به گفته چارلز ورث[2]: «برخلاف نظریه‌های سنتیِ بزرگِ اندیشه سیاسی گذشته، نظریهٔ جدید تحلیلی است، حقیقتی عام است نه خاص، توضیحی است نه اخلاقی.» بی‌تردید رهیافت جدید رفتارگرایی، علمی‌تر و تجربی‌تر است. در این رهیافت، نکته اصلی توجه به رفتار سیاسی فرد است. دیوید ایستون، یکی از نامداران این رهیافت می‌گوید: «رفتار سیاسی هم نشان یک تمایل فکری است و هم یک حرکت مشخص برای مطالعهٔ علمی» رابرت دال، در تفکر سیاسی معاصر، رفتارگرایی را چنین توصیف کرد: «کوشش برای تجربی کردن جنبه‌های زندگی سیاسی به کمک ابزارهای روش، نظریه‌ها و معیار سنجش که قابلیت تبدیل شدن به احکام کلی، قواعد و فرضیه‌های جدید در علوم تجربی را دارد.»[3]

۱. هدفهای رفتارگرایی

اگر چه آسان نیست دربارهٔ ماهیت هدفها و فرضیه‌های اساسی کل تفکر رفتارگرایی بحث کرد، اما با استفاده از برخی فرضیه‌هایی که دیوید ایستون توضیح می‌دهد، می‌توان شرح کوتاهی از آنها داد:

۱. قواعد. ایستون عقیده دارد که در رفتار سیاسی خصوصیات قابل شناختی وجود دارد که می‌توان آنها را با تعمیمها یا نظریه‌های دارای ارزش توصیفی و پیش‌بینی بازشناخت. حتی اگر رفتار سیاسی همیشه یکنواخت نباشد، آدمی ازجنبه‌های خاصی در موقعیتهای متفاوت کمابیش به روال یکسانی رفتار می‌کند، برای مثال هنگام دادن رأی؛ در انتخابات ادواری رأی دهندگان به طور یکنواخت به شخص یا حزب سیاسی معینی رأی می‌دهند. اگر این

---

1. N. Jacobson, «The Unity of Political Theory: Science, Morals and Politics» in: *Ibid.* 121, and 117 - 124.

2. J. C. Charlesworth

3. J. A. Gould and v.v. Thursby (eds.), *Contemporeny Political Thought: Issues in scope, value and Directions* (New York: Holt, Rinehart and Winston, 1969) p.126.

رفتار با جایگاه اجتماعی، موقعیت اقتصادی، وفاداریهای حرفه‌ای و مانند آنها پیوند یافته باشد، الگویی پدیدار می‌شود.

۲. رسیدگی. تعمیم معتبر باشد یا نه باید با توجه به رفتار مربوط رسیدگی شود. همهٔ دلایل باید بر مشاهده مبتنی باشد.

۳. فنون. فنون کسب و تفسیر داده‌ها را نمی‌توان مسلم فرض کرد. این فنون را باید خودآگاهانه سنجید و چنان پالایش نمود که برای مشاهده، ثبت و تحلیل رفتار به عنوان ابزار دقیق پذیرفته شود. رفتارگرایان عقیده دارند که برای یافتن خطا و عدم قابلیت اعتماد داده‌ها روشهایی وجود دارد و پیشنهاد می‌کنند تا آنجا که ممکن است باید برای یافتن داده‌های عینی کوشش کرد.

۴. کیفیت. رفتارگرایان معتقدند وقتی می‌توان پیچیدگیهای زندگی سیاسی را به درستی شناخت که داوریهای کیفی نادقیق جای خود را به اندازه‌گیریهای دقیق و روشهای تغییر در داده‌ها بدهد. در عرصهٔ علم سیاست داده‌های تحقیق باید کمّی باشد و همهٔ یافته‌ها مبتنی باشد بر داده‌های دارای قابلیت کمّی شدن، در غیر این صورت روش گردآوری داده‌ها دستخوش خطا خواهد شد و غیرقابل اعتماد خواهد بود.

۵. ارزشها. تحقیق علمی اگر که می‌خواهد عینی باشد، باید دور از ارزشگذاری باشد. در تحلیل علمی می‌توان ارزشها را به کار برد. برای مثال، دموکراسی، برابری یا آزادی ارزشهای والایی‌اند اما دشوار است به روالی علمی دربارهٔ درستی و نادرستی آنها قضاوت کرد. بنابراین پژوهشگر باید ارزشهای خود را از بررسیهایش بکل جدا نگه‌دارد. در واقع می‌توان گفت که علم سیاست بررسی علمی سیاست در جنبهٔ کارکردی آن است که با روشهای تجربی صورت می‌گیرد و با مسائل اخلاقی یا وابسته به اخلاق هیچ ارتباطی ندارد.

رفتارگرایان به طور کلی اشاره می‌کنند که برحسب فنون روشهای پیشرفته، پژوهش را می‌توان دور از ارزشهای فردی نگهداشت یا دست‌کم بررسی کنندهٔ دیگری به راحتی می‌تواند با سنجش دوبارهٔ یافته‌ها، پایهٔ ارزشی آنها را بیابد.

۶. داشتن نظم. به طور کلی رفتارگرایان خواسته‌اند که پژوهش علمی سیاست باید نظم داشته باشد، یعنی «تئوری‌نگر و تئوری‌راستا» باشد. نظریه و تحقیق باید اجزای به‌طور کامل مرتبط دانش همبسته را به وجود آورند: «نظریهٔ بدون پشتوانهٔ داده‌ها بی‌ثمر است و تحقیقی که در چارچوب یک نظریه نباشد، ممکن است مبتذل و بی‌اعتبار باشد.» به عقیدهٔ آنها، نظریه، تفکر صرف نظری و درون‌نگری نیست، بلکه تحلیل، توضیح و پیش‌بینی

است. رفتارگرایان استدلال می‌کنند که فرضیه‌ها باید بر پایهٔ ساختار به طور منطقی خوب سازمان یافتهٔ مفاهیم و پیش‌فرضهای مرتبط ارائه شود.

۷. علم خالص. رفتارگرایان معتقدند که با فهم نظری رفتار سیاسی می‌توان این دانش را در مسائل زندگی به کار برد. هم نظریه و هم کاربرد آن اجزای کار علمی را تشکیل می‌دهند.

۸. یکپارچگی. علم سیاست با دیگر علوم اجتماعی پیوند دارد. رفتارگرایان بر این عقیده‌اند که فعالیتهای اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و دیگر فعالیتهای مربوط به انسان را نمی‌توان جدا از یکدیگر بررسی کرد، زیرا پیوند درونی دارند. برای بررسی پدیدهٔ سیاسی، فهم بیشتری از چگونگی پدیده‌های اقتصادی، فرهنگی و دیگر پدیده‌های اجتماعی ضرورت دارد. اگر رفتار سیاسی انسان به روشنی فهمیده شود، دیگر نمی‌توان انسان سیاسی را از انسان اقتصادی، اجتماعی یا فرهنگی جدا کرد.

با توجه به این فرضیه‌های رفتارگرایی، می‌توان گفت که علم سیاست طی چند دههٔ گذشته کم‌وبیش در راستای پیشرفت دیگر علوم اجتماعی پیشرفت کرده است، در واقع، همهٔ علوم اجتماعی رشته‌های همپیوندی هستند. بدین ترتیب، انقلاب در فنون و بنیادهای موضوعی علم سیاست آشکارا قابل تشخیص است.

۲. تحلیل نظر رفتارگرایان

سنت‌گرایان، نظر رفتارگرایان را نپذیرفته‌اند. فرضیه‌های آنان را مورد انتقاد قرار داده‌اند و بر هدفهایشان عیب گرفته‌اند. آنچه در زیر می‌آید نکات عمدهٔ انتقاد بر رهیافت رفتارگرایان است:

۱. رفتارگرایان معتقدند که علوم اجتماعی و علوم طبیعی ارزشهای یکسانی دارند اما در واقع تمایز زیادی میان آنها هست. در علوم اجتماعی واقعیتها کمتر محسوس و کمتر یکپارچه است. بنابراین در مقایسه با علوم طبیعی، بررسیهای علم سیاست دشوارتر است.

۲. رفتارگرایان بر روشها تأکید بسیار زیادی دارند. آنچه را که اهمیت دارد کنار می‌گذارند و آنچه را که مهم نیست بر می‌گزینند. وقت خود را در گردآوری واقعیتها و رقمها بیهوده هدر می‌دهند.

۳. رفتارگرایان، گریز جو لقب گرفته‌اند. خود را درگیر مسئلهٔ «هست» و «باید باشد» می‌کنند. بنابراین از مسائل آزارندهٔ پیش روی مردم و ملتها در جبههٔ سیاسی می‌گریزند.

۴. رفتارگرایان در گفته‌های خود سخنان بی‌معنی زیادی دارند که سبب سردرگمی بسیاری می‌شود.

۵. رفتارگرایان به طور کلی اصرار دارند که ثبات، هدف عمده‌ای است که باید در علم سیاست به دست آید. این کار به محافظه‌کاری می‌انجامد. از سوی دیگر، مدعی‌اند از ارزشها رها هستند.
۶. رفتارگرایان علم سیاست را به جهان دانشگاهی محدود کرده‌اند. بنابراین، این حوزهٔ علم از وظایف سیاست‌گذاری دور انداخته شده است.
۷. رفتارگرایانی مانند دال، رامنی[1] و ایولان[2] بر این اساس محکوم شده‌اند که با وجود صرف وقت زیاد قادر به استخراج علم رفتار بشر نبوده‌اند.
۸. رفتارگرایان، همزمان میانه‌رو و غیر میانه‌رو خوانده شده‌اند. از یک سو، معتقدند نتایجی که به دست می‌آورند نسبی است و از سوی دیگر چیزی را که کمّی نشده باشد نمی‌پذیرند. بنابراین مانند متعصبانی هستند که حتی اگر نظریاتشان خطا باشد به شدت از آن جانبداری می‌کنند.
۹. رهیافت رفتارگرایان نشان داده است که کاملاً گسترده است و آنها، به‌رغم کوششهای بسیار، از پروراندن نظریهٔ قابل قبولی دربارهٔ علم سیاست ناکام مانده‌اند.
۱۰. رفتارگرایان با وجود ادعاها، نتوانسته‌اند نظریهٔ قدیمی را ترک گویند و نظریهٔ جدیدی ارائه کنند.
۱۱. رفتارگرایان ذهنی بسیار تکنیکی دارند. تأکید بیش از حد بر تکنیکها قابل قبول نیست.
۱۲. با وجود آنکه رفتارگرایان در واقعیت امر شرایط متغیر و موقعیتهای جدید را بررسی می‌کنند، اما رهیافت رفتارگرایی بر شرایط ثابت تأکید دارد.
۱۳. رفتارگرایان آشکارا بر رقمها، نظامها و روشها تأکید دارند.
۱۴. رفتارگرایان با وجود آنکه مدعی‌اند میان علوم طبیعی و اجتماعی تمایز وجود دارد، اما در تفاوت‌گذاری میان آنها موفق نبوده‌اند.

هینس[3]، با اعتراف به محدودیتهای آشکار رفتارگرایان، می‌گوید: «البته محدودیتهایی وجود دارند، اما مشروط و مقید هستند؛ محدودیتهای زمان، فرصت و منافع؛ محدودیتهای برخاسته از تعصب، ترس و تنگ‌نظری؛ محدودیتهای ذاتی خود این روش علمی ـ آغازهای نادرست، حرکتهای اشتباه، خطاهای مربوط به کاستیها و افزودنها، و

---

1. Ramney
2. Eulan
3. Heins

محدودیتهای ابزارهای موجود، ابزارهای تحقیق و روشها.»[1] با وجود این، او فکر می‌کند این محدودیتها را می‌توان برطرف کرد.

تواناییها و محدودیتهای روشها و رهیافتهای گوناگون را بررسی کردیم. برخورد دیدگاههای دانشمندان تجربی ـ علمی و پیروان روشها و رهیافتهای متعارف و متداول علم سیاست مهمترین مسئله است؛ اختلاف میان آنها هم اساسی است. اما از آنجا که مطالعات پربارتری بر پایهٔ رهیافت تجربی ـ علمی نداریم، نمی‌توان روشهای متعارف و سنّتی بررسی را رد کرد. محدود کردن بررسی علم سیاست به هر یک از رهیافتها، محدود کردن ماهیت و عرصهٔ آن خواهد بود. شاید حق با مورگنتا باشد که گفت علم سیاست معاصر وحدت نظر، روش و هدف ندارد.[2] اما بزرگترین فضیلت و امتیاز علم سیاست آن است که کاملاً آمادهٔ یادگرفتن از دیگر رشته‌های دانش بشر است، بی‌آنکه ادعا کند به اصول و بنیادهای نهایی و قطعی رسیده باشد. همین آمادگی گواه قابلیت زیست توانمندانه و تداوم رشد آن است و بی‌تردید سرانجام، هر آن چیزی را که ندارد، به دست خواهد آورد، و به چیزهایی که ندارد، نیازی نخواهد داشت.

---

1. Agarwal, *op. cit.* p. 40 - 41.

2. Morgenthau, «Power as a...» in: Young, *op. cit.* p. 68.

۳

علم سیاست و رشته‌های همپیوند

پیوندهای جدید

در پایان سدهٔ نوزدهم علوم اجتماعی از فلسفه جدا شدند و راه‌های مستقلی را در پیش گرفتند. انباشت فزایندهٔ واقعیتها جدایی و تخصصی شدن هر یک از آنها را ضرور می‌کرد. کوشش اوگوست کنت (۱۸۵۷ ـ ۱۷۹۸) برای ترویج علم اجتماعیِ فراگیر، چندان موفقیتی به دست نیاورد. احساس می‌شد سلسلهٔ پدیده‌های اجتماعی چنان گسترده و ماهیت آن چنان پیچیده است که تحلیل و توضیح آن از توان تلاش فکری یگانه‌ای فراتر است. بنابراین، برای سهولت بررسی جنبه‌های مختلف زندگی اجتماعی انسان، بعداً علوم اجتماعی مستقلی نیز توسعه یافت. بررسی پدیده‌های سیاسی نیز از بررسی تاریخ و فلسفه متمایز شد. گسترش و توسعهٔ دانش بشر طی دو سدهٔ گذشته، عرصهٔ مطالعات سیاسی را وسیعتر کرد و روشهای بررسی آن را تغییر داد.

تا نیمهٔ سدهٔ حاضر، کمبودهای جدایی علوم اجتماعی آشکار گردید و مشخص شد که فعالیتهای بشر را نمی‌توان به بخشهای بکل جدا از هم تقسیم کرد. اندیشه‌ها و فعالیتهای سیاسی انسان را نمی‌توان از شرایط مادی زندگی یا جهان‌بینی اخلاقی و اجتماعی او جدا دید. بنابراین، اینک هر یک از علوم اجتماعی با وجود کاربرد مقوله‌های اختصاصی، عرصهٔ خود را طوری تعیین می‌کند که حوزه‌ای کامل از زندگی اجتماعی را در بر گیرد. هدف مطالعات همهٔ علوم اجتماعی یکسان است، یعنی بررسی و شناخت انسان و نهادهای ساختهٔ انسان در جامعه. برخورد علم سیاست نیز با پدیده‌ها، از دیگر علوم اجتماعی متفاوت نیست. به گفته لیپست: «هیچ شکلی از رفتار بشر نیست که هر یک از علوم اجتماعی تا اندازه‌ای آن را بررسی نکنند. علوم اجتماعی فقط در اصول و مبانی و نقطهٔ

توجه نخستین تفاوت دارند.»[1] اولسون، تفاوتهای اساسی میان علوم اجتماعی را به موضوعهای مورد بررسی آنها مربوط نمی‌داند، بلکه به مفاهیم متقدم به ارث مانده، روشهای مورد استفاده، و نتایج به دست آمدهٔ آنها مربوط می‌داند.[2] تفاوتهای علوم اجتماعی از بسیاری جهات مفید است، اما این علوم «بتدریج به یکدیگر نزدیک می‌شوند.». دشواریها و موانع قدیمی همراهی آنها از بین می‌روند. همه جا سخن از مطالعات و تحقیقات میانْ رشته‌ای است.

علم سیاست، با وجود استقلال، باید تماس نزدیک با دیگر علوم اجتماعی و شاخه‌های دانش بشر را حفظ کند. درونداشت علم سیاست از یافته‌های دیگر رشته‌های علمی تأثیر می‌یابد و غنی‌تر می‌شود. بنابراین، اینک همگان معتقدند که علم سیاست تنها در چارچوب گسترده‌تر رشته‌های همپیوند می‌تواند به بررسی پدیده‌های سیاسی بپردازد. آمادگی علم سیاست برای آموختن از دیگر شاخه‌های دانش بشر مهمترین فضیلت آن بوده است. تاریخ، فلسفه، اخلاق، اقتصاد و حقوق در آفرینش علم سیاست سهم داشته‌اند. در نیمهٔ سدهٔ نوزدهم، تئوری تکامل داروین تأثیر بزرگی بر جای نهاد. زیست‌شناسی سبب شد نهادهای سیاسی در بستر تاریخ دیده شوند و تحول تاریخی و تکامل آنها مورد بررسی قرار گیرد. پیدایش جامعه‌شناسی، سیاست‌شناسان را برانگیخت به تأثیر نیروهای اجتماعی بر حکومت توجه زیادی کنند. جامعه‌شناسی سیاسی، پیش‌زمینهٔ جامعه‌شناختی پربارتر مطالعات سیاسی را فراهم آورد. عوامل جامعه شناختی مؤثر بر رفتار سیاسی به‌طور فزاینده مورد مطالعه قرار گرفتند. انقلاب صنعتی و تحولات پس از آن بررسی نزدیکتر عوامل، نیروها و گرایشهای اقتصادی مؤثر بر رفتار سیاسی را ضرور کرد. رشد فزایندهٔ روانشناسی اجتماعی سبب پیدایش آن مکتب نظریهٔ سیاسی شد که رفتار سیاسی را از نظر روانشناسی بررسی می‌کند. آمار امکان داد رفتار سیاسی با روشهای قابل اندازه‌گیری و تحلیل کمّی مورد مطالعه قرار گیرد. مردم‌شناسی اجتماعی، به شناخت بهتر مسائل و اقدامات مربوط به سلطهٔ استعماری و تضادهای نژادی جامعه‌های رو به رشد، و مسئلهٔ مهاجرت کمک کرد. تحت‌تأثیر جغرافیا، حوزهٔ ویژه‌ای که «سیاست جغرافیایی» نامیده می‌شود (یعنی کاربرد جغرافیای سیاسی و اقتصادی در مسائل سیاست خارجی دولتها) رهیافت تازه‌ای برای بررسی روابط بین‌الملل فراهم کرد.

---

1. Lipset, *op. cit.* p. viii.

2. Mancur Olsen, «The Relationship Between Economics and other Social Sciences» in: *Ibid.* pp. 139 - 140.

حوزه‌های همجواری که دانش آنها برای جویندگان علم سیاست لازم است، عبارت‌اند از: اقتصاد، حقوق عمومی، تاریخ، روانشناسی و جامعه‌شناسی. گذشته از حوزه‌های بالا، حوزه‌های دیگری نیز وجود دارند که آنها را می‌توان «ابزارهایی» دانست که سیاست‌شناس را قادر می‌کنند درک و فهم کاملتری از جنبه‌های خاص یا شاخه‌های علم سیاست داشته باشد. آمار، فلسفه، منطق و زبانشناسی از این زمره‌اند.

الف. علم سیاست و جامعه‌شناسی

جامعه‌شناسی، علمی نو است، اما آن را پدر همهٔ علوم اجتماعی می‌دانند. کنت، ابداع‌کنندهٔ نام «جامعه‌شناسی» آن را علمی در برگیرندهٔ علم اجتماع فراگیر می‌دانست. اما جامعه‌شناسی عبارت شد از «علم اصلی تکامل و سازمان اجتماعی» که با منشأ، تکامل، ساختار و فعالیتهای جامعه سروکار دارد. به دیگر سخن، جامعه‌شناسی شناخت منشأ و تکامل، ساختار و کار ویژه‌های گروههای اجتماعی، شکلهای آنها، قوانین، آداب و رسوم، نهادها، شیوه‌های زندگی، اندیشه و عمل و مشارکت آنها در فرهنگ و تمدن بشری است و می‌کوشد اصول عام پدیده‌ها و روابط اجتماعی را کشف کند و قوانین دگرگونی و رشد جامعه را برپا دارد.[1]

علم سیاست و جامعه‌شناسی دو رشتهٔ مستقل، اما به هم وابسته و جدایی‌ناپذیر علوم اجتماعی هستند. به تفاوتها و نیز به پیوندهای اصلی آنها می‌توان به اجمال اشاره کرد. عرصهٔ جامعه‌شناسی از عرصهٔ علم سیاست وسیعتر است. جامعه‌شناسی علم عام و فراگیر جامعه است، و دولت که از نظر سیاست‌شناسان چنان اهمیتی دارد، مهمترین نهادی است که از بطن جامعه بیرون آمده است. از آنجا که جامعه‌شناسی با پیدایش و ماهیت همهٔ نهادهای اجتماعی سروکار دارد، رهیافت آن به مطالعهٔ دولت عام است. از سوی دیگر، علم سیاست از قدرت و اقتدار در جامعه بررسی گسترده‌ای به عمل می‌آورد. جامعه‌شناسی، به شکلهای سازمان یافته و نیز اولیه و اصلی جامعه و جنبه‌های سیاسی و غیرسیاسی زندگی اجتماعی انسان می‌پردازد، در حالی که علم سیاست به طور مستقیم به هیچ یک از این چیزها توجه ندارد بلکه یافته‌های جامعه‌شناسی در مورد منشأ تحول جامعه و نیز منشأ قدرت سیاسی و اقتدار را می‌پذیرد. از سوی دیگر، جامعه‌شناسی واقعیتهای مربوط به سازمان و فعالیتهای دولت را از علم سیاست عاریت می‌گیرد.

1. Kapur, *op. cit.* p. 33.

جامعه‌شناسی می‌تواند سودمندانه با علم سیاست همراه باشد. رابطه‌های این دو رشته فقط نزدیک نیست، بلکه از جهتی مکمل یکدیگر است. می‌توان گفت که «نظریهٔ رسمی نظام اجتماعی جایی پایان می‌پذیرد که نظریهٔ رسمی نظام سیاسی آغاز می‌شود.» در زمینهٔ «احزاب، گروهها و افکار عمومی» مطالعات مهمی صورت گرفته است، اما به نتایج خیلی درخشانی نرسیده است؛ به درک و شناخت ما از موضوعهای مربوط به آنها هم چیز زیادی نیفزوده است. در واقع، میان فرضیه‌ها و یافته‌ها، میان بلندپروازیها و امکانات، بی‌تناسبی گسترده‌ای وجود دارد. این امر به طور عمده به ناتوانی چارچوب مفهومی این گونه مطالعات بستگی دارد و مشخص شده است که به ایجاد پلهای میانْ‌رشته‌ای نیاز مبرمی وجود دارد. جامعه‌شناسی سیاسی «رشتهٔ علمی میان بُری است» که می‌خواهد رهیافتهای جامعه‌شناختی و سیاسی را با هم پیوند دهد.[۱]

ب. علم سیاست و تاریخ

برخی از آگاهیهای تاریخ از علم سیاست جدا نیستند. تاریخ ثبت رخدادهای گذشته است و به ما می‌گوید این رخدادها چگونه چنین رخ داده‌اند. بنابراین، تاریخ، داستان انسان ـ داستان کوششها، موفقیتها، و ناکامیهای انسان ـ در عمل است. تاریخ از این لحاظ گنجینهٔ تجربهٔ گذشتهٔ بشر است. در مفهومی گسترده، تاریخ، داستان تمدنِ بشر است.

رابطهٔ علم سیاست و تاریخ به طور استثنایی نزدیک است. در واقع، سخن از علم سیاست از جهتی سخن از تاریخ است. به گمان سی‌لی، علم سیاست متفاوت از تاریخ نیست، بلکه جدا از آن است. او در ۱۸۸۵ گفت که زمان آن دور نیست که علم سیاست دارندهٔ واقعیتهایی شود که هنوز در مالکیت مسلّم مورخان است.[۲] لازم به گفتن نیست که انتظارات سی‌لی برآورده نشد. در واقع، با وجود پیشرفت علم سیاست احتمال ندارد که تاریخ در علم سیاست فرو غلتد. فریمن هم گفته است که تاریخ، همان، علم سیاست در گذشته‌هاست و علم سیاست همان تاریخ در عصر حاضر است. اینکه فریمن ماهیت علم

---

1. Giovanni Sartori, «From the Sociolgy of Politics to Political Sociology» in: Lipset, *op. cit.* pp. 68 - 69 and 87, 92 - 93.

برای مطالعه بیشتر دربارهٔ جامعه‌شناسی و علم سیاست، نگاه کنید به فصل سوم کتاب پالمر، نگرشی جدید به علم سیاست، که باکاربرد مفاهیم جامعه‌شناسی در علم سیاست ارتباط دارد. مفاهیمی مانند ساختار اجتماعی، نقش، گروهها، خرده گروه، طبقهٔ اجتماعی، وظیفه و وظیفه گرایی، و بحثی در جامعه‌شناسی سیاسی؛ و نیز نگاه کنید به: Kapur, *op. cit.* p. 33 - 35.

2. Seeley, *op. cit.* p, 12 - 13.

سیاست را نادرست فهمیده است نیاز به گفتن ندارد. کل تاریخ، به یقین علم سیاست در گذشته‌ها نیست؛ زیرا بخش بیشتر تاریخ بیرون از حوزهٔ علم سیاست است. لیکاک گفته است علم سیاست از لحاظ اصول اولیه توجهی به تاریخ ندارد، به انباشت صرف رخدادها اهمیت نمی‌دهد؛ و نیز به جنبه‌های نظامی، بازرگانی یا اقتصادی تاریخ هم بی‌توجه است؛ فقط آنجا که این موارد و جنبه‌ها منجر به تکامل کنترل سازمان یافتهٔ اجتماعی می‌شود، فقط تا آنجا که آنها ماهیت دولت را توضیح می‌دهند، برای جویندگان علم سیاست مهم‌اند. جویندگان علم سیاست برای دست یافتن به بخش بیشتر مواد مورد بررسی خود باید به تاریخ رو آورند، اما همیشه به صورتی انتخابی یا گزینشی، همراه با هماهنگ کردن واقعیتها با توجه به اهمیت خاص آنها.[1] بنابراین، فقط بخشی از تاریخ می‌تواند بخشی از علم سیاست باشد، نه همهٔ آن. از سوی دیگر، کل علم سیاست هم تاریخ فعلی نیست. برای مثال، اندیشهٔ سیاسی که به درک و فهم رخدادهای عمدهٔ جاری و راستای تاریخ کمک قابل ملاحظه‌ای می‌کند، در مفهوم دقیق بخشی از تاریخ را تشکیل نمی‌دهد. باید دانست که تاریخ، به مثابهٔ صرف ثبت رخدادهای گذشتهٔ چندان بامعنی نیست؛ همین‌طور علم سیاست بدون پیش‌زمینهٔ تاریخ و بی‌رجوع به آن معنی ندارد. اما نباید این دو را بکلی یکسان دانست.

حتی رهیافتها و روشهای بررسی علم سیاست و تاریخ متفاوت است. بررسی تاریخ به‌طور عمده تقویمی و روایتی است در حالی که بررسی علم سیاست استقرایی و تفکری ـ تعقلی است. عرصه‌های آنها هم تفاوت دارد. تاریخ فراگیرتر است، و در برگیرندهٔ چیزهای بیشتری از تحولات صرف سیاسی و نهادی است که مورد توجه اساسی سیاست‌شناسان است. همچنین تاریخ نمی‌تواند هدف غایی و معیار خوب و بد، درست و نادرست را در نهادهای سیاسی به ما آشکار کند. در واقع، هر عصری مسائل سیاسی ویژهٔ خود را دارد که برای حل و رفع آنها استعانت از بررسی عصرهای قبل از آن فقط می‌تواند پیرامونی باشد. نتایج عملی که می‌توان از بررسی تاریخ بیرون کشید، بجز تاریخ جدید، به طور کلی از نوع غیرمستقیم و نامعین است.

اگر چه علم سیاست و تاریخ جدا و مشخص هستند، اما همکاری و مشارکت دارند و یکدیگر را تکمیل می‌کنند. همان‌طور که لیکاک گفته وجود علم سیاست بدون تاریخ نامکن است. تاریخ مواد خام فراهم می‌آورد و علم سیاست برپایهٔ آنها بنای بزرگ خود

---

1. Stephen Leacock, *Elements of Political Science* (London: Constable, 1924) p. 7.

را می‌سازد. تاریخ اندیشه‌های سیاسی، بخش جدایی‌ناپذیر نظریهٔ سیاسی است؛ اما اندیشه‌های گذشته را تنها در زمینهٔ دوره‌ای که در آن پدیدار شدند و به نیازهای کسانی مربوط بودند می‌توان باز شناخت. اگر تاریخ رهیافتی برای علم سیاست فراهم نیاورد، جویندگان دانش سیاسی سردرگم می‌شوند. برای مثال، برای فهم نظریه‌های سیاسی افلاطون و ارسطو داشتن دانش تاریخ یونان باستان ضرور است. در مورد اندیشه‌های سیاسی دوره‌های بعد، و جاهای دیگر هم این ضرورت وجود دارد. برای مطالعهٔ نهادهای سیاسی هم که در آن دانش تاریخی برای فهم روال ایجاد آنها لازم است، وضع چنین است. حتی کار ویژه‌های حکومت را در پرتو پیش زمینهٔ تکامل تاریخی آنها می‌توان بهتر فهمید. وانگهی، همان‌طور که رابسون[1] گفته است کسی که چگونگی تأسیس یک کشور یا سیاست خارجی آن را مطالعه می‌کند، بدون دانستن تحول تاریخی تعیین کنندهٔ آن، تنها اطلاعاتی به دست می‌آورد که او را به درک درست و واقعی هدایت نمی‌کند. به گفتهٔ لیبلی: «برای درک کامل جهانِ پدیده‌های سیاسی باید راه عملی تدوین و اجرای سیاستهای عمومی همهٔ عصرها و فرهنگها، هدفهای به دست آمده، هدفهای به خیال تحقق یافته، یا در نظر گرفته شده را شناخت.»[2]

به هر حال، اصول و بنیادهای علم سیاست به واقع نتایجی است که از داده‌های تاریخی به دست آمده است. ماکیاولی، نخستین تاریخ‌نگار جدید بود که در راه استفادهٔ منظم از تجربهٔ گذشته برای هدایت عملی جامعه معاصر و سیاست موجود کوشید. همین‌طور مونتسکیو برای پشتوانه‌دار کردن افکار خود از تجربهٔ گذشتهٔ تاریخی سود برد. جیمز بریس، دانشمند تاریخ تطبیقی، در مطالعات علم سیاست سهم بزرگی داشت. لرد آکتون[3]، در مثالی گفته است که جریان تاریخ به علم سیاست سپرده شده است، همان‌طور که دانه‌های طلا به شنهای رود سپرده شده است و ما می‌کوشیم از این «دانه‌های طلا» برای بهتر کردن اوضاع فعلی استفاده کنیم. به همین دلیل است که ویلوبی[4] گفت: «تاریخ، بُعد سوم علم سیاست است.»

اما این دادوستد یک جانبه نیست. تاریخ اگر چیزی می‌دهد، چیزی هم می‌گیرد و

---

1. Robson

2. Mulford Liebley, «The Place of Classical Polifical Theory in the Study of Politics» in: Young, *op. cit.* p. 128.

3. Lord Acton

4. Willoughby

بدون این دادوستد آن هم به واقع غنی نمی‌شد. آنچه علم سیاست به تاریخ می‌دهد زاویهٔ دیدی برای درک و تفسیر رخدادهاست. اهمیت واقعیتهای گذشته به طور کامل به حقیقتی که در آنها موجود است بستگی دارد، و علم سیاست به تاریخ کمک می‌کند تا واقعیتها را فراچنگ آورد تا حقایق را دریابد. لیکاک گفته است بدون وجود یک علم سیاست حتی کم‌رشد، تاریخ اهمیت اصلی خود را از دست می‌دهد. پس باید با سی‌لی موافق بود که گفته تاریخ بدون علم سیاست بررسی ناتمام و بی‌ساز و برگی است. از سوی دیگر، علم سیاست بدون تاریخ پوچ و بی‌پایه است. به دیگر سخن، تاریخ بی‌علم سیاست هیچ ثمری ندارد، و علم سیاست بی‌تاریخ، ریشه‌ای ندارد.[1] اگر چه این کلام سی‌لی تا حدی اغراق است، اما وابستگی این دو رشته را به هم بخوبی نشان می‌دهد.

نظریهٔ قدیمی ارتباط علم سیاست و تاریخ را برخی از سیاست‌شناسان جدیدتر نپذیرفته‌اند. جنگ جهانی اول و رخدادهای پس از آن سبب پیدایش تفکری رادیکال در مورد ماهیت علم سیاست شد. تراژدی جنگ و مجال بازسازی، گذشته را محو کرد و توجه را به آینده جلب نمود. از این رو، به نظر رسید بررسی تکامل تاریخی نهادهای حقوقی و حکومتی بکل بی‌مناسبت است. ارزیابی واقع‌گرایانه‌تر ضرورت تحلیل، برنامه‌ریزی و همکاری برای حل و رفع مسائل اجتماعی را مورد تاکید قرار داد. چارلز مریام (۱۹۵۳ ـ ۱۸۷۴)، ضمن آنکه استناد به گذشته را رد نکرد، استدلال نمود که کار مورخان با علم سیاست ارتباطی ندارد. به نظر او تاریخ‌نویسان جدید عوامل روانشناختی، جامعه‌شناختی و اقتصادی را در امور بشری نادیده می‌گیرند. افزون بر آن، رهیافت توصیفیِ سنّتی برای علم جدید سیاست پایهٔ نامناسبی است. مریام معتقد بود که علم سیاست از پژوهش دقیق در رفتار سیاسی بهرهٔ زیادی می‌تواند ببرد. در آمریکا، انقلاب رفتاری یا رفتارگرایی علم سیاست را بکل جارو کرد و طی سالهای ۱۹۶۰ ـ ۱۹۴۰، سبک مسلط تحقیق شد. اما رفتارگرایان هنوز هم کار جامعه‌شناسان دارای سمت‌گیری تاریخی به‌ویژه موسیه استروگورسکی[2]، گایتانو موسکا[3]، ماکس وبر، تالکوت پارسونز، و سیمورلیپست را تحسین می‌کنند. در واقع، نفوذ جامعه‌شناسان که در مورد ساختارهای تاریخی تحلیل منظمی را به کار بردند، به درک تازه‌ای از امکانات پژوهش تاریخی منجر

---

1. C. Dillon, C. Leiden. P. Stewart, *Introduction to Political Science* (New York: D. Van Nostrand Co. Inc., 1965) p. 4.

2. Moisie Ostrogorski

3. Gaetano Mosca

شده است. گذشته‌نگری تحقیق در مطالعات مربوط به انتخابات، روابط بین‌الملل و تحولات و بررسیهای تطبیقی قابل توجه‌تر بوده است.

در یکی دو دههٔ گذشته، به رشد نظریهٔ تجربی که نیازمند انبوه داده‌هاست و فقط تاریخ می‌تواند آن را فراهم کند، تأکید شد. اما اغلب پژوهشگران علم سیاست در مطالعات موردیِ رخدادها و نهادهای معاصر، به داده‌های پیش از جنگ جهانی دوم توجه چندانی نمی‌کنند و در کار پژوهش، کار تاریخ‌نویسان را مفید نمی‌دانند، زیرا به عقیدهٔ آنها پس از جنگ جهانی دوم تاریخ‌نویسان حرفه‌ای زیادی ظهور نکرده‌اند. به عقیدهٔ این پژوهشگران تاریخ‌نویسان که به توضیح چگونگی مناسبات عوامل مهم با تصمیمات قدرتمندانی که رخدادهای مهم را به وجود می‌آورند علاقه دارند، به نوشتن دربارهٔ رخدادهای معاصر علاقه ندارند، زیرا گواه مستند موجود، معیار مناسبی در اختیار آنها قرار نمی‌دهد تا در مورد اهمیت فراگیر شرایط، گرایشها و رخدادها قضاوت کنند. بنابراین سیاست‌شناس در می‌یابد که باید تاریخ‌نویس اختصاصی خود را پیدا کند تا اطلاعات را از مصاحبه‌ها، روزنامه‌ها و اسناد دولتی بیرون بکشد و شکل کلی رخدادهای جدید کشور یا دورهٔ معینی را تشخیص دهد.

کارل فردریک، هانس مورگنتا، لئو اشتراوس، زیگموند نیومن، برتران دو ژوونال، جیووانی سارتوری، آرنولد برشت، هرمن فاینر، و موریس دو ورژه، از جملهٔ سیاست‌شناسان برجسته‌ای هستند که پیوسته از رخدادهای تاریخی همهٔ زمانها در نوشته‌های خود استفاده می‌کنند. اما همهٔ آنها اروپاییهایی هستند که در حقوق یا تاریخ آموزش یافته‌اند.

ریچارد جنسن، معتقد است که همکاری حقیقی میان تاریخ‌نویسان و سیاست‌شناسان، با وجود دشواریهای زیاد، ممکن است بسیار امیدوارکننده باشد.[1] اما این همکاری مستلزم تفاهم کامل است. همان‌طور که کارل دویچ گفته است: «به تاریخ نیاز داریم که خدمتکار علوم اجتماعی نباشد، بلکه شریک، راهنما و دوست عاقل و بالغ آنها باشد.»[2]

پ. علم سیاست و اقتصاد

اقتصاد علمی اجتماعی است که فعالیتهای انسان در مورد ثروت یا رفاه مادی را مطالعه

---

1. R. Jensen, «History and the Political Science» in: Lipset, *op. cit.* p. 25.
2. Karl Deutsch, «The Limits of Common Sence» in: N. Polsby, R. Denthar, P. Smith (eds.) *Politics and Social Life* (Boston: Littell Brown, 1963) p. 57.

می‌کند. رابطهٔ علم سیاست و علم اقتصاد همیشه بسیار نزدیک بوده است. علم اقتصاد جدید تا حد زیاد از مطالعات اولیه دربارهٔ راههای کسب درآمد برای دولت رشد یافت. این گونه مطالعات در گذشته علم اقتصاد سیاسی نامیده می‌شد. اما علم سیاست پیشرفت سریع و زیادی کرده است، چنانکه امروزه مالیهٔ عمومی فقط یکی از جنبه‌های مطالعات اقتصادی را تشکیل می‌دهد. با این حال، ارتباط نزدیک این دو علم اجتماعی همچنان برجای است. به عقیده بنی‌پراساد[1]، جدا کردن علم سیاست از علم اقتصاد، آن را دچار پراکندگی می‌کند. میزگرد کیمبریج که بنابه درخواست یونسکو در آوریل ۱۹۵۲ تشکیل شد، توصیه کرد که در هر دورهٔ تحصیلاتی باید پیوند ناگسستنی علم اقتصاد و علم سیاست مورد توجه باشد. از سوی دیگر، گزارش یونسکو دربارهٔ آموزش علم اقتصاد نشان می‌دهد که اقتصاددانان توافق داشتند که بررسی نظریهٔ سیاسی و نهادها باید جزئی از برنامهٔ تحصیلاتی اقتصاد باشد.

در زندگی پیچیدهٔ جدید، مسائل سیاسی، و همین طور برخی از نظریه‌های سیاسی، چنان با علم اقتصاد درآمیخته‌اند که دانشجوی علم سیاست باید از مفاهیم علم اقتصاد نیز دانشی به دست آورد. تأثیر روندهای اقتصادی بر زندگی سیاسی نخستین بار با اصرار و تأکید زیاد کارل مارکس کاویده شد. پیشگامان او در این کاوش ارسطو، فیزیوکراتها و آدام اسمیت بودند. سیاست‌شناس، زندگی اقتصادی را در دو مقوله بررسی می‌کند. نخست، سازمان موجود و اثرهای احتمالی اقتصاد بر زندگی سیاسی، و دوم، انگیزه‌هایی که سازمان را پیش می‌رانند. اگر انگیزهٔ اقتصادی به قدر کافی قوی باشد، نهاد سیاسی موظف به رعایت روندهای آن است. اما، از آنجا که قطع عرضه ممکن است بر زندگی بخشهای بسیاری از جامعه زیان برساند، حکومتها، از ۱۸۹۰ به این سو، به طور فزاینده با آثار سیاسی شیوهٔ تولید، و نیز شرایط و روابط تولید درگیر شده‌اند. این امر مسئلهٔ گسترهٔ فعالیت حکومت را که هم اقتصادی و هم سیاسی است حیاتی کرد. نظریه‌های گوناگون مربوط به هدف و کار ویژه‌های حکومت و نیز بازسازی آن، جنبه‌ها و آثار اقتصادی بسیار مهمی دارند.

در نتیجهٔ توسعهٔ روند دموکراسی که مستلزم مراجعهٔ ادواری به انتخاب‌کنندگان است، به نظر می‌رسد مردم بیدار شده‌اند و دیگر نظم اجتماعی ـ اقتصادی موجود را نظمی آسمانی و تغییرناپذیر نمی‌دانند. آنها دانسته‌اند که نظم اجتماعی و سیاسی موجود تا حد

1. Beni Prasad

زیادی مسئول توزیع بد ثروت در جامعه و بدبختی اقتصادی و بی‌عدالتی اجتماعی همراه آن است. امروزه جهان در آرزوی رفاه اقتصادی، و بنابراین تحت آمریتهای ملاحظات اقتصادی است که پیدایش مفاهیم جدیدتر را توضیح می‌دهد، مفاهیمی مانند برابری اقتصادی، حداقل رفاه اقتصادی، برابری فرصتها، دموکراسی صنعتی، ملی کردن ابزار و وسایل تولید و مبادله، برنامه‌ریزی دموکراتیک برای وفور و کامیابی اقتصادی، شرکت کارگران در مدیریت، و مانند آنها که در بحثهای علم سیاست وارد شده‌اند. امروزه شهروندان هوشمند حتی نهادها و روندهای سیاسی موجود را به طور عمده برحسب رفاه در مفهوم مادی واژه ارزشیابی می‌کنند. خود مفهوم «دولت رفاه» نشان‌دهندهٔ توقعات در حال پیدایش از حکومت است.

بی‌تردید سازمان اقتصاد جدید بر فعالیتهای نهادهای سیاسی تأثیر می‌گذارد. از سوی دیگر، حکومت، از راه کارگزاریهای اجبارگر و قوانین خود، در تلاش تنظیم زندگی اقتصادی است. منافع و نظریات طبقات گوناگون جامعه زیر نام رفاه جامعه مورد مشورت، سنجش و قضاوت قرار می‌گیرد. در نتیجهٔ تضاد منافع میان گروههای مختلف اقتصادی، تنشهای سیاسی پدیدار می‌شود؛ و حکومت می‌کوشد این تضادها را تا آنجا که ممکن است، در چارچوب ساختار اقتصادی موجود جامعه متوازن و متعادل کند.[۱]

ت. علم سیاست و اخلاق

اخلاق با طرز رفتار انسان سروکار دارد و آنچه را که مردم «باید» انجام دهند یا «نباید» انجام دهند، مشخص می‌کند. اخلاق در این باره که چرا مردم باید آنچه را که درست است انجام دهند و آنچه را که نادرست و خطاست نباید انجام دهند، بحث می‌کند. «اخلاق قواعدی را که باید بر رفتار انسان در زندگی اجتماعی تأثیر گذارد، تنظیم و تدوین می‌کند. درست و نادرست رفتار انسان را بررسی می‌نماید و کمال مطلوبهایی را توضیح می‌دهد که انسان باید در راه آنها بکوشد.»[۲] از جهتی، این گونه مسائل به حوزهٔ دین مربوط است. اما انسانها به دینهای گوناگون درآمده‌اند، و حتی در میان پیروان یک دین، ممکن است دربارهٔ مسائل اخلاقی اختلاف نظر پدید آید. بنابراین، توضیح دربارهٔ

---

۱. برای مطالعهٔ بیشتر دربارهٔ رابطهٔ اقتصاد و علم سیاست، نگاه کنید به فصل پنجم کتاب پالمر، پیشین، از صفحه ۱۰۹ تا ۱۳۸ و نیز کتاب دال، پیشین، از صفحه ۱۰ تا ۱۲؛ و همچنین:
Agarwal, *op. cit.* p. 48 - 50; Kapur, *op. cit.* p. 38 - 41.
2. Kapur, p. 41.

پایهٔ اخلاق یا دلیل و منطق رفتار اخلاقی را فلسفه بر عهده گرفته است.

ارتباط تنگاتنگ علم سیاست و علوم وابسته به اخلاق را رابطهٔ قانون با اخلاق بخوبی نشان می‌دهد. هر دوی این مفاهیم در زندگی گروهی اولیه به صورت عرف یا آداب و رسوم اجتماع متداول بود. با پیشرفت تمدن، و با تضاد میان منافع فردی و گروهی، عرف از یک سو سبب پیدایش اخلاق فردی (یا وجدان)، و از سوی دیگر سبب پیدایش اخلاقی عمومی (یا قانون) شد. تأیید اجتماعی درست و نادرست از حقوق و تکالیف دارای تأیید سیاسی مشخص و جدا گردید. با این حال، رابطهٔ این دو نزدیک ماند. اندیشه‌های اخلاقی در نتیجهٔ گسترش و قدرتمندی به صورت قانون متبلور می‌شوند، اما اگر جامعه قوانینی را که می‌کوشند اصول اخلاقی را به کار ببرند و به اجرا گذارند نپذیرد، به‌زودی منسوخ می‌شوند. از این رو، اخلاق و نیز قانون، در تحلیل نهایی، ایستا نیستند و در ارتباط متقابل با جامعه رشد می‌یابند: «قواعد اخلاقی با رشد و تحول اندیشه‌ها، با بازیافته‌ها، با تغییرات در محیط، تغییر می‌یابند و باید تغییر بیابند.»[1] یکی از ابزارهای جامعه برای تشویق یکایک اعضا به درستی عملکرد، افکار عمومی است که برای سیاست‌شناسان بسیار اهمیت دارد. مثال دیگری از یک رهیافت اخلاقی که از مسائل علم سیاست باشد، مفهوم حقوق طبیعی است که دو هزار سال بر تفکر سیاسی غرب مسلط بود و معیار ارزیابی قوانین موضوعهٔ دولت به‌شمار می‌رفت. همین‌طور، پیدایش حقوق بین‌الملل عمومی، در وهلهٔ نخست به کوششهای متفکران سدهٔ هفدهم مربوط است که می‌خواستند راهها و وسایل محدود کردن بی‌رحمی غیر لازم و قابل اجتناب را بیابند. تأثیر اخلاق سبب رشد بشر دوستی یا آن اخلاق اجتماعی و سیاسی هم شد که در گفتهٔ مونتسکیو بازتابیده: «اگر بدانم عملی به سود کشورم اما به زیان اروپاست، یا به سود اروپا اما به زیان بشر است، آن را به یقین یک جنایت خواهم دانست.» گسترش احساسات ملی‌گرایانه به این گونه احساسات بشردوستانه پایان داد. وفاداری به گروه ملی روز به روز انحصاری‌تر شد («خوب یا بد کشور من است»). «تفکر بی‌سامان زمان ما در مورد رابطهٔ سیاست و اخلاق از تضاد میان ناسیونالیسم افراطی جدید و سنتهای انسانی ناشی شده است.»[2] منافع گروهی و جاه‌طلبیهای شخصی نیز یگانگی و یکپارچگی سیاسی را فرسوده است. امروزه، سیاستمداران در ظاهر بر نیاز به اخلاقیات پسندیده در سیاست تأکید دارند، اما عمل آنها اغلب با اعلامهای عمومی‌شان تعارض دارد.

---

1. Herbert Samuel, *Practical Ethics* (London: Allen & Unwin, 1935) p. 7, 9.
2. Agarwal, *op. cit.* p. 51.

متفکران سیاسی اروپای عهد باستان و سده‌های میانه، اخلاق را پیش درآمد جدایی‌ناپذیر مطالعات سیاسی می‌دانستند. افلاطون، سیاست را جزئی از اخلاقیات می‌دانست. از نظر ارسطو، که علم سیاست را ارباب علوم می‌دانست، هدف دولت عملی کردن «زندگی خوب» است. در سراسر سده‌های میانه، در اروپا، دین و الهیات بر مطالعهٔ سیاست مسلط بود. پس از این دوره، همهٔ متفکران مکتب ایده‌آلیستی نظریهٔ سیاسی جدید، مانند روسو، کانت، و هگل دولت را نهادی اخلاقی می‌دانستند که از رشد اخلاقی انسانها جدایی‌ناپذیر است. در جهان اسلام نیز، ابونصر محمد فارابی، اخلاق و سیاست را یکسان و جزء حکمت عملیه یا فلسفهٔ عملی می‌دانست. اغلب فیلسوفان جهان اسلام نیز اخلاق و سیاست را جدایی‌ناپذیر می‌دانستند.

فاکس[1] گفته است آنچه از نظر اخلاقی نادرست است، نمی‌تواند از لحاظ سیاسی درست باشد. در هند نیز مهاتماگاندی بر اخلاقیت یکسان وسایل و هدفها تأکید می‌کرد: «بذر هر چه باشد، درخت همان می‌شود.» اسلینگر[2] نیز عقیده داشت که خیر و خوبی انگیزه یا هدف، عمل را، اگر فی‌نفسه اخلاقی نباشد، اخلاقی نمی‌کند. هدفها هر چه باشند، نباید قواعد اساسی اخلاق را نقض کند. اگر که باید تمدن بشر حفظ شود، میانه‌روی و رعایت ساده‌ترین قواعد اخلاقی ضروری است.

برخی از متفکران و محققان، ورود اخلاق و فلسفه به حیطهٔ سیاست را ارج نمی‌دارند. این گونه افکار به ماکیاولی نسبت داده می‌شود که عقیده داشت خمیرمایهٔ فعالیت سیاسی کسب و حفظ قدرت است. او می‌گفت که نقش زور و تزویر در مسائل سیاسی حیاتی است و معتقد بود که در مسائل دولت نباید ملاحظات اخلاقی را در نظر داشت. فضیلت شهریاران و سیاستمداران، صرف‌نظر از وسایلی که به کار می‌برند، در کامیابی آنهاست:

> همه می‌دانند که برای شهریار چه ستودنی است که دل پاک دارد و با شرافت و نه زیرکی زیست کند ولی تجربهٔ روزگار ما نشان می‌دهد که آن شهریارانی کارهای سترگ کرده‌اند که به پاکدلی ارجی ننهاده‌اند و با زیرکی خود، اذهان را به اشتباه انداخته‌اند و سرانجام بر کسانی که ایمان [به قواعد اخلاقی] را بنیاد کارشان ساخته‌اند چیره شده‌اند... پس برای شهریار لازم نیست که همهٔ خصال [پسندیده] بالا را دارا باشد. جرأت می‌کنم که بگویم که داشتن و مراعات این خصال خطرناک است، ولی

1. Fox
2. Esslinger

تظاهر به داشتن آنها سودمند است. [۱]

به عقیدهٔ برخی از متفکران، دولت برپایه و اساس زور به وجود آمده است و دولت یا حکومت آن را به سود یک طبقه یا گروهی از مردم به کار می‌برد. فاینر گفته است که: «هیچ دولتی، حتی اگر قدیسان در آن حکمرانی کنند، بی‌خونریزی، و بی‌هزاران عمل خشونت‌بار جسمی و بدون اکراه روحی وجود نداشته است. هیچ یک از آنها هم بدون این اعمال منقرض نشده‌اند.» [۲]

نقش زور را در سیاست می‌توان پذیرفت، اما مسئلهٔ هدفهای سیاسی هنوز حل نشده مانده است. شکل‌گیری هدفهای عالی و کمال مطلوبهای سیاسی برای طرز عمل سیاست ضرور است. به همین دلیل بررسیهای علم سیاست در برگیرندهٔ مفهوم فلسفه سیاسی هم است. از سوی دیگر، هنر سیاست، ارزشمندترینها را از میان سیاستهای ممکن بر می‌گزیند. لیپسون گفته است: «انتخاب، اساسِ سیاست است، و این به معنی رجحان آزادانهٔ دسته‌ای از ارزشها بر دستهٔ دیگر است.» در حکومتی دموکراتیک، اعمال قدرت را باید برحسب منافع کل جامعه توضیح داد. افکار عمومی را یا باید محترم داشت یا با زیرکی کنترل کرد. بنابراین، ارزشها را نمی‌توان از سیاست کنار گذاشت. با سیاست عملی ارزشها در تقابل قرار می‌گیرند، ارتباطشان آزموده می‌شود، و اعتبارشان به سنجش در می‌آید. [۳] به گفتهٔ کاتلین، اخلاق به سیاستمدار نشان می‌دهد که کدام مسیر مطلوب است و علم سیاست می‌آموزد از میان چندین مسیر کدام‌یک امکان‌پذیر است. بدون اخلاق، بنیاد سیاست بر آب است. محققانی مانند ایور براون تا آن حد پیش رفته‌اند که معتقدند اختلاف سیاست و اخلاق بیشتر کمّی است تا کیفی: «نظریهٔ اخلاقی بدون نظریهٔ سیاسی ناقص است، زیرا انسان آفریده‌ای اجتماعی است و در تنهایی نمی‌تواند زیست کند؛ نظریهٔ سیاسی بدون‌نظریهٔ‌اخلاقی بی‌پایه است، زیرابررسی ونتایج آن در اساس به ارزشهای اخلاقی‌ما، به‌درک وتصور ما از درست‌ونادرست بستگی دارد.» [۴] نظریهٔ سیاسی واقع‌گرا درتفسیرهدفهای سیاسی‌باید افکارعمومی ونیروهای سیاسی را درنظر داشته باشد.

---

۱. به نقل از: حمید عنایت، بنیاد اندیشه سیاسی در غرب از هراکلیت تاهابز (تهران: انتشارات فرمند، ۱۳۴۹) ص ۱۴۷-۱۴۶.

2. Herman Finer, *The Theory and Practice of Modern Government,* 4th ed. (NewYork: Methuen, 1962) p. 29.

3. Leslie Lipson, *The Great Issues of Politics: An Introduction to Political Science* 4th ed. (Englewood Cliffs, N. J.: Prentice Hall, 1970) p. 18.

4. Ivor Brown, *English Political Theory* (London: Willam Hadge, 1929) p. 2.

ث. علم سیاست وروانشناسی اجتماعی

از میان روابط میانْ رشته‌ای آنچه برای علم سیاست اهمیت عملی دارد، رابطهٔ آن با روانشناسی است. علم سیاست، که با روابط سیاسی انسانها سروکار دارد، نمی‌تواند اثرهای روانشناختی را نادیده بگیرد. در دههٔ ۱۹۱۰، والترلیپمن نظر داد که «بزرگترین خطای تفکر سیاسی ما این است که بدون اشاره به انسان بخواهیم از علم سیاست سخن بگوییم.»[۱] پیش از تشریح نظری موضوع باید روانشناسی انسان را فهمید.

روانشناسی دربارهٔ رفتار انسان مطالعه می‌کند و عمل او را توضیح می‌دهد. روانشناسی به بررسی ذهن و رفتار انسان به صورت انفرادی و گروهی می‌پردازد، انگیزه‌های عمل او را شرح می‌دهد، و می‌کوشد تعیین کند طرز رفتار بشر تا چه حد عقلانی یا غریزی یا بنابه سنّتهاست. روانشناسی اجتماعی، علم رفتار انسان در ارتباطات اجتماعی است. اگر چه این علم در مقایسه با دیگر علوم نو است، اما بر رشد و تحول علوم اجتماعی تأثیر زیادی گذاشته است. اینک همه موافق‌اند که بررسی علمی پدیده‌های اجتماعی باید پایهٔ روانشناختی دارا باشد. واقعیتهای روانشناختی مربوط به طبیعت بشر را نباید همانند متفکران سیاسی اولیه پذیرفت، بلکه باید از راه مشاهدهٔ مستقیم و نیز به طور تجربی آن را به واقع باز یافت. این کار، بررسی ما را واقع‌گرایانه و پربار خواهد کرد. چنین برخوردی را بررسی کنندگان اجتماعی به‌طور کلی پذیرفته‌اند، و تا اندازهٔ زیادی کلید روانشناسی را برای گشودن معماهای فعالیت و رفتار بشر به کار می‌برند. از همان زمان که والتر بیژات کتاب طبیعتِ انسان و سیاست[۲] (۱۸۷۳) را نوشت، برخی از نظریه‌پردازان سیاسی، به روانشناسان اجتماعی تبدیل شدند. گراهام والاس با طبیعتِ بشر در سیاست[۳] (چاپ سوم، ۱۹۲۱) و ریورس با روانشناسی و سیاست[۴] (۱۹۲۳) در رشد روانشناسی اجتماعی سهم عمده‌ای داشته‌اند. این نوشته‌ها راه همکاری پر ثمر روانشناسان اجتماعی، جامعه‌شناسان و سیاست‌شناسان را گشود.[۵]

والاس نیاز به رابطهٔ نزدیک دو رشتهٔ علمی روانشناسی و علم سیاست را ضروری

---

1. Walter Lipmann, *Preface to Politics* (New York: 1913) p. 2.
2. Walter Bagehot, *Physics and Politics*.
3. Graham Wallas, *Human Nature in Politics*.
4. W. H. R. Rivers, *Psychology and Politics*.

۵. برای نمونه‌ای از مطالعات تازه دربارهٔ سیاست و طبیعت انسان، نگاه کنید به: Ian Forbes, Steve Smith, *Politics and Human Nature*, London: Frances Pinter pub. 1983.

دانست. جیمز بریس نیز گفت که علم سیاست «ریشه بر روانشناسی دارد.» اما او، به دلیل فقدان ابزارهای لازم، خیلی کم به آن توجه کرد. در میان محققان سیاسی اخیرتر، هارولد لاسکی، و جورج کاتلین چنین رهیافت یکپارچه‌ای را ضروری دانسته‌اند. گسترش دموکراسی و اهمیت فزایندهٔ افکار عمومی و تبلیغات، این تمایل به تکیه بر روانشناسی را برانگیخته است. سیاست‌شناسان با همکاری روانشناسان اجتماعی و جامعه‌شناسان، سرگرم بررسی عرصه‌های گستردهٔ پویاییهای سیاسی هستند.

بی‌تردید روانشناسی اجتماعی، علم سیاست را به داده‌های ارزشمند مجهز و سیاست‌شناس را به بررسی تجربی رفتار سیاسی تشویق کرده است. او را از ضمیر ناخودآگاه و نیز عوامل غیر منطقی قالب‌پذیری رفتار بشر مطلع ساخته است و کاملاً آشکار نموده است که انسان، با وجود اینکه از عقل و منطق برخوردار است، در اغلب موارد، بدون سنجش و تأمل زیاد رفتار می‌کند.

پژوهشگران سیاسی اینک به کمک روانشناسی اجتماعی افکار عمومی و رفتار انتخاباتی را بررسی می‌کنند و می‌توانند امکان «نوسان آونگ» انتخابات آینده را توضیح دهند و حتی پیش‌بینی کنند. حتی می‌توانند واکنش احتمالی شهروندان را به وضع قانون آینده بررسی کنند. می‌توانند دربارهٔ موفقیت سیاستی که به مرحلهٔ عمل گذاشته می‌شود نظر بدهند، و چندی در آن باره سخن بگویند تا شهروندان از فایده‌ها و دیگر نتایج آن به طور کامل آگاه شوند.

این بررسیها نشان می‌دهند که شهروندانِ ناآگاه و چشمپوش، خطر بزرگی برای روند دموکراسی به وجود می‌آورند. این گونه افراد، بسیار تحت‌تأثیر احساسات و انگیزه‌های غیرعقلایی قرار می‌گیرند. بررسیهای روانشناختی علم سیاست نشان می‌دهد که با تبلیغاتِ پروردهٔ پی‌گیر، چگونه ممکن است انگیزه‌ها و ضعفهای بشر شرطی و مورد بهره‌برداری واقع شوند. همچنین، این مطالعات نشان می‌دهد که محرکها و انگیزه‌ها را به چه ترتیبی می‌توان مسیریابی خلاق کرد. انگیزه‌ها، همان تیغهای دو لبه‌ای هستند که ممکن است در راه سازندگی یا در راه مقاصد ویرانگر به کار روند. سیاست‌شناسان از روانشناسان اجتماعی برای دادن چنین بینشی به آنها از کار ذهن بشر و رفتار او که بر روابطش د رجامعه اثر می‌گذارد، ممنون هستند و امیدوارند که در نتیجهٔ بهبود و پیشرفت در فهم رفتار بشر، علم سیاست عینی‌تر و واقع‌گراتر شود.

باید به محدودیتهای روانشناسی اجتماعی و رهیافت روانشناختی هم اشاره کرد. موریس گینسبرگ هشدار داد گمراهی خواهد بود اگر تصور شود که اینک «علم

شخصیت و رفتار بشر [در اختیار ما قرار گرفته است] و ما را قادر خواهد کرد دربارهٔ آنچه که از راه کوشش انسان دست یافتنی است و آنچه که نیست با اطمینان سخن بگوییم.» او تأکید داشت، حقیقت این است که «چنین علمی هنوز در اوان کودکی است و به دشواری ممکن است که بتواند تعمیم تجربی به عمل آورد.»[۱] رابسون نیز آشکار می‌کند که در حال حاضر،

> روانشناسی اجتماعی چندان زمینهٔ استواری برای کسب دانش یقینی و منظم که بتوان نظریه‌های رفتار سیاسی یا مشاهدات از افکار عمومی را بر آن پایه گذاشت به دست نمی‌دهد. آثار فروید و جانشینان او و یونگ و پیروانش درک ما از ذهن بشر را دگرگون کرده‌اند؛ تحلیل روانشناختی بر پیشرفتهای انقلابی در درمان روانپزشکی افراد اثر گذاشته است ـ اما تأثیر اندکی بر علم سیاست داشته است.[۲]

و به عقیدهٔ کاتلین، علم سیاست در استعانت از روانشناسی اجتماعی باید گزینشی باشد و فقط باید «آن نتایجی را از روانشناسی اجتماعی بگیرد که برای آشکارسازی برخی مسائل و پیچیدگیهای این علم کمک‌رسان باشد.»[۳]

ج. علم سیاست و حقوق عمومی

در دههٔ آخر سدهٔ نوزدهم با نوشته‌های بورگرس[۴] و گودنو[۵] علم سیاست به عنوان رشتهٔ علمی مشخص در آمریکا ظهور کرد. از آن پس بررسی حکومت، در بردارندهٔ درسهایی دربارهٔ حقوق و مدیریت امور عمومی بود. اما این وضع تا دههٔ ۱۹۳۰ دگرگون شد و حقوق عمومی به عنوان یک موضوع رسمیت یافتهٔ علم سیاست از نظرها دور گردید.[۶]

---

1. M. Ginsberg, *The Psychology of Society,* 8th ed. (London: Odhams Press, 1951) p. viii.
2. Robson, *op. cit.* p. 20.
3. G. Cattin, *A Study of the Principles of Politics* (London: Allen & Unwin, 1970) p.31.

برای مطالعهٔ بیشتر درباره روانشناسی و علم سیاست، نگاه کنید به فصل ششم کتاب پالمر، پیشین، از صفحه ۱۳۹ تا ۱۷۵.

4. Burgers
5. Goodnow
6. Foster Sherwood, «The Role of Poblic Law in Political Science» in: Young, *op.*

با این حال، کم نیستند سیاست‌شناسانی که به موضوعهای حقوقی در علم سیاست اهمیت می‌دهند. نظام سیاسی کشورها را بدون اطلاع از قانون اساسی آنها نمی‌توان شناخت؛[1] مدیریت امور عمومی به بررسی حقوق اداری نیازمند است؛[2] و حقوق بین‌الملل بخش مهمی از بررسی سیاست بین‌الملل را تشکیل می‌دهد.[3] افزون بر آن، سیاست‌شناسان نظام قضایی را نیز بخشی از دستگاه حکومت می‌دانند. وانگهی، در بررسی پدیده‌های سیاسی رهیافت حقوقی نیزوجودداردکه درفصل پیشین به آن اشاره شد.

بنابراین، وجود درسهایی دربارهٔ اصول قضا یا علم و فلسفهٔ حقوق در علم سیاست بسیار مطلوب است. موضوعهای علم سیاست و حقوق کاملاً مربوط‌اند. در عصر حاضر، حقوق و حکومت در واقع «مفاهیم جدایی‌ناپذیرند و همهٔ نهادها یک جنبهٔ حقوقی و سیاسی دارند.» بررسیهای هانس کلسن[4] و دیگر حقوقدانها دربارهٔ مفهوم حاکمیت سیاست‌شناسان را قادر کرد دیگر دربارهٔ حاکمیت دولتها پیشداوری نکنند. مسئلهٔ مربوط به منشأ و منبع حاکمیت، قانون و نیز مفاهیمی مانند حقوق و وظایف همان‌قدر موضوع نظریهٔ سیاسی است که موضوع حقوق قضا و عمومی.

اما باید در گسترش عرصه و دامنهٔ مطالعات حقوقی در سیاست محتاط بود و آن را فقط تا آنجا که به‌طور دقیق به پیگیریهای علم سیاست مربوط است، دنبال کرد. با وجود آنکه در علم سیاست مباحث حقوقی زیاد است، اما باید این مباحث را معلمانی تدریس کنند که جهان‌بینی و روح علم سیاست را به طور کامل درک کرده باشند. بدون توجه به ایستار معلمان، صرف اینکه موضوعی مربوط به حقوق عمومی است، آن را شاخه‌ای از علم سیاست نمی‌گرداند.[5]

چ. علم سیاست و مردم‌شناسی

مردم‌شناسی دربارهٔ تقسیمات نژادی، ویژگی جسمی، تقسیم جغرافیایی، محیط و روابط

---

cit. p. 86, 67.

۱. برای نمونه: ر.ک. ابوالفضل قاضی، حقوق اساسی و نهادهای سیاسی (جلد اول) مبانی و کلیات، تهران: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۶۸.

۲. برای نمونه ر.ک. عبدالحمید ابوالحمد، حقوق اداری ایران، چاپ چهارم، تهران: توس، ۱۳۷۰.

۳. برای نمونه ر.ک. محمدرضا ضیایی بیگدلی، حقوق بین‌الملل عمومی، چاپ پنجم، تهران: گنج دانش، ۱۳۷۱. و هوشنگ مقتدر، حقوق بین‌الملل عمومی، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی، ۱۳۷۲.

4. Hans Kelson

5. Robson, *op.cit.* p. 24.

اجتماعی، و توسعهٔ فرهنگی انسان بررسی می‌کند. علمی است که در مورد رشد طبیعی، اجتماعی و فرهنگی انسان مطالعه می‌نماید. سهم مردم‌شناسی در علم سیاست قابل توجه است و پژوهشهای جدید در تقسیمات نژادی، آداب، رسوم و سازمانهای انسانهای اولیه کمک کرده‌اند تا خاستگاه دولت و تکامل و توسعهٔ نهادهای سیاسی را بشناسیم.[1]

زمانی، مردم‌شناسی بکل یا به طور عمده، دربارهٔ جامعهٔ ابتدایی مطالعه می‌کرد. امروزه، عرصهٔ آن گسترش یافته و مطالعهٔ همهٔ انواع جامعه‌ها را در بر می‌گیرد. دانش مردم‌شناسی مدتها برای بررسی روش مدیریت استعماری و شناخت تضادهای نژادی و قومی، مهاجرت و مهاجرپذیری، و کمک سازمانهای بین‌المللی به کشورهای در حال رشد، لازم بود.

با پیدایش کشورهای در حال رشد، اهمیت مردم‌شناسی نیز افزایش یافت. بررسیهای پیشین سیاست‌شناسان دربارهٔ نخبگان ملی، استعمارگرایی، رشد ناسیونالیسم و استقلال، سیاستهای حکومت مرکزی، تاریخ نهادهای حقوقی، انتخابات ملی و سیاستهای حزبی بود و سیاستهای محلی به طور کلی بسیار با شِتاب بررسی می‌شد. گوناگونی واحدهای ملی کشورهای جدید عمیقاً مطالعه نمی‌شد. اما همان طور که لوسین پای نظر می‌دهد در این نظامها گروه کوچک نخبگان منشأ و عامل دگرگونی پویا هستند و بر ساختارهای رسمی حکومت کنترل دارند اما این حکومتها نمایانگر نهادی شدن الگوهای فرهنگی بومی نیستند بلکه وارداتی از خارج هستند.[2] بنابراین آشکار است که پژوهش دربارهٔ ویژگیهای درونی این جامعه‌ها لازم است تا راستای رشد احتمالی آنها مشخص گردد. بسیاری از این جامعه‌ها، جامعه‌های سنتی غیرغربی هستند وسازمانهای‌سیاسی محلی‌آنها هنوز بشدت زیر تأثیرونفوذ فرهنگهای‌سنتی خود است. بنابراین‌بررسی همین‌فرهنگهای‌سنتی‌اهمیت زیادی دارد و این‌کار هم‌نیازمندهمکاری‌سیاست‌شناسان‌بامردم‌شناسان وجامعه‌شناسان است.

به تازگی، نظریهٔ سیاسی شماری از دانشواژه‌های مردم‌شناسی را بـه عـاریت گـرفته است. در میان مفاهیم به عاریه گرفته شده از مردم‌شناسی و به کار رفته در تحلیل رونـد تکوین ملت، می‌توان بـه تکـامل اجـتماعی، نسـبیت فـرهنگی، درآمـیزی فـرهنگی، و فرهنگ‌پذیری اشاره کرد. علم سیاست بیش از پیش به ضرورت بازسازی نظریهٔ سیاسی به نحوی که همهٔ جامعه‌ها، ساده یا پیچیده را در بر گیرد، پی برده است.

---

1. Kapur, *op. cit.* p. 35.

2. L. Pye, *Self - Government in Modernizing Nations* (N.j.: Prentice - Hall, 1964) p. 7.

مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی تأکید بر کارکردگرایی در علم سیاست را برانگیخته است. نظریهٔ کارکردی یکی از مؤثرترین راههای بحث و بررسی در گوناگونی پدیده‌های سیاسی کشورهای نو استقلال است. سنخ‌شناسی قدیمی سیاست تطبیقی دیگر گوناگونی گستردهٔ نهادهای سیاسی جدید را در بر نمی‌گیرد.[۱]

ح. علم سیاست و آمار

روشهای مطالعه علوم اجتماعی رفته رفته کمّی‌تر شده است. سیاست‌شناسان ارزیابی کمّی پدیده‌های سیاسی و اداری را وسیلهٔ ضروری کسب آگاهی می‌دانند. با پیشرفت نظریه و روشهای آماری، و گرایشهای تازه به اندازه‌گیریهای آماری وضعیتهای اجتماعی، رابطهٔ علم سیاست و آمار تنگتر و عمیقتر شده است.

علم سیاست، اگر چه در کاربرد روش کمّی چندان پیشرفتی نکرده است، اما تواناییهای زیادی در این باره دارد. ادارهٔ امور عمومی کشور به طور فزاینده نیازمند اطلاعات آماری و پیش‌بینیها از گرایشهای آماری آینده است. به گفتهٔ گارنر[۲]، در بررسی نهادهای سیاسی واجتماعی، آمار همان نقشی را دارد که میکروسکوپ در آسیب‌شناسی پزشکی دارد. برای دست یافتن به هدفهای مهم اداره‌کنندگان کشور، توانایی فهم رهیافت آماری بسیار ضروری است. اطلاع از اصول آمار و روش نمونه‌گیری اغلب برای سیاست‌شناس هم مفید است و در اساس لازم است این افراد «تفکر آماری» داشته باشند.[۳] در عین حال، آمار وسیله‌ای است که کاربرد درست آن فقط از عهدهٔ سیاست‌شناسی بر می‌آید که شناخت عمیقی از علم سیاست داشته باشد.

خ. علم سیاست و جغرافیا

جغرافیا محیط طبیعی زندگی انسان را مطالعه می‌کند. برخی از متفکران عقیده دارند که

---

۱. برای مطالعهٔ بیشتر درباره رابطهٔ علم سیاست و مردم‌شناسی و بررسی جوامع بدوی، جوامع سنتی، جوامع سنتی ـ مدرن، فرهنگ، فرهنگ سیاسی، و منش ملی، نگاه کنید به فصل چهارم کتاب پالمر، پیشین، از صفحه ۷۹ تا ۱۰۸.

2. Garner

۳. برای مطالعه دربارهٔ «تفکر آماری»، نگاه کنید به: جان ال. فیلیپس، تفکر آماری، ترجمهٔ کاظم ایزدی، تهران: انتشارات دانشگاه علامه طباطبایی، ۱۳۷۱. برای مطالعه درباره کاربرد ریاضیات در سیاست هم، نگاه کنید به:
Gordon Tullock, *Toward a Mathematics of Politics*, Michigan: Michigan University Press, 1972.

شرایط جغرافیایی و طبیعی بر خصوصیت و شخصیت مردم و زندگی ملی و نهادهای سیاسی آنها تأثیر دارد. ارسطو عقیده داشت بدون جغرافیا خرد سیاسی و نظامی دوام ندارد. ژان بُدَن، نخستین متفکر عصر جدید است که به رابطهٔ علم سیاست و جغرافیا اشاره کرد. روسو کوشید میان شرایط اقلیمی و شکلهای حکومت رابطه‌ای پیدا کند و استدلال کرد که اقلیمهای گرم مستعد استبداد، اقلیمهای سرد مستعد حکومت وحشی‌منش، و اقلیمهای معتدل مستعد حکومتِ جامعهٔ خوب است. مونتسکیو هم به تأثیر محیطهای طبیعی بر شکلهای حکومت و آزادی مردم تأکید کرد. بوکله گفت که اقدامات افراد و جامعه‌ها تحت‌تأثیر محیطهای طبیعی، بویژه اقلیم، خوراک، خاک و «جنبه‌های عام طبیعت» است. این متفکران و کسان دیگری هم در واقع می‌کوشیدند رابطهٔ انسان با طبیعت را فلسفی کنند و برحسب اتفاق هر یک از آنها اقبال کشور خود را بزرگ نمودند. این کار به طور طبیعی سبب بدگمانی دربارهٔ درستی علمی این‌گونه تعمیمها می‌شود. حتی اگر محیط طبیعی بر خلق و خوی مردم، نهادها و کمالات آنها اثر گذارد، پیشرفت تمدن انسان را توانا کرده است عوامل طبیعی را هر چه بیشتر مهار کند، به طوری که تأثیر محیط طبیعی دیگر آنچنان فراگیر نیست که می‌نمود. پیشتر به رشتهٔ علمی جدید به نام «سیاست جغرافیایی» که تأثیر عوامل جغرافیایی بر سیاستهای خارجی و داخلی کشورهای گوناگون را بررسی می‌کند، اشاره شد. این‌گونه بررسیها، بویژه درمسائلی‌مانندمرزهای طبیعی دولت وتأثیرآنها برمسائل استراتژیک ونیزشرایط کشور درسیاست‌بین‌الملل، اهمیت‌زیادی دارد.

در پایان این فصل، در شناخت کلی سطح رشد علم سیاست باید گفت که عرصه و محتوای علم سیاست و نیز آموزش آن به صورتهای گوناگون، به سطح عمومی رشد و توسعهٔ سیاسی جامعه بستگی دارد. در جامعه‌هایی که توسعهٔ سیاسی کافی نیافته‌اند، آموزش دانشگاهی علم سیاست هم در مرحلهٔ مقدماتی است. اگر بیرون از دانشگاه و در سطح جامعه، ادب سیاسی رشد نیابد، این رشته هم رشد نیافته و بی‌بروبار خواهد بود. اما اگر جامعه آگاهی سیاسی بیابد و به کمک مجموعهٔ علوم اجتماعی، جریان آزاد مبادلهٔ آگاهیها، بویژه آگاهیهای سیاسی در آن وجود داشته باشد، مطالعات سیاسی هم به سطح بالایی از رشد خواهد رسید.

۴

مفاهیم جدید علم سیاست

مطالعات سیاسی از قدیمی‌ترین گونهٔ مطالعات انسان است و علم سیاست هم در میان علوم جدا شده از فلسفه، سابقهٔ بیشتری دارد. اما این علم تا پایان سدهٔ نوزدهم به طورعمده در چارچوب بررسی نهادها محصور مانده بود و در رهیافت خود نیز اقتباسی عمل می‌کرد. در آغاز سدهٔ بیستم، در نتیجهٔ پیشرفتهای علمی ـ اجتماعی و رشد اندیشه‌ها، روشهای نو، واحدهای جدید تحلیل، روشهای تازه و مفاهیم نو در علم سیاست رواج یافت. فرضیه‌های جدیدی پرورده شد و بررسی علم سیاست سمت‌گیری تازه‌ای یافت. همگان عقیده داشتند که مطالعات سیاسی باید با سیاست عملی، که بنیادهای تحول نظریهٔ جدید سیاسی را بر نهاده است ارتباط مستقیمی داشته باشد. اغلب جانبداران نظریهٔ جدید سیاسی و به همین سبب علم سیاست برچسب آمریکایی خوردند. علم سیاست مفاهیم جدید خود را از جامعه‌شناسی، روانشناسی، زیست‌شناسی و دیگر علوم اجتماعی و طبیعی برگرفته است. برخی از این مفاهیم عبارت‌اند از: قدرت، اقتدار، مشروعیت، نوسازی، فرهنگ سیاسی، جامعه‌پذیری سیاسی، توسعهٔ سیاسی، تحرک اجتماعی که محتوای فصل حاضر را تشکیل می‌دهند. بررسی مفاهیم اولیه و قدیمی مطالعات سیاسی یا علم سیاست و مباحث وابسته به آنها، کار فصلهای آیندهٔ این کتاب خواهد بود. اما قبل از همه اینها، لازم است دربارهٔ یکی از مفاهیم اصلی علم سیاست توضیح داده شود، دربارهٔ ایده‌ئولوژی.

۱. ایده‌ئولوژی

حتی با وجود آنکه اغلب دانشمندان سیاسی و اجتماعی در مورد تعریف دقیق یا معنی دانشواژهٔ ایده‌ئولوژی اختلاف نظر بسیار دارند، اهمیت آن در علم اجتماع جدید و در

علم سیاست به طور کلی پذیرفته شده است.

ایده‌ئولوژی جنبهٔ بسیار حساس و قاطع سیاست است و از فهم واقعیت، تطابق تصوّر با واقعیت و از ارزشگذاری بر واقعیت برآمده، به مثابهٔ نوعی نقشه برای گزینش روش و تفسیر سیاست عمل می‌کند. از این لحاظ، ایده‌ئولوژی عمل سیاسی را هدایت، پشتیبانی، محدود و متحقق می‌کند و در عین حال به مثابهٔ بزرگترین نیروی محرک عمل سیاسی توده‌ها به‌کار می‌رود. ایده‌ئولوژی، نافذترین جنبهٔ سیاست است. بدون ایده‌ئولوژی سیاست نیست، بدون سیاست هم ایده‌ئولوژی نیست.

رهبران سیاسی به طور معمول دارای نظریاتی‌اند که برای توضیح رهبری و مشروعیت بخشیدن به حکومت به کار می‌آیند. به عقیدهٔ دال، این قبیل نظریات اغلب ایده‌ئولوژی سیاسی نامیده می‌شود. موسکا آن را «فرمول سیاسی» نامیده است. دلیل تلاش رهبران به ایجاد ایده‌ئولوژی بسیار ساده است. آنها می‌خواهند به رهبری خود مشروعیت بخشند؛ یعنی بتوانند نفوذ سیاسی خود را به صورت اقتدار درآورند. زیرا حکومت کردن به کمک اقتدار به مراتب باصرفه‌تر از حکومت کردن به وسیلهٔ اجبار است. ایده‌ئولوژی رهبران، ایده‌ئولوژی رسمی یا حاکم دانسته می‌شود که به طور معمول روحیه، روش، واقعیتها و دیگر مسائل مشروع کنندهٔ نظام را مشخص می‌کند. به گفتهٔ دال: «در سیستم سیاسی وقتی ایده‌ئولوژی قبول عام پیدا کرد رهبران هم در محدودهٔ آن واقع شده و زندانی آن می‌گردند. بطوریکه ممکن است حتی کمترین تجاوز از ضوابط آن خطر برانداختن مشروعیت رهبری آنها را بهمراه داشته باشد.»[1]

دانشواژهٔ ایده‌ئولوژی، هنگامی به کار برده می‌شود که میان یک رشته از اندیشه‌ها رابطهٔ تنگاتنگی وجود داشته باشد. می‌توان گفت ایده‌ئولوژی الگوی ارتباطی ارزشها و فرضیه‌هایی است که ارتباطات سیاسی را پی‌بندی می‌کند. ایده‌ئولوژیها توضیح دهنده و توجیه‌کنندهٔ توزیع خاص قدرت سیاسی‌اند، و هر جا ایده‌ئولوژی باشد، کشاکش و تضاد سیاسی را می‌توان برحسب ارزشهای پذیرفته شده حل و رفع کرد. در عین حال، نتیجهٔ برخورد ایده‌ئولوژیهای قوی، بی‌ثباتی سیاسی است.[2]

با وجود تأثیر قاطع ایده‌ئولوژی بر پدیده‌های سیاسی و اجتماعی به‌طور کلی، مفهوم آن هنوز مورد بحثهای گسترده است. بحث دربارهٔ معنی دقیق و تعریف ایده‌ئولوژی از

---

۱. دال، پیشین، ص ۷۳.

2. Alen R. Ball, *Modern Politics and Government* (London: Macmillan, 1971) p. 33.

این خواست رهبران بر می‌آید که می‌خواهند یا موقعیت خود را توجیه کنند یا نظریات دیگران را بدنام نمایند. به دیگر سخن، ایده‌ئولوژی یا در معنی توصیفی یا در معنی انگیزشی یا تحقیرآمیز به کار می‌رود. این دانشواژه، برای بررسی اندیشه‌ها در پایان سدهٔ هیجدهم در فرانسه ابداع شد. تمایل فیلسوفان به پرداختن به بحث و جدلهای انتزاعی که پایهٔ همایونی و روحانیتی قدرت ناپلئون بناپارت را در معرض انتقاد دائمی و اختلاف عقیده قرار داد، چنان او را عصبی کرد که به استهزا همهٔ آن گونه فیلسوفان را «ایده‌ئولوگ» و فلسفه‌ها و فلسفیدنهای آنها را «مبحثِ تاریک فلسفهٔ اولیٰ» نامید. کاربرد تحقیرآمیز واژه ایده‌ئولوژی در نیمهٔ سدهٔ نوزدهم زمانی بیشتر قوت یافت که مارکس و انگلس در نوشتهٔ خود به نام ایده‌ئولوژی آلمانی، هگلی‌های جوان را ایده‌ئولوژیستهای نظام بورژوایی توصیف کردند، زیرا این طرفداران هگل نمی‌توانستند خود را از محدودیتهای ذاتی فلسفهٔ هگلی، بر پایهٔ اندیشه‌ها و دین رهایی بخشند. همین کاربرد ایده‌ئولوژی، به مثابهٔ اندیشهٔ خود یاور، را کارل مانهایم[1] عمومیت داد.

اما، با وجود این تمایل اعضای طبقهٔ حاکم برای کاربرد ایده‌ئولوژی به مثابهٔ صفت نظامهای عقیدتی آشتی‌ناپذیر، اندیشه‌ها باشد یا شکلهای شعور و آگاهی در پی‌گیری منافع تنگ‌نظرانه، این دانشواژه معنی کلی‌تری دارد که آن را برای گروههای جانبدارِ وضع موجود یا انقلابی کاربردنی می‌کند. یک ایده‌ئولوژی، در معنی، رشته‌ای نظامدار و همپیوند از اندیشه‌ها دربارهٔ سازمان اجتماعی ـ اقتصادی و سیاسی جامعه به‌طور کل است. ایده‌ئولوژی در برگیرندهٔ کمال مطلوبها، هدفها و مقاصدی است که جامعه باید آنها را پی‌گیری کند. ایده‌ئولوژی بر پایهٔ تفسیر گذشته، حال را توضیح می‌دهد و تصویری از آینده عرضه می‌دارد و هدفها و حدود قدرت سیاسی را مشخص می‌نماید. ایده‌ئولوژی به‌طور معمول دربرگیرندهٔ فلسفه‌ای است که طبیعت انسان، یک برنامهٔ اقتصادی که شیوه‌های مناسب تولید و توزیع را پیشنهاد می‌کند، و ساختار مناسب سیاسی برای پی‌گیری از راه برنامهٔ مربوط اقتصادی، و کمال مطلوبهای بشریت را توضیح می‌دهد. ایده‌ئولوژی، در نتیجهٔ این ترکیب یگانه نقشها به مثابهٔ ابزارهای تفسیر واقعیت گذشته، ساماندهی پدیده‌های موجود، و ایجاد انگیزه عمل، لزوماً ویژگیهایی دارد که آن را مشخص می‌گرداند، گرچه به طور کامل، از دیگر شکلهای اندیشه سیاسی، مانند فلسفهٔ سیاسی، نظریهٔ سیاسی یا مکتبها و دینها متفاوت است.

1. K. Manheim

بنابراین هر ایده‌ئولوژی تا حدی برخی یا همهٔ ویژگیهای زیر را دارد:

۱. اغلب ایده‌ئولوژی‌ها در شرایط بحران پدیدار می‌شوند. از این راه، ایده‌ئولوژی به کسانی که فاقد امتیازهای اجتماعی‌اند کمک می‌کند تا نظام موجود را رد کنند یا به صاحبان امتیازها کمک می‌کند تا امتیازات خود را توجیه کنند. بنابراین، بی‌دلیل نیست که طبقات حاکم به‌طور معمول دوره‌های ناآرامیهای بزرگ سیاسی و اقتصادی را با ترس می‌نگرند، زیرا این ناآرامیها با پیدایش گروههای ایده‌ئولوژیک آشتی‌ناپذیر که در تلاش ایجاد شکلهای ویژهٔ ثبات مورد نظر خود هستند، همراه است.

۲. ایده‌ئولوژی به مثابهٔ نظام توضیح واقعیت، عرصه‌های گوناگونی دارد و ممکن است از فلسفهٔ لسه‌فر آدام اسمیت و «دست نامریی» قانون عرضه و تقاضای او به عنوان تنظیم کنندهٔ روابط اجتماعی گرفته تا کنترل عمومی و مدیریت فعالیت تولیدی سوسیالیسم علمی را در برگیرد. عرصهٔ مشخص یک ایده‌ئولوژی را از رشتهٔ واقعیتها یا پدیده‌هایی که ایده‌ئولوژی خاصی در تلاش به هم پیوستن آنهاست می‌توان دید، که نظریه‌های فراگیر و خوب به هم پیوستهٔ مارکسیسم یا پیش‌فرضهای مبهم و تعمیم یافته لیبرالیسم بورژوایی در آن جای دارند.

۳. ایده‌ئولوژی الگوی نظامدار اندیشهٔ سیاسی است. مهمترین سیمای ایده‌ئولوژی این است که مانند نظریه، انتزاعی از واقعیت است و فقط عناصر اساسی‌تر واقعیت را توصیف می‌کند و توضیح و تغییر می‌دهد.

۴. هر ایده‌ئولوژی در برگیرندهٔ عناصر تجربی و هنجاری است. عناصر تجربی، اغلب از ویژگیهای واقعیت اجتماعی، سیاسی یا اقتصادی که کمابیش قابل مشاهده‌اند بر می‌آید، در حالی که عنصر هنجاری یک ایده‌ئولوژی عبارت از همهٔ آن ویژگیهای واقعیت است که حتی با وجود غیر قابل مشاهده بودن، مطلوب دانسته می‌شوند.

۵. اغلب ایده‌ئولوژی‌ها، در خصلت انحصارگر، مطلق‌گرا، و عام هستند. هر نظام ایده‌ئولوژیک با ادعای هماهنگی انحصاری با مسائل عصر و زمان معین مشخص می‌شود. در نتیجه، اصول، منطق و دیالکتیک آن، در خود کامل دانسته می‌شود و در معرض اصلاح و سازش قرار نمی‌گیرد. همهٔ ایده‌ئولوژی‌ها نیز ویژگی عمده‌ای دارند و در مورد هدفها و مقاصدی که می‌خواهند به دست آورند، ادعای عام بودن دارند. به همین دلیل، حکومت لیبرال بورژوایی که سرمایه‌داران از آن طرفداری می‌کنند، و دیکتاتوری پرولتاریایی که سوسیالیستها از آن جانبداری می‌کنند، از لحاظ منافعی که به زعم خود برای همه اعضای جامعه ارزانی می‌دارند، به طور مطلق ضروری و عام دانسته می‌شوند.

۶. ایده‌ئولوژی، استدلالی ترغیبی برای برانگیختن فعالیت و مشارکت خلاق طرفداران است. اهمیت این ویژگی ایده‌ئولوژی در آن است که قدرت نهایی یک ایده‌ئولوژی، در **دلایل تجربی یا منطقی آن نیست، بلکه در توانایی الهام‌بخشی آن و حمایت از عقیده و عمل است.**

۷. ایده‌ئولوژی متمایل است شخصی شود و مانند اعتقاد دینی به یک باور مقدس بدل گردد.

۸. ایده‌ئولوژی رشد می‌یابد اما در برابر تغییرات بنیادی مقاومت می‌کند.

ایده‌ئولوژی، به دلیل ماهیت و اهمیتش برای جامعه، کارویژه‌های بسیار پرثمری در سازمان جامعه دارد. این کارویژه‌ها عبارت‌اند از:

۱. ساختار شناختی است برای نگاه به جامعه به طور کلی. یک ایده‌ئولوژی با این وظیفه، دارندگان را به توضیح، توجیه و سامان‌بخشی به شرایط موجود توانا می‌کند. از این رو، ایده‌ئولوژی در دست طبقه حاکم ابزاری بالقوه برای تحکیم و تثبیت قدرت حکومت است، و در دست مخالفان طبقهٔ حاکم، ابزاری برای تغییر حکومت.

۲. ایده‌ئولوژی یک فرمول امری فراهم می‌کند. ایده‌ئولوژی راهنمای عمل و داوری فردی است. این راهنمایی باید با مشروعیت بخشیدن به اقدامات کسانی انجام گیرد که در مواضع قدرت هستند، زیرا اعمال قدرت فقط زمانی با هنجارها و ارزشهای ایده‌ئولوژیک هماهنگ دیده می‌شود که قدرت زور را می‌توان به اقتدار انتقال داد و قدرت مبتنی بر احساس نیاز را به اجبار بدون زور.

۳. ایده‌ئولوژی به مثابهٔ ابزار مدیریت تضاد و ایجاد یکپارچگی در جامعه به کار می‌رود، زیرا حدود ارزشهای پایه را تعیین می‌کند و حوزه‌هایی را مشخص می‌نماید که در آنها اعضای جامعه می‌توانند مخالفت خود را ابراز کنند. فایدهٔ ایده‌ئولوژی به مثابهٔ ابزار یکپارچگی در روند تحکیم‌بخشی به قدرت حکومت اغلب در روند اجتماعی شدن به طور عام و جامعه‌پذیری سیاسی به طور خاص دیده می‌شود؛ زیرا کل روند جامعه‌پذیری سیاسی چیزی نیست مگر انتقال نظام ایده‌ئولوژیک خاص، در معنی گسترده، از نسلی به نسل دیگر.

۴. برای اغلب افراد و گروهها، جانبداری از یک ایده‌ئولوژی به مثابهٔ ابزار هویت است. این ابزار کمک می‌کند تا نیازهای شخصیتی خاص، از راه خودسنجی و همبستگی اجتماعی تأمین و ارضا شود.

۵. سرانجام، یکی از کارویژه‌های مهم، و شاید مهمترین کار ویژهٔ ایده‌ئولوژی این است که به مثابهٔ یک نیروی توانمند پویا، در تعهدات فردی و جمعی برای اقدام له یا علیهٔ طبقه حاکم به کار می‌آید.[1]

اهمیت ماهیت، نقش، و کارویژه‌های ایده‌ئولوژی در جامعه‌هایی بارها دیده شده است که در آنها گروههای گوناگون دلایلی برای پذیرش ایده‌ئولوژی ملی روشن و جدید برای کشور عرضه کرده‌اند و در راه تحقق آرمانهای ملی، در چارچوب یک ایده‌ئولوژی کوشیده‌اند.

۲. قدرت

مفهوم قدرت، مفهوم اساسی نظریهٔ جدید سیاسی است. به عقیدهٔ برخی از محققان سیاسی، علم سیاست، علم کسب و حفظ قدرت سیاسی است. بسیاری از سیاست‌شناسان، روابط قدرت را هستهٔ سیاست می‌دانند و می‌گویند آنچه روابط سیاسی انسانها را از دیگر روابط آنها متمایز می‌کند قدرت است. مبارزهٔ احزاب و حکومتهای گوناگون، مبارزه برای قدرت است، برای کسب قدرت، برای حفظ قدرت، یا برای نمایش قدرت. در عرصهٔ جهانی سیاست، در روابط بین‌الملل نیز مبارزه برای قدرت است. مورگنتا، سیاست در میان ملتها را مبارزه‌ای در راه قدرت می‌داند و معتقد است شناخت درست مبارزه برای قدرت، کلید فهم مسائل سیاسی است. در مورد ضرورت شناخت درست قدرت در جامعه سیاسی، دال گفته است:

> هرگاه انسان بی‌توجه به نحوهٔ پراکندگی قدرت عمل کند، بدین معنی که مثلاً اگر قدرت بصورت پراکنده است آن را متمرکز بپندارد و یا اگر متمرکز است آن را پراکنده تصور کند، د رچنین حالاتی وی بی‌آنکه خودش متوجه شود در حال ارتکاب اشتباهات سیاسی بزرگی خواهد بود... وقتی انسان درک صحیحی از نحوهٔ توزیع قدرت نداشته باشد مسلماً تعبیراتی هم که از قدرت می‌کند صحیح نخواهد بود.[2]

الف. معنی قدرت

دشوار است که معنی دقیقی از «قدرت» به دست داد. دال گفته است: «واقعیت نخستین و

---

1. Nnoli, *Op. cit.* p. 148 - 151.

۲. دال، پیشین، ص ۲۴.

مهمی که باید دربارهٔ قدرت دانست این است که نه در زبان روزمره و نه در علم سیاست توافقی دربارهٔ دانشواژه‌ها و تعریفهای قدرت وجود ندارد.» واژه قدرت گاهی با «اقتدار»، «نفوذ»، «زور»، «اجبار»، یا «ترغیب» مترادف دانسته می‌شود.[۱]

پژوهشگران سیاسی، بسته به ایده‌ئولوژی و جهان‌بینی خود، تعریفهای گوناگونی از قدرت به دست داده‌اند. برخی از این تعریفها، فهرست‌وار، چنین است:

ماکس وبر: «قدرت امکان خاص یک عامل (فرد یا گروه) به خاطر داشتن موقعیتی در روابط اجتماعی است که بتواند گذشته از پایهٔ اتکای این امکان خاص ارادهٔ خود را با وجود مقاومت، به کار بندد.»

گرین: «قدرت به طور ساده حد توانایی کنترل دیگران است به طوری که عملی را که از آنها خواسته شده است، انجام دهند.»

دال: «قدرت رابطه‌ای میان بازیگرانی است که در آن، بازیگری دیگر بازیگران را به عملی وا می‌دارد که در غیر این صورت آن عمل را انجام نمی‌دادند.»

لاسول: «قدرت، مشارکت در تصمیم‌گیری و رابطه‌ای میانفردی است.»

مورگنتا: «منظور از قدرت سیاسی اشاره به وجود کنترل در روابط متقابل دارندگان اقتدار عمومی و میان اقتدار عمومی و عامه مردم است.» و تعریفی دیگر از او: «توانایی انسان بر ذهنها و اعمال دیگران، قدرت است.»

هربرت گلدهامر و ادوارد شیلد: «قدرت توانایی تأثیر گذاردن بر رفتار دیگران بنابه هدفهای یک شخص است.»

شوارزنبرگر: «قدرت توانایی تحمیل اراده‌مان است بر دیگران بـه اتکای ضـمانت اجرای مؤثر در صورت عدم قبول.»

مک آیور: «منظور از داشتن قدرت، توانایی تمرکز، تنظیم یا هدایت رفتار اشخاص یا کارهاست.»

از تعریفهای بالا سه اندیشه در مفهوم قدرت می‌یابیم:

۱. قدرت، توانایی تحمیل اراده است به رغم مقاومت دیگران.

۲. قدرت، رابطهٔ دارندگان اقتدار و تابعان آن است.

۳. قدرت، مشارکت در تصمیم‌گیری است.

بدین ترتیب، پیداست که تعریفهای گوناگونی از قدرت وجود دارد. اما به طور کلی

---

۱. برای مطالعه بیشتر در مورد کاربرد این واژه‌ها، بویژه زور و اجبار، نگاه کنید به:
J.R. Lucas, *The Principles of Politics* (Oxford: Clarendon Press, 1985) p. 56 – 62.

قدرت به معنی توانایی عملی کردن خواستها به رغم مخالفت دیگران است، البته اگر چنین مخالفتی وجود داشته باشد. حتی لاسول که قدرت را مشارکت در تصمیم‌گیری تعریف کرده، موافق است که اعمال و اندیشه‌ها فی‌نفسه قدرت نیستند و برای اینکه به قدرت تبدیل شوند، اعمال‌کنندگان قدرت باید اطاعت‌کنندگانی بیابند و آنها را وادارند در راه حل و رفع مسائل عمل کنند. قدرت در واقع روند تأثیرگذاری بر سیاستها و اعمال دیگران (افراد، گروهها و احزاب، حکومتها و دولتها) از راه محروم‌سازی (واقعی یا تهدیدی) در شرایط مخالفت و عدم همراهی با سیاستهای مورد نظر است. اما این سخن بدان معنی نیست که قدرت همیشه مبتنی بر خشونت است یا اساس قدرت زور است. قدرت ممکن است بر ایمان و وفاداری، عادت و بی‌تفاوتی، یا بر منافع مبتنی باشد. قدرت کنترل و مهار مؤثر دیگران است اما ابزار مؤثر این مهار ممکن است متعدد و متنوع باشد. علم سیاست به قدرت، به طور کلی توجه دارد، با همهٔ شکلهایی که ممکن است بیابد.

قدرت توزیع شده است و به گفتهٔ دال اگر انسان درک درستی از توزیع قدرت نداشته باشد تعبیرات او از قدرت هم درست نخواهد بود. هدف علم سیاست این است که تعیین کند قدرت چقدر و بر کدام پایه توزیع شده است و دارندگان آن چه کسان و کدام نهادها هستند. به دیگر سخن، توزیع قدرت در جامعه سیاسی تعیین می‌کند که تضادها از کجاست و چگونه باید حل و رفع شوند و آیا این رفع شدن را همهٔ طرفها باید به طور مؤثر رعایت کنند یا برخی از طرفها.[1]

شاید لازم باشد سرانجام تعریفی کلی و موجز از قدرت به دست داد که فراگیرندهٔ همهٔ تعریفهای گفته شده یا مفاهیم نهفته در آنها باشد. بنابراین در تعریف قدرت می‌توان گفت عبارت است از «توانایی فکری و عملی برای ایجاد شرایط و نتایج مطلوب». شکلها و سطوح این «توانایی» متفاوت است: هم تحمیل اراده را در بر می‌گیرد، هم به رابطهٔ کسانی که می‌خواهند نتایج مطلوب به بار آورند وکسانی که باید آن نتایج را به بار آورند اشاره می‌کند، و هم انواع مشارکتهای سیاسی مسالمت‌آمیز یا غیر مسالمت‌آمیز افراد، گروهها و احزاب، حکومتها و دولتها را در بر می‌گیرد. توانایی هر کدام از این نیروهای اجتماعی ـ سیاسی، برای ایجاد شرایط و نتایج مورد خواست خود در عرصهٔ سیاستهای داخلی و خارجی قدرت مربوط به آن نیرو محسوب می‌شود. بنابراین از قدرت فرد[2]،

---

1. Ball, *op. cit.* p. 25 - 26.

۲. در کتاب دال، تجزیه و تحلیل جدید سیاست، بحث مفصلی دربارهٔ انسان سیاسی و قدرت‌طلبیهای او وجود دارد. نگاه کنید به فصل هفتم آن، صفحات ۱۲۹ تا ۱۶۵.

قدرت گروه یا حزب، قدرت یک حکومت، یا از قدرت یک دولت می‌توان نام برد. این نیروها، توانایی فکری و عملی خود را در عرصهٔ مبارزهٔ سیاسی، داخلی یا خارجی، در برابر نیروهای دیگر که آنها هم می‌توانند افراد، گروهها و احزاب، حکومتها و دولتها باشند به کار می‌بندند تا به هدفی که دارند و به نتیجه‌ای که می‌خواهند برسند.

ب. ویژگیهای قدرت

لاسول و کاپلان، ویژگیهای قدرت را چنین مشخص کرده‌اند:

۱. قدرت مبتنی بر روابط است. قدرت همیشه به روابط میان انسانها مربوط است. به گفتهٔ لاسول قدرت رابطه‌ای میانفردی یا رابطه‌ای میان افراد است. دارندگان قدرت، قدرتمند محسوب می‌شوند و دارای اختیار و آزادی. در مقابل، کسانی هستند که باید به دارندگان قدرت واکنش مناسب نشان دهند. بنابراین قدرت یک فرد یا یک دولت وقتی عینیّت می‌یابد که بر روابط مستقر با دیگر افراد یا دولتها تأثیر گذارد. آشکار است که قدرت فقط یک طرف ندارد. از آغاز توسعهٔ این رابطه، رابطهٔ مبتنی بر قدرت، دو طرف لازم است ـ یکی که اعمال قدرت می‌کند و دیگری که بر او اعمال قدرت می‌شود. روبنسون کروزو، تا زمان آمدن فرای دی (جمعه) قدرت نداشت.

۲. قدرت نسبی و وابسته به موقعیت است. قدرت مطلق نیست؛ نسبی است. اگر یکی دارای قدرت است، باید یکی دیگر هم آماده باشد که قبول کند آن را به کار ببرد. رابطهٔ قدرت با گذشت زمان هم دگرگون می‌شود.

۳. دو جنبه قدرت. قدرت دو جنبه دارد: ۱) واقعی و ۲) بالقوه. منظور از قدرت واقعی، قدرتی است که شخصی یا گروهی یا حکومت و دولتی، در عمل آن را به کار می‌برد. قدرت بالقوه، قدرتی است که نیروهای اجتماعی ـ سیاسی قادر به اعمال آن هستند اما به دلایل خاصی آن را اعمال نمی‌کنند.[1]

افزون بر ویژگیهای بالا، تحلیل نظریات رابرت دال و کارل دویچ، چند ویژگی دیگر آشکار می‌کند.

۴. قدرت، توانایی نفوذ بر دیگران. توانایی نفوذگذاری بر دیگران ویژگی عمدهٔ قدرت است. نیروهای اجتماعی ـ سیاسی وقتی دارای قدرت هستند که بتوانند بنابه خواست خود تغییری در رفتار دیگر نیروهای اجتماعی ـ سیاسی به وجود آورند.

---

1. H. D. Lasswell and A. Kaplan, *Power and Society; A Framework for Political Analysis* (New Haven: Yale University Press, 1950) p. 76.

۵. قدرت با ضمانت اجرا: قدرت باید دارای ضمانت اجراهایی باشد. قدرت تهی از ضمانت اجرا یا اجبار را نمی‌توان قدرت نامید. به گفتهٔ دال هر که مجازاتهایی بر مردم مقرر می‌کند، در هر جامعه‌ای مهم دانسته می‌شود. در واقع، حکومت از دیگر نیروهای سیاسی فقط آنجا مشخص می‌شود که با کامیابی دارای حق انحصاری تعیین شرایطی است که تحت آن انواع معینی از مجازاتهای شدید را علیه کسانی به طور قانونی ومشروع به کار می‌برد. به گفتهٔ بال قدرت سیاسی یک رابطه و توانایی تأثیر بر رفتار دیگران از راه تهدید به اجرای شکلی از مجازات است. مجازات هر اندازه بیشتر و متعددتر باشد، قدرت سیاسی هم به همان نسبت بزرگتر و بیشتر خواهد بود.[1]

٦. هدفداری قدرت. قدرت برای دست یافتن به هدفها و مقاصدی اعمال می‌شود، در غیر این صورت بی‌اثر خواهد بود. به گفتهٔ کارل دویچ اراده بدون قدرت بی‌تأثیر است، اما قدرت بدون خواست و اراده به طور اتفاقی و بندرت مؤثر است. قدرت، تنها توالی اتفاقی تأثیر بر محیط اجتماعی ـ سیاسی تلقی خواهد شد مگر اینکه به طور نسبی هدفها و مقاصد مشخصی برای آن وجود داشته باشد.[2]

در بررسی ویژگیهای قدرت، جک ناگل، به حوزهٔ قدرت، حدود یا قلمرو قدرت، مبنای قدرت توانایی قدرت، میزان و جهت قدرت، ابزار قدرت، و هزینهٔ اعمال قدرت توجه می‌کند.[3]

پ. منابع قدرت

موارد زیر، منابع قدرت فردی و اجتماعی‌اند:

۱. دانش. دانش به رشد ذهن وجان یاری می‌کند. رهبری از این رشد بر می‌آید. در جامعهٔ آگاه هیچ رهبری نمی‌تواند به قدرت دست یابد یا آن را اعمال کند، مگر آنکه مجهز به دانشی درست ومناسب باشد.

۲. سازمان. سازمان فی نفسه قدرت است. در نظام سیاسی دموکراتیک، احزاب سیاسی برای به دست آوردن قدرت سازمان می‌یابند. اتحادیه‌های زحمتکشان برای رهایی از

1. Ball, *Op. cit.* p. 27.

2. karl Deutsch, *Politics and Government*, 3rd ed. (Boston: Houghton Mifflin, 1980) p.34.

3. Jack H. Nagel, «Some Questions About the Concept of Power», *Behavioral Science,* Vol. 13, No. 2 (1968) p. 129 - 137.

انقیاد و ستمگری تشکیل می‌شود.

۳. موقعیتها. موقعیتها سرچشمهٔ قدرت است. موقعیت اقتصادی به دارنده کمک می‌کند تا بر مخالفان خود غلبه کند. موقعیت اجتماعی نیز به کسب قدرت و نفوذ بر دیگران کمک می‌کند. موقعیت دینی منبع قدرت و نفوذ است. رهبران دینی جامعه‌های گوناگون همیشه اعمال قدرت و نفوذ می‌کرده‌اند.

۴. اقتدار. اقتدار به معنی قدرت مشروع است. دست یافتن به مقامی سیاسی یا حقوقی طبق قانون و به‌طور مشروع، قدرت فرد را افزایش می‌دهد و او را تأثیرگذارتر می‌گرداند. شخصی که وزیر می‌شود، خود به خود اهمیت می‌یابد.

۵. مهارت. مهارت، قدرت فرد را می‌افزاید. کسی که دارای مهارت و تخصص در زمینه‌ای است، در مبارزه قدرت بر دیگرانی که مهارت و تخصص ندارند، چیره می‌شود.

۶. ایمان. در نگهداشت اقتدار یا اعمال قدرت زور خالص به کار نمی‌آید. حکومت یا یک رهبر برای دائمی کردن قدرت خود نیازمند برخورداری از ایمان عمومی است.

۷. رسانه‌های جمعی. رسانه‌های جمعی منبع مهم قدرت‌اند. صاحبان امتیاز و سردبیران مجله‌ها و روزنامه‌های گوناگون می‌توانند نفوذ قابل ملاحظه‌ای اعمال کنند. رادیو و تلویزیون هم در چیرگی بر افکار عمومی نقش حیاتی دارند. از این رو، رسانه‌های جمعی منبع قدرتی در خدمت دارندگان و سلطه‌داران هستند.

منابع قدرت دولت

منابع عمدهٔ قدرت دولت را به‌طور معمول در دو مقوله قرار می‌دهند: منابع محسوس و منابع نامحسوس. منابع محسوس را می‌توان براحتی از لحاظ کمّی بررسی یا با واژه‌های مشخص بیان کرد. این منابع عبارت‌اند از:

۱. جغرافیا. موقعیت و ویژگیهای جغرافیایی در تعیین قدرت ملی نقش بسزایی دارند. دولتهای بی‌ساحل محدودیتهای زیادی در کسب قدرت دارند. سرزمینهای کوهستانی را براحتی نمی‌توان تسخیر کرد و بنابراین بر قدرت دولتهای دارنده تأثیر دارند.

۲. وسعت سرزمین. وسعت سرزمین سبب قدرت زیاد دولت می‌شود، زیرا تا حد زیاد امکان اشغال نظامی خارجی را از بین می‌برد، اما مسئلهٔ دسترسی حکومت به همه بخشهای کشور را مطرح می‌کند. در این معنی، بزرگی یا وسعت سرزمین یک کشور اگر منابع ملی و شرایط لازم را دارا باشد موجب قدرتمندی آن خواهد بود، اما در مهار جمعیت توانایی زیادی نخواهد داشت.

۳. منابع ملی. منابع طبیعی موجود حدود قدرت دولت را تعیین می‌کند. هر اندازه منابع طبیعی دولتی زیادتر باشد، قدرت آن هم بیشتر خواهد بود. دیگر کشورها ممکن است به آن وابسته شوند و بنابراین، در معرض نفوذ او قرار گیرند.

۴. توان اقتصادی. قدرت دولت به قابلیت اقتصادی آن بستگی زیادی دارد. امروزه میزان صنعتی شدن کشورها مهمترین معیار قابلیت اقتصادی است. بنابراین برای ارزیابی توان اقتصادی باید به عوامل صنعتی شدن توجه شود: درآمد سرانه، مصرف انرژی، تولید روزانه یا سالانهٔ فولاد، سطح مهارتهای فنی، نیروی کار، و شاخص مهم توانایی تبدیل صنایع مصرفی به تولیدات نظامی.

۵. توان نظامی. در تحلیل نهایی اعمال قدرت حکومت یا دولت ممکن است نیاز به نیروی مسلح داشته باشد. بنابراین، توان نیروهای مسلح یک دولت عنصر اساسی در معادلهٔ قدرت است.

٦. جمعیت. اگر همه چیز متعادل باشد، جمعیت زیاد کشور توان قدرت دولت را افزایش می‌دهد. اما در شرایط خاص جمعیت زیاد ممکن است عامل محدودکنندهٔ قدرت دولت باشد.

منابع نامحسوس نیز در تعیین قدرت ملی اهمیت دارند. این منابع را براحتی نمی‌توان به صورت کمّی درآورد یا خیلی مشخص کرد، زیرا در اساس دارای خصلت کیفی‌اند:

۱. کیفیت رهبری و حکومت ملی: حکومت یا طبقهٔ حاکمی که با فساد، خودکامگی، خویشاوندوستی و بی‌انضباطی آمیخته است، نمی‌تواند منابع کشور را به هدفهای قدرت دولت تخصیص دهد.

۲. ارادهٔ تخصیص منابع به دست یافتن بر هدفهای ملی. حکومتی که مایل به استفاده از زور برای دستیابی به هدفها باشد، قدرت بیشتری از حکومتی اعمال خواهد کرد که تمایلی به این کار ندارد.

۳. روحیه، انضباط، لیاقت و کیفیت نیروهای مسلح. ارتشی بزرگ با سلاحهای جدید اما فاقد لیاقت، انضباط و روحیه، بسیار بی‌اثر خواهد بود.

۴. توان بالقوهٔ اتحاد دولت. آمادگی یک دولت برای اتحاد قدرتی با دولتی دیگر، قدرت آن دولت را بیشتر می‌کند.

۵. سطح آگاهی سیاسی در میان مردم. هر اندازه که سطح آگاهی سیاسی در جامعه‌ای بالا باشد، دولت بهتر می‌تواند منابع را بسیج کند. اما اگر مردم از لحاظ سیاسی بی‌تفاوت باشند، نه تنها به دست آوردن حمایت برای اعمال قدرت دولت دشوار خواهد بود، بلکه

دولت در سازماندهی و کنترل منابع لازم برای کسب قدرت نیز با دشواری روبه‌رو خواهد شد.[1]

ت. مترادفهای قدرت

از میان همهٔ واژه‌های مترادفی که برای نشان دادن قدرتمندی به کار می‌رود، دو واژهٔ نفوذ و اقتدار بیشترین کاربرد را دارند. شرح کوتاهی دربارهٔ این دو واژه داده می‌شود:

۱. قدرت و نفوذ

قدرت با نفوذ برابر نیست. به گفتهٔ دال: «نفوذ عبارت از رابطه میان بازیگرانی است که در آن یک بازیگر، بازیگران دیگر را وادار می‌کند به طریقی که خواست خود آنها نیست عمل کنند.»[2] برای مثال، بچه بر رفتار والدین خود نفوذ دارد. اما این گونه نفوذگذاری با قدرت در کارکرد سیاسی برابر نیست. عنصر مهم مفهوم قدرت «توانایی» تعیین رفتار دیگران طبق «خواستهای کسی به رغم مخالفت» است. قدرت به گفتهٔ لاسول، «صورت خاصی از اعمال نفوذ است.»[3] برای به وجود آوردن شرایط و نتایج مطلوب توسط دیگران باید به قابلیت دستیابی و استفاده از ضمانت اجراها توجه کرد.

می‌توان گفت که قدرت به اوضاع بستگی دارد، یعنی اینکه کسی که در اوضاعی در جای معینی قدرت دارد، ممکن است در همهٔ اوضاع و احوال و همهٔ جاها قدرت نداشته باشد. ممکن است سیاستمداری توانایی نفوذ بر رفتار رأی‌دهندگان به خود را داشته باشد اما هیچ توانی برای نفوذگذاری بر همتایان خود در هیئت وزیران نداشته باشد. ممکن است پدری توانایی نفوذ بر رفتار فرزندان خود را داشته باشد اما توان نفوذگذاری بر کارفرمای خود را نداشته باشد. ممکن است الف و ب، هر کدام توان اعمال قدرت بر پ را داشته باشند، اما با توجه به عرصه‌های متفاوت رفتار پ. ممکن است الف بر رفتار را در خانواده تأثیر بگذارد در حالی که ب ممکن است بر رفتار سیاسی او نفوذ داشته باشد. بدین ترتیب، کسی که در موقعیتی یا در جایی قدرتمند است، در موقعیت یا جای دیگری

---

1. Nnoli, *Op.cit.* p. 73 - 75; and Geoffery Ponton and Peter Gill, *Introduction to Politics* (Oxford: Basil Blackwell Ltd., 1987) p. 49 - 53.

۲. دال، پیشین، ص ۲۸؛ و Ball, *Op.cit.* p. 27. فصل سوم کتاب دال، از صفحه ۲۲ تا ۵۹ بحث مفصلی دربارهٔ نفوذ است.

3. Lasswell, *Loc. cit.*

ممکن است قدرت نداشته باشد. دربارهٔ رابطهٔ نفوذ و قدرت این طور هم گفته‌اند که زمانی که نفوذ را افرادی اعمال کنند که فاقد اقتدار هستند، همان قدرت است.[۱]

نیک پیداست که میان قدرت و نفوذ و رهبری، یا تدوین و اجرای سیاست، ارتباط تنگاتنگی وجود دارد. بدون قدرت، رهبری کردن امکان ندارد، و در واقع، رهبری «شامل آن قسمت از قدرت است که توسل مستقیم به افراد را برای پشتیبانی از طریقهٔ عمل معین در بر می‌گیرد. رهبری عبارت است از آن بخش از شیوه‌های بالقوه در اختیار فردی که سعی دارد اعمال قدرت کند. ... ما می‌توانیم به رهبری و نفوذ به عنوان قسمتهایی مشخص از قدرت نگاه کنیم.»[۲]

۲. قدرت و اقتدار

اغلب، اقتدار را با قدرت مترادف می‌دانند، اما این دو متفاوت‌اند. به عقیدهٔ بسیاری از متفکران سیاسی، اقتدار، قدرت نهادی شده است. در چنین حالتی قدرت وجود ندارد، بلکه حق آن نهاد برای اعمال قدرت وجود دارد. قانون به اقتدار مربوط است نه به قدرت. اقتدار جلوهٔ و سیمای قدرت در موقعیتهای گروه سازمان یافته است. به دیگر سخن، اقتدار حق مشروع برای نفوذگذاری یا هدایت رفتار دیگران است. اقتدار نیز مانند قدرت وسیلهٔ رهبری دیگران است اما برخلاف قدرت، پایه آن زور یا مجازات نیست، بلکه مشروعیت یا قانونیت است. بنابراین قدرتِ آموزگاری بر شاگردان، کارفرمایی بر کارگران، مدیری بر کارکنان، نخست‌وزیری بر اعضای کابینه، به اقتداری که دارند بستگی دارد. می‌توان به قدرت نام قدرت ساختاری یا موقعیتی داد. وقتی توانایی نفوذگذاری را تنها موقعیت قانونی شخص تعیین کند، اقتدار است. قدرت بر توان یا توانایی دلالت دارد، در حالی که اقتدار حق نفوذگذاری بر رفتار دیگران معنی می‌دهد. بنابراین، «اقتدار از قدرت متمایز است؛ گرچه به طور معمول افراد دارای اقتدار بیشتر، از قدرت سیاسی زیادتری نیز برخوردارند.»[۳]

---

1. C. Roseman, C. G. Mayo, F. B. Collinge, *Dimentions of Political Analysis; An Introduction to the Contemporary Study of Politics* (N.J., Englewood Cliffis: Prentice - Hall, 1966) p. 175.

۲. پالمر، پیشین، ص ۳۷.

۳. همان. همچنین برای مطالعهٔ بیشتر دربارهٔ قدرت و اقتدار، نگاه کنید به:
Raphael, *op. cit.* p. 75 - 76, 167 - 172; and Nnoli, *op.cit.* p. 71-91.

ث. انواع قدرت

قدرت را می‌توان برحسب پایه‌های زیر دسته‌بندی کرد:

۱. پایهٔ نفوذ. قدرت برپایهٔ نفوذگذاری، سه گونه است: زور، سلطه، زیرکی. در زور، رفتار دیگران از راه کاربرد زور جسمی، مانند زور یک کشتی‌گیر، تحت نفوذ قرار می‌گیرد. وقتی قدرت از راه دستور یا توصیه اعمال شود، شکل سلطه را دارد، برای مثال، قدرت والدین بر فرزندان یا آموزگار بر شاگردان. وقتی کسی بر رفتار دیگران نفوذ می‌گذارد، بی‌آنکه نیّت خود را آشکار کند، زیرکی خوانده می‌شود، مانند تبلیغات یا آگهی بازرگانی.

۲. پایهٔ قانونی. از نظر قانونی، قدرت به دو نوع مشروع و نامشروع تقسیم می‌شود. قدرت مشروع ممکن است دارای سه حالت باشد: قدرت قانونی، قدرت سنّتی، و قدرت فرّهی (کاریزماتیک). قدرت قانونی را قانون اساسی یا دیگر قوانین می‌دهد، مانند قدرت ارتش یا قدرت پلیس. منبع قدرت سنّتی عرف و سنّتهای جامعه است، مانند قدرت والدین یا آموزگاران. سرچشمهٔ قدرت فرّهی در کیفیتی خاص نهفته است، مانند قدرت معلم مذهبی. قدرت نامشروع، قدرتی است که جامعه آن را نمی‌پذیرد، مثل قدرت راهزنان. وبر، قدرت نامشروع را اجبار می‌نامد.

۳. پایهٔ جریان قدرت. بر پایهٔ جریان‌یابی قدرت، قدرت ممکن است یک جانبه، دو جانبه یا چند جانبه باشد. قدرت دو یا چند جانبه را چانه‌زنی می‌نامند.

۴. پایهٔ تمرکز. از این دیدگاه قدرت ممکن است متمرکز یا نامتمرکز باشد. در حکومتهای متمرکز، قدرت در اختیار حکومت مرکزی است، در حالی که در حکومتهای فدرال قدرت نامتمرکز یا پراکنده است.

۵. پایهٔ سرزمینی. بر این اساس قدرت را می‌توان محلی، ملی، یا بین‌المللی نامید.

٦. پایه‌های دیگر. پایه‌های دیگری هم برای انواع قدرت برشمرده‌اند: بر پایهٔ نمایانی، قدرت به پنهان و آشکار تقسیم می‌شود. از لحاظ اجبار، قدرت به اجباری و غیر اجباری تقسیم می‌شود. از لحاظ رسمیت، از قدرت رسمی و غیر رسمی سخن گفته می‌شود. بر پایهٔ اِعمال، ممکن است قدرت مستقیم یا غیر مستقیم، قصد شده یا قصد نشده باشد.

قدرت را به سه نوع دیگر هم می‌توان تقسیم کرد: قدرت اجبارگر، قدرت مبتنی بر پاداش و قدرت همذات. قدرت اجبارگر، برای به دست آوردن رضایت، ابزار جسمی به کار می‌برد یا تهدید به استفاده از آن می‌کند. قدرت مبتنی بر پاداش، پاداشهای مادی را به کار می‌برد. قدرت همذات، نشانه‌هایی را به کار می‌برد که تهدیدهای جسمی یا پاداشهای

مادی نیست بلکه بر مردم نفوذ می‌گذارد تا خود را با سازمان یکسان بپندارند، و منافع آن را منافع خود تلقی کنند.

تقسیم‌بندی دیگری هم وجود دارد: ۱) قدرتِ بلاواسطه (یا گروهی و غیر شخصی)، ۲) قدرت فردی شده یا قدرت منفرد (و یا قدرت شخصی)، ۳) قدرت «نهاد یافته» یا قدرت مبتنی بر تشکیلات (یا قدرت نهادی)[۱]

ج. اندازه‌گیری قدرت

مسئلهٔ مهم و پیچیده این بوده است که از چه راهی می‌توان دریافت فرد یا گروه اعمال کنندهٔ قدرت سیاسی، این کار را چگونه انجام می‌دهد و چگونه می‌توان حد قدرت آنها را اندازه گرفت. در این باره فقط چند رهنمون کلی وجود دارد. به عقیدهٔ دال، قدرت را بر پایهٔ عظمت، توزیع، عرصه و جامعیت می‌توان توصیف کرد. او چهار روش برای اندازه‌گیری قدرت برشمرده است: ۱) اندازه‌گیری قدرت براساس موقعیت رسمی بازیگر، ۲) ارزشیابی قدرت بازیگر توسط مؤسسهٔ مستقل بررسی‌کنندگان برجسته و بی‌طرف، ۳) حق مشارکت در تصمیم‌گیری، حد قدرت خاصی را معین می‌کند، ۴) بررسی تطبیقی فعالیتهای بازیگران، اندازه‌گیری قدرت آنها را میسر می‌کند. اما این روشها تنها روشهایی نیستند که پژوهشگران بر آنها اتکا کنند. در واقع، اندازه‌گیری دقیق قدرت یک فرد بسیار دشوار است، زیرا قدرت در تحلیل نهایی توصیفی است. همیشه در فراسوی قدرت فشارهای ناپیدایی وجود داشته است و در حالی که فرمانروا فقط رئیس اسمی کشور بوده است، یک سرمایه‌دار یا یک نظامی قدرت واقعی را اِعمال می‌کرده است.

برتراند راسل، نقش نهایی قدرت را آشکار کرده است. او معتقد است که برابری قدرت مهمتر از برابری ثروت، شرط آزاد بشر است. تمرکز قدرت سیاسی به اندازهٔ تمرکز ثروت، قوهٔ ابتکار بشر را نابود می‌کند. به عقیدهٔ او گسترش قدرت در عرصه‌های ملی و بین‌المللی خطرناک است. راسل جانبدار سازماندهی زندگی سیاسی به روالی بود که قدرت در دست گروه کوچکی متمرکز نشود.[۲]

---

۱. ز. و. لاپیر، قدرت سیاسی، ترجمهٔ بزرگ نادرزاد (تهران: کتاب زمان، ۱۳٦۲) ص ۲۳ و ۲۴ و برای مطالعهٔ بیشتر ٥٦ ـ ۲۳؛ همچنین برای مطالعه بیشتر نگاه کنید به: عبدالحمید ابوالحمد، مبانی سیاست، چاپ ششم (تهران: توس، ۱۳۷۰) ص ص ۹۸ ـ ۸۴.

۲. برای مطالعه افکار راسل دربارهٔ قدرت، نگاه کنید: برتراند راسل، قدرت، ترجمهٔ نجف دریابندری (تهران: خوارزمی، ۱۳٦۷).

چ. اِعمال قدرت

چند شیوهٔ متفاوت اعمال قدرت را می‌توان بدین شرح برشمرد:

۱. ترغیب. اعمال کنندهٔ قدرت یا نفوذ دربارهٔ موضوعی با فرد مورد نظر وارد بحث می‌شود تا او را به درستی و صحت یا مفید بودن نظر خود متقاعد کند. وقتی فرد مورد نظر متقاعد شد، دارندهٔ قدرت به هدف خود می‌رسد و نفوذ می‌گذارد. در این شیوهٔ کاربرد قدرت، اعمال قدرت لزوماً علیه خواستهای دیگران نیست بلکه پاسخ فرد باید مطلوب باشد یا با هدفهای نفوذگذار مخالف نباشد. ذهن فرد ممکن است در آغاز آماده نباشد و لازم است بر آن تأثیر گذاشت تا در مسیر مطلوب قرار گیرد. گاه ممکن است فرد منافعی داشته باشد که با هدف اعمال‌کنندهٔ قدرت هماهنگ باشد.

۲. پیشنهاد پاداش. اعمال کنندهٔ قدرت به طرف مقابل قول می‌دهد اگر با درخواست او موافقت کند به او پاداش می‌دهد. این گونه پاداشها از هر نوع می‌توانند باشد و در سیاستهای داخلی و بین‌المللی آنها را پیشنهاد می‌کنند. ممکن است این پیشنهاد از پولی به عنوان رشوه و تطمیع گرفته تا پشتیبانی در انتخابات، از قول جا و مقام گرفته تا بستن یک قرارداد، یا قول عدم اجرای مجازات پیشین باشد.

۳. دادن پاداش. ممکن است فرد مورد نظر اعمال کنندهٔ قدرت اصرار ورزد که پیش از همراهی با خواست عامل، پاداش او داده شود.

۴. تهدید به مجازات. دارندهٔ قدرت تهدید می‌کند اگر فرد مورد نظر بنابه خواست او عمل نکند، زیانی به او خواهد زد. این گونه تهدیدها ممکن است تهدید به حبس، اشکالتراشی، قطع بودجه، تحریم فعالیتها یا حتی کاربرد زور باشد. عنصر مهم در اینجا آن است که تهدید هنوز عملی نشده است، و ترس از عملی کردن آن فرد مورد نظر را وادار می‌کند آن‌طور که از او خواسته می‌شود رفتار کند. بنابراین، تهدید باید معتبر باشد، یعنی فرد تهدید شده باید یقین کند که اگر با خواست دارندهٔ قدرت همراهی نکند، مجازات خواهد شد.

۵. تحمیل مجازات غیر خشونت‌بار. اعمال کنندهٔ قدرت تهدیدهایی را که متضمن اعمال زور خشونت‌آمیز نیست، در عمل به اجرا می‌گذارد.

۶. فرمان شخص دارندهٔ اقتدار. همان‌طور که در بحث بعدی خواهیم دید اقتدار شکلی از قدرت است. فرمانهای کسانی را که دارای اقتدارند به‌طور معمول کسانی که در مراتب پایینتر سلسله مراتب اقتدارند اطاعت می‌کنند. برای مثال، رئیس جمهوری فرمانهایی به وزیران خود می‌دهد و انتظار دارد که آنها این فرمانها را اجرا کنند. این نشان می‌دهد که

یک راه اعمال نفوذ، مبارزه برای دست یافتن به موقعیتی است که از آن بتوان فرمانهایی را صادر کرد و این پایهٔ مبارزه برای رسیدن به مقامات سیاسی است. هر چه مقام بالاتر باشد، قدرت بیشتری را می‌توان در اختیار گرفت و اعمال کرد.

۷. کاربرد زور. دارندهٔ قدرت علیه فرد مورد نظر به خشونت دست می‌زند، دولتی به دولت دیگر حملهٔ نظامی می‌کند. رئیس جمهوری پلیس ضد شورش را برای سرکوبی یک تظاهرات به‌کار می‌گیرد، شورشی را نیروی نظامی سرکوبی می‌کند، آدم‌کشانی برای قتل یک مخالف سیاسی فرستاده می‌شوند، همهٔ اینها مثالهایی از کاربرد زور برای اعمال قدرت هستند. به طور معمول خشونت وقتی به کار برده می‌شود که دیگر راههای اعمال قدرت با شکست روبه‌رو شده باشد و هدف قدرت چنان مهم است که اعمال کنندهٔ قدرت به اثرهای منفی کاربرد خشونت اهمیت نمی‌دهد.[1]

۳. اقتدار

واژهٔ اقتدار از ریشهٔ لاتین واژه اوتوریته، که به سنای روم مربوط بود، گرفته شده است. سنای روم، اعتبار قوانین مصوب مردم را تأیید می‌کرد و رومی‌ها هم اقتدار (اوتوریته) سنا را پذیرفته بودند.

مفهوم اقتدار با مفهوم قدرت و نفوذ پیوندی تنگاتنگ دارد. اقتدار به معنی قدرت مشروع است. اقتدار را قدرت مبتنی بر رضایت تلقی کرده‌اند. دال در توضیح اقتدار گفته است که نفوذ رهبران سیاسی زمانی بر حق دانسته می‌شود که به سوی اقتدار معطوف گردد. به عقیدهٔ او: «اقتدار نوع ویژه‌ای از نفوذ است، یعنی نفوذ مشروع می‌باشد. در سیستمهای سیاسی همیشه سعی رهبران بر آن است که نفوذهای خود را بصورت اقتدار درآورند.»[2] و اقتدار یکی از اشکال بسیار کارآمد نفوذ است و نه تنها مطمئن‌تر و پردوامتر از اجبار می‌باشد بلکه عاملی است که به رهبر کمک می‌کند تا بتواند با کمترین استفاده از منابع سیاسی براحتی حکومت کند. غیر ممکن است بتوان فقط با اتکا به ترس و وحشت حکومت کرد و در سازمانهای بزرگ امروز تکالیف خود را با موفقیت انجام داد... حکومت کردن به کمک اقتدار به مراتب باصرفه‌تر از حکومت کردن بوسیله اجبار است.[3]

---

1. Nnoli, *op. cit.* p. 77 - 78.

۲. دال پیشین، ص ۷۰.
۳. همان، ص ۷۲ - ۷۱.

از اقتدار هم تعریفهایی گوناگون شده است:
مک آیور: «اقتدار را اغلب همان قدرت می‌دانند، قدرت فرمان به اطاعت.»
هربرت سیمون: «اقتدار، اختیار تصمیم‌گیری برای هدایت اقدامات دیگران است. اقتدار رابطهٔ میان دو نفر است یکی فرادست و دیگری فرودست.»
رابرت دال: «قدرت مشروع را اغلب اقتدار می‌نامند.»
دایرة المعارف علوم اجتماعی: «اقتدار توانایی ذاتی یا اکتسابی برای اعمال سلطه بر یک گروه است. اقتدار جلوه‌ای از قدرت است و بر اطاعت از آن دلالت دارد.»

اقتدار را می‌توان آن قدرتی دانست که با سلسله مراتب روابط مردم همراه است، و کسانی را که در بالای سلسله مراتب قرار دارند قادر به فرمان دادن بر کسانی می‌کند که در مراتب پایینتر قرار دارند و آنها را وا می‌دارد اطاعت کنند. این قدرت دو جنبه دارد: یک جنبه زور است و جنبهٔ دیگر قانون. اقتدار ممکن است انحصاراً بر این یا آن جنبه یا بر ترکیبهای گوناگون زور و قانون متکی باشد. در شرایط عادی، کسانی که در سلسله مراتب قدرت پایینترند از فرمانهای فرادستان خود بدون اندیشیدن دربارهٔ آنها اطاعت می‌کنند، یا بدان سبب که معتقدند این فرمانها جنبهٔ قانونی دارند. اما در زمانهای دیگر، فرودستان ممکن است از این فرمانها اطاعت نکنند، زیرا آنها را غیرقانونی بدانند. در مورد اخیر، فرادستان در سلسله مراتب قدرت هنوز ممکن است با اتکا به توان کاربرد زور یا تهدید به استفاده از زور فرودستان را وادار به اطاعت کنند.

اقتدار، سازمان یافته و ساختاری شده است. نقشهای معین، مسئولیتها، امتیازات و منابع مشخص به کسانی که در رابطهٔ اقتدار یا در ساختار اقتدار قرار دارند اختصاص داده شده است و تا زمانی می‌توانند اعمال قدرت کنند یا از آنها اطاعت شود که در آن رابطه یا ساختار حضور داشته باشند. این کسان بیرون از این رابطه یا ساختار، اقتدار ندارند و برای اعمال قدرت باید در جستجوی دیگر راهها باشند.

الف. منابع اقتدار

به عقیدهٔ ماکس وبر، اقتدار سه منبع دارد: ۱) سنّتی، ۲) قانونی ـ عقلایی، ۳) فرّهی
۱. وقتی کاربرد مستمر قدرت سیاسی یا اعمال آن بر پایهٔ عرف و سنتها، پذیرفته و به پیدایش حق فرمانروایی منجر شده باشد، آن را اقتدار سنّتی می‌نامند.
۲. وقتی حق فرمانروایی از قواعد تأسیسی یا قوانین جامعه برآمده باشد، آن را اقتدار قانونی ـ عقلایی می‌نامند.

۳. وقتی حق فرمانروایی از پویاییها و صفات ویژهٔ رهبر سیاسی برآید، آن را اقتدار فرّهی (کاریزماتیک) می‌خوانند.

در عهدهای گذشته پادشهان و مشاوران آنها سرچشمهٔ اقتدار بودند. امروزه، در دموکراسی، اقتدار به صورت سلسله مراتبی است. کسی که در صدر سلسله مراتب قرار دارد، از بیشترین میزان اقتدار برخوردار است. فرادستان قدرت تصمیم‌گیری بیشتری از فرودستان دارند.

ب. ضمانت اجرای اقتدار

به طور خلاصه، موارد زیر ضمانت اجراهای اقتدار است:

۱. ضمانت اجتماعی. گاه افراد به دلیل ترس از جامعه، اقتدار را می‌پذیرند. در برخی شرایط ووضعیتهای اجتماعی، انتظارجامعه از افراد این است‌که بی‌چون‌و چرا اطاعت کنند.

۲. امنیت و موقعیت اقتصادی. اگر اقتدار سود مالی در بر داشته باشد یا موقعیت اقتصادی را بهتر کند، مردم آن را می‌پذیرند.

۳. ضمانت ناظر بر هدف. گاه برای کارکرد مؤثر سازمان، کارکنان اقتدار مقامات بالا را می‌پذیرند. به دیگر سخن اقتدار برای دست یافتن به یک هدف پذیرفته می‌شود.

۴. ضمانت روانی. فرادست به سبب فرادستی، اقتدار بر فرودست را فراچنگ می‌آورد.

پ. حدود اقتدار

اقتدار محدودیت دارد. اگر این حدود را دارندگان اقتدار نقض کنند، تابعان می‌توانند آن را نادیده بگیرند یا با آن مخالفت کنند. به گفتهٔ مریام کسی که اقتدار دارد مانند رانندهٔ اتوبوس است. او مجاز است در انتخاب جاده به صلاحدید خود عمل کند، اما باید مسافران را در مسیر مطلوب ببرد و اگر این کار را نکند، مسافران اتوبوس را ترک می‌کنند و راهی راکه می‌خواهند پیش می‌گیرند.

ت. اقتدار و قدرت

اغلب قدرت و اقتدار مترادف دانسته می‌شود، اما همان‌طور که در بخش قبل گفته شد، این دو با هم فرق دارند. به گفتهٔ وبر و لاسول، قدرت وقتی اقتدار می‌شود که قانونی شده باشد. قدرت در مرحله تصمیم‌گیری و صدور فرمان به‌کار می‌آید، در حالی که اقتدار زمانی آشکار می‌شود که تصمیم گرفته شده، فرمان صادر شده است. تفاوتهای عمدهٔ

قدرت و اقتدار عبارت‌اند از:

۱. اقتدار همیشه مشروع و قانونی است، اما قدرت ممکن است مشروع یا نامشروع باشد.

۲. اقتدار مبتنی بر رضایت است، اما قدرت اغلب بر زور مبتنی است.

۳. بنابه سرشت، اقتدار دموکراتیک‌تر از قدرت است، زیرا همیشه قانونی و مبتنی بر پشیبانی همگانی است.

اقتدار نشان می‌دهد که انسان برای قبولاندن هدفهای خود چه تواناییهایی دارد، در حالی که قدرت توانایی انسان برای تغییر رفتار دیگران است.

• با وجود این تفاوتها، مفاهیم قدرت و اقتدار عناصر حیاتی و جدایی‌ناپذیر سیاست هستند و هستهٔ آن و کانون بررسیهای علم سیاست را به وجود می‌آورند.

ث. انواع اقتدار

سیماهای اقتدار گوناگون است، بدین قرار:

۱. اقتدار زورمندانه. اقتدار مبتنی بر زور، اقتداری نامشروع است. این نوع اقتدار طبق قانون و اختیارات رسمی اعمال نمی‌شود، بلکه زور محض ضمانت اجرای آن است.

۲. اقتدار ناشی از قانون اساسی. اگر کسی بنابه قانون اساسی کشور دارای اقتدار باشد، اقتدارش قانونی دانسته می‌شود، مانند اقتدار رئیس جمهوری یا فرماندار.

۳. اقتدار فرّهی. اگر حق فرمانروایی از صفات ویژهٔ رهبر برآمده باشد، اقتدار فرّهی (کاریزماتیک) پدید می‌آید. به گفتهٔ ماکس وبر، اقتدار فرّهی بر قهرمان‌پروری مقدس ویژه و استثنایی یا بر خصلت و صفت ستودهٔ یک شخص متکی است.

۴. اقتدار دینی. اقتدار دینی به کسانی که در سلسله مراتب دینی موقعیت برتری دارند مربوط است.

۵. اقتدار آسمانی. گاهی کسانی مدعی شده‌اند برگزیدهٔ خدای‌اند و خداوند به آنها اقتدار داده است. جیمز اول پادشاه انگلستان و لویی چهاردهم امپراتور فرانسه خود را برگزیده و نماینده خداوند معرفی می‌کردند. امروزه این مفهوم از اقتدار، دیگر پذیرفتنی نیست.

۶. اقتدار نیایی. اگر پدر اقتدار خود را به فرزند انتقال دهد، اقتدار فرزند میراث نیایی محسوب می‌شود. این نظام اقتدار در شکل پادشاهی حکومت وجود دارد.

۷. اقتدار نخبگان. این نوع اقتدار را گروههای کوچک افراد برپایهٔ شخصیت، دانش و تخصص، یا ثروت خود دارند.

۸. اقتدار سنّتی. اقتدار سنتی، بر عرفهای باستانی، سنتها و قرارهای اجتماعی مبتنی است.

۹. اقتدار قانونی ـ عقلایی. پایهٔ این اقتدار قوانین کشور است و به‌طور عمده در نظام دموکراتیک وجود دارد.

ج. ویژگیهای اقتدار

مشروعیت، سلطه، ماهوی بودن، عقلایی بودن، و مسئولیت، ویژگیهای اقتدارند. شرح کوتاهی از آنها داده می‌شود:

۱. مشروعیت. این ویژگی مؤثر بودن اقتدار را معین می‌کند. از این رو نشانهٔ اصلی مفهوم اقتدار است. به عقیدهٔ دال، الف بر ب فرمان می‌دهد و ب فکر می‌کند الف کاملاً حق فرمان دادن دارد و او کاملاً مکلف به اطاعت از اوست. این نوع رابطه را اغلب مشروع می‌دانند... و قدرت مشروع اغلب اقتدار نامیده می‌شود.

۲. سلطه. اقتدار توانایی قانونی فرد برای فرمان دادن به دیگران است. فرد یا گروهی که دارای اقتدار است، بر افراد دیگر اعمال سلطه می‌کند. اقتدار فرمان فرادست بر فرودست است.

۳. ماهوی بودن. اقتدار قدرتی صوری نیست، زیرا ویژگیهایی دارد که سیماهای اصلی قدرت را تشکیل می‌دهند. به گفتهٔ فردریک، اقتدار قدرت نیست بلکه چیزی است که قدرت را همراهی می‌کند؛ صفتی در موقعیت انسان است که قدرت را بر آن می‌افزاید؛ چیزی است که قدرت می‌آفریند، اما خودش قدرت نیست.

۴. عقلایی بودن. عقلایی بودن از ویژگیهای اصلی اقتدار است. پایهٔ اقتدار عقل و منطق است. دارندهٔ اقتدار، چیزی را صاحب است که می‌توان آن را توانایی استدلال دقیق توصیف کرد برای ارائه پاسخهای متقاعد کننده در مورد عملی که انجام می‌دهد یا گمان می‌کند باید دیگران انجام دهند.

۵. مسئولیت. فرد یا گروهی از افراد دارندهٔ اقتدار، در سلسله مراتب روابط سیاسی جامعه، در برابر دارندگان اقتدار عالی‌تر مسئول هستند. در نظامی دموکراتیک، داشتن مسئولیت، از ویژگیهای مهم اقتدار است.[1]

۴. مشروعیت

مفهوم مشروعیت نیز در نظریهٔ جدید سیاسی جایگاه مهمی یافته است. اگر چه ریشه‌های

1. Agarwal, *op. cit.* p. 616 - 618; Kapur. *op. cit.* p. 57 - 59.

این مفهوم را در نوشتهٔ افلاطون می‌توان دید که اندیشهٔ عدل را در کتاب جمهور خود بصراحت توضیح داد، اما متفکران جدید سیاسی آن را به طور منظم بیان کرده‌اند. قدرت، نفوذ و اقتدار تنها در صورت مشروع بودن ممکن است مؤثر باشند. امروزه در روابط سیاسی، در نتیجهٔ رشد فرهنگ و تمدن، نقش اجبار کاهش یافته است. امروزه قدرت اجبارگر را وحشی‌گری می‌دانند. روندهای جدید سیاسی از روشهای غیر اجبارگر کنترل مانند نفوذ، ترغیب، رهبری، افکار عمومی و مانند آنها بهره می‌برد. مشروعیت، پیش شرط قدرت است.

الف. معنی مشروعیت

مشروعیت به معنی قانونی بودن یا طبق قانون بودن است. در گذشته، در اروپای سده‌های میانه هم به همین معنی به‌کار می‌رفت. سیسرو[1] این واژه را برای بیان قانونی بودن قدرت به‌کار برد. بعدها واژهٔ مشروعیت در اشاره به روشهای سنّتی، اصول قانون اساسی و انطباق با سنتها به‌کار برده شد. بعد از آن هم مرحله‌ای فرا رسید که در آن عنصر «رضایت» به معنی آن افزوده شد و رضایت پایه و اساس فرمانروایی مشروع دانسته شد. در عصر حاضر نخستین بار ماکس‌وبر مفهوم مشروعیت را به صورت مفهومی عام بیان کرد. به عقیدهٔ او، مشروعیت بر «باور» مبتنی است و از مردم اطاعت می‌طلبد. قدرت فقط وقتی مؤثر است که مشروع بوده باشد. بی‌تردید، قدرت حق کاربرد اجبار را دارد اما این عنصر اصلی آن نیست. قدرت باید مشروعیت داشته باشد، در غیر این صورت با دشواری روبه‌رو خواهد شد و بی‌تأثیر خواهد بود.

معنی مشروعیت از این به آن عصر تغییر یافته است. طی سده‌های میانه برای بیان رضایت و پذیرش یا مخالفت با غصب حکومت به‌کار برده می‌شد. اما امروزه همهٔ انقلابها یا کودتاها را نمی‌توان نامشروع نامید. بنابراین اصول جدید مشروعیت جای اصول قدیمی را گرفته است. مشروعیت با باورهای اخلاقی یا رفتار مساعد مترادف نیست، بلکه فقط پایه‌ای است برای توجیه اقدامات قدرتمندان. در این باره دال گفته است:

> رهبران نظامهای سیاسی می‌کوشند اطمینان یابند که هرگاه در برخورد با کشاکشها ابزارهای حکومتی به کار برده شود، تصمیمات گرفته شده را همه می‌پذیرند، نه فقط به خاطر ترس از خشونت، مجازات، یا اجبار،

---

1. Cicero

بلکه بر این باور هم که پذیرش تصمیمات از نظر اخلاقی درست و بحق است. بنابر یکی از موارد کاربرد واژهٔ مشروعیت، گفته می‌شود وقتی حکومت مشروعیت دارد که مردم تحت فرمان اعتقاد راستین داشته باشند بر اینکه ساختار، عملکردها، اقدامات، تصمیمات، سیاستها، مقامات، رهبران یا حکومت از شایستگی، درستکاری، یا خیر اخلاقی ـ از حق صدور قواعد الزام‌آور ـ برخوردار باشند.[۱]

دال با این توصیف نشان می‌دهد که مشروعیت برخورداری از خصوصیات درستکاری، کامیابی یا خیر اخلاقی است. همهٔ حکومتها می‌کوشند نشان دهند که اقداماتشان مشروع و بنابراین بر مردم الزامی است. رهبر نظامی هم که کودتا می‌کند و قدرت را قبضه می‌نماید می‌کوشد قابلیت توجیه یا درستی اخلاقی عمل خود را نشان دهد. با کسب مشروعیت، حکومت «دوفاکتو» به حکومت «دو ژور» مبدل می‌شود.

در دموکراسی، مشروعیت اهمیت زیادی دارد، زیرا دموکراسی بر رضایت مردم مبتنی است و برخلاف تمایل آنها نمی‌توان مشروعیت را بر ارادهٔ آنها تحمیل کرد. در صورت نبودن مشروعیت، حکومت اعتماد عمومی را از دست می‌دهد و سرانجام فرو می‌افتد. با نبود مشروعیت، قدرت صورت زور محض می‌یابد. به عقیدهٔ استرنبرگر، مشروعیت بنیاد قدرت حکومت است که، از یک سو، حق فرمانروایی را به حکومت می‌دهد، و، از سوی دیگر، حکومت شوندگان را از چنین حقی آگاه می‌کند. به عقیدهٔ لیپست، مشروعیت متضمن توانایی نظام به ایجاد و حفظ این باور است که نهادهای سیاسی موجود مناسبترین نهاد برای جامعه است. به گفتهٔ ژان بیندال: «مشروعیت را می‌توان چنین تعریف کرد که مردم به طور طبیعی و بدون تردید سازمانی را که به آن تعلق دارند می‌پذیرند.». ج.ک. رابرت معتقد است: «مشروعیت همان اصلی است که دلالت می‌کند بر پذیرش همگانی دست یافتن شخص یا گروه معینی به مقامی سیاسی به‌طور کلی از راه اعمال قدرت یا در برخی موارد ویژه بر این اساس که اعمال قدرت برای دستیابی به آن مقام با برخی اصول و رویه‌های عمومی اجرای اقتدار هماهنگ است.»[۲]

---

1. Robert A. Dahl, Modern Political Analysis 5th ed. (N.J., Englewood Cliffs: Prentice - Hall, 1991) p. 60.

همچنین نگاه کنید به ترجمهٔ فارسی این کتاب، ص ۷۰.

۲. برای نقل قولها، نگاه کنید به: Agarwal, *op. cit.* p. 620.

در واقع، هر نظام سیاسی در راه کسب مشروعیت می‌کوشد. نظامهای سیاسی گوناگونی در زمانها و مکانهای گوناگونی مشروعیت یافته‌اند. نظام سیاسی برده‌داری، فئودالیسم، پادشاهی، آریستوکراسی، اولیگارشی، پلوتوکراسی (حکومت زیر سلطه ثروتمندان یا طبقه‌ای که به دلیل ثروت سلطه می‌یابد)، حکومت نمایندگی (مشروطیت)، دموکراسی مستقیم، در این یا آن زمان ومکان مشروعیت یافتند. حتی در جامعهٔ دموکراتیک، نظامهای سیاسی دارای اصول متعارض اقتدار، مشروعیت کسب می‌کنند. برای مثال، کارگزاریها و تشکیلات حکومتی، یا برخی مجتمعهای دینی بیشتر بر پایهٔ سلسله مراتب سازمان یافته‌اند تا بر پایهٔ اصول دموکراتیک. با این حال، مردم به این نظامهای سلسله مراتبی مشروعیت می‌دهند. پس می‌توان نتیجه گرفت که مشروعیت به معنی توانایی ایجاد و حفظ این اعتقاد است که نظام سیاسی موجود برای جامعه مناسب است. توده‌ها باید بی‌اکراه از آن اطاعت کنند و تقدس آن را بپذیرند و آن را شایسته احترام و حرمت بدانند.[۱]

ب. منابع مشروعیت

به عقیدهٔ ماکس وبر، مشروعیت سه منشأ دارد:

۱. سنّت. مشروعیت ممکن است متکی بر اعتقاد گسترده به سنّتهای دیرین و بر نیاز به اطاعت از رهبرانی باشد که طبق سنّتها اعمال اقتدار می‌کنند.

۲. صفات شخصی ویژه. مشروعیت ممکن است مبتنی بر «هواخواهی از تقدس ویژه و استثنایی، یا خصلت قابل ستایش یک شخص» باشد.

۳. قانونیت. مشروعیت ممکن است بر این باور متکی باشد که قدرت بنابه قانون واگذار شده است. آنچه به طور قانونی انجام یافته مشروع دانسته می‌شود.

گریس جونز، منابع مشروعیت نظام سیاسی انگلستان را بدین شرح گفته است: ۱. تداوم نهادهای سیاسی و اجتماعی، ۲. سنّت عدم خشونت؛ ۳. باورهای دینی؛ ۴. باور به ارزشها؛ ۵. روند آزادی و یکدلی انتخاباتی؛ ٦. جامعهٔ هماهنگ و یکپارچه و تداوم سنّتهای آن؛ ۷. فرهنگ سیاسی انطباق‌پذیر.

به عقیدهٔ فردریک، منابع مشروعیت عبارت‌اند از منابع: ۱) دینی، ۲) فلسفی و حقوقی، ۳) سنّتی، ۴) روشی، ۵) تجربی.

---

۱. نگاه کنید به: Nnoli, *op. cit.* p. 90 - 91.

با نگاه به منابع گفته شده پیداست که مشروعیت انتزاع صرف یا احساسی اخلاقی نیست بلکه چیزی مرتبط با کل نظام سیاسی است. باوری است که مردم را به قبول آنچه ازنظر اخلاقی برای مقامات رسمی و رهبران حکومت بحق و درست است تا قواعد الزام‌آور را اعلام بکنند، هدایت می‌کند. مشروعیت فرمانروا را توانا می‌کند با حداقل منابع سیاسی حکومت کند. مشروعیت روح دموکراسی است.

پ. انواع مشروعیت

دیوید ایستون، سه نوع مشروعیت را چنین توصیف می‌کند:

۱. مشروعیت ایده‌ئولوژیک. وقتی که منبع مشروعیت ایده‌ئولوژی حاکم بر جامعه باشد، آن را مشروعیت ایده‌ئولوژیک می‌نامند. نظام سیاسی در واقع تجسم کمال مطلوبها، هدفها و مقاصدی است که اعضای جامعه را در تفسیر راه و توضیح حال کمک می‌کند و تصوری از آینده در ذهن می‌آفریند. ایده‌ئولوژی، هدفهای نظام سیاسی را تصویر و اعلام می‌کند.

۲. مشروعیت ساختاری. هر نظام سیاسی، اصولی در مورد واگذاری قدرت سیاسی و اعمال اقتدار دارد و بر پایهٔ این اصول از مردم می‌خواهد اعتبار ساختارها و هنجارهای رژیم را بپذیرند. اگر اعتبار ساختارها و هنجارهای رژیم پذیرفته شود، مشروعیت ساختاری به وجود می‌آید.

۳. مشروعیت شخصی. اگر رهبران شخصیت و رفتار برجسته‌ای داشته باشند و اگر مردم آنها را قابل اعتماد و علاقه‌مند و متوجه به مسائل خود بدانند، یا از آنها بخواهند جامعه را به طرز دیگری اداره کنند و آنها هم بپذیرند، واقعیت غیرقابل انکاری پدیدار می‌شود که آن را مشروعیت شخصی می‌نامند. به نظر ایستون گروه بزرگی از رهبران، گذشته از هرگونه اعتقاد باطنی یا شناخت بیرونی پیروان، باور به مشروعیت خود را به وجود می‌آورند.

باید اشاره کرد که اگر وضعیت مشروعیت یک نظام سیاسی در خطر افتد، آن نظام با بحران روبه‌رو می‌شود. اگر جامعه دچار بحران مشروعیت شود، در نظام اجتماعی موجود هم تغییراتی به‌وجود می‌آید. بنابراین، بحران مشروعیت بحران تغییر است. به گفتهٔ لیپست، هرگاه موقعیت گروههای اصلی محافظه‌کار در معرض تهدید قرار گیرد، یا در میان گروههای در حال پیدایش در دوره‌های خاصی، بر سر دسترسی به سیاست و قدرت سیاسی کشاکش صورت گیرد، حتی اگر نظام سیاسی به طور معقول کارآمد باشد،

مشروعیت نظام در معرض تردید قرار می‌گیرد. از سوی دیگر، اگر کارآیی نظام به طور مکرر یا برای زمان درازی از بین برود، ثبات مشروعیت نظام سیاسی در خطر خواهد افتاد.[۱]

۵. نوسازی

تعریف دانشواژهٔ نوسازی دشوار است. به‌طور کلی آن را می‌توان «روندی مبتنی بر بهره‌برداری خردمندانه از منابع و با هدف ایجاد جامعهٔ نو» تعریف کرد. اما جامعهٔ نو چیست. از لحاظ جوامع غربی، جامعهٔ نو به معنی گسست از جامعه سنّتی و ایجاد جامعه‌ای متفاوت «بر پایهٔ تکنولوژی پیشرفته و روح علم، بر پایهٔ نظری عقلایی از زندگی، رهیافتی غیر دینی به روابط اجتماعی، جانبداری از عدالت در مسائل عمومی، و از همه مهمتر، بر قبول این باور در حوزهٔ سیاسی که دولت ملی باید نخستین واحد جامعهٔ مدنی باشد» است. جامعهٔ نو، جامعه‌ای است با این مشخصات: شهرنشینی، باسوادی، تحرک اجتماعی، رشد اقتصادی و وابستگی اجتماعی گسترده. نوسازی نیروی مقاومت ناپذیری است که در گذر زمان بر سراسر جهان و همهٔ تمدنها گسترده خواهد شد. شوارتز[۲]، نوسازی را چنین تعریف کرده است: «کاربرد منظم، حمایت شده و هدفدار انرژیهای انسانی برای به اختیار گرفتن عقلایی محیط طبیعی و اجتماعی انسان به خاطر مقاصد گوناگون بشری.» رابرت وارد، نوسازی را حرکتی به سوی جامعهٔ نو تعریف می‌کند و به عقیدهٔ او مشخصات جامعهٔ نو چنین است: «توانایی بسیار زیاد برای در اختیار گرفتن یا تأثیر گذاردن بر اوضاع طبیعی واجتماعی محیط و برحسب نظام ارزشی که به مطلوبیت و نتایج این توانایی خوشبین است.»[۳]

بنابراین، مفهوم نوسازی متضمن تغییر اساسی در ساختار، اعتقادات و ارزشهای اجتماعی مردم در همهٔ عرصه‌های اندیشه و عمل انسان است. جنبه‌های اصلی آن، شهرنشینی، صنعتی شدن، دموکراتیزه شدن، تعلیم و تربیت، و مشارکت رسانه‌هاست. بهترین راه شناخت این مفهوم آن است که به تفسیرهای گوناگون آن نظر افکنده شود:

در سطح روانشناختی، نوسازی متضمن تغییر بنیادی ارزشها، ایستارها و انتظارات مردم

---

۱. برای مطالعه بیشتر دربارهٔ مشروعیت، نگاه کنید به: ابوالحمد، پیشین، ص ۲۷۴ ـ ۲۴۷.

2. Schwartz

3. Robert Ward, «Political Modernization» *World Politics* Vol. 15, No. 5 (Oct. 1963) p.59.

است. انسان نو معتقد است که تغییر طبیعت و اجتماع نه تنها ممکن و مطلوب است، بلکه انسان توانایی این تغییر را هم دارد. انسان می‌تواند وفاداریهای گسترده‌تری از وفاداریهای محدود گروههای نزدیک مانند خانواده، یا روستا بیابد و به گروهبندیهای بزرگتری مانند ملت، دولت جهانی و مانند آنها احساس تعلق کند.

در سطح فکری، نوسازی به معنی گسترش شگرف دانش بشر دربارهٔ محیط خود و پخش آن از راه تحصیلات عالی، ارتباطات جمعی و آموزش و پرورش است. بنابراین نوسازی متضمن تسهیلات بیشتری برای کسب دانش و وسایل پیشرفتهٔ رسانه‌های جمعی است.

در سطح جمعیت‌شناسی، نوسازی دلالت می‌کند بر تغییر الگوی زندگی، افزایش مشخص بهداشت و انتظار عمر، تحرک زیادتر شغلی و جغرافیایی و انتقال جمعیت از روستا به شهر.

در سطح اجتماعی، نوسازی دلالت دارد بر تغییر وفاداری افراد از خانواده و دیگر گروههای اولیه به گروههای ثانوی که داوطلبانه سازمان یافته‌اند.

در سطح اقتصادی، نوسازی به معنی رشد تولید کشاورزی، صنایع، بازرگانی و تجارت است.

بنابراین نوسازی دانشواژه‌ای فراگیر است که تغییرات اساسی در عرصهٔ رشد اقتصادی، تغییرات در ماهیت و محتوای نظامهای سیاسی و نیز تغییرات درحوزه‌های اجتماعی و روانشناختی زندگی را در بر می‌گیرد. نوسازی وقتی آغاز می‌شود که سنّتها در مرحلهٔ فروپاشی قرار گیرند. نوسازی راه انقلابهای سیاسی ـ اقتصادی را هموار می‌کند.

نوسازی سیاسی

به گفتهٔ هانتینگتون، نوسازی روندی چند بُعدی متضمن تغییر در همهٔ عرصه‌های اندیشه و عمل انسان است. نوسازی سیاسی، تغییر نظام سیاسی را در نظر دارد و در برگیرندهٔ تغییرات در ساختار سیاسی، فرهنگ سیاسی، و روندهای سیاسی است. نوسازی سیاسی روند همانند با توسعهٔ سیاسی است، و به طور کلی در مورد جامعه‌های در حال رشد به کار می‌رود. مسائل نوسازی سیاسی عبارت‌اند از: ۱) هویّت ملی، ۲) مشروعیت سیاسی، ۳) نفوذیابی سیاسی، ۴) مشارکت سیاسی، ۵) یکپارچگی ملی، ٦) توزیع سیاسی.

نوسازی سیاسی، آن گونه که در غرب صورت گرفته است، نتیجهٔ تحرک اجتماعی و رشد و توسعهٔ اقتصادی دانسته می‌شود. تحرک اجتماعی به معنی گسست از تعهدات قدیمی اجتماعی، روانشناختی و اقتصادی، و پذیرش الگوهای جدید جامعه‌پذیری و

رفتار است. تنها پس از فرو افتادن سنّت گرایی، درهای نوسازی گشود می‌شود. رشد اقتصادی به معنی رشد کل فعالیت اقتصادی و برون داد سرانهٔ جامعهٔ ملی است و به طور کلی از لحاظ تولید، سطح صنعتی شدن و سطح رفاه فردی اندازه گیری می‌شود. نوسازی هم در برگیرندهٔ تحرک اجتماعی است و هم در برگیرندهٔ رشد اقتصادی.

برخی از کشورهای در حال رشد آسیا و آفریقا، که به تازگی دولتهای ملی مستقلی شده‌اند، مدل غربی نوسازی را پیش رو قرار داده‌اند. در این کشورها روند شهری شدن پرشتاب است، باسوادی افزایش می‌یابد، در راه صنعتی شدن کوشش می‌شود و تولید ناخالص ملی افزایش نشان می‌دهد. اما بسیاری از خصوصیات نوسازیِ سیاسی ــ دموکراسی، ثبات، تمایزات ساختاری، الگوهای دستیابی به هدف و یکپارچگی ملی ــ هنوز تحقق نیافته است و به نظر نمی‌رسد تحقق بیابد. به جای حرکت به سوی دموکراسی، از آن دوری شده و حکومتهای نظامی خودکامه یا رژیمهای تک حزبی به وجود آمده است. به سبب کشاکشهای قومی و جنگهای داخلی، یکپارچگی ملی از هم گسسته است. کارایی حکومتها کاهش یافته است و نظام حزبی به روشهای بسیار رذیلانه دست می‌زند و دارای نقایص زیادی است. در کشورهای در حال رشد، تحرک اجتماعی و رشد اقتصادی، به توسعهٔ سیاسی طبق الگوی غرب منجر نشده است. در این کشورها رژیمهای سیاسی دچار «گسست» یا پراکندگی شده‌اند اما باید گفت که این گونه گسستها یا پراکندگیها به فروپاشی همه جانبهٔ رژیمهای کشورهای در حال رشد، یا به بازگشت کامل آنها به نوعی ساختار سیاسی سنّتی نینجامیده است. این کشورها در اغلب موارد، به شکل تازه‌ای از نظام سیاسی متناسب با جامعه خود دست یافته‌اند و به شکلی که شباهتی به مراحل رشد جامعه‌های غربی و جامعه‌های سنّتی ندارد، باقی مانده‌اند.

ادوارد شیلز، پنج الگوی نوسازی نظامهای سیاسی را بدین شرح توصیف کرده است:

۱. دموکراسی سیاسی. اغلب دولتهای نو استقلال می‌کوشند دموکراسی سیاسی به وجود آورند و ساختار سیاسی خود را بر روندهای دموکراتیک برنهند. اما به سبب ویژگیهای اجتماعی خود، مجبورند الگوهای غربی را با شرایط بومی انطباق دهند. ثبات سیاسی، مشروعیت، قوهٔ قضایی مستقل، آزادیهای سیاسی، نظام انتخابات، جایگاه محترم مخالفان داخلی، برتریهای پارلمانی، کنترل قدرت سیاسی و برخی دیگر از خصوصیات زندگی سیاسی ـ اجتماعی این کشورها، ویژهٔ خودشان است؛ مانند هند.

۲. دموکراسی قیمومتی. دموکراسی قیمومتی، همان دموکراسی هدایت شده است. در این نوع دموکراسی، همهٔ نهادهای دموکراسی سیاسی وجود دارند، اما قوهٔ مجریه به‌سبب

انضباط شدید و بودن در دستهای مردان پر نفوذ، قدرتمندتر است. احزاب مخالف، مطبوعات و افکار عمومی آزادی محدودی دارند. نخبگان سیاسی پایدارتر و قدرتمندتر هستند؛ مانند اندونزی دوران سوکارنو.

۳. اولیگارشی جانبدار نوسازی. در این شکل از نظام سیاسی گروه اقلیت حکمران وظیفهٔ پالایش زندگی سیاسی و استقرار صلح و سامان در کشور را عهده‌دار می‌شود. انگیزهٔ گروه حاکم، ایده‌ئولوژی نوگرا و امیدهای هدایت کشور به سوی نوسازی است. پارلمان، اگر وجود داشته باشد، تنها نقش مشورتی دارد. کارگزارها و سازمانهای مخفی قدرتمند هستند و قوهٔ قضائیه استقلال خود را از دست داده است. احزاب مخالف ضد ملی معرفی می‌شوند. در این نوع نظام سیاسی، یا اولیگارشی نظامی قدرت سیاسی را قبضه می‌کند یا یک حزب‌سیاسی با غیرقانونی اعلام‌کردن همهٔ احزاب‌دیگر قدرت سیاسی را در تصرف خود نگاه می‌دارد. عراق را می‌توان در زمرهٔ این گروه از کشورها قرار داد.

۴. اولیگارشی توتالیتر: اولیگارشی توتالیتر در واقع «دولت پلیس» است که از شیوه‌های اجبار حداکثر استفاده را به عمل می‌آورد تا امنیت و نظم را حفظ کند. در این گونه نظام سیاسی، افکار عمومی جایی ندارد و مردم تنها از حقوقی برخوردارند که طبقهٔ حاکم به آنها داده است. آلمان نازی، ایتالیای فاشست، و ژاپن میلیتاریست از جملهٔ این کشورها بودند. هیچ یک از کشورهای نو استقلال این الگو را نپذیرفته‌اند.

۵. اولیگارشی سنّتی: این نوع جامعه مدنی بر اصل خاندانی مبتنی است و حکومت شکل پادشاهی دارد. پادشاه شورایی از مشاوران برای کمک، مشورت و راهنمایی در کار حکومت تأسیس می‌کند. چنین کشورهایی از لحاظ سیاسی عقب مانده دانسته می‌شوند؛ مانند عربستان سعودی، نپال.

امروزه نوسازی سیاسی در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین به صورت یک واقعیت دیده می‌شود. دراین قاره‌ها، در حالی که نظم کهن فرو می‌ریزد، همیشه جای آن را نظم نو طبق‌الگوی غربی نمی‌گیرد. درکشورهای‌این‌قاره‌ها، نظام‌سیاسی بامسائل‌بی‌شمار سیاسی و اقتصادی روبه‌رو است ومردم ازفسادداخلی، کشاکشهای اقتصادی و خشونت رنج می‌برند.

٦. فرهنگ سیاسی

دانشواژهٔ فرهنگ سیاسی را نخستین بار گابریل آلموند در علم سیاست به کار برد[1].

---

1. G. A. Almond and G.B. Powell, *Camparative Politics: A Developmental Approach,* (Boston: Little Brown and Co., 1978) p. 50.

ساموئل بوراندر[1] و آدام اولام[2] نیز از پیشگامان کاربرد آن هستند.

آلموند فرهنگ سیاسی را «الگوی ایستارها و سمتگیریهای فردی نسبت به سیاست در میان اعضای یک نظام» تعریف می‌کند. به عقیدهٔ بال، «فرهنگ سیاسی ترکیب ایستارها، اعتقادات، شور و احساس و ارزشهای جامعه مرتبط با نظام سیاسی و مسائل سیاسی است.»[3] سیدنی وربا بر این نظر است که «فرهنگ سیاسی از نظام اعتقادی تجربی، نمادهای معنی‌دار و ارزشهایی که معرف کیفیت انجام اقدام سیاسی‌اند، تشکیل می‌یابد.» بیر و اولام عقیده دارند که «جنبه‌های خاصی از فرهنگ عمومی جامعه به طور ویژه با چگونگی برخورد با حکومت و اینکه باید چه وظایفی را انجام دهد ارتباط دارد. این بخش از فرهنگ را می‌توان فرهنگ سیاسی نامید.» لوسین پای نظر می‌دهد که فرهنگ سیاسی «مجموعهٔ ایستارها، اعتقادات و احساساتی است که به روند سیاسی نظم و معنی می‌دهد و فرضیه‌ها و قواعد تعیین کنندهٔ حاکم بر رفتار نظام سیاسی را مشخص می‌کند.» به عقیدهٔ اریک روو[4] «فرهنگ سیاسی الگویی از ارزشها، اعتقادات، و امتیازهای احساسی فرد است.» رای مکردیس[5] فرهنگ سیاسی را «هدفهای مشترک و قواعد پذیرفته شدهٔ عمومی» تلقی می‌کند. تالکوت پارسونز معتقد است «فرهنگ سیاسی با سمتگیری نسبت به هدفهای سیاسی ارتباط دارد.» راس[6] عقیده دارد که: «فرهنگ سیاسی یک کشور از ایستارهای مشخصهٔ جمعیت آن نسبت به ویژگیهای عمدهٔ نظامهای سیاسی ـ اجتماعی که در درون مرزهای آن وجود دارد، سرشت رژیم، تعریف شایدها و نشایدهای حکومت و نقش مشارکتهای فردی و اتباع حکومت تشکیل می‌یابد.»[7]

تحلیل تعریفهای گفته شده از فرهنگ سیاسی، این نتیجه را به بار می‌آورد که فرهنگ سیاسی دارای اجزای معینی است که در عرصهٔ جامعه‌شناسی جایگاه برجسته‌ای دارند. این اجزا عبارت‌اند از: ارزشها، باورها، و ایستارهای احساسی مردم نسبت به نظام

---

1. Samuel Burandr
2. Adam Ulam
3. Ball. *Op. cit.* p. 56.
4. Eric Rowe
5. Ray Macridis
6. Ross

۷. برای نقل قولها، نگاه کنید به:
Lucian Pye and Sidney Verba (eds.) *Political Culture and Political Development.* (Princeton N.J.: Princeton University Press, 1965) Passm.

سیاسی خودشان. برای تصریح مطلب باید گفت که ارزشهای سیاسی، برای مثال، به معنی برگزاری انتخابات ادواری و آزاد و به روالی بی‌طرفانه، استعفای وزیر در صورت از دست دادن اعتماد مردم و نمایندگان آنها در قوه مقننه، و مانند آنهاست. باورهای سیاسی در برگیرندهٔ هنجارهایی مانند حق افراد بالغ کشور برای مشارکت در کارهای سیاسی است. ایستارهای احساسی، مثلاً در کشوری مانند بریتانیا که سده‌ها در راه باز یافت قانون اساسی کوشیده است، اعمالی مانند: ۱) رفتار مؤدبانهٔ رئیس مجلس، ۲) لحن مکالمه‌ای بحثها و مباحثه، ۳) هماهنگی سبک رفتار و سخن با آیینهای پارلمان، و مانند آنها را در بر می‌گیرد.

الف. دسته‌بندی فرهنگ سیاسی

پس از آشنایی مختصر با معنی فرهنگ سیاسی باید از انواع فرهنگ سیاسی نیز آگاه شد. فرهنگ سیاسی را آلموند و پاول، از سه راه دسته‌بندی کرده‌اند: ۱) فرهنگ سیاسی محدود، ۲) فرهنگ سیاسی تبعه، ۳) فرهنگ سیاسی مشارکت.

۱. فرهنگ سیاسی محدود، به کسانی مربوط است که از نظام سیاسی خودآگاهی چندانی ندارند، یا اصلاً ندارند. این گونه افراد را در هر جامعه‌ای می‌توان دید، اما در جامعه‌های سنّتی و عقب‌مانده شمار آنها بیشتر است. به عقیدهٔ آلموند و وربا «در فرهنگ سیاسی محدود توانایی مقایسه تغییراتی که نظام سیاسی آغاز کرده است وجود ندارد. افراد دارای فرهنگ سیاسی محدود یا دستخوش انجماد فکری، از نظام سیاسی هیچ انتظاری ندارند.»[1] ساختارهای سیاسی نظامهای قبیله‌ای و پادشاهیهای متمرکز آفریقا به‌طور عمده از این نوع هستند.

۲. فرهنگ سیاسی تبعه، شهروندانی را که از نقشهای گوناگون حکومت، مانند مالیات‌گیری و قانونگذاری آگاه هستند، تبعه سیاسی می‌نامند. این گونه افراد از راههای نفوذ بر نظام سیاسی ممکن است اطلاع خاصی نداشته باشند یا زیر بناهای جامعه را نشناسند و به عنوان مطرح‌کنندگان خواستها هیچ تصور روشنی از خود دارا نباشند. این افراد برای حل و رفع دشواریهای پیش‌آمده به رئیس محلی یا رئیس خانواده مراجعه می‌کنند و در تصورشان نمی‌گنجد که آنها را باید خودشان حل و رفع کنند.

---

1. G. A. Almond and Siolney Verba, *The Civic Culture: Poltical Attitudes and Democracy in Five Nations* (Princetion, N. j.: Princeton University Press, 1963) p. 115.

۳. فرهنگ سیاسی مشارکت، که در جامعه‌های بسیار پیشرفته وجود دارد و در آنها مردم در زندگی سیاسی مشارکت می‌کنند. مشارکت‌کنندگان سیاسی افرادی هستند که از ساختار و روند نظام سیاسی وخواستها و نظام سیاسی خودآگاه‌اند و درکار تصمیم‌گیری دخالت می‌کنند. مشارکت‌کنندگان سیاسی ایستارهای خاصی نسبت به ساختارهای سیاسی مانند احزاب و گروههای ذی‌نفوذ و نقشهای آنها در این ساختارها می‌گیرند.

فرهنگ سیاسی مختلط. آلموند و پاول که سه نوع فرهنگ سیاسی را مشخص کرده‌اند، در ضمن می‌گویند که افراد فرهنگ سیاسی محدود و تبعه را می‌توان در فرهنگ سیاسی مشارکت هم دید و یک فرد ممکن است هر سه جنبه را در خود ترکیب کند. از این ترکیب سه نوع مختلط فرهنگ سیاسی پدیدار می‌شود: ۱) فرهنگ سیاسی محدود ـ تبعه، ۲) فرهنگ سیاسی تبعه ـ مشارکت، ۳) فرهنگ سیاسی مشارکت ـ محدود.[1] روزنبان[2] هم معتقد است که «غیرمحتمل است که در جامعه‌های نو فرهنگ سیاسی یکدستی یافت شود؛ به جای آن ترکیبی از سمتگیریهای مختلف وجود دارد، به‌طوری که فرهنگ سیاسی واقعی مخلوطی از عناصر مختلف است.» او همچنین معتقد است که افزون بر سه نوع فرهنگ سیاسی، فرهنگهای سیاسی دیگری نیز وجود دارند: «سه رهیافت فرهنگ سیاسی، چند تایی است از میان رهیافتهای بسیار». فرهنگهای سیاسی دیگر عبارت‌اند از:

۱. فرهنگ سیاسیِ مدنی. فرهنگ سیاسیِ مدنی در جامعه‌ای دیده می‌شود که در آن قدرت و اختیار تصمیم‌گیری در دست نخبهٔ ویژه‌ای است و توده‌ها به طور مستقیم در آن شرکت ندارند، بلکه احساسات و تمایلات خود را توسط نمایندگان خود که در واقع به‌طور کلی جوابگوی مردم نیستند، بیان می‌کنند. این‌گونه فرهنگ در جامعهٔ دموکراتیک وجود دارد.

۲. فرهنگ سیاسیِ غیر دینی. این گونه فرهنگ در جامعه‌ای وجود دارد که در آن مردم بی‌توجه به دین، عقلانی و تحلیلی رفتار می‌کنند. به عقیدهٔ آلموند و پاول، فرهنگ غیر دینی، فرهنگی است که در آن سمتگیری سنّتی و ایستارها راه روندهای پویای تصمیم‌گیری مربوط به جمع‌آوری اطلاعات، ارزشیابی اطلاعات، تعیین جریان عمل بدیل، انتخاب مسیر در میان مسیرهای احتمالی و ابزارها راکه بدان وسیله کسی در می‌یابد

---

1. *Ibid.* p. 117.
2. Rosenbaun

آیا مسیر عمل معینی نتایج مورد نظر را به بار می‌آورد یا نه، باز می‌کند.
۳. فرهنگ سیاسی ایده‌ئولوژیک. این گونه فرهنگ در کشورهایی وجود دارد که در آنها ایده‌ئولوژی خاصی تشویق می‌شود و مردم مجبور به پیروی از آن‌اند. در اتحاد شوروی فرهنگ سیاسی ایده‌ئولوژیک وجود داشت و در چین وجود دارد.
۴. فرهنگ سیاسی همگن. این نوع فرهنگ در جامعه‌ای وجود دارد که در آن مردم در مورد هدفها و ابزارهای دست یافتن به آنها نظرات سیاسی یکسانی دارند. رهبران احزاب سیاسی گوناگون هم ایده‌ئولوژی یکسانی دارند: مانند انگلستان یا آمریکا.
۵. فرهنگ سیاسی چند پاره. این فرهنگ در کشوری وجود دارد که در آن مردم دربارهٔ هدفهای سیاسی و ابزارهای دستیابی به آنها نظرات یکسانی ندارند. اینگونه فرهنگ سیاسی به‌طور عموم در کشورهای دارای نظام چند حزبی وجود دارد. فرانسه و ایتالیا نمونه‌هایی از این نوع فرهنگ هستند.

ب. اهمیت فرهنگ سیاسی

۱. اهمیت فرهنگ سیاسی در این نکته است که با مطالعات مربوط به توسعهٔ سیاسی ارتباط تنگاتنگی دارد. نظام سیاسی معینی از دیگر نظامهای سیاسی نه تنها برپایهٔ ساختارها، بلکه به واسطهٔ فرهنگهای سیاسی موجود در آن، تفاوت می‌یابد. دانشمندان توسعهٔ سیاسی تشخیص داده‌اند که نمی‌توانند پدیدهٔ توسعهٔ سیاسی را در کشوری توضیح دهند مگر اینکه فرهنگ سیاسی آن کشور را بررسی کنند.
۲. فرهنگ سیاسی ساختارها و معنی عرصهٔ سیاسی را به همان روالی آشکار می‌کند که فرهنگ به‌طور کلی همبستگی و یکپارچگی زندگی اجتماعی را روشن می‌گرداند.
۳. فرهنگ سیاسی برای بررسی رفتار فرد در نظام سیاسی معینی که در آن عمل می‌کند، ابزار مفهومی ارزشمندی است.
۴. مفهوم فرهنگ سیاسی در رشد و توسعهٔ نظریهٔ جدید سیاسی، سهم عمده‌ای به صورتهای زیر داشته است: فرهنگ سیاسی توجه ما را به مطالعهٔ اجتماع یا جامعهٔ سیاسی به عنوان یک واحد پویای جمعی جدا از افراد جلب می‌کند؛ رهیافت فرهنگ سیاسی، علم سیاست را در ترکیب رهیافتهای خرد و کلان یاری می‌کند، و سیاست‌شناسان را به بررسی عوامل اجتماعی و فرهنگی، که به فرهنگ سیاسی جامعه قالب وسیعتری می‌دهند، تشویق می‌کند.

فرهنگ سیاسی کمک کرده است تا بررسی عوامل عقلایی که تا حد زیادی اقدامات

افراد را معین می‌کند با موجبات پنهان و غیر عقلایی رفتار ترکیب شود. از این راه مهفوم خصلت ملی که در گذشته از لحاظ رهیافت ایستا بود، تا حدی تابع مفهوم پژوهش تجربی شد. رهیافت فرهنگ سیاسی کمک کرد تا دانسته شود چرا جامعه‌های سیاسی گوناگون در راستاهای متفاوت توسعهٔ سیاسی حرکت کردند یا چرا دچار برخی موانع، یعنی موانع اجتماعی، اقتصادی و سیاسی هستند که به فروپاشی نهایی سیاسی آنها منجر می‌شود. به هرحال، امروزه کاملاً آشکار شده است که فرهنگ سیاسی در شکل‌گیری توسعهٔ سیاسی کشور نقش مهمی دارد.

باید گفت که برخی از کشورها رهیافت فرهنگ سیاسی را به عنوان اینکه رهیافتی محافظه‌کار و ارتجاعی است محکوم کرده‌اند. فرهنگ سیاسی را نمی‌توان معیار سنجش رفتار فرد تلقی کرد. تحلیل دقیق فرهنگ سیاسی نشان می‌دهد که برای پیش‌بینی رفتار فردی در مورد معین، هنوز راهنمای مطمئنی نیست. اقدام فردی ممکن است گاهی اثر بزرگی بر عمل نظام سیاسی داشته باشد، اما نامحتمل است که تحلیل فرهنگ سیاسی آمریکا می‌توانست رفتار لی هاروی اُسوالد را پیش‌بینی کند که کندی را به قتل رساند.

گذشته از آن، این دانشواژهٔ جانبداران رهیافت فرهنگ سیاسی روشن و دقیق نیست و بنابراین سبب سردرگمی بیشتر جویندگان علم سیاست می‌شود. در مفهوم فرهنگ سیاسی کوششی وجود دارد برای دست یافتن به الگویی که نشان‌دهندهٔ چیزی باشد که در گذشته به عنوان ایستارها نسبت به سیاست، ارزشهای سیاسی، ایده‌ئولوژی‌ها، فرهنگ ملی و عادات فرهنگی و مانند آنها توصیف شده است. هیچ یک ازاین اصطلاحات آن اندازه وسیع نیستند که پایه‌ای برای دسته‌بندی نظام سیاسی را روشمندانه مقایسه کنند. اما می‌توان پذیرفت که مفهوم فرهنگ سیاسی در توسعهٔ علم سیاست سهم حیاتی و بزرگی داشته است.[1]

۷. جامعه‌پذیری سیاسی

جامعه‌پذیری سیاسی روندی آموزشی است که به انتقال هنجارها و رفتار پذیرفتنی نظام سیاسی مستقری، از نسلی به نسل دیگر کمک می‌کند. بنابراین هدف جامعه‌پذیری سیاسی تربیت یا پرورش افراد به صورتی است که اعضای کارآمد جامعهٔ سیاسی باشند.

---

۱. برای مطالعهٔ بیشتر درباره فرهنگ سیاسی، نگاه کنید به: پالمر، پیشین، ص ۱۰۱ تا ۱۰۴ و Ball, *op. cit.* p. 56 – 76. همچنین برای مطالعه بیشتر دربارهٔ دولت و توسعهٔ اجتماعی ـ فرهنگی، نگاه کنید به:
Nnoli, *op.cit.* p. 212 - 227; kapor, *op. cit.* p. 54 – 56.

به عقیدهٔ سیگل، جامعه‌پذیری سیاسی «یادگیری تدریجی هنجارها، ایستارها و رفتار قابل قبول برای یک نظام سیاسی در حال تغییر است.»[۱]

آلموند و پاول گفته‌اند: «جامعه‌پذیری سیاسی روند حفظ یا دگرگونی فرهنگهای سیاسی است. بنابه این روند افراد وارد فرهنگ سیاسی می‌شوند و سمتگیریهایشان نسبت به هدفهای سیاسی شکل می‌گیرد.»[۲]

در توصیف نولی از جامعه‌پذیری سیاسی آمده است:

جامعه‌پذیری به طور کلی به معنی روندی است که بدان وسیله اعضای یک جامعه ارزشهای گوناگون فیزیکی، فرهنگی، تکنولوژیک و زیبایی شناختی جامعه را طی دورهٔ طولانی، اغلب در سراسر زندگی، بتدریج درونی و از آن خود می‌کنند. بنابراین از دید سیاسی، جامعه‌پذیری سیاسی به عنوان تلقین اطلاعات، ایستارها نسبت به این اطلاعات، و الگوهای معین رفتار با توجه به دولت و فعالیتهای گوناگون آن در مردم یک جامعه است. این تلقین ممکن است رسمی یا غیررسمی، آشکار یا پنهان، دلخواه یا بی‌برنامه‌ریزی باشد.[۳]

او همچنین گفته است:

به طور مشخص‌تر، جامعه‌پذیری سیاسی را می‌توان ترکیبی از مکانیسمها، روندها و نهادهای گوناگونی دانست که به وسیلهٔ آنها اعضای جامعه بتدریج از روابط قدرت طبقهٔ حاکم در جامعه‌شان آگاهی و شناخت می‌یابند و الگوها را می‌پذیرند. مانند همهٔ شکلهای جامعه‌پذیری، جامعه‌پذیری سیاسی نیز روندی مربوط به سراسر زندگی است، با تولد آغاز می‌شود و با مرگ پایان می‌یابد.[۴]

روند جامعه‌پذیری سیاسی به روالی آرام و هموار صورت می‌گیرد و مردم حتی از آن آگاهی نمی‌یابند. مردم هنجارهایی راکه به آنها تلقین شده است، می‌گیرند. در واقع،

---

1. Robert Sigel, «Assumption About the Learning of Political Values» in: *The Annual of the American Academy of Political and Social Science,* Vol. 36 (Sept. 1965) p.1.

2. Almond and Powell, *op. cit.* p. 64.

3. Nnoli, *op. cit.* p.151.

4. *Ibid*.

جامعه‌پذیری سیاسی همه شکلهای آموزش سیاسی، رسمی یا غیر رسمی، دلخواه یا بدون برنامه را در بر می‌گیرد و روندی است که در آن مردم نه از راه مشارکت سیاسی فعال بلکه در دورهٔ قبل از پرداختن به یک فعالیت سیاسی آشکار، ارزشهای سیاسی را کسب می‌کنند. جامعه‌پذیری سیاسی آموزشی است که بدان وسیله از یک سو فرد ایستارها و سمتگیریهایی نسبت به پدیدهٔ سیاسی کسب می‌کند و از سوی دیگر جامعه هنجارهای سیاسی و باورها را از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌دهد.

ایستون جامعه‌پذیری سیاسی را روند توسعه‌ای می‌داند که به وسیلهٔ آن افراد سمتگیری سیاسی و الگوی رفتار به دست می‌آورند. جامعه‌پذیری سیاسی مهمترین پیوندی است که میان نظام اجتماعی و نظام سیاسی وجود دارد.

خلاصه، جامعه‌پذیری سیاسی روند آموزش و پرورشی است که در جستجوی تلقین ارزش، هنجارها و سمتگیریها در ذهنهای افراد است به طوری که آنها به نظام سیاسی خود اعتماد بیابند.

جامعه‌پذیری سیاسی ضمن تأکید بر کوشش عمومی درباره به اختیار گرفتن نظام آموزشی، کارویژه‌های مهمی در جامعه دارد که عبارت‌اند از:

۱. از نظر یک حکومت، می‌توان جامعه‌پذیری سیاسی مؤثر را به مثابهٔ جانشینی برای اجبار به صورت ابزار حفظ روابط قدرت طبقهٔ حاکم به کار برد.

۲. جامعه‌پذیری سیاسی مؤثر را می‌توان به مثابهٔ ابزار بسیج توده‌ها برای تأمین هدفهای خاص طبقهٔ حاکم به کار برد که در غیر این صورت تأمین آنها دشوار می‌بود.

۳. سومین کار ویژهٔ جامعه‌پذیری سیاسی این است که علاوه بر اعتقاد به حفظ روابط طبقاتی خاص، خود باز تولیدی از این روابط است و در راه تثبیت و تحکیم آن می‌کوشد.[1]

اگر چه روند جامعه‌پذیری در همه زمانها وجود داشته است، اما چند بحران بزرگ به روند آن شتاب داده است. برای مثال، کشوری که با جنگ یا تورم یا بی‌ثباتی سیاسی رویاروست، ممکن است در ایستارهای مردم تغییرات اساسی به‌وجود آورد. همین‌طور شتاب زیاد روند جامعه‌پذیری سیاسی همه چیز را نابود می‌کند اما روند آرام آن، آبهای فرهنگ سیاسی را به نرمی پیش می‌راند تا به صورت فرهنگ سیاسی کشور بخوبی پذیرفته شود.

1. *Ibid.*

عاملهای عمدهٔ جامعه‌پذیری سیاسی

خانواده، مدرسه، گروههای همتا، تجربه‌ها طی دورهٔ کار، رسانه‌های جمعی و تماس مستقیم با نظام سیاسی عاملهای عمدهٔ روند جامعه‌پذیری سیاسی به‌شمار می‌روند.

۱. خانواده

خانواده تأثیرهای پنهان و آشکاری بر ذهن کودک بر جای می‌گذارد. تأثیرهای پنهان سراسر ایستارهای او را نسبت به اقتدار متأثر می‌کند و تأثیرهای آشکار سبب تحول افکار سیاسی او می‌شود. ایستارهای فرمانبرداری و همکاری، ایستارهای اعتراض و مبارزه‌طلبی در معرض تأثیرهای خانوادگی است. منازعات و بحثهای خشم‌آلود اعضای خانواده دربارهٔ سیاستهای جاری، ایستار خاص کودک نسبت به نظام سیاسی را شکل می‌دهد. به گفتهٔ رابرت لین[۱]، خانواده از سه راه بنیاد باورهای سیاسی را می‌گذارد: ۱ تلقین بیش از حد و پوشیده ۲) پرورش کودک در زمینهٔ اجتماعی خاص، ۳) قالب دادن به شخصیت کودک. دویس[۲] هم عقیده دارد که خانواده اصلی‌ترین ابزار انتقال و تغییر ارگانیسم ظریف ذهنی کودک به ذهنی بالیده در شخصیت خود است. به گفتهٔ باتلر واستیتس[۳]: «خانواده نخستین پنجرهٔ کودک به جهان بیرون از خانواده و نخستین تماس او با اقتدار است، در خانواده، نخستین تفاوت در نقش مورد انتظار میان جنسیتها القا می‌شود و بررسیها، پیوستگی استوار رفتار سیاسی والدین و بچه‌های آنها را نشان می‌دهد.»[۴] البته نباید خانواده را تنها عامل عمدهٔ جامعه‌پذیرکننده تلقی کرد. به گفتهٔ هایمن[۵]: «ایستارهای سیاسی برحسب مخالفت با ایستارهای والدین که به هرحال ممکن است فرق داشته باشند، شکل نمی‌گیرد، بلکه والدین فقط یکی از عوامل هستند و همیشه به آن اندازه که دست‌کم برحسب ارزشهای سیاسی به نظر می‌رسد اگر نه برحسب وفاداریهای حزبی تأثیرگذار نیستند.»[۶]

---

1. Robert Lane
2. Davies
3. Butter, States
4. Agarwal, *op. cit.* p. 629.
5. Hyman
6. *Ibid.*

۲. مدرسه

مدرسه هم تأثیرهای پنهان و آشکار اعمال می‌کند. تعلیم و تربیت در دانشکده یا دانشگاهی خاص قالب خاصی از ذهنیت را به وجود می‌آورد، گرچه استثناهایی نیز وجود دارد. گاهی نهادهای آموزشی با این دید تأسیس می‌شود که ایستار خاصی را در میان دانشجویان تلقین کند. به عقیدهٔ آلموند تحصیلکردگان آگاه از تأثیر حکومت بر زندگیشان بیشتر به سیاست توجه دارند، دربارهٔ روند سیاسی اطلاعات بیشتری دارند و شایستگی سیاسی بالاتری را نشان می‌دهند. مدارس در شکل گرفتن ایستارهای مربوط به قواعد نانوشتهٔ بازی سیاسی نقش مهمی دارند. در عین حالی که نظام آموزشی اثرهای مهمی بر روند جامعه‌پذیری دارد، اما ممکن است ارزشهایی که مدارس و دانشگاهها از آن برخوردارند نتیجهٔ تلقین سیاسی مستقیم نباشد. لیپست نیز عقیده دارد که تأثیر دانشگاه بر ارزشهای سیاسی پیچیده است و ممکن است محیط آن صرفاً آگاهی سیاسی را بیشتر کند، بی‌آنکه بر ایستارهای عمدهٔ سیاسی اثر گذارد. همهٔ این نظرها نشان می‌دهد که مدرسه نیز عامل مهم جامعه‌پذیری سیاسی است.

۳. گروههای همتا

گروههای همتا یا دلبسته، تأثیر پایدارتری از مدارس یا دانشگاهها دارند. تجربیات افراد در میان دوستان در ایجاد تغییری کامل در ایستارهای ذهنی آنها اساسی است. در نتیجهٔ چنین تأثیراتی، ایستاری خصومت‌آمیز و پرخاشگرانه به آسانی ممکن است به ایستار همکاری تبدیل شود، یا برعکس. جیمز کولمن[1] عقیده دارد که در جامعه‌های پیشرفته‌ای مانند آمریکا و سوئد، تأثیر جامعه‌پذیرکنندهٔ والدین و آموزگاران در دورهٔ اولیهٔ جوانی رو به کاهش می‌گذارد و در مقابل گروههای همتا بر ایستارها و رفتار سیاسی تأثیرات مهم فزاینده‌ای برجا می‌گذارند. چند مطالعه دربارهٔ رفتار سیاسی رأی دادن آشکار کرد که از لحاظ سیاسی، همگن‌ترین گروههای آمریکایی زن و شوهرها، بعد از آن دوستان و سپس گروههای کار است. افزون بر والدین و آموزگاران، اغلب مردم بیشترین بخش زندگیشان را در همراهی با گروههای همتا می‌گذرانند ـ در همراهی با کسانی بیرون از خانواده‌ها که به تقریب همسن و سال‌اند و موقعیت، مسائل و علاقه‌های مشابهی دارند. بنابراین می‌توان

---

1. G. Coleman

نتیجه گرفت که گروههای همتا یا گروههای مرجع و دلبسته، نقش مهمی در روند جامعه‌پذیری سیاسی بازی می‌کنند.

۴. محیط کار

تجربه‌های محیط کار هم مهم است. طرز رفتار کارفرما با کارگران، بینش و قضاوتی دربارهٔ طبیعت بشر در آنها می‌پروراند. کودکی که در محیط خانوادگی دموکراتیک بزرگ شده باشد، اگر رفتار کارفرما با او بی‌شرفانه و از روی پستی باشد، خشم نشان می‌دهد. مشارکت در روند چانه‌زنی جمعی یا شرکت در اعتصاب تجربهٔ جامعه‌پذیرکنندهٔ قدرتمندی را به هر دوی کارگر و کارفرما می‌دهد. کارگران اعتصابی نه تنها می‌فهمند که می‌توانند بر تصمیمات مقامات مربوط به آینده خودشان تأثیر گذارند بلکه از تواناییهای اقدامات ویژه، یعنی تظاهرات و اعتصاب، که می‌توان در مشارکت سیاسی به کار برد، آگاه می‌شوند.

۵. رسانه‌های جمعی

نظام کنترل شدهٔ رسانه‌های جمعی نقش بسیار مؤثری در جامعه‌پذیری سیاسی بازی می‌کند. رسانه‌های جمعی در ایجاد یکپارچگی و هماهنگی نظریات افراد نسبت به نظام سیاسی می‌توانند با اهمیت باشند و بنابراین «نقشهٔ شناسایی» اصلی افراد را شکل دهند. به گفتهٔ هوستن رانی، در همهٔ کشورهای دارای تکنولوژی ارتباطات جمعی، رسانه‌ها در شکل دادن به سمتگیریهای اصلی و نیز افکار خاص بیشترین مردم، نقش مستقیمی دارند. لوسین پای تأکید می‌کند که رسانه‌های جمعی مناسب‌ترین روش موجود برای جامعه‌پذیری است و عامل قاطع نوسازی به شمار می‌رود.

٦. حکومت و کارگزاریهای حزبی

ارتباط مستقیم رسمی یا غیر رسمی با نخبگان نظام سیاسی نیروی پرتوانی به‌وجود می‌آورد که یکی از مهمترین عاملهای جامعه‌پذیری سیاسی را شکل می‌دهد. احزاب سیاسی با تبلیغات سیاسی، مبارزه و فعالیت انتخاباتی، ارائهٔ نظریات سیاسی به صورت

نوشته یا شفاهی و با مشخص و متراکم کردن منافع سیاسی، نقش عامل مستقیم جامعه‌پذیری سیاسی را بازی می‌کنند.[1]

پس از اشارهٔ مختصر به عاملهای جامعه‌پذیری سیاسی، می‌توان نتیجه گرفت که همهٔ مردم کم‌وبیش تجربه‌های جامعه‌پذیری نشان می‌دهند. روند جامعه‌پذیری سیاسی فراگیر است، یعنی همهٔ پدیده‌هایی را در بر می‌گیرد که حتی دورادور با آموزش سیاسی همراه‌اند، و نتایج جامعه‌پذیری سیاسی به هم پیوسته و کنشی وواکنشی است. جامعه‌پذیری سیاسی روندی رو به پیش است و در اساس از آموخته‌های اجتماعی و روند آموزش تبعیت می‌کند و از این روند تنها آن عناصری را انتزاع می‌نماید که با هدفها و ارزشهای سیاسی ارتباط و مناسبت داشته باشد. آلموند و پاول، ضمن تأکید بر نقش جامعه‌پذیری سیاسی در نظام سیاسی یک کشور، بدرستی یادآور می‌شوند که: «به نظر می‌رسد بررسی جامعه‌پذیری سیاسی یکی از امیدوارکننده‌ترین رهیافتها برای شناخت ثبات و توسعهٔ سیاسی است. اهمیت ویژهٔ آن در جهان نو، نتیجهٔ دگرگونیهای بزرگی است که بر بسیاری از جامعه‌های معاصر تأثیر می‌گذارد.»[2]

۸. توسعهٔ سیاسی

مفهوم توسعهٔ سیاسی که نخست سیاستمداران و سیاست‌سازان دربارهٔ آن سخن گفتند و سپس اقتصاددانها، جامعه‌شناسان و پژوهشگران سیاسی به آن پرداختند، در عرصهٔ سیاست و علم سیاست جایگاه مهمی دارد. با این حال، «هنوز ابهام و عدم صراحت زیادی در مورد این دانشواژه»[3] وجود دارد.

شناخت مفهوم توسعهٔ سیاسی به بحث گسترده‌ای نیاز دارد که از حوزهٔ نگاه کتابی که دربارهٔ بنیادهای علم سیاست نوشته شده است، خارج است. در اینجا فقط به اشارهٔ مختصری در توضیح مفهوم توسعهٔ سیاسی بسنده می‌شود.

پیدایش شمار زیاد دولتهای ملی پس از دورهٔ استعمار در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین، با روندی بسیار سریع دگرگونی وضعیتها را نشان داد و از این راه نسل جدید دانشمندان سیاست را برانگیخت تا ابزارهای بررسی اجتماعی ـ سیاسی را بازبینی کنند.

---

1. Nnoli, *op.cit.* p. 153.

2. Almond and Powell, *op. cit.* p. 68.

3. Lucian W. Pye, *Aspects of Political Development* (Boston: Little Brown, 1966) p. 33.

نسل جدید سیاست‌شناسان تشخیص دادند با وجود زمینهٔ اجتماعی ـ اقتصادی و فرهنگی بازمانده از سده‌های پیشین و مؤثر بر نحوهٔ کار ایشان، می‌توانند روندهای سیاسی غیر غربی را، حتی با وجود تفاوت با روندهای سیاسی غربی، به طور موفقیت‌آمیز مطالعه کنند. خود این واقعیت که روندهای غیر غربی از روندهای سیاسی غربی، که ریشه در پیش‌زمینه‌های فرهنگی متفاوت داشته‌اند و از آن تغذیه کرده‌اند، تفاوت دارد «آنها را واداشت مطالعات خود را به کل زمینهٔ بنیادهای فرهنگی و تاریخی دولتهای در حال رشد گسترش بدهند.»[1] نتیجه این بود که رهیافت جدید در بررسیهای علم سیاست چنان گسترده شد که افزون بر تحلیل نهادها و ساختارهای سیاسی، رشتهٔ وسیعی از نیروهای بوم‌شناختی[2] را در بر گیرد.

همان طور که گفته شد، دانشواژهٔ توسعهٔ سیاسی، تعریف دقیق و مشخصی ندارد. دلیل آن را باید در مطالعات فراوانی جست که از دیدگاه مطالعات میان‌رشته‌ای در مورد «رشد»، «نوسازی» و «توسعهٔ» دولتهای جدید در جهان سوم صورت گرفته است. نامهای لوسین‌پای، گابریل آلموند، جیمز کولمن، لئونارد بیندر، مایرون وینر، دیوید آپتر، هارولد لاسول، کارل دویچ، تالکوت پارسونز، ادوارد شیلز، جوزف لاپالمبارا، رابرت وارد، دانکورت روستو، والت ویتمن روستو، سیدنی وربا و ده‌ها نظریه‌پرداز دیگر اجتماعی در این باره مطرح می‌شود، که مطالعات تجربی زیادی دربارهٔ نهادهای اجتماعی ـ سیاسی و فرهنگی کشورهای در حال رشد، بویژه از دیدگاههای اقتصادی، اجتماعی، روانشناختی، مردم‌شناختی و سیاسی به عمل آوردند تا روند تغییر در این کشورها را توضیح دهند. اما آنچه دربارهٔ این همه مطالعات دربارهٔ توسعه سیاسی می‌توان گفت، این است که «نشان‌دهنده یک آشفتگی زبانشناختی است» و فقط گذشته از این آشفتگی «به نظر می‌رسد نوعی توافق پایدارتر دربارهٔ توسعه سیاسی وجود دارد.»

لوسین پای را باید نخستین پژوهشگر برجسته‌ای دانست که «مفهوم توسعه را عمیقاً تحلیل کرد و دربارهٔ آن نظریاتی داد و تأثیر انکارناپذیری بر کل مطالعات دربارهٔ توسعهٔ سیاسی گذاشت.»[3] او که کار خود را از ۱۹۶۳ آغاز کرد، با توجه به گسترش فرهنگی، دربارهٔ توسعه سیاسی از لحاظ پذیرش، تلفیق و اصلاح الگوهای قدیمی زندگی با نیازهای جدید می‌اندیشید. او تأکید کرد که نخستین گام در راه توسعهٔ سیاسی، تکامل

1. S. P. Varma, *Modern Political Theory* (Delhi: Vikas, 1975) p. 270.
2. ecological
3. *Ibid.* p. 275.

یافتن نظام دولت ملی است. او توسعهٔ سیاسی را مفهومی اساسی می‌داند که بتدریج در سراسر همهٔ جامعه‌ها گسترش می‌یابد و می‌توان از آن به عنوان فرهنگ جهانی یاد کرد. به نظر او نشانه‌های توسعهٔ سیاسی را می‌توان در سه سطح مختلف دید: از لحاظ جمعیت به‌صورت یک کل، از لحاظ انجام منظم کارهای حکومتی و عمومی، و از لحاظ سازمان جامعه مدنی.[1] او سپس درباره دیدگاههای مختلف با قبول یا رد برخی از آنها در موارد زیر بحث می‌کند: توسعه سیاسی به مثابهٔ پیش شرط ضروری توسعهٔ اقتصادی، سیاستهای نمونه‌وار جامعه‌های صنعتی، نوسازی سیاسی، کارکرد دولت ملی، توسعهٔ اداری و حقوقی، تحرک و مشارکت، ایجاد دموکراسی، ثبات یا تغییر سامانداری، تحرک و قدرت، یکی از جنبه‌های روند چند بعدی تغییر اجتماعی، مفهومی از احترام ملی در مسائل بین‌المللی، و مانند آنها.[2]

پای پس از بررسی دیدگاههای گوناگون سه ویژگی را برای مفهوم توسعهٔ سیاسی مشخص می‌کند:

۱. برابری. از این لحاظ توسعهٔ سیاسی به مشارکت توده‌ای و اقدام عمومی در فعالیتهای سیاسی مربوط است. این مشارکت ممکن است به صورت تحرک دموکراتیک یا در شکل تحرک توتالیتر باشد، اما نکتهٔ اصلی تبدیل شدن مردم به شهروندان فعال است. در این مورد، دست‌کم، صورت ظاهر حاکمیت عمومی ضروری است. و نیز قوانین باید دارای ماهیت همگانی باشد و در اجرا کم و بیش از جنبهٔ تفاوتهای شخصی خارج شود و دستیابی به مقامات سیاسی باید با توجه به دستاوردها، لیاقتها و صلاحیتها باشد نه نتیجهٔ روال انتصابی در نظامهای اجتماعی سنّتی.

۲. ظرفیت. این ویژگی توسعهٔ سیاسی به توانایی نظام سیاسی در دادن «برون‌دادها» و به میزان تأثیر آن بر جامعه و اقتصاد اشاره دارد. ظرفیت همچنین با اجرای وظایف حکومتی و شرایط اثرگذار بر این اجرا همراه است؛ تمایلی است به تخصصی کردن حکومت، به عقلایی کردن مدیریت و دادن سمتگیری دنیایی به جامعه. اقدامات حکومت بیشتر با

---

1. Lucian W. Pye, *Communications and Political Development* (Princeton: Princeton University Press. 1963) p. 19.

۲. برای مطالعه در موارد یاد شده، نگاه کنید به:
J. C. Johari, *Comparative Politics*, 3rd ed. (New Delhi: Sterling publishers private Limited, 1991) p. 170 - 173.

سنجشها و توجیهاتی که هدفها و ابزارها را به شیوه‌ای منظم به هم مربوط می‌کند، هدایت می‌شود.

۳. تغییر تدریجی. این ویژگی توسعهٔ سیاسی بر گسترش و اختصاصی کردن ساختارها دلالت می‌کند. مقامات و کارگزاریها تمایل می‌یابند وظایف مشخص و محدودی داشته باشند و تقسیم کار متعادلی در درون حکومت وجود داشته باشد. این ویژگی همچنین متضمن یکپارچه کردن مجموعهٔ ساختارها و روندهاست. بنابراین، تغییر تدریجی «به معنی پراکندن و منزوی کردن بخشهای مختلف نظام سیاسی نیست، بلکه به معنی اختصاصی کردن آنها بر پایه یکپارچگی است.»

مطالعهٔ گستردهٔ توسعهٔ سیاسی نشان می‌دهد که ویژگی برابری به فرهنگ سیاسی مربوط است، ویژگی ظرفیت به انجام وظیفه ساختارهای اقتداری حکومت مربوط است و ویژگی تغییر تدریجی به طور عمده با ساختارهای غیراقتداری و روندهای عمومی سیاسی در جامعه سروکار دارد؛ و این بستگیها نشان می‌دهد که: «در تحلیل نهایی مسائل توسعهٔ سیاسی به روابط میان فرهنگ سیاسی، ساختارهای اقتداری و روند عمومی سیاسی مربوط است.»[1]

لئونارد بیندر، با موشکافی توسعهٔ سیاسی کشورهای در حال رشد، نظر خود را مطرح و آثار زیر را برای توسعهٔ سیاسی مشخص کرد:

۱. تغییر هویت از هویت دینی به هویت قومی و از هویت محلی به هویت اجتماعی؛

۲. تغییر مشروعیت از یک منبع متعالی به یک منبع غیر متعالی؛

۳. تغییر در مشارکت سیاسی از نخبه به توده، و از خانواده به گروه؛

۴. تغییر توزیع مقامات حکومتی از پایهٔ موقعیت خانوادگی و امتیاز به دستاوردها و لیاقتها؛

۵. تغییر در میزان نفوذ اداری و حقوقی به ساختار اجتماعی و به مناطق دور افتادهٔ کشور.[2]

فرد ریگز، یکی دیگر از نظریه‌پردازان توسعهٔ سیاسی، نیروهای به گفتهٔ خود «محیط» را با مفهوم توسعهٔ سیاسی در می‌آمیزد. به عقیدهٔ او محتوای سیاسی واژهٔ «توسعه» محدود شده است تا به طور ضمنی بر توانایی فزاینده برای اتخاذ و انتقال تصمیمات جمعی مؤثر

---

1. Pye, *Aspects of Political Development, op. cit.* p. 48.

2. Leonard Binder, *Crises and Sequences in Political Develompent* (Princeton: Princeton University Press, 1971) p. 66.

بر محیط (نه بر زمینه) دلالت کند. به گفتهٔ او بُعد بوم‌شناختی که واژهٔ «محیط» القا می‌کند در تصمیمگیریهای سیاسی، مستلزم آن است که هم محیط فرهنگی و هم محیط انسانی باید به محیط طبیعی افزوده شود تا تصویر مناسبی از بوم‌شناسی عمل سیاسی و اداری به دست دهد. همین طور واژهٔ «زمینه» اهمیت خاص خود را دارد که از بررسی دولت به عنوان بخشی از جامعهٔ بین‌المللی خبر می‌دهد. با توجه به همین موارد است که او در تعریف توسعه گفت: «از نظر من توسعه در برگیرندهٔ فهم فزاینده از موانع و منابع محیط است. افزون بر آن، و این اغلب عنصر حساس در توسعه است، یک جامعه ممکن است به انتخاب کارهایی را که سبب تغییر محیط آن می‌شود طوری انجام دهد که موانع را کاهش و منابع را افزایش دهد، و بدین وسیله ظرفیت خاص خود را گسترش دهد تا تصمیماتی را بگیرد که عرصهٔ تعیین سرنوشت خود را گسترده‌تر می‌کند.»[1]

توسعهٔ سیاسی دو جنبه دارد. ضمن آنکه به فراروی و رشد نهادهای اجتماعی ـ سیاسی توجه دارد، به سیر قهقرایی آنها هم نظر می‌کند. به دیگر سخن، توسعهٔ سیاسی یک راستایی نیست. از یک سو روندهای اجتماعی به وجود می‌آید، تقویت می‌شود و تثبیت می‌گردد و از سوی دیگر بی‌ثباتی ساختارها ـ سیاسی، سنتی، انتقالی یا نو ـ افزونتر می‌شود.

توسعهٔ سیاسی با عملکرد نظام سیاسی ارتباط دارد. اگر نظام سیاسی به روند دموکراتیزه کردن شتاب بخشد در راستای تحقق توسعهٔ سیاسی پیش خواهد رفت و در چنین حالتی، جنبهٔ مثبت، یا فراروی و رشد نهادها خود را نشان خواهد داد. اما اگر نظام سیاسی نتواند نهادهای دموکراتیک را مستقر یا حفظ کند، در یک سیر قهقرایی فرو خواهد غلتید. ویژگیها یا شاخصهای این دو جنبهٔ توسعهٔ سیاسی را می‌توان فهرست‌وار بدین شرح برشمرد:

الف. شاخصهای مثبت (توسعه)

۱. دولتمداری یا یکپارچگی سرزمینی؛
۲. شکل‌گیری ملت یا یکپارچگی ملی؛
۳. افزایش حق رأی و انتخابات آزاد با رأی دهندگان زیاد؛
۴. سیاسی شدن یا مشارکت بیشتر و بیشتر مردم در روندهای سیاسی؛

---

1. Fred W. Riggs, «Further Considerations of Development» *Administrative Change*, Vol. 4, No. 1, (1976) p. 3.

۵. مشارکت مردم در هیئتهای تصمیم‌گیری؛
۶. حسابگری فزایندهٔ گروههای خودمختار؛
۷. تراکم منافع فزاینده توسط احزاب سیاسی با ثبات دموکرات؛
۸. آزادی مطبوعات و رشد رسانه‌های جمعی؛
۹. تمرکز زدایی سیاسی و اداری؛
۱۰. خودگردانی واحدهای محلی یا حکومت محلی؛
۱۱. گسترش امکانات آموزشی؛
۱۲. نقش مؤثر هیئتهای قانونگذاری و خدمات ایجادی نمایندگان؛
۱۳. نقش مؤثر کارگزاریهای نیمه حکومتی مانند تعهدات عمومی؛
۱۴. نقش سازمانهای قدرتمند برای سرپرستی به شکایتهای مردم؛
۱۵. بردباری ناراضیان و کنترل جنبشهای مخالف؛
۱۶. گسترش پایگاه اجتماعی نخبگان سیاسی؛
۱۷. علنیت در کار حکومت و مسئولیت حاکمان در برابر مردم؛
۱۸. استقلال قوهٔ قضایی و حاکمیت قانون؛
۱۹. نیروهای مسلح غیر سیاسی؛
۲۰. سیاستهای اجماعی با استفاده از روشهای قانون اساسی؛
۲۱. بی‌طرفی یا استقلال کارمندان؛
۲۲. دنیایی کردن فرهنگ سیاسی.

ب. شاخصهای منفی (فروپاشی سیاسی)

۱. انتخابات تقلبی و عدم رعایت قوانین و مقررات؛
۲. تظاهرات اعتراض‌آمیز با استفاده از خشونت؛
۳. آشوبهای مخالفان، فعالیتهای زیرزمینی و حمله‌های مسلحانه؛
۴. فساد سیاسی به خاطر منافع شخصی؛
۵. پراکندگی احزاب سیاسی؛
۶. سرکوبی ناراضیان؛
۷. بت شدن فرمانروایان؛
۸. تعظیم و تکریم ایده‌ئولوژی رسمی و حاکم؛
۹. سوءقصدهای سیاسی؛

۱۰. سیاسی شدن نیروهای مسلح؛
۱۱. تعهد کارمندان به خط حزب حاکم؛
۱۲. فساد گسترده و سوء مدیریت؛
۱۳. متمرکز شدن اختیارات؛
۱۴. توقیفهای جمعی؛
۱۵. مداخلهٔ خارجی در امور داخلی کشور.

این شاخصها نشان می‌دهند که کشوری در چه مرحله از توسعهٔ سیاسی قرار دارد: در مرحلهٔ فراروی و رشد نهادهای مردمی یا در مرحلهٔ توسعهٔ بی‌ثباتی و فروپاشی نهادها.[1]

۹. تحرک اجتماعی

تحرک اجتماعی روندی از نوسازی است که بدان وسیله ارزشهای قدیمی اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی، هنجارها، اخلاق، عادتها، نیازها و الگوهای رفتار، فرسوده یا فروپاشیده می‌شود و الگوهای جدید جامعه‌پذیری و رفتار، در دسترس مردم قرار می‌گیرد. تحرک اجتماعی در برگیرندهٔ تغییراتی در محل سکونت، شغل، موقعیت اجتماعی، محیطهای کار، نهادها، نقشها، تجربه‌ها، توقعات، شیوه‌های کار، و نیز در خاطره‌های شخصی، عادتها و نیازها، از جمله نیاز به الگوهای جدید وابستگی گروهی و تصویرهای نو از هویت فردی و شخصی است. برای مثال، در برخی از جامعه‌ها، از بین رفتن برخی تقدسها، پیدایش سوداگریهای جدید، شهرها و وسایل حمل و نقل، تحرک جدید فیزیکی و اقتصادی، اصلاح روشهای بومیِ برداشت محصول و روشهای زمینداری، اصلاح کم‌دامنه اما مهم روشهای محلی دامداری و مرتع‌داری، اصلاحات پولی و مالی، اهمیت فزایندهٔ زنان در زندگی بازرگانی، و پیدایش شکلهای جدید انجمنها مانند شرکتهای تعاونی، از نشانه‌های تحرک اجتماعی دانسته می‌شود.[2]

بنابراین روند تحرک اجتماعی متضمن دو مرحله است: ۱) مرحلهٔ بریدن از ریشه یا دوری گزینی از روشها، عادتها و تعهدات قدیمی، و ۲) مرحلهٔ پذیرش اشخاص از ریشه کنده به الگوهای جدید نسبتاً با ثبات عضویت گروهی، سازمانی، ارزشی یا تعهداتی. برای مثال، طی دورهٔ اول استعمار در آفریقا، استعمارگران به نیروی انسانی محلی برای کار در شرکتهای استعماری نیازمند بودند. اما این شرکتها خارجی بودند و با نیازها و

---

۱. برای مطالعهٔ بیشتر دربارهٔ توسعهٔ سیاسی، نگاه کنید به: Johari, *op. cit.* p. 168 - 193.
2. Nnoli, *op. cit.* p. 221.

عادتهای سنّتی محلی تطابق نداشتند. بنابراین آفریقاییها داوطلبانه وارد نظام استعماری نمی‌شدند. استعمارگران می‌بایست نظامهای آفریقای پیش از استعمار را به زور منحرف می‌کردند تا مردم را بی‌ریشه کنند و در دسترس کار در نظم استعماری قرار دهند. آنها کار اجباری، پول رایج استعماری، مالیاتهای جدید و دستمزدهای خیلی پایین را متداول کردند. برای پرداخت مالیات جدید، آفریقاییها می‌بایست پول رایج استعماری به دست می‌آوردند و این کار تنها از راه بیرون آمدن از اقتصاد سنّتی و ورود به اقتصاد استعماری امکان‌پذیر بود.

به سود طبقهٔ حاکم است که روند تحرک اجتماعی را به اختیار خود درآورد، تا اطمینان یابد مانع دستیابی آن به هدفهای گوناگون نخواهد شد، یا منابع انسانی کافی برای انجام برنامه‌های مختلف در اختیار دارد. نیاز به چنین اختیاری زیاد است، زیرا تحرک اجتماعی به گسترش قشرهای از لحاظ سیاسی همبسته جمعیت می‌انجامد. روند سیاسی تحرک اجتماعی شمار روبه‌رشد شهرنشینان، مزدبگیران، شنوندگان رادیو و توسعه سواد در شهروروستا را در بر می‌گیرد. افزایش شمار این افراد فشارهایی را برای تغییر روشها و نهادهای سیاسی به وجود می‌آورد و سرانجام ممکن است به انقلابهایی علیه سرکردگی طبقه حاکم بینجامد.

تحرک اجتماعی نیازهای انسان را که بر نظام سیاسی یورش می‌آورد، دگرگون می‌کند. همینکه مردم از انزوای فیزیکی و فکری محلهای اولیهٔ خود، از عادتها و سنتهای قدیمی، و از الگوهای قدیمی اشتغال و محل سکونت ریشه برکندند، تغییرات بزرگی را در نیازهای خود احساس می‌کنند. اینک ممکن است به کار و مسکن، تأمین اجتماعی در برابر بیماریها و برای سالهای پیری، به بهداشت عمومی و بهداشت محیط زیست و محیط کار، بیمهٔ تصادفات و صدمات ناشی از کار با دستگاههای ناآشنا نیاز احساس کنند. ممکن است برای روزهای بیکاری به کمک مالی و در برابر افزایش زیاد کرایهٔ خانه، بهره‌های وام بانکی و قیمت کالاهای اساسی به پشتیبانی نیازمند شوند. تمایل و اشتیاق آنها برای آموزش و پرورش خود و فرزندانشان ممکن است افزایش یابد و مورد توجه قرار گیرد. تأمین همهٔ این نیازها به اقدام حکومت وابسته است. اگر حکومت نتواند تا حد معقولی میزان، شتاب و شدت این تغییرات را مهار کند، فعالیتهایش فرو خواهد کشید و سلطهٔ طبقهٔ حاکم در خطر خواهد افتاد.

از نظر توده‌های بی‌ریشه، بی‌نوا و بی‌سمتگیری ناشی از تحرک اجتماعی، به یقین نادرست است که «بهترین حکومت آن است که کمتر حکومت کند.» نیاز فزاینده به

خدمات عمومی، به طور معمول بر عرصهٔ گسترش یافتهٔ فعالیت حکومتی فشارهای پایداری می‌آورد. اما این گونه گسترش کارویژه‌های حکومتی مستلزم افزایش امکانات حکومت است. مستلزم افزایش شمار و تربیت کارمندان، مقامات و نهادهای عمومی، و بهبودی زیاد در سازمان و کارآیی مدیریت است. از این رو، روند پرشتاب تحرک اجتماعی به ایجاد فشارهای زیاد برای انجام اصلاحات سیاسی و اداری است. این گونه اصلاحات ممکن است متضمن گسترش کمّی بوروکراسی و بهبود کیفی راستای خدمات اجتماعیِ شایسته باشد.

ممکن است به سبب ماهیت ناهماهنگ تحرک اجتماعی در مناطق مختلف کشور، وضعیت حتی پیچیده‌تر شود. روابط نژادها در نتیجهٔ تحرک اجتماعی ناهماهنگ که از گذشته‌ها ریشه می‌گیرد و همچنان ممکن است در میان گروههای نژادی کشوری باقی باشد، دچار آسیب شود. تماس اولیهٔ این نژادها با استعمار در کشورهای دارای سابقهٔ استعماری سبب تمایل آنها به قبول ارزشها و شیوه زندگی استعماری شد، و موقعیت محلی مطلوب آنها در برنامه‌های اجتماعی ـ اقتصادی استعماری و استعمارنو، موجب شد تا برخی از گروههای نژادی در بخشهایی از کشور در مقایسه با بخشهای دیگر تحرک اجتماعی بیشتری بیابند. این وضعیت در نظم استعماری و نو استعماری، فرصتهای مناسبی در اختیار گذاشت و بر روابط میان این بخشها اثر کرد. در چنین حالتهایی حکومت باید مداخله کند، عدم توازن و تعادل را رفع نماید و تنشها را از بین ببرد.[1]

تحرک اجتماعی سبب تشدید هر چه بیشتر مشارکت سیاسی می‌شود. این مشارکت سیاسی از نیاز به اقدام حکومت برای حل و رفع دشواریهای زندگی کسانی بر می‌آید که از ریشه کنده شده و از لحاظ اجتماعی تحرک یافته‌اند. این مشارکت سیاسی ممکن است به شکل تظاهرات و شورشها، اجتماعات و راه‌پیماییها، اعتصابات و اغتشاشها تجلی کند، یا در حد محدودتری مردم به عنوان دریافت‌کنندگان فزایندهٔ ارتباطات رسانه‌های تصویری یا الکترونیکی در آن نوع فعالیتها شرکت نمایند. حتی برخی از سازمانهایی که به نظر می‌رسد دور از تحرک اجتماعی و آشکارا غیر سیاسی باشند، مانند انجمنهای حفظ محیط زیست، اتحادیه‌های قومی، باشگاههای مردم، مؤسسات تحقیقاتی، باشگاههای موسیقی، پیشاهنگی و انجمنهای کشاورزی و بازرگانی، ممکن است به کسب منافع و نقش سیاسی غیر رسمی متمایل شوند و وظیفهٔ سیاسی مهم آماده کردن زمینهٔ ورود مردم

1. *Ibid.* p. 222.

به سیاست را، گاه به صورت مبارزان علیه طبقهٔ حاکم، به اجرا گذارند.

اگر حکومتی نتواند از عهدهٔ بار سنگین روند تحرک اجتماعی برآید، احتمال دارد بخش فزاینده‌ای از جمعیت از شیفتگی به حکومت درآید، از آن بیگانه شود و حتی با وجود یکسان بودن زبان و فرهنگ فرمانروایان و فرمانبران و هماهنگی نهادهای اصلی از آن رویگردان شود. بنابراین تواناییهای حکومت پایه و اساس قبول عمومی رژیم در دوره تحرک اجتماعی را تشکیل می‌دهد. اگر آشکار شود که حکومت ناتوان است یا به تأمین نیازهای مردم بی‌توجه، برخی از شهروندان دیگرمشروعیت آن را پذیرا نخواهند بود و در نتیجه حکومت با زور فرمانروایی خواهد کرد. در این شرایط ناگزیر رژیمهای دیگری سرانجام جای آن را خواهند گرفت و دست‌کم قول خواهند داد که به طور مؤثری نیازها و انتظارهای مردم را تأمین خواهند کرد.

۵

دولت، ملت

تاکنون برخی از دانشواژه‌ها و مفاهیم بنیادی علم سیاست مانند دولت، حکومت، نظام سیاسی و مانند آنها را بدون تعریفی از آنها به کار برده‌ایم. حال زمان آن است که این دانشواژه‌ها و برخی دیگر مانند ملت و ملیت را به دقت بررسی کنیم تا معنیها و تفاوتهای دقیق آنها از هم مشخص شود.

۱. دولت نو و عناصر آن

مفهوم دولت (state) تا سدهٔ شانزدهم رواج سیاسی نیافته بود. نخستین کاربرد آن در بحث علمی به نیکولو ماکیاولی (۱۵۲۷ ـ ۱۴۶۹) نسبت داده می‌شود. برای یونانی‌ها این مفهوم شناخته شده نبود. آنها به جای آن واژهٔ «پولیس» را به کار می‌بردند که می‌توان آن را «شهر ـ دولت» نامید. در شهر ـ دولتهای کاملاً نزدیک و کوچک یونان باستان به بهره‌مندی از حقوق و اجتماع تأکید می‌شد و سلطه و اطاعت مورد توجه نبود. به گفتهٔ کاتلین بهتر است آنها را «اجتماع شهری» بنامیم تا دولت. «شهرهای» روم نیز از بهره‌مندان از حقوق و وظایف مَدنی کامل جانبداری می‌کردند. بنابراین شهر ـ دولتهای یونان و روم گردهمایی بسیار همبستهٔ گروهی بودند که با استثمار بردگان زندگی می‌کردند.

مفهوم دولت نو در بخش عمدهٔ اروپای سده‌های میانه نیز وجود نداشت. طی این دوره تفکر سیاسی دربارهٔ امپراتور و حکومت شاهزادگان بود. در پایانهای سده‌های میانه، مفهومی از دولت بتدریج پدیدار می‌شد؛ اما بخوبی مشخص نبود، و زمانی کاربرد یافت که دولت از آنِ مردم نبود و حاکمیت به شاهان تعلق داشت. در آن زمان، دولت را با اقتدار عالی برابر می‌دانستند؛ اما گاه به «نهادهای اجتماعی هم اشاره داشت». در گذر

زمان، دولت گذشته از اصول و راستاها، مفهوم طبیعی اقتدار ناب و ساده، یا تأسیس را پیدا کرد.

در گفت‌وگوهای عمومی مفهوم «دولت» را در معنیهای گوناگون به کار می‌برند. برای مثال واحدهای تشکیل دهندهٔ فدراسیون ایالات متحد آمریکا را در زبان انگلیسی با نام state مشخص می‌کنند. همین‌طور از کمک دولت، مقررات دولتی یا آموزش دولتی سخن گفته می‌شود، در حالی که به واقع کمک حکومت، مقررات حکومتی و مانند آن است. دولت، حکومت نیست، بلکه حکومت کارگزار دولت است. دولت همچنین با جامعه، اجتماع[1] و ملت فرق دارد. گاه نیز واژهٔ دولت را با واژهٔ «کشور» مترادف به کار می‌برند، گاهی هم برای جلوگیری از ابهام ناشی از کاربرد عامیانهٔ دولت، ترکیب «دولت - کشور» را ترجیح داده‌اند.[2] پس از تحلیل مفهوم دولت و دست یافتن به تعریف عملی آن، تفاوت مشخص آن با حکومت را باز خواهیم شناخت.

شاید شگفت‌انگیز باشد که متفکران و پژوهشگران سیاسی در مورد تعریف دولت توافق نظر ندارند. اختلاف‌نظر پیش از هر چیز به گوناگونی اندیشه‌ها در مورد سرشت دولت که بر تعریفها اثر می‌گذارد، مربوط است. در حالی که برخی از متفکران سیاسی دولت را در اساس یک ساختار طبقاتی می‌دانند، دیگران بر این اندیشه‌اند که دولت فراتر از طبقات و نمایانگر کل اجتماع است. عده‌ای آن را نظام قدرت می‌دانند، دیگران نظام رفاه. برخی آن را تضمین کنندهٔ زندگی جمعی می‌دانند در حالی که دیگران آن را نهادی اخلاقی می‌دانند که از رفاه و تأمین اخلاقی انسان جدایی‌ناپذیر است. برخی آن را از دیدگاه حقوقی محض به مثابهٔ اجتماعی تلقی می‌کنند که طبق قانون سازمان یافته است و برخی آن را با خود ملت یا جماعت یکسان می‌دانند.[3] عده‌ای بر جنبهٔ ساختاری آن تأکید دارند و برخی دیگر بر جنبهٔ کارکردی آن.

دربارهٔ جامعهٔ مدنی یا دولت از همان آغاز تفکر سیاسی اختلاف عقیده وجود داشته است. برای مثال، سوفسطهای یونان باستان، که فلسفهٔ سیاسی اروپا از آنها آغاز شد،

---

۱. برای مطالعه دربارهٔ تفاوت دولت با جامعه، اجتماع یا جماعت، نگاه کنید به: اندرو وینسنت، نظریه‌های دولت، ترجمهٔ حسین بشیریه (تهران: نشر نی، ۱۳۷۱) ص ۵۱ - ۴۴ و

Kapur, *op.cit.* p. 75 - 82; Agarwal, *op. cit.* p. 68 - 74.

۲. برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: ابوالحمد، مبانی سیاست، ص ۵۸ و قاضی، پیشین، ص ۱۲۲ و برای مطالعهٔ بیشتر تا صفحه ۱۲۸.

3. Robert M. MacIver, *The Modern State* (NewYork: Oxford Univ. Press, 1964) p. 3-4.

جامعه مدنی را قراردادی می‌دانستند. اما متفکران بعدی مانند افلاطون (۳۴۷ ـ ۴۲۸ قبل از میلاد) و ارسطو (۳۲۲ ـ ۳۸۴ ق. م.) با این نظر موافق نبودند. برای مثال، ارسطو، «پولیس» را طبیعی و ضرور تلقی می‌کرد و می‌گفت «پولیس» از غرایز طبیعی انسان ظهور می‌کند؛ محصول و نیز اوج نیاز انسان به زندگی اجتماعی است، و برای رشد جنبه‌های گوناگون انسان ضرور است. از نظر او، فردی که بیرون از «پولیس» زندگی کند یا فروتر از آدمی است یا برتر از او، و موجود طبیعی بشری نیست.[1] ایده‌آلیستهای نوی سده‌های هجدهم و نوزدهم، مانند روسو، کانت، هگل، گرین[2] و بوسانکه[3] کم‌وبیش با این نظر موافق بودند. آنها دولت را نهادی اخلاقی می‌دانستند که برای رشد کامل اخلاقی انسان غیر قابل صرف‌نظر است. آلتوسیوس[4] و گروسیوس[5] نظریات همانندی با آنها داشتند و دولت را تأسیسی عمومی برای ارتقای رفاه بشر می‌دانستند و همین نظر در پیدایش مفهوم دولت رفاه، که به طور عمده فقط برای جامعه‌های وفور تناسب و اعتبار دارد، مؤثر بود.

از سوی دیگر، کسانی معتقد بوده‌اند که دولت آزادی طبیعی فرد را محدود می‌کند و در بهترین حال، شرّ ضرور است. یکی از متفکران برجسته معتقد به چنین نظری هربرت اسپنسر (۱۹۰۳ ـ ۱۸۲۰) فیلسوف انگلیسی بود که عقیده داشت دولت «شرکت سهامی مشترک بیمه متقابل» است و عضویت در آن باید آزاد و انتخابی باشد. او بر آن بود که دولت می‌تواند و باید به شهروندان خود اجازه دهد از حقوق تبعه بودن آزاد باشند و نیز بار سنگین وظایف تبعه بودن را از دوش براندازند.

در حد افراطی دیگر، آنارشیستهای فلسفی مانند پرودون (۱۸۶۵ ـ ۱۸۰۹) و کروپتکین (۱۹۲۱ ـ ۱۸۴۲) معتقد بودند دولت شرّ مطلق است. آنها با بودن دولت مخالفت می‌کردند و آن را تجسم زور و سلطه می‌دانستند و می‌گفتند ممکن است دولت (یا حکومت) به کسی کمک کرده باشد، اما بندرت به سود عامه مردم بوده است؛ و بنابراین هر چه زودتر از بین برده شود رنج و عذاب انسان کمتر خواهد شد. در اینجا باید اشاره کرد که ماکیاولی و تریشکه نیز بر زمینه‌های دیگری، دولت را به‌مثابه نظام قدرت

---

۱. ارسطو، پیشین، ص ۵.

2. Green
3. Bosanquet
4. Althusius
5. Grotius

تفسیر می‌کردند. کارل مارکس (۱۸۸۳ ـ ۱۸۱۸) عقیده داشت که دولت سازمان یک گروه یا طبقه برای سلطه و استثمار گروهها و طبقات دیگر است. از نظر مارکس حکومت «کمیته اجرایی طبقات استثمارگر» است.[۱]

می‌توان به موارد بالا نظریات دیگری را هم افزود، مانند نظر هولاند[۲] که دولت را با اصطلاحات خالص حقوقی تعریف کرده است، و فیلیمور[۳] که از دیدگاه حقوق بین‌الملل به دولت نگاه کرده است، و البته نظریات دیگری هم وجود دارد.

بدین قرار دیده می‌شود که اختلاف عقیدهٔ متفکران حوزهٔ علم سیاست دربارهٔ تعریف دولت بازتاب عقاید مختلف آنها راجع به سرشت دولت است. تنها راه نجات از این چندگانگی نظریات آن است که این تعریفها از دولت را نادیده بگیریم و تنها به تعریفهای مبتنی بر عوامل عینی یاعناصر بنیادی دولت توجه کنیم.

الف. تعریف دولت

بورگس[۴]، بلونشلی و ودرو ویلسون[۵]، تعریفهای بهتری دارند که عینی‌اند اما به هیچ‌وجه کامل نیستند. به عقیدهٔ بورگس دولت «بخش خاصی از اجتماع نوع بشر است که به صورت واحدی سازمان یافته دیده می‌شود.» از نظر بلونشلی، دولت «مردمی از لحاظ سیاسی سازمان یافته در سرزمین معینی است.» ویلسون دولت را «مردم سازمان یافته طبق قانون در داخل سرزمین معین» تعریف می‌کند. به نظر می‌رسد این متفکران فراموش کرده‌اند که همهٔ واحدهایی را که انسان از لحاظ سیاسی سازمان می‌دهد، حتی اگر در نواحی کاملاً معین بوده باشند، لزوماً دولت نیستند. واحدهای سیاسی در صورتی دولت به‌شمار می‌روند که از استقلال بهره‌مند باشند. در عصر استعمار، سرزمینهای غیرخودمختاری وجود داشتند که مردم آنها تحت حکومتهای سازمان یافته در داخل مرزهای مشخصی زندگی می‌کردند، اما دولت نبودند.

تعریف گارنر این نقص را ندارد. به عقیده او دولت «اجتماع انسانهای کم‌وبیش زیادی است که سرزمینی را در تصرف دائمی دارند، از کنترل خارجی مستقل یا به تقریب

---

۱. برای مطالعهٔ بیشتر درباره نظر مارکس، نگاه کنید به: Nnoli, *op.cit.* p. 46 - 70.

2. Holland
3. Philimore
4. Burgess
5. Woodrow Wilson

مستقل‌اند، و حکومت سازمان یافته‌ای دارند که بیشتر ساکنان آن سرزمین به‌طور عادت از آن اطاعت می‌کنند.»[1] این تعریف به طور کامل آشکار می‌کند که مردم سازمان یافته در سرزمین معینی قبل از دست یافتن به دولتمداری باید از استقلال بهره‌مند باشند. این نظر بر وجود مشخص اقتدار در داخل ناحیهٔ معینی تأکید می‌کند. اگر مردم سازمانی به‌وجود آورند که به طور مستقل در داخل سرزمین معین و مشخصی اعمال اقتدار کند، و بتواند اطاعت مردم را به دست آورد، می‌توان گفت که دولت به وجود آمده است. دال گفته است: «به نظام سیاسی متشکل از ساکنان یک سرزمین و حکومت آن سرزمین، دولت گفته می‌شود.»[2]

تعریف مک‌آیور از دولت این است: «دولت مجتمعی است که بنابه قانون، توسط حکومتی دارای قدرت اجبارکننده، در اجتماعی که سرزمین مشخصی دارد شرایط عمومی و بیرونی نظم اجتماعی را حفظ می‌کند.»[3] هارولد لاسکی هم دولت را اجتماعی سرزمینی، تقسیم شده به حکومت و اتباع، افراد یا مجتمعهای افراد، می‌داند که رابطهٔ آنها را قدرت اجبارگر برتر تعیین کرده است: «اجتماعی سرزمینی که به حکومت و اتباع تقسیم شده و در داخل حوزهٔ معین شدهٔ خود ادعای برتری بر همهٔ نهادهای دیگر دارد.»[4] لاسکی و مک‌آیور، حامیان نظریهٔ کثرت‌گرای حاکمیت بودند و بنابراین نگران بودند چیزی در تعریفشان نگنجانند که به معنی اقتدار مطلق دولت باشد.

برای جمع‌بندی از همهٔ تعریفهای دولت باید گفت که رویهمرفته سه‌گونه تعریف از دولت وجود دارد: تعریف حقوقی، تعریف فلسفی، و تعریف سیاسی. هر یک از اینها در فهم و درک مفهوم کامل دولت یاری‌رسان است.

در تعریف حقوقی گفته می‌شود: دولت آن واحدی است که ویژگیهای زیر را دارد: ۱) جمعیت؛ ۲) حکومت؛ ۳) سرزمین؛ ۴) حاکمیت (انحصار قدرت). تعریفهایی که در بالا به آن اشاره شد به همین ویژگیها توجه داشتند و در ادامهٔ بحث دولت نیز همین ویژگیها را بررسی خواهیم کرد.

---

1. J. W. Garner, *Political Science and Government* (NewYork: Harper and Row, 1952) p. 47.

2. Dahl, *op.cit.* p. 12.

همچنین نگاه کنید به ترجمهٔ فارسی، ص ۲۰.

3. MacIver, *op.cit.* p. 22.

4. Harold Laski, *The State in Theory and Practice* (London: Allen and Unwin, 1935) p. 21.

تعریف فلسفی دولت دارای یک هدف اصلی است: ویژگیهای ضروری و بسنده دولت کمال مطلوب، دولت خوب، یا دولت کامل را توصیف کند. از لحاظ فلسفی سه مکتب فکری وجود دارد:

۱. دولت برای ایجاد هماهنگی میان اجزای گوناگون و ضروری جامعه وجود دارد. این نظر به فیلسوفانی مانند افلاطون، ارسطو، آباء کلیسا (آکوئیناس، اگوستین) و سیسرو تعلق دارد.

۲. دولت در نتیجهٔ یک «قرار اجتماعی»[1] به وجود آمده است. این نظر به فیلسوفانی مانند هابز، لاک و روسو تعلق دارد.

۳. دولت در نتیجه مبارزه میان نیروهای متضاد اجتماعی پدیدار شده است. مارکس و پیروان او این نظر را ارائه کرده‌اند.

تعریف سیاسی دولت بر پایهٔ کمال مطلوب فیلسوفانی که آن را آرزو کرده‌اند قرار ندارد، بلکه بر واقعیتهایی که در گذشته وجود داشتند، اکنون وجود دارند و در آینده نیز وجود خواهند داشت، متکی است. در این نظر گفته می‌شود که جامعه از صورتبندیهای بسیار ساده تا بسیار پیچیده، برپایهٔ تغییرات در نظام تولید، رشد یافته است. جامعهٔ انسانی در عهد بسیار باستان، حدود سه میلیون سال پیش آغاز شد. هزاران سال گذشت تا اینکه انسانها سرانجام از زندگی حیوانی درآمدند و جامعه انسانی پدیدار شد. هسته اصلی این سیر تکامل انسانها، کار بوده است که سبب تولید می‌شود. هیچ جامعه‌ای وجود نداشته است که در آن تولید نباشد، زیرا انسان نیازهای اساسی دارد که بدون تولید کردن تأمین نمی‌شود. در جریان این تولید، گروهها و طبقات اجتماعی و اقتصادی پدیدار شدند و کار انسان، از او بیگانه شد. مارکس و انگلس عقیده داشتند که در روند پیدایش طبقات، کار انسان از او بیگانه شده است و انسان پیوسته در تلاش غلبه بر این از خودبیگانگی مادی و معنوی است و تنها راه آن تسلط انسان بر روند تولید است. به عقیدهٔ آنها، فطرت روابط تولید در جامعه‌های پیشرفته، مبارزه میان طبقات مختلف برای یافتن موضع مسلط در روند تولید است و دولت محصول این مبارزه و نیز بیان آن است.[2]

---

۱. یا «قرارداد اجتماعی». دلیل گزینش «قرار اجتماعی» به جای «قرارداد اجتماعی» در فصل ششم، بخش ۵ توضیح داده شده است.

۲. برای تعریفهای بیشتر از دولت، همچنین نگاه کنید به:
Kapur, *op. cit.* p. 65 - 68; Agarwal, *op.cit.* p. 61 - 64; Nnoli, op. cit. p. 21 - 22, 35 - 37;

ب. عناصر بنیادی دولت

تحلیل و بررسی تعریفها و واقعیت دولت کاملاً نشان می‌دهد عناصری وجود دارند که برای موجودیت و حفظ دولت بنیادی هستند. در صورت وجود نداشتن هر یک از این عناصر، دولت نیز وجود نخواهد داشت. عنصرهای بنیادی دولت عبارت‌اند از: ۱) مردم؛ ۲) سرزمین؛ ۳) حکومت یا سازمان؛ ۴) حاکمیت. این عنصرها را یک به یک بررسی خواهیم کرد:

۱. مردم یا جمعیت

عنصر اولیه و بنیادی موجودیت دولت، مردم است. دولت را به عنوان نهادی بشری بدون مردم نمی‌توان تصور کرد. موجودات زندهٔ دیگر، از لحاظ اجتماعی رشد و سازمان یافته باشند یا نه، دولت به وجود نمی‌آورند. به گفتهٔ لیکاک: «نیاز به گفتن ندارد که بخش غیرمسکون زمین، فی‌نفسه، نمی‌تواند دولت باشد.»

اما چه عده‌ای از مردم دولت را به وجود می‌آورد؟ در داستان معروف روبنسون کروزو، او در جزیرهٔ دورافتاده‌ای با فرای دی (جمعه) که یار و همراه او بود زندگی می‌کرد. او در واقع پادشاه همهٔ چیزهای آن جزیره بود. آیا این دو شخص، یکی ارباب و دیگر بنده، دولت را به وجود می‌آورند. آشکارا پاسخ منفی است. باید عدهٔ کم و بیش زیادی از مردم وجود داشته باشند. و به فرمانروا و فرمانبردار تقسیم شده باشند، تا دولت تأسیس شود.

به پرسش مربوط به شمار مردم لازم یا مطلوب برای دولت نمی‌توان خیلی انتزاعی پاسخ داد. افلاطون ۵۰۴۰ نفر را مطلوب می‌پنداشت (عددی که از ضرب اعداد ۱ تا ۷ به دست می‌آید)، ارسطو تمایل نداشت رقمی ذکر کند و معتقد بود که «پولیس» نباید آن قدر کوچک باشد که خود بسنده نباشد و آن قدر هم بزرگ نباشد که نتوان آن را بخوبی اداره کرد. صد نفر خیلی کم است و یکصد هزار نفر هم غیر قابل تصور است. همین‌طور روسو، که از ستایشگران جمهوریهای کوچک و دموکراسی مستقیم بود، می‌پنداشت ده هزار نفر، عدهٔ مطلوبی خواهد بود. او می‌گفت جمعیت زیاد یعنی آزادی کم.

زمان آن گذشته است که چنین رقمهایی جدی گرفته شود. اکنون شهرهای چند میلیونی و دولتهای چند صد میلیونی یا حتی بیش از یک میلیارد و سیصد میلیونی (چین کمونیست) وجود دارد. از سوی دیگر، دولتهای ذره یا کوچک هم هستند مانند موناکو، سان‌مارینو، لیختناشتاین و آندورا (حال فقط به اروپا نگاه کنیم) که جمعیت آنها فقط پنج

رقمی است. بنابراین کاملاً آشکار است که امروزه دولتها از لحاظ شمار مردم یا جمعیت با یکدیگر بسیار تفاوت دارند و از این لحاظ قاعدهٔ خیلی استواری را نمی‌توان معین کرد. شاید گارنر حق داشته باشد که گفت بهترین قاعده آن است که گفته شود جمعیت باید آن اندازه باشد که یک هیئت حاکم را تشکیل دهد، یعنی همهٔ جمعیت یک حکومت که توان کافی برای پشتیبانی از سازمان دولت داشته باشند. اما این گفته مشکلی را حل نمی‌کند.

مسئلهٔ شمار کم و زیاد مردم نیز مطرح است. شمار زیاد مردم همیشه سبب توان و کامیابی دولت نمی‌شود. کشورهای پر جمعیت همیشه نگرانیهایی دربارهٔ برنامه‌ریزیهای خرد و کلان خود دارند. دولت چین، قبل از انقلاب ۱۹۴۹، با وجود جمعیت زیاد از جمله کشورهای ضعیف بود و سخت می‌کوشید وحدت سیاسی خود را حفظ کند. بنابراین آنچه می‌توان گفت این است که اگر همهٔ شرایط و امکانات کشور مناسب بوده باشد، داشتن جمعیت زیاد امتیازی به حساب می‌آید زیرا نیروی انسانی زیادی را تأمین می‌کند. از سوی دیگر، کاستن از یا کاهش نرخ تولد هم ممکن است گاه سبب خطر جدی شود، همان‌طور که در فرانسه میان دو جنگ جهانی بود. همچنین، نشانه‌هایی وجود دارد که اینک مردم بسیاری مزایای دولتهای بزرگ را تشخیص می‌دهند. جنبشهای فعال یا در حال سکون، در اروپا، جهان عرب، و در بخشهای گوناگون آفریقا، تمایل فزاینده‌ای نسبت به آن نشان می‌دهند.

ترکیب مردم نیز جنبهٔ دیگری از مسئله است که اهمیت آن اینک تشخیص داده شده است. آیا همگنی دولت از لحاظ ملی مزیتی دارد؟ متفکران زیادی، از جمله جان استوارت میل، جانبدار «دولت ملیِ» همگن بودند. در جنگ جهانی اول و پس از آن، اتحاد شوروی و ویلسون، رئیس جمهوری آمریکا، به اندیشهٔ دولت ملی تکانه دیگری دادند. اندیشهٔ دولت ملی هنوز دارای جذابیت عمومی است و ممکن است تا زمانی بپاید که همه مردمان غیر خودمختار جهان استقلال ملی خود را به دست آورند و برپایهٔ همگنی ملی دولتی تشکیل بدهند. پیش‌بینی آینده دولتهای ملی دشوار است، اما نشانه‌هایی از تمایل به تشکیل واحدهای سیاسی بزرگتر وجود دارد که دیگر دولت ملی نخواهند بود، مانند تمایل به ایجاد وحدت اروپا و تشکیل ایالات متحد اروپا، و برخی گروهبندیهای منطقه‌ای.

پس، میزان جمعیت معیار موجودیت دولت نیست و با هر میزان جمعیت می‌توان دولت تشکیل داد. از لحاظ حقوق بین‌الملل نیز دولتها با هر میزان جمعیت موقعیت

یکسانی دارند و کاهش یا افزایش جمعیت آنها در این موقعیت تأثیری ندارد. با وجود آنکه هیچ نوع محدودیتی، نظری یا عملی، در مورد جمعیت یک دولت وجود ندارد، اما جمعیت باید آن قدر باشد که بتواند سازمان و امنیت دولت را حفظ کند، و منابع سرزمینی و اقتصادی دولت نیز توان تأمین زندگی آنها را داشته باشد. از همین جاست که ضرورت سیاستهای جمعیتی کشورها خود را نشان می‌دهد. در عین حال، فراسوی این عوامل کمّی، در ارزشیابی جمعیت عناصر کیفی هم مطرح است. جمعیت را نباید به‌طور ریاضی سنجید؛ نوع مردم بیش از شمار آنها اهمیت دارد. ارسطو بدرستی گفت که شهروند خوب، دولت را خوب و شهروند بد، دولت را بد می‌کند. شهروند خوب، خردمند، باانضباط و سالم است. شهروندان سالم، سلامت دولت را تأمین می‌کنند، بیماری قوهٔ تعقل، توانایی کار، انرژی و قابلیت زندگی را نابود، تولید را کم و تنبلی را زیاد می‌کند. همچنین شهروند خوب اجازه نمی‌دهد اختلافات قومی، زبانی، دینی، سیاسی وحدت دولت را از بین ببرد.

۲. سرزمین

همه قبول دارند که دولت باید سرزمین معینی داشته باشد. اما به ظاهر، هال[1]، دوگی[2]، و سی‌لی طور دیگری می‌اندیشیدند و نظرشان این بود که حتی چادرنشینان بیابانگرد می‌توانند دولت تشکیل دهند، گرچه ممکن است سازمان سیاسی آنها کارآمد نباشد. در دورهٔ اولیهٔ تمدنهای بشری، گروههای سازمان یافتهٔ بی‌شماری وجود داشتند که فاقد سرزمین معین و مشخص بودند. امروزه عقیدهٔ همگانی این است که این‌گونه تشکلهای قبیله‌ای یا کنفدراسیونهای قبیله‌ها، تا زمانی که اسکان نیافته‌اند و با سرزمین معینی پیوند نگرفته‌اند، دولت به وجود نمی‌آورند. چیزی به نام دولت مهاجر وجود ندارد. کشتی راهزنان دریایی در دریاهای آزاد، حتی اگر دیگر صفات را هم دارا باشد، یک دولت نیست. دولت نو، در اساس بنابه سرشت وابسته به سرزمین است.

اما در مورد اندازهٔ سرزمین دولت هیچ قاعده استواری وجود ندارد. اندازهٔ دولتهای نو بسیار گوناگون است. وسیعترین کشورها اتحاد شوروی بود که سرزمین آن حدود یک ششم خشکیهای جهان را در بر می‌گرفت، یعنی بیش از ۲۲/۴ میلیون کیلومتر مربع. از سوی دیگر، دولت سان‌مارینو، ۶۱ کیلومتر مربع وسعت دارد.

---
1. Hall
2. Duguit

زمانهایی بوده است که متفکران سیاسی معتقد بودند دولتهای کوچکتر بهترند. این عقیده در یونان باستان شایع بود، و بنابراین ارسطو واحدهای بزرگتر سیاسی، مانند امپراتوری شاگرد خود اسکندر مقدونی را از بررسیهای خود کنار گذاشت. روسو نیز عقیدهٔ همانندی داشت. شاید چنین ایستاری گریزناپذیر بود، زیرا وسایل حمل و نقل و ارتباطات هنوز توسعه نیافته بود، نهادهای نمایندگی هنوز بدرستی سازمان نیافته بودند، کارآیی آنها هنوز پدیدار نشده بود، نهادهای محلی خودمختار تکامل نیافته بودند، فدرالیسم هنوز راه اتحاد بدون ادغام را نشان نداده بود، و در امور عمومی مشارکت فعال و مستقیم شهروندان طلب و تحسین می‌شد. اما در شرایط تغییر یافتهٔ زندگی، اکنون امکان زندگی در دولتهای بزرگ وجود دارد بی‌آنکه آزادی فردی از دست برود. حتی، مزیتهای اقتصادی و دیگر مزایای دولت بزرگ آشکار شده است. در حالی که می‌توان منکر حقیقت گفتهٔ لرد آکتون شد که «انزوا و خفقان مردم به تنگ شدن نظریاتشان» می‌انجامد و «افکار عمومی قادر به حفظ آزادی و خلوص خود در ابعاد کوچک نیست.» اما این هم واقعیتی است که نه تنها در دولتهای کوچک، بلکه حتی در دولتهای بزرگ ممکن است آزادی فرد از بین برود و در پی آن شهروندان در تنگنا قرار گیرند.

با این حال، وسعت سرزمین بی‌اهمیت هم نیست. دولت بزرگ یعنی داشتن منابع طبیعی بیشتر و توانهای اقتصادی زیادتر. از این لحاظ هر اندازه وسعت سرزمین دولتی زیادتر باشد برای حفظ استقلال اقتصادی و تأمین نیازهای اساسی شهروندان و کامیابی اقتصادی آنها بیشتر توانایی خواهد داشت. از سوی دیگر، وسعت زیاد سرزمین، دفاع از آن در برابر تجاوز را دشوار می‌کند، هر چند که امروزه با وجود نیروی هوایی و کاربرد موشکها از میزان این دشواری کاسته شده است.

دولت باید به رابطهٔ میان میزان جمعیت و وسعت سرزمین توجه داشته باشد. اگر جمعیت بیشتر از آن باشد که منابع طبیعی کشور بتواند آنها را تأمین کند، دشواریهایی پدیدار می‌شود، مگر اینکه جامعه بسرعت زیاد صنعتی شود و از لحاظ اقتصادی کارآیی بیابد. از سوی دیگر، اگر جمعیت کم باشد و اگر ناحیه‌های بزرگِ نامسکون، مسکون نشود و بی‌استفاده بماند، منابع طبیعی تلف خواهد شد.

سرزمین دولت شامل خاک، آب و فضاست. قلمرو خاکی دولتها را مرزهای طبیعی یا قراردادی مشخص می‌کنند. در گذشته، مرزهای آبی دولت در دریا تا مسافت ۳ مایل از ساحل در داخل دریا تعیین شده بود، اما دولتهای ساحلی برای بهره‌وری بیشتر از منابع دریا، وسعت سرزمین دریایی خود را گسترش دادند و به حدود ۱۲ مایل رساندند. دامنهٔ

اقتدار دولت همچنین به کشتیهای زیر پرچم آن دولت در دریاهای آزاد و نیز به سفارتخانه‌های آن در خاک کشورهای دیگر می‌رسد. عقیده بر این است که این سفارتخانه‌ها جزئی از سرزمین دولت متبوع خود هستند. مرز میان دولتها در رودهای مرزی بر پایه خط تالوگ، یا خط ژرفا، تعیین می‌شود. مرزهای خاکی و آبی دولت همچنین تا فضای بالای سرزمین خاکی و آبی دولت نیز می‌کشد، اما به دلیل فقدان اجماع عمومی هنوز وسعت آن تعریف نشده است.

دولت ممکن است سرزمینهای جدا از هم داشته باشد. بریتانیا، زمانی طولانی در دورهٔ استعمارگری چنین دولتی بود. دولت پاکستان تا ۱۹۷۱ دارای دو قسمت جدا از هم بود که فاصلهٔ زیادی از هم داشتند و فقط با عبور از سرزمین هند و نیز از راه دریا، به آن، یعنی بنگلادش، دسترسی داشت. اما با گسترش سریع حمل و نقل و ارتباطات برای سازماندهی و نگهداری یک دولت، جدایی سرزمینها دیگر دشواری بزرگی به حساب نمی‌آید.

نکتهٔ دیگر دربارهٔ وسعت سرزمین دولت اینکه برخی از متفکران به تأثیر وسعت سرزمین در نظام سیاسی کشور باور داشتند و اندازه‌های کوچک و بزرگ سرزمین را برای نوع خاصی از نظام سیاسی مناسب می‌دانستند. برای مثال، مونتسکیو نوشت:

> خاصیت طبیعی حکومتهای مختلف اینست که دولتهای کوچک دارای حکومت جمهوری و دولتهای متوسط بحال حکومت مشروطه و امپراطوریهای بزرگ دارای حکومت استبدادی باشند و از این خاصیت طبیعی باین نتیجه می‌رسیم که برای حفظ اصول حکومت باید دولت را بهمان عظمتی که دارد حفظ کرد و به نسبتی که حدود کشور تنگ‌تر یا وسیع‌تر می‌شود روح حکومت نیز باید تغییر نموده برطبق این خاصیت طبیعی تغییر رژیم بدهد.[۱]

۳. حکومت

مردم نمی‌توانند به هدفهای مشترک دست بیابند، مگر آنکه بدرستی سازمان بیابند و قواعد معین طرز عمل را بپذیرند. کارگزاری که در سطح جامعه مسئول اجرای این قواعد رفتار است و اطاعت را تأمین می‌کند، حکومت نامیده می‌شود. سازمان یافتگی سیاسی یا حکومت برای موجودیت دولت اساسی است. در واقع، هیچ دولتی بدون حکومت وجود

---

۱. منتسکیو، روح القوانین، ترجمهٔ علی اکبر مهتدی، چاپ سوم (تهران: بنگاه مطبوعاتی صفیعلیشاه، ۱۳۳۴) ص۱۲۷.

ندارد، گرچه حکومت بدون دولت وجود داشته است. واژهٔ «حکومت» به سرزمین اشاره ندارد. حکومت کارگزاری است که بدان وسیله ارادهٔ دولت متبلور می‌شود، بیان می‌گردد و جامه عمل می‌پوشد، دال گفته است: «هر حکمرانی‌ای بتواند در درون محدودهٔ ارضی معین به منظور اجرای مقررات خویش دعوی انحصاری استفادهٔ مشروع از زور را با موفقیت به کرسی نشاند، حکومت خوانده می‌شود.»[۱] انواع گوناگونی از شکل و ساختار حکومت وجود دارد، اما همان‌طور که لیکاک گفته است برای به‌وجود آمدن حکومت: «صرف وجود اطاعت از نیروی برتر کافی است. شکلهای استبدادی یا ستمگری حکومت با فراهم کردن این شرایط، همان وضعیت سیاسی را به وجود می‌آورد که اگر اقتدار حکومت از رضایت عمومی برآمده باشد.»[۲] بنابراین ماهیت حکومت همه جا یکسان و مبتنی بر اطاعت است و البته «هرگاه در سرزمین معینی گروههای کثیر مردم به دعوی حکومت در استفاده از زور تردید نشان داده یا منکر آن شوند، در این حالت کشور مزبور در معرض اضمحلال قرار خواهد گرفت.»[۳]

نمی‌توان از وجود حکومت صرف نظر کرد، زیرا هیچ اجتماع متمدنی بدون آن نمی‌تواند وجود داشته باشد. حتی آنارشیستها، که خواهان فروپاشی دولت اجبارگرند، نیاز به نوعی حکومت را تشخیص می‌دهند و وجود آن را می‌پذیرند؛ اما می‌خواهند خود مردم داوطلبانه و بی‌اکراه آن را سازمان بدهند. کمونیستها، که فرسایش نهایی دولت را پس از استقرار جامعهٔ کمونیستی در مقیاس جهانی متصورند، می‌پذیرند که در چنان جامعه‌ای هنوز اقتدار لازم خواهد بود. حکومت شکلهای گوناگون دارد. هر یک از این شکلها نظام سیاسی یا رژیم سیاسی خاصی را به وجود می‌آورند.

۴. حاکمیت

حاکمیت مهمترین عنصر دولت نو دانسته می‌شود. حاکمیت چیزی است که دولت را از دیگر گروهها و مجتمعهای انسانها مشخص و متفاوت می‌کند. لیکاک گفت برای اینکه حاکمیت وجود داشته باشد: «سرزمین و مردم نباید بخشی از واحد سیاسی دیگر باشند؛ سرزمین هم نباید بخش یا بخشهایی داشته باشد که اگر از لحاظ جغرافیایی بخشی از آن باشند، از لحاظ

---

۱. دال، پیشین، ص ۲۰.

2. Leacock, *op. cit.* p. 14.

۳. دال، پیشین، ص ۲۱.

سیاسی بخشی از آن نباشند.»[1] خلاصه، مردم باید مستقل باشند تا حاکمیت داشته باشند. از لحاظ داخلی نباید اقتداری رقیب یا همتراز وجود داشته باشد. از لحاظ خارجی، کشور باید از سلطه یا آمریت دولت دیگر آزاد باشد، اما ممکن است تابع موافقتنامه‌ها و تعهداتی باشد که به اختیار خود پذیرفته وهمچنان آنها را به رسمیت می‌شناسد.[2]

افزون بر عناصر مؤسس بالاگفتهٔ دولت، عناصر دیگری را هم برخی محققان در این یا آن زمان برشمرده‌اند. برای مثال ویلوبی بر اهمیت تمایل باطنی مردم برای ایجاد سازمان و حفظ دولت تأکید داشت.[3]

در زندگی عصر دموکراسی و ناسیونالیسم نمی‌توان این عامل، تمایل مردم، را بکل نادیده گرفت. اما شرط جدایی‌ناپذیر موجودیت دولت نیست. در تاریخ نمونه‌های زیادی از دولتهایی وجود داشته است که برخلاف تمایل یا خواست بخشهایی از مردم برای دولتمداری مستقل، همچنان به موجودیت خود ادامه داده‌اند. همان‌طور که لیکاک اشاره کرده است، حتی وجود استبداد یا ستمگری در این مورد هیچ‌گونه مانعی به حساب نمی‌آید. بنابراین نمی‌توان «تمایل باطنی مردم» را در فهرست بنیادها و عناصر سازندهٔ دولت قرار داد.

همچنین گفته شده است که شناسایی بین‌المللی تنها معیار دولتمداری کامل است و بنابراین باید به عنوان یکی از عناصر تأسیسی دولت پذیرفته شود. اما اندکی تأمل نشان می‌دهد که شناسایی دولتی توسط دولت دیگر عملی سیاسی است که برپایهٔ هیچ‌گونه سنجش عینی قرار ندارد بلکه بر ملاحظات منافع ملی بستگی دارد. از لحاظ تاریخی هم، نمونه‌های زیادی از دولتهایی وجود دارد که دولتهای دیگر آنها را بنابه دلایل سیاسی به رسمیت نشناخته‌اند. برای مثال، آمریکا در ۱۹۳۴ اتحاد شوروی را به رسمیت شناخت. چین کمونیست را تا ۱۹۷۱، تعداد کمی از کشورها به رسمیت شناخته بودند. بنابراین، این عامل، یعنی شناسایی بین‌المللی، را هم برای موجودیت یا ادامهٔ موجودیت دولت نمی‌توان اساسی دانست، هر چند که در سیاست بین‌الملل دارای اهمیت زیادی است.[4]

---

1. Leacock. *op. cit.* p. 18.

۲. بحث تفصیلی دربارهٔ حاکمیت، موضوع فصل نهم این کتاب است.

3. W. Willoughby, *The Government of Modern States* (NewYork: D. Appleton Century Co. Ltd., 1936) p. 12.

۴. برای مطالعه دربارهٔ موقعیت دولت در سیاست بین‌الملل و روابط بین‌المللی، نگاه کنید به: جوزف فرانکل، روابط بین‌الملل در جهان متغیر، ترجمهٔ عبدالرحمن عالم، چاپ سوم، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی، ۱۳۷۳.

پ. دولت و حکومت

مفهوم حکومت را اغلب با مفهوم دولت در می‌آمیزند. همان طور که گفته شد حکومت عنصر بنیادی دولت و وسیله‌ای است در خدمت هدفهای اعضای دولت، یعنی مردم. به گفتهٔ لیکاک، واژه «حکومت» در مفهوم گسترده «بر اندیشهٔ بنیادی به اختیار درآوردن اطاعت متکی است، و بر اقتدار و تسلیم به آن اقتدار دلالت می‌کند.»[1] در این صورت هیچ دولتی بدون حکومت نمی‌تواند وجود داشته باشد. حکومت به هرَ صورت هم که سازمان یافته باشد، باید برای دولت باشد. در مَثَل، ممکن است مردم غیر خودمختار حکومتی محلی یا منطقه‌ای داشته باشند؛ ممکن است از حکومت مجامع، کارگزاریها و مؤسسات گوناگون بین‌المللی، تا حدی سخن گفت، اما هیچ یک از آنها دولت محسوب نمی‌شوند.

برخی از متفکران سیاسی سدهٔ بیستم، مانند لاسکی و کول[2]، بنابه هدفهای عملی، تفاوت‌گذاری میان دولت و حکومت را نپذیرفته‌اند. به عقیده کول، دولت: «کم وبیش چیزی نیست مگر دستگاه سیاسی حکومت در یک اجتماع». همین‌طور لاسکی گفته است که بنابه مقاصد ادارهٔ عملی کشور، دولت چیزی نیست مگر همان حکومت: «ارادهٔ دولت همان ارادهٔ حکومت است.»[3] در حالی که نمی‌توان انکار کرد که حکومت همیشه به نام دولت عمل می‌کند، اما یکسان شمردن آنها نادرست است و احتمال دارد سبب ابهام در تحلیل و تفکر و آشفتگی در زندگی واقعی سیاسی شود. باید دانست که حکومت ناپایدار، اما دولت پایدار است. حکومت در نتیجه انتخابات یا انقلابها تغییر می‌کند، دست به دست می‌شود؛ اما دولت در معرض چنین تغییراتی نیست. بنابراین نباید و نمی‌توان قدرت برتر یا حاکمیت را به جای دولت، به حکومت اسناد داد. پس نمی‌توان از قدرت مطلق حکومت هم سخن گفت. باید این واقعیت را بروشنی شناخت که لازم است حکومت در چارچوب قانون اساسی و قوانین عادی عمل کند، و از اقتدار قانونی خود نباید تجاوز نماید. وانگهی، بهتر است بدانیم که در جامعهٔ دموکراتیک که شهروندان دارندگان اصلی قدرت سیاسی‌اند، تصمیم یا عمل حکومت هیچ قطعیتی ندارد، زیرا اگر فشار کافی از سوی مردم باشد، حکومت باید تسلیم شود، خود را اصلاح کند تا سیاستها و اعمالش را در راستای افکار عمومی قرار دهد.

---

1. Leacock, *op. cit.* p. 3 - 4.

2. Cole

3. Laski, *A Grammar of... op. cit.* p. 26.

لاسکی و کول، به پشتوانهٔ برخی کاربردهای متداول، دولت و حکومت را یکسان شمرده‌اند. وقتی که از دخالت دولت فدرال در حکومت ایالتی، یا از کمک دولت یا سوسیالیسم دولتی سخن می‌گوییم، در واقع برحسب فعالیت حکومت فکر می‌کنیم و سخن می‌گوییم. کول از اینجا نتیجه می‌گیرد که دولت و حکومت یکی هستند. اما سایت[۱] نظر می‌دهد که نتیجه‌گیری درست آن است که بدانیم این گونه کاربردها غیر علمی و گمراه‌کننده‌اند، و فقط عامهٔ مردم آن را به‌کار می‌برند، زیرا میان دولت و حکومت رابطهٔ خاصی وجود دارد. اگرچه دولت مجتمعی سرزمینی است، تنها توسط حکومت خود می‌تواند به‌طور مؤثر عمل کند. زمانی که حکومت کاری را به نام دولت انجام می‌دهد، می‌توان گفت که دولت آن کار را از راه کارگزار و واسطهٔ خود، یعنی حکومت انجام می‌دهد. این وضعیت لاسکی را واداشت که بگوید در واقع نظریهٔ کارکرد دولت باید برحسب شرایط اداری در نظر گرفته شود، زیرا ارادهٔ دولت به صورت تصمیمی آشکار می‌شود که عدهٔ کمی که اختیار قانونی برای تصمیم‌گیری دارند، آن تصمیم را گرفته‌اند، و به همین دلیل دولت به خاطر مقاصد عملی اداری همان حکومت است.[۲] و او آن دو را یکسان می‌شمارد.[۳]

لاسکی در عین حال می‌پذیرد که هدف از متمایز کردن دولت از حکومت آن است که حدود حکومت مشخص باشد، به‌طوری که به هدفی که دولت به خاطر آن وجود دارد توجه درستی بشود، یعنی شرایطی ایجاد گردد که تحت آنها حکومت به نام دولت عمل کند:

> زیرا هر حکومتی از انسانهای خطاپذیر تشکیل شده است و ممکن است آنها از اقتداری که دارند برای مقاصد خاص خود به دلخواه بهره‌برداری کنند. ممکن است آنها نیات خیری داشته باشند، اما کاملاً غیر عاقلانه، منافع شخصی و خصوصی عدهٔ کمی را با رفاه کل جامعه اشتباه بگیرند. ممکن است از اوضاع و شرایط موجود غافل بمانند، یا برای برخورد با آن صلاحیت نداشته باشند. چنین اوضاع و شرایطی در هر جامعهٔ سیاسی در هر زمانی از تاریخ آن ممکن است پیش آید. بنابراین گذاشتن تمایز میان دولت و حکومت فرصت می‌دهد تا برای تغییر دادن کارگزارهای

---

1. Sait
2. *Ibid.* p. 26, 35, 131.
3. Laski, *The State in... op. cit.* p. 8 - 9.

دولت، یعنی حکومت، هرگاه که نتواند مسئولیتهایش را اجرا کند، مکانیسمی نهادی ایجاد شود.[1]

تمایزات دولت و حکومت را به کوتاهی می‌توان چنین نشان داد:

دولت	حکومت
۱. یک کل است.	۱. فقط بخشی از دولت، یعنی ماشین کار آن است.
۲. انتزاعی است.	۲. مشخص و واقعی است.
۳. همهٔ مردم عضو آن هستند	۳. تنها بخش کوچکی از کل جمعیت در ارگانهای گوناگون آن شرکت می‌کنند.
۴. کم و بیش دائمی است.	۴. تغییر می‌کند.
۵. دولت به شکلی از حکومت نیازمند است. دولت را بی‌حکومت‌نمی‌توان متصور شد.	۵. حکومت درو سیعترین‌مفهوم، پیش از دولت ونیزجدا ازدولت‌وجود داشته است.
٦. حاکمیت، صفت دولت است.	٦. در عمل، همهٔ حکومتها، تابع محدودیتهای گوناگون حقوقی و عملی هستند.
۷. در برخی از کشورها، گمان نمی‌رود اتباع شکایت یا ادعاهای حقوقی علیه دولت داشته باشند.	۷. افراد ممکن است شکایت و نیز ادعاهایی علیه برخی ارگانهای حکومت یا علیه مأموران حکومتی داشته باشند.

حکومت بخشی از دولت است و به طور طبیعی سه رکن دارد: قوه مقننه، قوهٔ مجریه، قوهٔ قضائیه. دربارهٔ این ارکان، روابط آنها و شکلهای نظام سیاسی ناشی از این روابط، در فصلهای مربوط به حکومت و دموکراسی (فصلهای دهم تا سیزدهم) بحث خواهد شد.

1. *Ibid.* p. 24 - 25.

مفهوم نظام سیاسی

مفهوم نظام سیاسی (political system)، رهیافتی نو در شناخت پدیدهٔ سیاسی و در برگیرندهٔ نه تنها نهادهای سیاسی رسمی بلکه همهٔ انواع فعالیت سیاسی در جامعه است. نظام سیاسی بخشی از نظام عام است و بر بستگیهای درونی اجزای گوناگون این نظام دلالت می‌کند.[۱] مفهوم نظام سیاسی و نیز نظریهٔ نظام سیاسی در سالهای خیر پرورده شده است. در چارچوب علوم اجتماعی، مفهوم نظام نخستین‌بار در مردم‌شناسی به کار برده شد. در علم سیاست، ایستون و آلموند در پرورش نظریهٔ نظام نقش برجسته‌ای برعهده داشته‌اند.

الف. معنی نظام

از نظام تعریفهای گوناگونی شده است، مانند «مجموع عناصر دارای کنش و واکنش»، «مجموعهٔ هدفها همراه با روابط میان هدفها و میان خوّاص آنها»[۲] و «کلی که از اجزای زیادی ترکیب شده ـ مجموعه‌ای از صفات خاص». دال نظام را چنین تعریف کرده است: «هر مجموعه از عناصر که بتواند به نحوی بطور متداخل با یکدگر عمل کند می‌تواند بصورت یک سیستم نگریسته شود. کهکشانها، تیمهای فوتبال، قوه‌های مقننه و احزاب سیاسی هر کدام یک سیستم هستند.»[۳] این تعریفها مبتنی بر این اندیشه‌اند که نظام، دسته‌ای از هدفها یا عناصر موجود در برخی روابط مشخص ساختاری و دارای کنش و واکنش بر پایهٔ روندهای مشخص خاص است. واژه «نظام» دلالت می‌کند بر روابط الگو شده در میان اجزای تأسیسی یک ساختار که مبتنی است بر روابط کارکردی و اینکه این اجزا را فعال می‌کند و به آنها یگانگی و وحدت می‌بخشد.

ویژگیهای بنیادی یک نظام به کوتاهی چنین‌اند:

۱. نظام از اجزای متفاوتی تشکیل شده است که با همراهی، آن را به وجود می‌آورند. نظام مفهومی یکتاگرا نیست.

۲. نظام، جمع شدن صرف اجزا نیست، بلکه این اجزا باید به روالی منظم مرتب شده باشند. باید میان آنها رابطهٔ منظم وجود داشته باشد.

---

1. Ball, *op. cit.* p. 46.

2. David Easton, *A System Analysis of Political life* (NewYork: Wiley, 1965) p. 282.

۳. دال، پیشین، ص ۱۴.

۳. نظم و ترتیب این اجزا باید یک الگو به وجود بیاورد. اجزای یک ساعت باید چنان ترتیب یابد که به وجود آورندهٔ الگویی باشد که آن را ساعت می‌نامیم.
۴. میان اجزای نظام رابطهٔ بنیادینی وجود دارد. هر جزء وظیفهٔ خاصی برای اجرا دارد. نظام با هر جزء و هر جزئی با نظام ارتباط دارد.
۵. همهٔ اجزا در کل یک واحد را تشکیل می‌دهند، اگر چه هر جزئی وظایف متفاوتی دارد، اما از لحاظ کارکردی به نحوی با دیگر اجزا ارتباط دارد که واحد جدیدی را می‌آفرینند. نقصانی در هر جزئی ممکن است بر کار نظام اثر گذارد.

نظام دو نوع است: ۱) طبیعی؛ ۲) انسان ساخته. نظام طبیعی را طبیعت آفریده است و از ارادهٔ انسان مستقل است. نظام طبیعی خود دو گونه است: ۱) غیرآلی؛ ۲) آلی. نظام طبیعی غیرآلی به جامدات مربوط است، مانند منظومهٔ شمسی. نظام طبیعی آلی به زیستمندانی مانند انسان یا گیاهان مربوط است.

نظام انسان ساخته را انسانها به وجود آورده‌اند و ممکن است به چهار گونه نمایان شود: ۱) نظام مکانیکی؛ ۲) نظام شخصیتی؛ ۳) نظام فرهنگی؛ ۴) نظام اجتماعی. نظام سیاسی، خرده نظام اجتماعی است.

ب. معنی نظام سیاسی

ماکس وبر نظام سیاسی را این طور تعریف کرده است: «اجتماع انسانی که مدعی انحصار کاربرد مشروع زور جسمانی در داخل سرزمین معینی است.» اما آلموند این تعریف را نامناسب می‌داند، زیرا به نظر می‌رسد تعریفی از دولت باشد تا تعریف نظام سیاسی و بنابراین فرق میان دولت و نظام سیاسی از بین می‌رود. او همچنین تعریفهای ماریون لوی[1]، لاسول و کاپلان[2] را مورد بحث قرار داده، آنها را بسیار گسترده دانسته و رد کرده است. تعریف ایستون از نظام سیاسی این است: «نظامی از کنش و واکنش در هر جامعه‌ای که به وسیلهٔ آن توزیعهای الزام‌آور یا مقتدرانه ایجاد و اجرا می‌شود.» تعریف ایستون از نظام سیاسی سه بخش اساسی دارد: ۱) توزیع ارزشها با ابزار سیاستها؛ ۲) توزیع اقتدار؛ و ۳) اهمیت زیاد توزیع اقتدار. همین اجزای ترکیبی نظام سیاسی را از دیگر نظامها مشخص می‌کند. نظام سیاسی را اقدامات افرادی می‌آفرینند که در زندگی عمومی شرکت می‌کنند و به این یا آن صورت با تدوین یا اجرای سیاست ارتباط دارند. درک ایستون از نظام

1. Marion Levy
2. Kaplan

سیاسی همنهادی و فراگیر است. نظام سیاسی، خرده نظام اجتماعی است. حتی در نظام سیاسی شماری از خرده‌نظامها مانند نظام حزبی و نظام گروهی وجود دارند. ایستون آنها را «پاره نظام سیاسی» می‌نامد. به عقیدهٔ او، نظامهای سیاسی باز و انضباطی هستند. هیچ نظام سیاسی نمی‌تواند پایدار باشد مگر اینکه بتواند خود را با شرایط و اوضاعی که در آن کار می‌کند منطبق کند. ایستون کار نظامهای سیاسی را برحسب «درون‌داد» و «برون‌داد» توضیح داده است. درون‌دادها، خواستها و حمایتهایی است که نظام از جامعه دریافت می‌کند. برون‌دادها تصمیمات و اقدامات مقامات حکومتی‌اند.

آلموند تعریف ایستون را بسیار رضایت‌بخش می‌داند. اما با کاربرد واژهٔ «مقتدرانه» مخالف است که با کاربرد آن نظام سیاسی از نظامهای دیگری مانند یک نهاد دینی یا شرکتهای بازرگانی که در آنها نیز نوعی اقتدار اعمال می‌شود، آشکارا مشخص نمی‌شود. آلموند در تعریف نظام سیاسی گفته است: «آن نظامی از کنش و واکنش که در جامعه‌های مستقلی که از راه به‌کارگیری، یا تهدید به استفادهٔ کم و زیاد اجبار مشروع جسمانی، کارویژه‌های یکپارچه شدن و انطباق را به اجرا می‌گذارد، یافت می‌شود.»[1]

بنابراین آلموند ترجیح داده است عبارت «اجبار مشروع جسمانی» را جای «مقتدرانه» ایستون قرار دهد. او متمایل است که اقتدار را «اجبار مشروع جسمانی» تعریف کند. توجیه او برای کاربرد عبارت «اجبار جسمانی» این است که این عبارت به تشخیص نظامهای سیاسی از دیگر نظامهای اجتماعی کمک می‌کند. با کاربرد صفت «مشروع» برای اجبار جسمانی، آلموند در نظر دارد کاملاً آشکار کند که سیاست را صرف زور نمی‌داند. این، مشروعیت نظام و کیفیت ویژه آن است و نیز همبستگی یک نظام را نشان می‌دهد.

به نظر دال، هر نظام سیاسی، هدفی متناقض با نظام سیاسی دیگر را دنبال می‌کند: «تناقض و توافق دو جنبهٔ مهم نظام سیاسی است. افرادی که با یکدیگر زندگی می‌کنند، هرگز دربارهٔ همه چیز با هم موافق نیستند. ولی اگر آنها بخواهند به زندگی با یکدیگر ادامه دهند نمی‌توانند هدفهایی را که با هم تناقض دارد تعقیب کنند.»[2] به عقیدهٔ دال همهٔ نظریه‌پردازان سیاسی به این دوگانگی پی برده‌اند، اما به طور معمول بر یک جنبه بیش از جنبهٔ دیگر تأکید کرده‌اند:

> آنها که مثل هابس آدمی را متمایل به تعقیب هدفهای متضاد می‌دانند همیشه آماده‌اند روی مسألهٔ نیاز به ایجاد قدرت و اقتدار متمرکز،

---

1. Almond and Powell, *op.cit.* p. 53.

۲. دال، پیشین، ص ۶۸.

> اطاعت، وفاداری، سازگاری، اجبار، وظیفه و انضباط تاکید کنند. برعکسِ آنها ارسطو و روسو بر ذوق بیش از حد آدمی به ایجاد همکاری عقیده داشته و متمایل‌اند بروی کمکهایی که سیستمهای سیاسی و بویژه کشورها می‌توانند به انسانها بنمایند تأکید نمایند.[۱]

مفهوم نظام سیاسی به تحلیل «ساختار ـ کارکردی» در نظریهٔ جدید سیاسی منجر شده است. اما نظریهٔ نظام در شکل به طور کامل گسترش یافته و یکپارچهٔ خود هنوز در تحلیل پدیده سیاسی به کار برده نشده است. علم سیاست نو، تنها برخی از مفاهیم بنیادی این نظریه را گاه حتی‌بدون‌تبعیض پذیرفته است. البته نظریهٔ‌نظام‌نشان داده است‌که در جنبه‌های ساختاری ـ کارکردی کاربرد برای تحلیل تطبیقی نظامهای سیاسی بغایت سودمند است.[۲]

۳. ملت و ملیت

دانشواژه‌های «ملت» و «ملیت» را متفکران و محققان و نیز سیاستمداران و شهروندان معمولی به صورتهای گوناگون به کار برده و تفسیر کرده‌اند. اغلب ملت با ملیت درآمیخته می‌شود، و بدشواری از دولت مشخص می‌گردد. از این رو در مورد کاربرد دانشواژه‌های «ملت» و «ملیت» در ادبیات سیاسی غرب ضعف زیادی وجود دارد. برخی از محققان به وجود ملتها و ملیتها حتی در دورهٔ باستان تاریخ بشر اشاره کرده‌اند. اما دربارهٔ خصلت تاریخی آنها به طور کلی توافق نظری وجود دارد.

الف. تعریف ملت و ملیت

بنابر زبانشناسیِ اشتقاقی، دانشواژه‌های «ملت» و «ملیت» از واژه لاتینی «natio» که به معنی تولد یا نیای مشترک است، برگرفته شده است. اما محققان سیاسی این دانشواژه‌ها را در معنیهای متفاوت از هم به کار برده‌اند.

آلفرد زیمرن «ملیت» را چنین تعریف کرد: «شکلی از احساسات مشترک برآمده از شوروشوق، صمیمیت و شکوه خاص مربوط به میهن.»[۳] بارنس[۴] هم ملیت را عبارت

---

۱. همان.

۲. برای مطالعهٔ بیشتر دربارهٔ نظام سیاسی، نگاه کنید به: Ball, *op. cit.* p. 46 - 52.

3. Alfred E. Zimmern, *Nationality and Government* 2nd ed. (London: Cosmopolitan Book Corp., 1949) p. 52.

4. Barnes

دانست از: نامی عام که به جمع درهم تنیدهٔ عوامل روانشناختی و فرهنگی که اصل همبستهٔ وحدت بخش یک ملت را شکوفا می‌کند، داده شده است.» به عقیده اوپنهایمر[1]، «آگاهی از ملیت، ملت را به وجود می‌آورد.»

جیمز بریس طور دیگری می‌اندیشید. از نظر او، ملیت در اشاره به مردمی به کار می‌رود که هنوز استقلال نیافته‌اند. او معتقد بود که یک ملت «ملیتی است که خود را در یک مجموعهٔ سیاسیِ مستقل، یا آرزومند استقلال، سازمان داده است.» استالین هم اصطلاح «ملیت» را در اشاره به گروهبندیهای سرزمینی انسانهایی به کار برد که در نتیجهٔ درآمیزی قبیله‌ها و گروههای نژادی در دوره‌های باستانی و فئودالی تاریخ بشر موجودیت یافتند. به عقیدهٔ او، ملیتها با داشتن زبان مشترک مشخص می‌شدند.[2]

نظریات متفکران یاد شده در مورد ملیت هیچ زمینهٔ مشترکی را آشکار نمی‌کند. در حالی که زیمرن و بارنس و اوپنهایمر ملیت را چیزی دارای ماهیت باطنی و روانشناختی می‌دانند، بریس و استالین آن را شکلی از گروهبندی بشری در مرحلهٔ معینی از تکامل اجتماعی بشر می‌دانند. این دو، ملیت را از ملت متمایز می‌کنند، و ملت را مرحلهٔ پیشرفته گروهبندی اجتماعی بشر می‌دانند. در عین حال، بریس معتقد است که پایهٔ اصلی تفاوت این دو آن است که ملت از لحاظ سیاسی مجموعهٔ سازمان یافته مردمی است که از قبل مستقل بوده یا دست‌کم آرزومند استقلال هستند، اما از نظر استالین، ملت همبسته‌تر از ملیت است که با داشتن زبان مشترک به‌طور نسبی همبسته شده و این همبستگی به‌طور عمده در نتیجهٔ عملکرد نیروهای اقتصادی پدید آمده است. گذشته از آن، به نظر استالین ملت لزوماً به معنی موجودیت جداگانه و داشتن دولتمداری مستقل نیست. به عقیدهٔ او در شرایط و اوضاع خاصی خیلی خوب است و شاید بهتر باشد که ملتها متحد شوند و دولتی چند ملیتی برپایهٔ برابری کامل ملی، دموکراسی پایدار و عدم تبعیض سازمان بدهند.

باید یادآور شد که دانشواژهٔ «ملیت» در مفهوم دیگری یعنی در اشاره به موقعیت حقوقی، تابعیت یا شهروندی هم به کار می‌رود. در سفرهای بیرون از یک کشور بارها پرسیده می‌شود که به کدام ملیت تعلق وجود دارد. مقصود پرسش کننده به سادگی این

1. Oppenheimer

2. J. V. Stalin. *The National Qestion and Leninism* (Moscow: Progress, (1950) p. 11 - 12.

است که بداند نام دولتی که شخص تبعهٔ آن محسوب می‌شود، چیست. در کاربرد عمومی، این دانشواژه در مورد گروههای ملی موجود در دولتهای چند ملیتی هم به کار می‌رود، برای مثال در سویس، سه ملیت عمده وجود دارد: آلمانی، فرانسوی و ایتالیایی؛ و در بریتانیا اسکاتلندی‌ها و ویلزی‌ها هم هستند.

زیمرن، میان ملیت و دولتمداری این تفاوتها را مشخص کرده است:

۱. ملیت ذهنی، دولتمداری عینی است.

۲. ملیت روانشناختی، دولتمداری سیاسی است.

۳. ملیت حالتی ذهنی، دولتمداری حالتی قانونی است.

۴. ملیت جنبه معنوی دارد، دولتمداری وظیفه‌ای است که باید انجام پذیرد.

۵. ملیت یک نوع احساس است، دولتمداری حالتی جدا از شیوه‌های زندگی متمدن نیست.[1]

در کاربرد دانشواژهٔ «ملت» مسامحهٔ زیادی وجود دارد. برخی از محققان آن را با دولتمداری یکسان می‌شمارند و معتقدند که مردم یک دولت، ملت هستند. اما محققان باریک‌بین از این گونه تعمیمهای سهل‌انگارانه خودداری می‌کنند. هانس کاهن، ارنست رنان، فردریک هرتس، فردریک شومان، مارکس، انگلس، لنین و استالین معتقدند که ملت آشکارا یک پدیدهٔ تاریخی است. همهٔ این متفکران می‌پذیرند که ملت پدیده‌ای تاریخی و جامعه‌شناختی، و ترکیبی است از گروههای نژادی و خویشاوندی، زبانی و عوامل عینی گوناگون که پس از فروپاشی جامعه‌های برده‌داری و فئودالی، در دورهٔ عصر جدید (۱۷۸۹ ـ ۱۴۹۲ م.) و بویژه پس از قرارداد وستفالیا (۱۶۴۸) پدیدار شده است. این اجماع و توافق عمومی هم وجود دارد که ملت جماعتی وابسته به سرزمین، جدا از گروه نژادی، قبیله‌ای یا دینی مردم است.[2]

ب. عوامل عینی پیدایش ملت

همهٔ متفکرانی که دربارهٔ ملت سخنی و بحثی دارند از برخی عوامل عینی که وجود آنها به ظهور ملت کمک کرده است، نام می‌برند و در عین حال اعلام می‌دارند که وجود یکی از آنها به طور مطلق ضروری است. مهمترین این عوامل عبارت‌اند از: نژاد و خویشاوندی،

---

1. Zimmern, *op.cit.* p. 51; and Kapur, *op.cit.* p. 144.

۲. برای مطالعهٔ بیشتر دربارهٔ نظریه‌های پیدایی ملت و اینکه ملت پدیده‌ای تاریخی است، نگاه کنید به: ابوالحمد، پیشین، ۱۴۰ ـ ۱۱۱.

اشتراک دین، اشتراک زبان، بستگیهای جغرافیایی، بستگیهای مشترک اقتصادی، و تاریخ یا سُنتهای مشترک . اما در مورد وجود داشتن یکایک آنها اتفاق نظر نیست. مک‌آیور گفته است بندرت دو ملت وجود دارد که «در حمایت قطعی یک دسته از عوامل عینی باشند.»

۱. نژاد و خویشاوندی

در حالی که با آمادگی می‌توان پذیرفت که باور به یگانگی نژادی و خویشاوندی به انسجام مردم کمک می‌کند، اما این استدلال که این یگانگی یکی از عوامل عینی و ضروری تشکیل ملت است، مسئلهٔ دیگری است. همان‌طور که رنان گفته است، حقیقت این است که هیچ نژاد خالصی وجود ندارد. به گفته شومان حتی اگر زمانی «نژادهای خالصی» هم وجود داشته‌اند، خیلی وقت است که در نتیجهٔ مهاجرتها، جنگها، پیروزیها، ازدواجها در گسترده‌ترین مقیاس، طی هزاران سال، دیگر از خلوص درآمده‌اند. همهٔ ملتهای نوی امروزین از مردمان متعلق به گروههای نژادی و قبیله‌ای گوناگون تشکیل شده‌اند.

۲. اشتراک دین

ضمن پذیرش اینکه یگانگی دین، عامل پیوند دهندهٔ مهمی بوده و می‌تواند باشد و در گذشته در همبستگی ملتها نقش مهمی داشته است، نمی‌توان آن را یک عامل عینی ضرور تلقی کرد. همان طور که گفته شد، ملت نو، جماعتی سرزمینی است. در تعریف دقیق، ملت شامل و در برگیرندهٔ همه انسانهایی است که با هر سرمایهٔ ایمان دینی یا کفر در یک سرزمین اقامت دارند و نیز در تاریخ و سنّتهای آن سرزمین سهیم بوده‌اند. در جامعه‌های دموکراتیک و سکیولاریستُ، تلقی دین به مثابهٔ عامل عینی تشکیل ملت کاری تعصب‌آلود، و به همین سبب نابودکنندهٔ بنیادهای دموکراسی سکیولار دانسته می‌شود. در میان مؤمنان دین می‌تواند کاملاً عامل همبستگی ملی باشد.

۳. اشتراک زبان

بسیاری از محققان و متفکران وجود زبان مشترک را برای موجودیت ملت ضرور می‌دانند. هرتس و فیخته، نخستین کسانی بودند که بر اهمیت زبان تأکید کردند. به عقیدهٔ بارکر: «وابستگیهای نزدیکی میان ملت و زبان وجود دارد. زبان صرف وجود واژه‌ها

نیست. هر واژه‌ای دارای بار خاصی از تداعی معانی است که با احساسات پیوند دارد و اندیشه را بر می‌انگیزد. نمی‌توان این احساسات و اندیشه‌ها را داشت مگر اینکه قفل تداعیهای آنها را با کلید زبان باز کرد.»[1] فردریک شومان نیز اشاره می‌کند که زبان چگونه «بهترین نمایهٔ محیط فرهنگی شخص» است و می‌افزاید که: «اغلب ملتها بدان سبب که از لحاظ سیاسی مستقل و از لحاظ اجتماعی یکپارچه‌اند، ملت نیستند، بلکه به این دلیل ملت به‌شمار می‌آیند که مردم زبان مشترکی را به‌کار می‌برند که از زبان مردم ملتهای دیگر فرق دارد.»[2] از دیگر متفکرانی که بر اهمیت زیاد زبان مشترک برای ملت تأکید کرده‌اند می‌توان از رامسی مویر[3]، هانس کاهن[4]، و استالین نام برد.

مخالفان این نظر اغلب نمونه‌های سویس و بریتانیای بزرگ را می‌آورند و اظهار می‌کنند که با وجود چند زبان در آنها، مردم این دولتها، ملت به‌شمار می‌روند. کسانی هم معتقدند که سویس دولتی چند ملیتی است. برخی کوشیده‌اند مسئله را بدین صورت حل کنند که فرانسوی‌های سویسی، آلمانی‌های سویسی، و ایتالیای‌های سویسی، سه ملیت متفاوت، ملت سویس را تشکیل می‌دهند.

از سوی دیگر، ممکن است مردمی با زبان مشترک، یک ملت را تشکیل ندهند. برای مثال، ملتهای زیادی وجود دارند که مردم آنها به انگلیسی سخن می‌گویند مانند بریتانیایی‌ها، کانادایی‌ها، استرالیایی‌ها، نیوزیلندی‌ها و مانند آنها. در واقع، ملت تنها در نتیجهٔ مراودات کاملاً عمیق و منظم نسلها که بی‌داشتن سرزمین مشترک امکان برقراری آن وجود نداشت، شکل گرفته است.

۴. بستگیهای جغرافیایی

زمانی برای پیدایش و موجودیت یک ملت بستگی جغرافیایی ضرور دانسته می‌شد، که به معنی تعلق خاطر مردم به سرزمینی است که در آن زندگی می‌کنند، به یک زبان سخن می‌گویند، تجربهٔ تاریخی مشترکی دارند، احساسات و جهان‌بینی مشترک و نیز دلبستگی

---

1. E. Barker, *Political Thought in England* (London: Oxford University Press, 1971) p.45.
2. F. Schuman, *International Politics* (New York: McGraw Hill, 1948) p. 425.
3. Ramsay Muir
4. Hans Kahn

قوی به سرزمین مشترک را در خود می‌پرورند. همین احساس تعلق به سرزمین مادری، میهن‌دوستی (patriotism) است.

۵. بستگیهای مشترک اقتصادی

نخستین بار کارل مارکس بستگیهای اقتصادی را به عنوان یکی از عوامل تشکیل ملت طرح کرد و از آن زمان به اهمیت آن به طور روزافزون توجه شده است. وقتی عقیده بر این باشد که ملت پدیده‌ای تاریخی و جامعه‌شناختی است، به شرایطی هم که در آن ملتها پدیدار می‌شوند باید توجه کرد. بررسی کوتاهی آشکار می‌کند که ملت به مثابه جماعتی وابسته به سرزمین در دورهٔ باستان یا در دوره برده‌داری و فئودالی نمی‌توانست وجود داشته باشد. ملت از درآمیختگی کلانها، قبیله‌ها و گروههای نژادی پدیدار شده است. به عقیدهٔ لنین، رشد مبادله میان مناطق و ایجاد بازارهای محلی سبب پیدایش ملتها شده است. تا زمانی که مردمی بستگیهای مشترک اقتصادی یکپارچه‌ای که شیوهٔ تولید در حال توسعهٔ سرمایه‌داری ایجاد می‌کند نیافته باشند، به عنوان یک ملت نمی‌توانند همبستگی بیابند.

۶. تاریخ یا سنّتهای مشترک

داشتن زبان مشترک، بستگی جغرافیایی و بستگیهای مشترک اقتصادی، عواملی هستند که مردمی را که زمانی طولانی با هم زندگی کرده‌اند دارای تجربه‌های یکسان، میزانی از جهان‌بینی مشترک و آرمانهای مشترک می‌کنند. به طور معمول، این مردم، با هم زندگی کرده‌اند، با هم کار کرده‌اند، با هم احساس خوشبختی و شادمانی داشته‌اند، یا با هم رنج برده‌اند. این همان چیزی در مردم است که می‌توان آن را «ترکیب روانشناختی» مشترک یا شخصیت و هویت ملی نامید. این شخصیت برای مردم ثابت است. شخصیت فرد، به‌طور عمده، بازتابی از شرایط زندگی خصوصی و اجتماعی اوست و این شخصیت در گذر زمان با تغییر شرایط زندگی، دگرگون می‌شود. اشاره به شخصیت ملی، که ثابت و ایستاست، تغییرپذیری فردی را نادیده نمی‌گیرد، بلکه حاکی از گرایش و تمایلی در میان مردم همبسته برای اعتلای هویت جمعی است.

پ. تفاوت ملت و دولت

با توجه به عوامل عینی که به کوتاهی مورد بحث قرار گرفت، اینک می‌توان نکات عمدهٔ تفاوت ملت و دولت را باز شناخت:

دولت	ملت
۱. دولت در نتیجهٔ وجود عوامل عینی معین، از همه مهمتر استقلال سیاسی، مشخص می‌شود.	۱. ملت در نتیجهٔ وجود عوامل عینی گوناگونی مشخص می‌شود که سبب پیدایش اجتماع تاریخی باثبات شده‌اند.
۲. مردم یک دولت ممکن است متعلق به یک ملت باشند یا نباشند.	۲. ملت ممکن است موجودیت سیاسی مستقلی داشته باشد یا بخشی از یک دولت بزرگتر چند ملیتی را تشکیل دهد. برخی ملتها هم ممکن است در بیش از یک واحد سیاسی تقسیم شده باشند، مانند کره‌ای‌ها.
۳. دولت، نهادی سیاسی ـ حقوقی است.	۳. ملت، پدیده‌ای تاریخی ـ سیاسی و فرهنگی است.
۴. دولت لزوماً محصول تکامل تاریخی نیست. ممکن است از یک اجتماع سیاسی گسترده‌تر تجزیه شده باشد یا از ادغام اجتماعهای کوچک به‌وجود آمده باشد.	۴. ملت، محصول زندگی مشترک طولانی مردم است.
۵. در هر زمان، دولت سرزمین مشخصی دارد. اما سرزمین آن ممکن است در نتیجهٔ زور یا توافق تغییر کند.	۵. ملت که از لحاظ تاریخی جماعتی باثبات است، بنابه اراده بزرگ و کوچک نمی‌شود. چنین اتفاقی نیازمند دورهٔ به نسبت طولانی و نیز شرایط و اوضاع متجانس است. حتی در چنین وضعیتی هم ممکن است ملت تغییر نکند.
۶. حتی در دورهٔ باستانی تاریخ بشر، دولت وجود داشت.	۶. ملت، در دورهٔ عصر جدید، در نتیجهٔ درآمیزی کلانها، قبیله‌ها و گروههای نژادی، زیر فشار شیوه تولید در حال تکامل سرمایه‌داری پدیدار شد.

۴. پیدایش ناسیونالیسم

ناسیونالیسم (nationalism) متفاوت از میهن‌دوستی (patriotism) و پدیدهٔ به‌نسبت جدیدی است. در نظام قدیم، فرمانروایان مردم را به عنوان ملت به رسمیت نمی‌شناختند، مردم هم خود را با نام ملت معرفی نمی‌کردند. قالب کلی حکومتها غیر ملی بود. ادعاهای استقلال ملی مانند ادعاهای حقوق فردی براحتی نادیده گرفته می‌شد. در ادارهٔ حکومت به تمایلات مردم هیچ‌گونه توجهی نمی‌شد. منافع خاندانهای حکومتگر، مرز هر چیزی را مشخص می‌کرد. این وضعیت در اروپا بیش از جاهای دیگر نمودار بود، و زمانی تغییر یافت که امپراتوری لهستان تجزیه شد و این فکر رواج یافت که ترتیب موجود دولتها مناسب نیست و مرزهای آنها، دست‌کم در برخی موارد، نه تنها غیرطبیعی بلکه ناعادلانه هم است. این مرزها باید تغییر کند و با خصوصیات مردمان سرزمینهای گوناگون، برپایهٔ عوامل عینی هر یک از آنها، هماهنگ شود. در گذر زمان، گرایش به این هماهنگی بیشتر شد، به احساسات ملی‌گرایانه دامن زد، و مسئله ملی را به‌طور گسترده پیچیده کرد.

در سدهٔ بیستم، احساس ناسیونالیسم در مردم غیر خودمختار آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین رشدی نمونه‌وار داشته است. ناسیونالیسم آنجا که علیه امپریالیسم جهت گرفته و به سود استقلال و تشخّص ملی باشد، تحول سالم و ارزشمندی است و از این راه توانسته عرصهٔ آزادی ملی و آزادی فردی را گسترش دهد.[1]

الف. یک ملت، یک دولت

نظریهٔ «یک ملت، یک دولت» مدتی است که وجود دارد. به این نظریه به عنوان اصل «دولت ملی» (nation state) هم اشاره شده است. ماتسینی[2] نخستین کسی بود که این نظریه را اعلام کرد. جان استوارت میل، یکی از جانبداران برجستهٔ آن بود. مارکس، انگلس و لنین نیز آن را در شکل حق تعیین سرنوشت ملی مطلوب می‌دانستند. در جنگ جهانی اول و پس از آن، ویلسون، رئیس جمهوری آمریکا، از آن پشتیبانی کرد.

این نظریه بدان معنی است که هر ملتی باید به صورت یک دولت مستقل سازمان یابد.

---

۱. برای مطالعهٔ بیشتر دربارهٔ ناسیونالیسم، نگاه کنید به: فرانکل، پیشین، ص ۴۴ ـ ۳۴؛ و
T.V. Sathyamurthy, *Nationalism in the Contemporary World; Political and Sociological Perspective.* London; Frances Pinter publisher, 1983; and Hans Kahn, *The Idea of Nationalism: A study in it's Origins and Background.* NewYork: The Macmillan Co. 1945; and Kapur, *op.cit.* p. 140 - 161.

2. Mazzini

میل معتقد بود هر جا که: «حس ملیت با هر شدتی وجود داشته باشد، نشان اولیهٔ اتحاد همه اعضای آن ملیت تحت یک حکومت، و جداگانه برای خودشان به‌شمار می‌رود.» او این اتحاد را به مثابه کاربرد منطقی اصل خود حکومتی تلقی می‌کرد، و معتقد بود که: «در کشوری با ملیتهای گوناگون وجود نهادهای آزاد به تقریب ناشدنی است.» در میان جمعیت دارای ملیتهای گوناگون، آسانترین راه حکومت این است که با کامیابی سیاست «تفرقه بینداز و حکمرانی کن» را به اجرا گذاشت؛ و چون محتمل نیست سربازان یک دولت چند ملیتی با مردم همبستگی داشته باشند، هیچ تضمین مؤثری هم در برابر استبداد حکومت وجود ندارد.[۱]

دکترین خودحکمرانی ملی را منشور سازمان ملل متحد پذیرفته و به دست مردمان سرزمینهای غیر خودمختار خصلتی انقلابی یافته است. طی چند دهه گذشته، این دکترین ابزاری قدرتمند، و نیز استدلالی قوی علیه تداوم سلطه خارجی در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین شد. بزرگترین موفقیت نظری این اصل محتوای فصل نهم منشور سازمان ملل متحد در مورد سرزمینهای غیر خودمختار است.

ب. نابسندگی دولت ملی

در حالی که روند انقلابی استعمارزدایی و کسب استقلال و تشکیل دولت ملی در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین ادامه داشته است، گرایش معکوسی در اروپای غربی و در بخشهایی از سرزمینهای آسیا ـ آفریقا پدیدار شده است. در این مناطق این اندیشه بیش از پیش مطرح می‌شود که وجود دولتهای ملی کوچک نه تنها مانع پیشرفت سریع مادی مردم بلکه مانع حل مسائل گوناگون نظم و همکاری بین‌المللی است. چنین گرایشی از پیشترها در اروپای غربی، جهان عرب، آفریقای شرقی و دیگر منطقه‌هایی که به تکوین واحدهای سیاسی بزرگتر تمایل نشان می‌دهند، وجود داشته است. برخی از توجیه‌گران یا جانبداران نظامهای روبه‌زوال امپراتوری، با اشاره به این گونه گرایشها، به ستایش ماندهٔ پیوندهای قدیمی امپراتوری در شکل اصلاح شده پرداخته‌اند. بنابراین شگفت نیست که این ستایشگران در میان کسانی که می‌خواهند آنها را در انقیاد نگه دارند، هیچ‌گونه محبوبیتی ندارند. واقعیت این است که تا پایان اسارت مردمان غیر خودمختار، غیرمحتمل است که به طرحهای صادر از منابعی که مورد بدگمانی است، نظر و توجه زیادی شود.

---

1. J. S. Mill, *Utilitarianism, Liberty and Representative Government,* new ed. (London: Dent, 1972) p. 360 - 362.

همیشه متفکرانی هم بوده‌اند که اصل دولت ملی را مورد پرسش قرار داده‌اند. برای مثال، لرد آکتون، این اصل را برای آزادی نامساعد می‌دانست و معتقد بود که گامی به قهقرا در تاریخ بشر است. به گمان او اصل دولت ملی، ملت را خودرأی و مستبد می‌کند و مستلزم قربانی کردن حقوق به خاطر وحدت ملی است. افزون بر آن، به انحصارگری تنگ‌نظرانهٔ جهان‌بینی و عدم بردباری می‌انجامد. بر اثر اصرار بر یکپارچگی ملی، پذیرش غیر ملی‌ها ممکن نمی‌شود و یکی از شرایط برابری انسانها از بین می‌رود. بنابراین، خلاف آزادی فردی و حکومت بر خود است. به عقیدهٔ آکتون، ترکیبی از ملتهای گوناگون در یک دولت، شرط لازم موجودیت جامعهٔ متمدن است. در نتیجهٔ مراودهٔ مداوم، فرودستان به سطح بالاتری می‌رسند، ملتهای پر شور و در حال زوال بقا و قابلیت زیست می‌یابند، ملتهای غیر اخلاقی فرصتی برای اخلاقی شدن می‌یابند. درآمیختگی ملتها در داخل یک دولت به نیازمندان نیرومندی و نیروی زندگی می‌دهد. بنابراین، این روند، منافع بشریت و نیز تمدن را پیش می‌برد. خلاصه، او همزیستی چند ملت را در یک دولت سنجش و نیز بهترین تضمین آزادی آن می‌داند. دولت با مکلف شدن به ایجاد توازن و هماهنگی منافع مردمان مختلف، آزادی و خودحکومتی را می‌آفریند، ظهور انجمنهایی را که زندگی اجتماعی را غنی می‌کنند، تشویق می‌نماید، به تکامل نهایی شخصیت بشری کمک می‌کند و از حقوق فرد حفاظت می‌نماید.

میل و آکتون بحثهای خود را با اصطلاحات انتزاعی بیان کرده‌اند. میل با اصرار بر اینکه هر ملتی باید دولتمداری جداگانه‌ای داشته باشد، در واقع حق تصمیم آزاد ملت برای جریان عمل خود را رد می‌کند. فرضیهٔ او، که یک دولت چندملیتی لزوماً استبدادی خواهد بود، بنیادهای مطمئنی ندارد. در واقع دلیلی وجود ندارد که ملت اگر بخواهد و تصمیم بگیرد، چرا نباید داوطلبانه دولتی چند ملیتی براساس اصل دموکراسی پایدار و عدم تبعیض سازمان بدهد. از سوی دیگر، لرد آکتون از یاد می‌برد در صورتی که ملتها برای سازماندهی وضعی جداگانه و مستقل برای خود آزاد باشند، ملت مسلط در داخل دولت چند ملیتی، ممکن است برای توجیه کردن الحاق زورمندانهٔ بیگانگان و کسانی که تمایلی ندارند، استدلالهای خود را مطرح کند. آنچه حتی شگفت است فقدان کامل هرگونه پیشنهاد مشخص در نوشته او در این باره است که چگونه می‌توان در عمل مانع سرکوب و تبعیض ملی شد.

٦

نظریه‌های خاستگاه دولت

خاستگاه دولت در غبار ابهام پوشیده مانده است. دشوار است به زمان پیدایش دولت در تاریخ بشر اشاره کرد. بی‌تردید برخی علوم جدید، مانند قوم‌شناسی و مردم‌شناسی، بر گذشتهٔ تیرهٔ تاریخ بشر پرتو زیادی افکنده‌اند، با این حال زمان پیدایش دولت را از لحاظ تاریخی نمی‌توان تعیین کرد. از اوضاع و احوال محیط بر تکوین آگاهی سیاسی هم چیز کمی می‌دانیم یا اصلاً چیزی نمی‌دانیم.[1] با فقدان داده‌های تاریخی مناسب، شاید ناگزیر بوده است که متفکران در مورد منشأ و خاستگاه دولت به تأمل نظری رو آورند. در نتیجه، نظریه‌های گوناگونی پرورده شده است تا خاستگاه دولت را توضیح دهد. به گفتهٔ رودی و همکارانش: «دولت محصول نهایی بسیاری از عوامل زیستی، اقتصادی، فرهنگی و نظامی است و مانند همهٔ نهادهای بشری با شرح برحسب علت و معلول ساده و تکاملی ضدیت دارد.»[2]

۱. نظریه خاستگاه الهی

نظریه خاستگاه الهی دولت شاید کهنتر از دیگر نظریه‌های خاستگاه دولت باشد. بنابراین نظریه، دولت آفریدهٔ خداوند است. خداوند دولت را مقدر و مستقر کرده است. شاه نایب و نمایندهٔ خداست، و مردم باید از او اطاعت کنند و او را حرمت گذارند. در این جهان هیچ کس فراتر از فرمانروا نیست. فرمان او قانون است، و همهٔ اعمال او بحق است. سرپیچی از فرمان فرمانروا، مخالفت با ارادهٔ الهی است، جنایت است، گناه است.

---

1. R. N. Gilchrist, *Principles of Political Science* (London: Longman Green and Co. Ltd., 1938) p. 72.

۲. رودی، پیشین، ص ۲۹.

الف. تاریخ نظریهٔ الهی

نظریه خاستگاه الهی به اندازه تفکر سیاسی قدیمی است. در گذشته‌های دور گمان می‌رفت اقتدار سیاسی با نیروهای ناپیدا پیوند دارد. گفته می‌شد آنگاه که مردم دریافتند هرج‌ومرج غیرقابل تحمل است، از خداوند تقاضا کردند رئیسی بگمارد که پشتیبان آنها باشد. در متون حماسی نیز نشانه‌هایی وجود دارد دال بر برخورداری شاه از جوهر الهی. در عهد عتیق نیز به انتخاب، انتصاب، خلع و حتی هلاکت فرمانروایان توسط خداوند اشاره‌هایی وجود دارد. مسیحیت باور به نظریهٔ خاستگاه الهی را تقویت کرد. سن‌پل گفت: «رواست ارواح تابع قدرتهای بالاتر باشند، زیرا هیچ قدرتی نیست مگر خداوند؛ قدرتهای موجود، مقدر خداوند هستند.»

نظریه الهی در امپراتوریهای باستانی شرقی رایج بود و در آنها فرمانروایان به صورت زادگان خدایان معرفی می‌شدند. عبرانی‌های نخستین نیز معتقد بودند که سامان حکومتی آنها را خداوند آفریده است. نخستین مسیحیان نیز معتقد بودند که خداوند دولت را به عنوان کیفر گناه انسان در نتیجهٔ هبوط آدم از فیض خداوندی در باغ عدن، بر انسان مقرر کرد. در سراسر سدهٔ‌های میانه هیچ پرسش و تردیدی دربارهٔ خاستگاه جاودانی دولت مطرح نمی‌شد. اصلاحات دینی پروتستانی زمینه‌های مساعدی در اختیار شاهان گذاشت تا مدعی شوند که اقتدار خود را به طور مستقیم از خداوند دریافت کرده‌اند و بنابر «فیض خداوندی» حکمرانی می‌کنند. این نظریه هنگامی بیشتر مورد تأکید شاهان قرار گرفت که طبقات متوسط در حال پیدایش، دکترین حاکمیت عمومی را ابداع کردند تا قدرت شاهان را محدود کنند. انقلابهای سده‌های هفدهم و هیجدهم به نام مردم علیه بهانه‌های الهی استبداد پادشاهی رخ دادند.[1]

بررسی تحلیلی تاریخ، از نظریهٔ خاستگاه الهی سه تفسیر متداول را آشکار می‌کند. نخست، خداوند برگزیدگان خود را برای حکمرانی در جهان خاکی می‌فرستد. بسیاری از مردمان و دینها تا همین اواخر حکمرانان مربوط به خود را نمایندهٔ نظم الهی می‌دانستند. دوم، برخی از مردم، مانند یهودیان، معتقدند که خداوند به‌طور مستقیم بر آنها حکمرانی دارد. هندوها نیز نظریهٔ حلول الهی در شکل انسان را قبول دارند. تفسیر سوم، عقلی است. بنابراین تفسیر، خداوند یا طبیعت غرایزی در انسانها به ودیعه گذاشته است که به برخی از افراد شایستگی و تمایل به رهبری و به دیگران روحیهٔ اطاعت می‌دهد. این وضعیت در گذر زمان، سبب پیدایش

---

۱. همان، ص ۳۰ - ۲۹.

فرماندهی و اطاعت، و سرانجام سبب پیدایش دولت شده است.

آموزشهای عهد عتیق و کلیسای مسیحی بر متفکران سده‌های میانه تأثیر گذاشت. این نظریه که ارادهٔ خداوند اطاعت مردم از فرمانروا را مقرر کرده است، در سه مرحلهٔ اصلی تحول یافت. نخست در جدال میان پاپها و امپراتوران. پاپها و امپراتوران مدعی بودند که نایب خداوند در روی زمین هستند. حامیان کلیسا برای استقرار و تحکیم اقتدار کلیسا بر امپراتوری کوشیدند، و پشتیبانان امپراتوری سعی کردند برتری آن را به کلیسا اعلام کنند. مرحلهٔ دوم تحول دکترین به مبارزه میان یکایک دولتها و حکومت پاپ مربوط است. طی جنبش اصلاح دینی پروتستانی، لوتر و کالون، خاستگاه الهی اقتدار مدنی و سیاسی را بارها تکرار کردند و بر وظیفهٔ اطاعت منفعل یا عدم مقاومت در برابر اقتدار حکومت اصرار ورزیدند. مرحلهٔ سوم تحول به مبارزه میان فرمانروا و اتباعش، از سدهٔ شانزدهم به بعد مربوط است.

دولت از لحاظ دین مبین اسلام، در شکل خلافت به عنوان نهادی سیاسی ـ اجتماعی، نه در شکل خلافت اموی و عباسی و بعدها عثمانی، پایهٔ قرآنی دارد. آیه ۳۰ سوره ۲، گواه خاستگاه الهی دولت است: «وَ اِذْ قالَ رَبُّکَ لِلْمَلائکَةِ اِنّی جاعِلٌ فِي الْاَرْضِ خَلیفَةً، قالُوا اَتَجْعَلُ فیها مَنْ یُفْسِدُ فیها وَ یَسْفِکُ الدِّماءَ و...» «آن‌گاه که پروردگار تو به فرشتگان گفت جانشینی در زمین قرار خواهم داد، آنها گفتند آیا کسی را جانشین می‌کنی که در زمین فساد جوید و خون ریزد و...» و آیه ۲۶ سوره ۳۸، وظیفه قضایی حکومت یا خلیفه را چنین مقرر می‌کند: «یا داوُدُ اِنّا جَعَلْناکَ خَلیفَةً فِي الْاَرْضِ فَاحْکُمْ بَیْنَ النّاسِ بِالْحَقّ ولاٰ تَتَّبِعِ الْهَویٰ...» «ای داود ما تو را در زمین جانشین خود کرده‌ایم پس میان مردم از روی حق حکومت کن و از هوی و هوس بپرهیز...» از این دو آیه ماهیت و منشاء این نهاد سیاسی ـ اجتماعی، یعنی حکومت یا دولت از دیدگاه دین اسلام آشکار می‌شود و می‌توان گفت: «منشاء دولت و حکومت در ابتدای امر براساس دستور و وحی خداوند بوده است»[1] در عمل این نهاد را چنان تعبیر کردند که خلیفه جانشین حضرت محمد(ص) است و بنابراین افزون بر قدرت دنیایی سیادت روحانی و معنوی هم دارد؛ اطاعت از او به مثابه اولی‌الامر واجب است، آنچنانکه اطاعت از پیامبر خدا واجب است، و به این آیه از قرآن استناد شد که: «یا اَیُّها الَّذینَ آمَنُوا اَطیعُوا اللّهَ وَ اَطیعُوا الرَّسُولَ وَ اُولِی الْاَمرِ مِنْکُمْ فَاِنْ تَنازَعْتُمْ في شيءٍ فَرُدُّوهُ اِلَی اللّهِ وَالرَّسُولِ اِنْ کُنْتُمْ تؤمِنُونَ بِاللّهِ وَالْیَومِ الْاٰخِرِ ذٰلِکَ خَیرٌ

---

۱. آیت‌الله حسینعلی منتظری، مبانی فقهی حکومت اسلامی، جلد اول: دولت و حکومت، ترجمه و تقریر محمود صلواتی، (تهران: انتشارات کیهان، ۱۳۶۷) ص ۸٦.

وَ اَحْسَنُ تَأویلاً» «ای کسانی که ایمان آورده‌اید از خدا و رسول و صاحبان امر خود اطاعت کنید و هرگاه در موردی ستیز کردید اگر به خدا و آخرت ایمان آورده‌اید آن را به خداوند واگذارید که بهترین راه همین است.» (سوره ۴، آیه ۵۹).

اما پس از گذار این مرحلهٔ نخستین، «در زمانهای بعد، با حاکمیتهای غاصبانه و تسلط یاغیان و ستمگران، [حکومت] از مسیر اصلی خود منحرف شده و قوه و قدرت حکومت بر ضد مصالح و منافع واقعی مردم به کار گرفته شده است.»[1] به هرحال، از دیدگاه دین مبین اسلام شکل حکومت پادشاهی، بویژه پادشاهی مطلقه پذیرفتنی نیست: «این نوع حکومت در پیشگاه عقل و وجدان از پست‌ترین و بدترین حکومتهاست و بهترین تعبیر برای بیان ماهیت آن، گفتار خداوند سبحان در قرآن کریم است که از قول ملکه سبا می‌فرماید: «قالَت اِنَّ الْمُلُوکَ اِذا دَخَلُوا قَرْیَةً اَفسَدُوها وَ جَعَلُوا اَعِزَّةَ اَهْلِها اَذِلَّةً وَ کَذٰلِکَ یَفْعَلُونَ» «همانا پادشاهان هنگامی که به آبادی و اجتماعی وارد می‌شوند آنجا را به فساد کشانده وعزیزانشان را خوارمی‌گردانند وروش آنها چنین است.» (سوره نمل، آیه ۳۴).[2]

ب. حقوق الهی شاهان

در سده‌های شانزدهم و هفدهم، تضاد و کشاکش پیشین کلیسا و امپراتوران به ستیز میان مردم و شاه تبدیل شد. شاهان برای جلوگیری از مخالفت مردم به نظریه خاستگاه الهی اقتدار خود استناد می‌کردند. حامیان شاهان استدلال می‌کردند که خداوند به طور مستقیم اقتدار را به شاهان واگذار کرده است. جان لاک گفت: «هر قدرت مشروعی را که هر کس در هر زمان و مکان علیه دیگری به کار برد، قدرتی است که در نهایت خداوند به او عطا کرده است.»[3] و مقاومت در برابر قدرت پادشاهی گناه است.

چنین نظر و تفکری در شرق نیز وجود داشته است. برای مثال، امام محمد غزالی گفته است:

پس بباید دانستن که کسی را که او [خداوند متعال] پادشاهی و فرّ ایزدی

---

۱. همان.

۲. همان. ص ۸۷، برای مطالعه بیشتر در باره ضرورت حکومت، انواع آن و حکومت اسلامی، نگاه کنید به صفحات ۹۲ــ۸۳ و بخش سوم همین کتاب، و نیز: ابوالفضل شکوری، فقه سیاسی اسلام، ۲ جلد، تهران: نشر مولف، ۱۳۶۱؛ و: آن کی.اس.لمبتون، دولت و حکومت در اسلام، ترجمه و تحقیق سیدعباس صالحی، محمدمهدی فقیهی، تهران: موسسه چاپ و نشر عروج، ۱۳۷۴.

3. John Locke, *Two Treaties on Civil Government* (London: Hafner press, 1947) p. 72.

داد، دوست باید داشتن؛ و پادشاهان را متابع باید بودن، و با ملوک منازعت نشاید کردن، و دشمن نباید داشتن،... خدای تعالی پادشاه همه پادشاهانست، و پادشاهی آنرا دهد که خواهد، یکی را عزیز کند بفضل، و دیگری را ذلیل کند بعدل، و سلطان بحقیقت آنست که عدل کند در میان بندگان او و جور و فساد نکند، که سلطان جایر شوم بود، و بقاء نبودش.[۱]

اما باید دانست از دیدگاه تشیع، در عالم نظر و عمل، حکومت مورد نظر شیعه جامعه را یکپارچه و متمرکز می‌کند و به آن دوام و امنیت می‌دهد. برحسب دیدگاه شیعه پادشاهان، قدرت و سیادت الهی یا دینی ندارند بلکه مجریان تصمیمات و آرای روحانی و صرفاً مدیران سیاسی کشور هستند. قدرت و سیادت کامل مذهبی ـ سیاسی، در هر عصر به امام آن عصر، که منصوب می‌شود و معصوم است، و نایب او تعلق دارد.[۲]

جانبداران برجستهٔ نظریهٔ جدید حقوق الهی شاهان در غرب، جیمز اول پادشاه انگلستان و رابرت فیلمر[۳] بودند. در فرانسه، بوسوئه[۴]، برای پشتیبانی از استبداد لویی چهاردهم این نظریه را ماهرانه به کار برد. جیمز اول در کتاب خود به نام حقوق پادشاهیهای آزاد، به این دکترین بیان روشنی داد. او مدعی شد که شاه اقتدار خود را از خداوند می‌گیرد و مسئول مردمان روی زمین نیست. شاه برتر از قانون و فقط تابع خداوند است. بر هر شخصی اقتدار دارد و از اختیار حیات و ممات آنها برخوردار است. حتی اگر شاه شریر و بدکار باشد، مردم حق شورش علیه او را ندارند. عدم اطاعت از شاه شورش

---

۱. امام محمد غزالی، نصیحة الملوک، به تصحیح جلال‌الدین همایی (تهران: انتشارات بابک، ۱۳۶۱) ص ۸۲ ـ ۸۱. برای مطالعه دربارهٔ اندیشه سیاسی غزالی، نگاه کنید به: هانری لائوست، سیاست و غزالی، ترجمهٔ مهدی مظفری، ۲ جلد (تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۴)؛ سید جواد طباطبایی، درآمدی فلسفی بر تاریخ اندیشه سیاسی در ایران (تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی، ۱۳۶۷) فصل سوم؛ حاتم قادری، اندیشه سیاسی غزالی (تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی، ۱۳۷۰).

۲. برای مطالعه بیشتر در باره دیدگاه شیعه، نگاه کنید به:

محمدتقی مدرسی، جهان‌بینی الهی و تصورات بشر، ترجمه محمد مجدی، تهران: انتشارات نوید، ۱۳۶۱، و حمید عنایت، اندیشه سیاسی در اسلام معاصر، ترجمه بهاءالدین خرمشاهی، تهران: انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۲، و حمید عنایت، «نهادها و اندیشه‌های سیاسی در ایران و اسلام» جزوه درسی رشته علوم سیاسی دانشکده حقوق و علوم سیاسی، دانشگاه تهران، بی‌تا. و نیز:

Erwin I.J. Rosenthal, *Political Thought in Medieval Islam; An Introductory Outline*, Cambridge: Cambridge University Press, 1958.

3. Robert Filmer

4. Bousset

علیه خداوند است. به عقیدهٔ او، شاهان را بدرستی باید خدایان نامید، زیرا آنها به روالی همانند قدرت الهی در زمین اعمال قدرت می‌کنند: «همان‌طور که مباحثه در توانایی و ناتوانی خداوند کفر و الحاد است، به همان ترتیب مباحثه و جدل یک تبعه که شاه این یا آن کار را می‌تواند بکند یا نمی‌تواند، گستاخی و اهانت است.» رابرت فیلمر نیز عقیدهٔ همانندی داشت. او در کتاب خود با نام پدرسالار که در ۱۶۸۰ منتشر کرد به کمک این نظریه از ادعای خاندان استوارت پشتیبانی کرد و گفت که هابز اشتباه می‌کرد که می‌گفت دولت نتیجهٔ یک قرار اجتماعی[1] است، دولت در واقع محصول اراده الهی است. بوسوئه، وزیر فرانسوی، نیز اعلام کرد که بدون شاه تمدنی وجود ندارد. بنابراین مردم حق انتخاب دیگری جز تسلیم به اقتدار شاه ندارند. در مورد شاه بد فقط خداوند داوری خواهد کرد؛ در جهان خاکی هیچ‌کس نمی‌تواند دربارهٔ او داوری کند.

ویژگیهای نمایان دکترین حقوق الهی شاهان را می‌توان به شرح زیر خلاصه کرد:

۱. پادشاهی را خداوند مقرر کرده است و شاه اقتدار خود را از او می‌گیرد.

۲. پادشاهی موروثی است و حق موروثی شاه از پدر به فرزند می‌رسد.

۳. شاهان فقط مسئول خداوند هستند و در برابر اتباع خود مسئولیتی ندارند.

۴. مقاومت در برابر اقتدار قانونی شاه گناه است.[2]

امروزه نظریهٔ حق الهی شاهان دیگر اعتباری ندارد. اما این باور که شاه نمایانگر الوهیت است هنوز در میان برخی مردمان از لحاظ سیاسی عقب مانده پایدار است. به نظر می‌رسد سه دلیل برای بی‌اعتباری این نظریه وجود دارد: نخست، پیدایش نظریهٔ قرار اجتماعی که بر ارادهٔ عمومی تأکید کرد؛ دوم، جدایی کلیسا و دولت که اهمیت دین در مسائل دنیایی را تنزل داد؛ و سوم، پیدایش دموکراسی که مردم را از حقوق خود آگاه کرد. به عقیدهٔ فیگس،[3] دلیل بی‌اعتباری این نظریه این واقعیت است که امروزه همه بر نقش برتر عقل اعتقاد دارند، و جایگاه شایستهٔ ایمان فقط در مسائل معنوی است. بنابراین گفتن اینکه خداوند فرمانروا را بر می‌گزیند با عقل سلیم سازگار نیست. وانگهی، دشوار است وضعیت رئیس جمهوری را که مردم انتخاب کرده‌اند از دید این نظریه توضیح داد.

نظریه خاستگاه الهی از جنبه‌های دیگری هم مورد انتقاد قرار گرفته است. برای مثال، گفته شده است که این نظریه پشتوانهٔ تاریخی ندارد. تاریخ هیچ دلیل و نشان واقعی از

---

۱. همان طور که قبلاً گفته شد، قرار اجتماعی را به جای قرارداد اجتماعی به کار خواهیم برد. به توضیحی که در آغاز شرح نظریهٔ قرار اجتماعی در همین فصل داده شده است توجه کنید.

2. Gilchrist, *loc. cit.* and Kopur, *op. cit.* p. 93. همچنین: رودی، پیشین، ص ۳۰ - ۲۹.

3. Figgis

مداخلهٔ مستقیم خداوند در تشکیل یا ایجاد دولت ندارد. در واقع، دولت یک نهاد رشد یافتهٔ تاریخی است، نه آفریدهٔ خداوند. گذشته از آن، این نظریه غیر منطقی است زیرا دربارهٔ شاهان بی‌ارزش و ستمگران هیچ توضیحی نمی‌دهد. تاریخ پر از ستمگرانی است که بر مردم حکم رانده‌اند، اما منطق ایجاب می‌کند از آنجا که خداوند تقوا را توصیه می‌کند، نمایندگان او هم با تقوا باشند. وجود شاهان بد بدان معنی است که یا خداوند عالم و عادل نیست که درست نیست، یا ستمگر نایب خداوند نیست، زیرا خداوند نایب ستمگر بر نمی‌گزینند.

افزون بر آن، این نظریه تنها شکل پادشاهی حکومت را توضیح می‌دهد، توجیه می‌کند و مطلوب می‌داند. اما هیچ دلیلی وجود ندارد که شکل پادشاهی حکومت رجحان الهی باشد.

همین طور این نظریه در پیدایش دولت نقش انسان را بی‌ارزش می‌داند. به دیگر سخن، این نظریه با ریشه‌یابی حکومت در فرمان غیر قابل داوری الهی و رد نقش رضایت عمومی، با کمال مطلوب دموکراسی آشتی‌ناپذیر است.

و سرانجام، این نظریه نه تنها ارتجاعی است، بلکه از لحاظ سیاسی خطرناک هم هست، زیرا باور به اقتدار الهی شاهان، توجیه کنندهٔ مدعیات فرمانروایان خودکامه است و اصل مسئولیت نهایی فرمانروا در برابر فرمانبران را نابود می‌کند.

اگر چه نظریهٔ خاستگاه الهی دیگر پذیرفتنی نیست، اما باید دانست که در عادت یافتن مردم به اطاعت از اقتدار، در زمان فروپاشی اوضاع ابتدایی زندگی و پدیدار شدن زندگی مبتنی بر تولید کشاورزی، دین نقش مهمی ایفا کرد. برخی از فرمانروایان دوران اولیه تاریخ، عبادتگر یا در زمرهٔ روحانیان بودند. در آن زمان قانون حکومتی کار ویژهٔ دینی داشت. بنابراین، نظریهٔ خاستگاه الهی دولت به انسانها آموخت اگر آمادهٔ حکومت بر خود نیستند، اطاعت کنند. این نظریه تا آن حد هم که مفهومی از اخلاق را در سیاست وارد می‌کند، ارزشمند است: «دولت را خواست خداوند دانستن به معنی دادن موقعیت اخلاقی عالی به آن است تا شهروندان به آن حرمت گذارند، از آن حمایت کنند، و آن را تکامل حیات بشر بدانند.»[1] این نظریه به طور غیرمستقیم تأکید می‌کند که هدف حکومت خیر حکومت شوندگان است و فرمانروا از لحاظ اخلاقی در مورد شیوهٔ حکمرانی بر اتباع خود مسئول است.[2]

---

1. Gilchrist, p. 74.

۲. برای مطالعهٔ بیشتر، نگاه کنید به: Kapur, *op.cit.* p. 91 - 94.

۲. نظریهٔ زور

نظریهٔ زور، تفسیر تاریخی پیدایش دولت و توجیه عقلی موجودیت آن است. بنابر این نظریه، دولت محصول زور آشکاری است که قویترها بر ضعیفترها اعمال کردند تا آنها را به انقیاد درآورند.

جامعهٔ نخستین دستخوش کشاکشها و جنگها میان قبیله‌ها و طبقات مختلف بود. کلان یا قبیلهٔ پیروز، اقتدار خود را بر کلانها یا قبیله‌های شکست خورده می‌گسترد. در نتیجهٔ جنگهای پیاپی پیروزمند، قدرت رئیس یک قبیله بر سرزمین معینی که دارای وسعت قابل توجهی بود برقرار می‌شد، و سرانجام دولت پدیدار می‌گردید. بنابراین نظریه، دولت از راه اجبار جسمی هستی یافت. به همین دلیل، دولت مبتنی بر بی‌عدالتی و در اساس یک شرّ است: «قویترها ارادهٔ خود را بر ضعیفترها تحمیل کردند و ردای مشروعیت دروغین را روی بی‌توجهی به حقوق دیگران انداختند.»[1] به عقیدهٔ مک لود: «بر اثر اختلافات و انقساماتی که در داخل یک قوم روی می‌دهند، ارادهٔ گروه یا طبقهٔ فرادست به صورت قانون بر گروه یا طبقهٔ فرودست تحمیل می‌شود.» و به عقیدهٔ فرانتس اوپنهایمر: «قانون احکامی است که قومی فاتح به زیان قوم مغلوب صادر کرده است.»[2] خلاصه، پیروزی در کشاکشها و جنگها، عامل تشکیل دولت بوده است. به گفتهٔ لیکاک این نظریه

> از لحاظ تاریخی بدان معنی است که حکومت محصول تجاوزگری بشر است، آغازهای دولت را باید در غلبهٔ انسان بر انسان، در پیروز شدن و به زیر انقیاد درآوردن قبیله‌های ضعیفتر، و به طور کلی، در سلطه‌یابی زورمندان جستجو کرد. رشد پیشروانهٔ قبیله به پادشاهی، و پادشاهی به امپراتوری چیزی نیست مگر تداوم یک روند.[3]

همین طور ادوارد جنکس معتقد است که: «از لحاظ تاریخی دشوار نیست نشان داد که همهٔ اجتماعات سیاسی از نوع جدید، موجودیت خود را مدیون جنگ موفقیت‌آمیز

---

1. C. C. Rodee, T. J. Anderson, k. Christol, *Jntroduction to Political Science* (NewYork: McGraw - Hall kogakusha Ltd., 1957) p. 23.

همچنین: رودی، پیشین، ص ۳۳.

۲. هـ. ا. بارنز و هـ. بکر، تاریخ اندیشه اجتماعی، ترجمه و اقتباس جواد یوسفیان و علی اصغر مجیدی، چاپ دوم (تهران: شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۵۸) ص ۴۶.

3. Leacock. *Op. cit.* p. 32.

هستند.»[1] مسیحیان اولیه پیدایش رژیم روم را مبتنی بر زور می‌دانستند. اندیشمندان کلیسایی سده‌های میانه به نقش زور در برقراری قدرت فرمانروایان غیرروحانی که مورد اتهام کلیسا بودند، تأکید می‌کردند تا آنها را بی‌اعتبار کنند.

این نظریه را در پردازش تازه، گامپلوویچ[2]، اوپنهایمر و جنکس گسترش دادند. اسمال و وارد، از جانبداران آمریکایی آن هستند. اوپنهایمر در کتاب دولت که در ۱۹۱۲ به آلمانی و ترجمهٔ انگلیسی آن در ۱۹۲۶ منتشر شد، شش مرحله را در پیدایش دولت مشخص می‌کند. مرحلهٔ نخست را زدوخوردهای پیاپی و برخوردهای بی‌پایان تشکیل می‌دهد. در این مرحله قتل و غارت رواج داشت و پیروزمندان مردان شکست خورده را می‌کشتند و زنان وکودکان را به غنیمت با خود می‌بردند. در مرحلهٔ دوم کشاورزان کوششهای ناموفقی به کار بردند تا یوغ شکارچیان و گله‌داران بیگانه را براندازند. وقتی ناامید شدند دست از مقاومت برداشتند. پیروزمندان به نوبهٔ خود از کشتن شکست‌خوردگان دست برداشتند و آنها را بردهٔ خود کردند. بدین سان استثمار انسان از انسان آغاز شد. در مرحلهٔ سوم شناخت متقابلی از سودمندیهای همکاری میان پیروزمندان و شکست‌خوردگان به دست آمد و سرانجام به یکپارچگی مسالمت‌آمیزی منجر شد. در مرحلهٔ چهارم اربابان و بندگان آموختند با همراهی علیه خطرهای مشترک خارجی بجنگند. این امر احساس یگانگی را در آنها پرورد. در مرحلهٔ پنجم، به ایجاد دستگاهی برای حل و رفع منازعات و ستمگریهای داخلی از راه داوری احساس نیاز شد، که نمایانگر آغاز حکومت است. در مرحلهٔ آخر، رهبران نظامی شاه و نایبان آنها مشاور شدند. شاه تصمیم می‌گرفت، دستور می‌داد، و خاطیان را مجازات می‌کرد. نظم و قانون به‌طور کامل برقرار شد و عادت به اطاعت شکل گرفت. بدین ترتیب دولت به وجود آمد.

دولت، حتی پس از استقرار، برای بقای خود هنوز زور به کار می‌برد، کاربرد زور برای حفظ نظم داخلی و امنیت خارجی ضروری است. بدون کاربرد زور دولت ممکن است به دست نیروهای مخالف نابود شود.

تمایل امروزین برای بستن پیمانهای نظامی و افزایش قدرت نظامی نشان می‌دهد که هنوز دولتها زور را برای بقای خود ضروری می‌دانند.

الف. تفسیرهای گوناگون

از نظریه زور در راه مقاصد گوناگون استفاده شده است. در سده‌های میانه، پشتیبانان کلیسا

---

1. Edward Jenks, *A Short History of Politics* (London: Duckworth, 1946) p. 71.

2. Gumplowicz

برای بی‌اعتبار کردن دولت و اعلام برتری اخلاقی کلیسا بر دولت این نظریه را به کار بردند. آنها استدلال می‌کردند که پایهٔ دولت بر زور وحشیانه است در حالی که کلیسا نهادی آفریدهٔ خداوند و، بنابراین، برتر از دولت است. برای مثال، پاپ گریگوری هفتم در ۱۰۸۰ نوشت: «کیست که نداند شاهان و شهریاران کسانی هستند که غافل از خدا، با تکبر، غصب، غدر، کشتار، با هر جنایتی، به وسوسهٔ شیطان که آنها شهریار جهانند، با شهوت کور ثروت‌اندوزی و گستاخی غیرقابل تحمل، به فرمانروایی خود بر پیروان ادامه داده‌اند.»[1]

فردگرایان، این نظریه را برای پشتوانه‌دار کردن دکترین خود به کار برده‌اند. آنها استدلال کرده‌اند که حکومت یا دولت محصول زور برتر است. بنابراین باید رقابت بی‌قید و شرط را روا دانست و بقا و کامیابی انسب را جایز شمرد. خلاصه، نباید هیچ قاعده و قانونی برای رقابت در جامعه وجود داشته باشد. حکومت نباید از ضعیفان جامعه حمایت کند، آنها باید از خودشان حفاظت کنند. به عقیدهٔ فردگرایان، جامعهٔ مترقی، جامعه‌ای است که برای فعالیتهای فرد گسترهٔ نامحدودی فراهم آورد. کار ویژهٔ حکومت این است که با مراقبت کامل صلح و امنیت را حفظ کند، عدالت را برقرار نماید و اجرای قراردادها و تعهدات را ممکن گرداند.

به عقیدهٔ مارکسیستها، دولت یا حکومت با استثمار طبقه‌ای از طبقهٔ دیگر، که در نتیجهٔ آن بخش بزرگی از جمعیت از دریافت دستمزد عادلانه در قبال کار خود محروم شد، پدیدار گردید. بنابراین، حکومت ابزار استثمار طبقاتی است و زمانی به وجود آمد که نهاد مالکیت خصوصی پدیدار می‌شد، یعنی آن هنگام که در جامعه طبقهٔ مالک به وجود آمد و برای حفظ مالکیت و منافع آن به یک نظام حقوقی، یک نظام پلیسی، و یک نظام اداری احساس نیاز شد که جدا از سازمان اجتماعی، برای حفظ مالکیت آن طبقه و تحمیل نظام حقوقی مبتنی بر شناخت این حقوق اقدام کند. مارکس و انگلس تأکید کردند تا زمانی که مالکیت خصوصی به عنوان ابزار استثمار اقتصادی انسان از انسان باقی باشد، تا زمانی که جامعه به طبقاتی تقسیم شده باشد که منافع عمدهٔ آنها آشتی ناپذیر است، دولت یا حکومت به مثابه ابزار سلطهٔ طبقاتی برجا خواهد ماند. کارل کائوتسکی، معتقد بود که: «آشکار است که دولت نو ابزار حراست ازمنافع طبقهٔ حاکم است،» و در جامعه سرمایه‌داری معاصر، سرمایه‌داران اقتدار حکومت را به کار می‌برند تا امتیازهای خود را حفظ کنند و طبقهٔ کارگر را استثمار نمایند. هدف مارکسیستها این است که خصلت

---

1. Kapur, *op. cit.* p. 95; and Agarwal. *op. cit.* 91.

استثمارگرانهٔ دولت نو را نشان دهند و از براندازی آن جانبداری می‌کنند. از سوی دیگر سوسیالیستهای تکاملی می‌خواهند حکومت را حفظ کنند، از زور برتر آن برای جلوگیری‌ازاستثمارقوی از ضعیف‌استفاده‌نمایند وبرای‌زحمتکشان‌عدالت‌به‌ارمغان آورند.

طی زمانهای اخیر، نظریهٔ زور در نوشته‌های برخی از متفکران آلمانی، مانند ژنرال فون‌برنهارد،[1] سورل،[2] نیچه، و تریشکه[3] برجستگی یافت. به عقیدهٔ برنهارد، قدرت: «برترین حق است و اختلاف بر سر حق بودن را حکم جنگ تعیین می‌کند. تصمیم درست را جنگ می‌گیرد، زیرا این تصمیم بر طبیعت و ماهیت چیزها مبتنی است.» تریشکه گفت: «دولت، قدرت عمومی حمله و دفاع است، نخستین وظیفهٔ آن این است که جنگ به راه اندازد و عدالت را بگرداند.» به عقیدهٔ او: «جنگ مردم را همبسته و استوار می‌کند، ناچیزی نسبی فرد را به او آشکار می‌نماید، سبب می‌شود دشمنیهای حزبی ناپیدا شود و میهن‌پرستی و ایده‌آلیسم ملی را تشدید می‌کند.» و «عظمت تاریخ در کشاکش دائمی ملتهاست.» و «رو آوردن به جنگ تا پایان تاریخ وجود خواهد داشت.» نیچه و سورل دکترین حق قوی و اَبَر مردان را که به تنهایی برای هدایت سرنوشت مردم شایستگی دارند، بصراحت اعلام کردند. هیتلر و موسولینی کوشیدند به نظریات این متفکران جامهٔ عمل بپوشانند. آنها از جنگ تجلیل و تکریم کردند و آن را وسیله‌ای متداول برای حل و رفع اختلافات میان دولتها تلقی نمودند. در آستانهٔ جنگ جهانی دوم، درآلمان، ایتالیا و ژاپن دکترین قدرت و زور «از راه ارعاب ـ جنگجویی در روابط‌بین‌الملل وسرکوبی زورمندانه ناراضیان سیاسی در حکومت داخلی، به کیش سلطه تبدیل شد.»[4]

شاید فقط عدهٔ کمی قبول نکنند که داشتن زور برای دولت در داخل و خارج اساسی نیست. در داخل کشور، حکومت باید برای سرکوبی عناصر مخرب جامعه از زور استفاده کند و از لحاظ خارجی هم برای جلوگیری از تجاوز یا دفع آن به زور نیاز دارد. بدون کاربرد زور پاسداری از دولت ممکن است بسیار دشوار باشد. حتی برخی از جانبداران صلح و امنیت بین‌المللی معتقدند که: «اگر صلح خواهی مهیای جنگ باش.»

برخی از منتقدان نظریهٔ زور، بر پایه‌های زیر آن را سخت مورد انتقاد قرار داده‌اند. به عقیده این منتقدان، این نظریه که زور را یگانه عامل ایجاد دولت تلقی می‌کند، نادرست

---

1. Bernhardt

2. Sorel

3. Treitschke

۴. برای نقل قولها، نگاه کنید به: Kapur, p. 96 and Agarwal, p. 91 - 92.

است، زیرا در پیدایش دولت عوامل دیگری نیز نقش مهمی بازی کرده‌اند. دشوار می‌توان پذیرفت که همهٔ دولتها از راه کاربرد زور به وجود آمده‌اند. سی‌لی گفته است: «پیدایش دولت بسته به زور نبود، گرچه در روند توسعه و گسترش آن بی‌تردید زور سهمی داشته است.» او همچنین گفته است: «زور نمی‌تواند پایهٔ پایدار دولت باشد. زور وحشیانه و ستمگری توان نگهداری دولت برای زمان طولانی را ندارد: قدرت بدون قانون در بهترین حالت فقط مدتی وجود دارد اما قدرت با قانون پایهٔ پایدار دولت است. بنابراین کاملاً آشکار است که قدرت اکراه‌آمیز و اجبارگر اساس دولت نیست.»[1] به عقیدهٔ گرین، اساس دولت را «آگاهی عمومی از هدفهای مشترک» تشکیل می‌دهد. با زور محض هیچ چیز را نمی‌توان حفظ کرد: «همه چیز از هم می‌پاشد، مگر اینکه کاربرد زور برای اداره کارهای عمومی مفید باشد.»[2] زور وحشیانه محض به استبداد، خشونت و انقلاب می‌انجامد. به گفتهٔ او، قدرت اجبارگر قانونی، دولت را به وجود می‌آورد.[3] ارادهٔ مردم، نه زور، پایهٔ دولت است. کوشش برای تجلیل زور و کاربرد آن، بی‌ضمانت اجرای ارادهٔ عمومی، بنیاد دولت را می‌لرزاند. وانگهی، این تئوری تنها جنبهٔ قدرت‌طلبی طبیعت بشر را بزرگ می‌کند و حس همکاری اجتماعی انسان را که انگیزه عمدهٔ رفتار بشر است نادیده می‌گیرد. انسان به طبع، حیوانی اجتماعی است. از این رو، جامعه‌ای تشکیل می‌دهد و پیوسته از قواعد زندگی اجتماعی اطاعت می‌کند.

سرانجام، تجلیل این تئوری از جنگ نادرست است. بی‌تردید جنگ برخی از صفات مانند شجاعت و میهن‌دوستی را می‌پروراند، اما دستاوردهای آن در مقابل هزینه‌ای که صرف می‌شود، بسیار ناچیز است. جنگ اقدامی مربوط به جامعهٔ بدوی است، و در جوامع متمدن روابط میان دولتها مبتنی بر زور نیست؛ اگر هم باشد زور آشکار نیست. در سدهٔ بیستم، پیدایی افکار عمومی جهانی به عنوان ضمانت اجرای قواعد حقوق بین‌الملل واقعیتی غیر قابل صرف‌نظر است و سازمان ملل متحد بیان نهادی آن به شمار می‌رود. بدین سان، از نقش زور به عنوان وسیله‌ای برای حل اختلافات بین‌المللی به‌طور قابل توجهی کاسته شده است.

۳. نظریهٔ ژنتیک (نظریه‌های پدرسالاری و مادرسالاری)

نظریهٔ ژنتیک بر این باور است که دولت محصول گسترش طبیعی خانواده است. در گذر

---

1. Seeley, *op.cit.* p. 75.
2. Gilchrist, *op. cit.* p. 76.
3. MacIver, *op. cit.* p. 222.

زمان، بنا به روند طبیعی این گسترش، از یک خانواده، چند خانواده به وجود آمد. خانواده‌ها یا گروههای خویشاوند متحد شدند تا یک روستا را تشکیل دهند. روستاها هم به‌نوبهٔ خود به محل اقامت بزرگتری که شهر نامیده می‌شود گسترش یافتند، که متحد شدند تا دولت را تشکیل دهند. ارسطو گفته است: «نخستین شکل انجمن که به طور طبیعی برای تأمین نیازهای جاری روزانه تأسیس شد، خانواده است... پس از آن روستاست... وقتی به انجمن نهایی و کامل می‌رسیم، که از چند روستا تشکیل شده است، در واقع به پولیس دست یافته‌ایم.»

از این نظریه دو برداشت وجود دارد: نظریهٔ پدرسالاری و نظریهٔ مادرسالاری. تفاوت این دو به این باور مربوط است که خانوادهٔ ابتدایی یا اصلی پدرسالاری بوده است یا مادرسالاری.

الف. نظریهٔ پدرسالاری

هنری ماین، نویسندهٔ قانون باستانی (۱۸۶۱) و تاریخ اولیه نهادها (۱۸۷۴)، برجسته‌ترین جانبدار نظریه پدرسالاری است. بنابراین نظریه، دولت گسترش طبیعی واحد خانوادهٔ اولیه است که در آن نسل به واسطهٔ مردان ادامه می‌یافت و کهنسال‌ترین مرد فرمانروایی مطلق داشت. نخستین واحد اجتماعی، خانواده بوده است. به عقیدهٔ مک‌آیور، در همهٔ خانواده‌ها پیوندها و اختیارهایی وجود دارد که اساس حکومت را پدید می‌آورد. همان ضرورتهایی که خانواده را آفریده، مقررات را نیز آفریده است. در خانواده، پیشاپیش، حکومت در حد کوچک وجود دارد.

ماین از سنجش قوانین باستانی رومی، اسلاوی، و هندو چنین دریافت که در خانوادهٔ اولیه کهنسال‌ترین پدر خانواده قدرت مطلق را اعمال می‌کرد و زندگی و مرگ فرزندان و نیز بردگان در اختیار او بود. در کتاب قانون باستانی او آمده است: «کهنسال‌ترین پدر خانواده بر اعضای خانوادهٔ خود اقتدار مطلق داشت. او نه تنها مالک مطلق دارایی خانواده، بلکه حتی صاحب ارادهٔ فرزندان خود هم بود.» وقتی فرزندان ازدواج می‌کردند به‌طور طبیعی خانواده گسترش می‌یافت. اما اقتدار رئیس نخستین خانواده را همه نسلهای وابسته به آن می‌پذیرفتند. با مرگ بزرگِ خانواده، اقتدار به کهنسال‌ترین نسل ذکور او انتقال می‌یافت. بدین ترتیب، نسل مشترک، اعضای خانواده‌های متفاوت را به‌هم پیوند می‌زد.

افزایش خانواده‌ها، که زیر کنترل یک رئیس بودند، به پیدایش قبیله منجر شد. در گذر زمان، بسیاری از اعضای قبیله، از قبیلهٔ اصلی کنار گرفتند و در سرزمینهای جدید اقامت گزیدند. این کنارگیری سبب شد قبیله‌ها یا خرده قبیله‌های جدید زیادی به وجود

آیند. این قبیله‌ها که از راه خون با هم پیوند داشتند، بنابه هدفهای مشترک، بخصوص در دفاع از خود در برابر تجاوزهای خارجی، با یکدیگر متحد شدند و اقدام کردند. این کارزها متضمن شناسایی نوعی اقتدار مشترک برای ایجاد همبستگی و حمایت از آنها بود. اعضای متعلق به این قبیله‌ها گرد چنین اقتدار مشترکی آمدند، و دولت به وجود آمد. ماین گفته: «خانواده گروه مقدمی است که انقیاد عمومی آن را به بالاترین نیای ذکور پیوند می‌داد. با گسترش خانواده‌ها، تبار و خاندان تشکیل شد. گسترش خاندانها قبیله‌ها را به‌وجو دآورد و با بزرگ شدن قبیله‌ها جامعه مشترک‌المنافع [یا دولت] تأسیس شد.» بنابراین، به عقیده او، در مراحل اولیه، جامعه جمع افراد نبود، بلکه جمع خانواده‌ها بود. خانواده واحد جامعهٔ اولیه بود.

در زمانهای جدیدتر، دوگی، حقوقدان فرانسوی، از نظریهٔ پدرسالاری پشتیبانی کرد. به گفتهٔ او «پدر خانواده رئیس طبیعی است، فرمانروای دولت کوچکی که اعضای خانواده فرمانبران او هستند. شهرهای باستانی صرفاً اتحادیهٔ خانواده‌ها، که در آن قدرت سیاسی به پدر تعلق داشت، بودند.»

نظریهٔ پدرسالاری دولت، بر سه فرضیه مبتنی است:

۱. در جامعهٔ اولیه ازدواج به صورت دائمی و اصل پدری پذیرفته شده بود؛

۲. نسل فقط از راه مردان ادامه می‌یافت، و هیچ یک از فرزندان مؤنث در تداوم نسل به‌حساب نمی‌آمدند؛

۳. اقتدار نهایی در دست رئیس مذکر خانواده بود، که بر همهٔ دیگر اعضای خانواده اختیارات مطلق داشت.

هنری ماین برای پشتوانه‌دار کردن نظریهٔ خود، از تاریخ خانواده نزد عبری‌ها، یونانی‌ها، و رومی‌ها استشهاد کرد. در خانواده‌های عبری، کهنسالترین مرد قدرت استبدادی بر خاندان اعمال می‌کرد. در جامعه‌های دیگر هم خاندانها در اختیار کهنسالترین مرد خانواده قرار داشتند. بدین سان، نظریهٔ پدرسالاری، خویشاوندی نسل ذکور، ازدواج دائمی و اقتدار پدری را ویژگیهای اساسی جامعهٔ اولیه تلقی می‌کند و معتقد است که در نتیجه گسترش خانواده‌ها، جامعهٔ مدنی پدیدار شده و کهنسالترین رئیس خانواده‌ها به صورت یک پادشاه درآمده است.

نظریهٔ پدرسالاری از جنبه‌های گوناگون مورد انتقاد قرار گرفته است. مکلنان[1]،

1. J. F. McLenan, *Primitive Society,* 1867.

مورگان[1]، و جنکس که دربارهٔ جامعهٔ اولیه مطالعاتی کرده‌اند، به این نتیجه رسیده‌اند که نظریهٔ ماین را هیچ دلیل تاریخی اثبات نمی‌کند. خانوادهٔ پدرسالار، با مردی در مقام ریاست آن، سازمان اجتماعی اصلی و اولیه نبوده، بلکه خانوادهٔ مادر سالار که در آن پیوندهای خانوادگی از راه مادر ادامه می‌یافت، واحد اولیه بوده است. به دلیل آنکه در جامعه‌های اولیه، رسم چند شوهری رواج داشت، نَسَب مادری مشخص بود اما نسب پدری را فقط از راه حدس و گمان می‌شد تشخیص داد. با دشواری تشخیص نسب ذکور، نسل از راه مؤنثها ادامه می‌یافت. وجود ملکه‌ها در اینجا و آنجا، دلیل وجود نظام مادرسالاری است.

همچنین استدلال شده است روند توسعهٔ خانواده‌ها به کلانها و کلانها به قبیله‌ها، آن‌طور که ماین گفته است با واقعیتهای تاریخی همخوانی ندارد. به عقیدهٔ جنکس، واحد اولیهٔ جامعه، قبیله بوده است نه خانواده. هر قبیله به کلانها تقسیم می‌شده است، کلانها در برگیرندهٔ خاندانها بودند، و خاندانها از خانواده‌ها تشکیل می‌شدند. وانگهی، فرضیهٔ مربوط به وجود نهاد ازدواج دائمی در جامعه‌های اولیه نیز اعتباری ندارد.

همین طور گفته شده است شکلهای اولیهٔ سازمان اجتماعی به آن صورتی که به نظر می‌رسد نظریهٔ پدرسالاری بیان می‌کند، ساده نبوده است. فریزر در نوشتهٔ خود، شاخهٔ طلایی، هشدار داد کسی که «تاریخ نهادها را بررسی می‌کند باید پیوسته پیچیدگی زیاد علتی راکه اساس جامعهٔ بشری را می‌ریزد در ذهن داشته باشد، و از خطر ظریف، شایع در همه علوم برحذر باشد ـ خطر تمایل به ساده‌کردن ناروای تنوع نامحدود پدیده‌ها از راه تمرکز توجه بر چند پدیده و صدور حکم کلی دربارهٔ همهٔ آنها.»[2]

اما باید اشاره کرد که نظریهٔ پدر سالاری اهمیت نقش خویشاوندی در رشد دولت را آشکار کرده است. به طور منطقی، گروههای خویشاوندی را می‌توان پایهٔ همهٔ شکلهای اتحاد سیاسی تلقی کرد، در همین گروهها است که نخستین درسهای فرمان دادن و اطاعت کردن آموخته شده است.

ب. نظریهٔ مادرسالاری

مکلنان، مورگان وجنکس طرفداران نظریهٔ مادر سالاری دولت هستند و معتقدند واحد اولیه خانوادهٔ پدرسالاری نبود بلکه خانوادهٔ مادر سالاری بود. به گمان آنها، تک‌زنی یا

1. L. H. Morgan, *Studies in Ancient Society,* 1878.

2. Kapur. *op. cit.* p. 121.

چند زنی به تنهایی می‌توانست مشخص کنندهٔ نسب از نیای مذکر باشد. اما در جامعه‌های اولیه، چند شوهری، یعنی اینکه یک زن چند شوهر داشته باشد، رایج بود. نظر آنها این است هر جا که نهاد چند شوهری رواج داشته است، روابط معمولی شوهر ـ زن، وجود نداشته است. در آن زمانها، بجای خانواده، گروهها یا دسته‌های سست پیوندی وجود داشتند که در آنها روابط جنسی بی‌قاعده متداول بوده است. در چنین نظامی، خویشاوندی از راه مادر بوده است نه پدر. نَسبِ مادری واقعیتی قابل اثبات بوده در حالی که نَسبِ پدری صرفاً یک حدس و گمان بوده است. فرزندان به کلان مادر تعلق داشتند. در نتیجهٔ شیوع رسم برون همسری، پدر متعلق به کلانی متفاوت از کلان مادر بوده است. ازدواج با فردی بیرون از کلان یا قبیله صورت می‌گرفته است.

جنکس نظام برون همسری را با نمونه‌هایی از بومیان استرالیایی که در «گروههای توتم» زندگی می‌کردند و نمی‌توانستند در داخل توتم ازدواج کنند، نشان می‌دهد. او نتیجه‌گیری ماین راکه روند تکامل اجتماعی از خانواده آغاز شد و بعد به خاندان گسترش یافت و به سطح قبیله رسید رد کرد. به عقیدهٔ او قبیله نخستین گروه بود که به کلانها و بعد خاندانها و بعد خانواده‌ها تقسیم شد. با پیدایش زندگی شبانی و شیوع تدریجی ازدواجهای یک زنی یا چندزنی، خانوادهٔ پدرسالاری به وجود آمد. ویژگیهای اصلی نظام مادرسالاری به کوتاهی چنین بوده است:

۱. ازدواج زودگذر (یا ازدواج گروهی)؛
۲. خویشاوندی از راه زنان؛
۳. تداوم مالکیت خانواده تنها از راه زنان؛
۴. واقعیت اقتدار مادری.

نظریهٔ مادر سالاری را بسیاری از متفکران مورد انتقاد قرار داده، گفته‌اند نظریه مادرسالاری، مانند نظریهٔ پدرسالاری، که دلیل عام تاریخی در جامعه‌های اولیه ندارد، تعبیر هجوآمیزی از واقعیت است. همان‌طور که مک‌آیور گفته است، زن تنها عامل انتقال بوده است و هرگز دارای قدرت نبوده است. پس درست نیست که گمان شود دولت از راه توسعه و گسترش خانوادهٔ پدرسالار یا مادرسالار تحول یافته است. همان‌طور که گارنر گفته است: «خانواده و دولت در اساس، سازمان، کارویژه‌ها و هدفها، به‌طور کامل متفاوت‌اند، و چندان دلیلی نیست که گمان شود یکی از دیگری تحول یافته است یا ارتباطی میان آنها وجود دارد.» در خانواده جایگاه اقتدار طبیعی است (یعنی پدر)، اما در دولت جایگاه اقتدار تابع انتخاب است. تبعیت اصل خانواده است و برابری اصل

دولت. بنابراین، پیدایش دولت را ناشی از گسترش خانواده دانستن بسیار نامناسب است.[1]

با توجه به نظریه‌های پدرسالاری و مادرسالاری، نتیجه‌ای که به دست می‌آید این است که هیچ یک از آنها در درک و فهم پیدایش واقعی دولت کمک نمی‌کند. این نظریه‌ها با تکامل خانواده سروکار دارند نه با خاستگاه دولت. همان طور که ویلوبی گفته است هر دو نظریه «بیشتر فرضیه‌های اجتماعی‌اند تا سیاسی... درست نیست که گفته شود، دولت از این واحد کوچک اجتماعی [خانواده] پدیدار شد. این دو نهاد در اساس متفاوت‌اند... وانگهی کار ویژه‌ها یا هدفهای دولت در اصل از وظایف یا هدفهای خانواده متفاوت و حتی مغایر است.»[2]

۴. نظریهٔ طبیعیِ ارسطو

به نظریاتی که ارسطو دربارهٔ خاستگاه دولت بیان کرده است گاه با نام نظریهٔ طبیعی خاستگاه دولت اشاره شده است. به عقیدهٔ ارسطو، پایهٔ دولت در طبیعت بشر است. دولت برای تأمین نیازهای انسان به وجود آمده است. نخستین نیاز انسان فیزیولوژیک یا جسمانی است که سبب پیدایش خانواده شد. اما انسان همچنین نیازمند خوردن غذا، پوشیدن لباس، جان‌پناه یا مسکن برای زندگی است. انسان در می‌یابدکه او و خانواده‌اش نمی‌تواند همهٔ این نیازمندیهای اقتصادی را به روالی رضایت‌بخش تأمین کند. از آنجا که پیوسته نیازهای تازه‌ای پدید می‌آید و زندگی مادی بهبود می‌یابد تخصص و تقسیم کار بسیار ضرور و سبب پیدایش تهاتر و مبادله می‌شود.

اساس خانواده فقط جسمانی نیست، بلکه خانواده نیازهای عشق و محبت عاطفی و عقلی را هم ارضا می‌کند. در واقع، همین جنبهٔ اخلاقی و عاطفی خانواده را در زندگی انسان چنین پر اهمیت می‌کند. در نتیجهٔ روند طبیعی گسترش، خانواده به خاندان تبدیل می‌شود. خاندانها روستا را به وجود می‌آورند و اتحاد چند روستا سبب پیدایش دولت (پولیس) می‌شود. بنابراین، دولت اوج تکامل روند طبیعی است که بامعاشرت غریزی زنان و مردان آغاز می‌شود. خانواده و انجمنهای کمتر از دولت، قادر به ارضای همهٔ نیازهای اجتماعی، فرهنگی و سیاسی انسان نیستند و نمی‌توانند شرایط لازم برای زندگی خوب را فراهم آورند؛ فقط دولت در موقعیتی است که می‌تواند همهٔ نیازهای انسان را تأمین کند. به عقیدهٔ ارسطو، شهر (پولیس) که می‌توان آن را دولت نامید: «پدیده‌ای

---

1. Willoughby, *op. cit.* p. 20.
2. *Ibid.* and Kapur, *op.cit.* p. 118.

طبیعی است و انسان به حکم طبیعت حیوان اجتماعی است، و آن کس که از روی طبع، و نه بر اثر تصادف، بیرون از شهر [دولت] باشد، موجودی یا فروتر از آدمی است یا برتر از او.»[۱]

ارسطو با توجه به این گسترش روانشناختی خاستگاه دولت اشاره می‌کند که چطور جامعهٔ سیاسی برای انسان ضروری است. انسان از دیگر موجودات جاندار از آنجا تفاوت می‌یابد که دارای توان نطق و خرد است. این تواناییها به انسان امکان می‌دهد به تبادل نظر بپردازد و در زندگی عمومی شرکت کند. در واقع به عقیدهٔ ارسطو، اندیشه‌های مشترک قانون وعدالت در چارچوب دولت مردم را به هم پیوند می‌دهد. این است بنیاد عقلی یا فلسفی دولت.

۵. نظریهٔ قرار اجتماعی

نظریهٔ قرار اجتماعی[۲] که زمانی بر اندیشهٔ سیاسی اروپا مسلط بود، در نظریهٔ جدید سیاسی نقش مهمی بازی کرده است. بنیاد این نظریه بر این فرضیه نهاده شده است که پیش از تکوین دولت، انسان در «وضع طبیعی» (state of nature) زندگی می‌کرد. «وضع طبیعی» را عده‌ای حالتی پیش از اجتماعی شدن و برخی دیگر پیش از سیاسی شدن می‌دانند ولی هر چه بوده باشد، وضعی پیش از پیدایش نهاد حکومت است. وضع طبیعی جامعه‌ای سازمان یافته نبود و در آن هیچ قدرت سیاسی وجود نداشت تا قوانین و مقرراتی را وضع کند و به اجرا گذارد. تنها به اصطلاح «قانون طبیعی» تنظیم کنندهٔ طرز رفتار و عمل بشر بود. هر انسان زندگی خاص خود را داشت و تنها از آن قواعد رفتاری اطاعت و پیروی می‌کرد که می‌اندیشید برای پیروی کردن مناسب است.

جانبداران گوناگون این نظریه در مورد شرایط زندگی انسان در وضع طبیعی توافق نظر ندارند. برخی آن را وضع ددمنشانهٔ کامل که در آن قانون جنگل بر زندگی انسانها حاکم بوده تصور کرده‌اند. برخی دیگر آن را یک زندگی «معصومانه و باسعادت» دانسته‌اند. عدهٔ دیگر هم آن را وضعی کاملاً ناامن، گرچه تا حدی انسانی، می‌دانستند.

---

۱. ارسطو، پیشین، ص ۲، ۳، ۴.

۲. The Social Contract Theory در زبان فارسی به «نظریهٔ قرارداد اجتماعی» نامدار شده است. واژهٔ قرارداد را به طور معمول در مورد اسنادی که مکتوب هستند به کار می‌برند. وقتی این واژه را همراه با واژهٔ «اجتماعی» به کار می‌بریم، به نظر می‌رسد منظور سندی است که مردمانی آن را نوشته و امضا کرده‌اند، در حالی که این نظریه چنین معنی نمی‌دهد. بنابراین، نویسنده برای گریز از این معنی نادرست، ترجیح داده به جای «قراردادِاجتماعی»، «قرار اجتماعی» را به کار ببرد. شرح نظریه، همین معنی را تأیید خواهد کرد.

شرایط این زندگی هر چه بود، انسان در وضع طبیعی، بنابه این یا آن دلیل، تصمیم گرفت آن را ترک کند و یک جامعهٔ مدنی بنابر یک قرار اجتماعی برپا دارد. پس از آن، قانون طبیعی جای خود را به قانون بشری داد که توسط اقتدار سیاسی به‌اجرا در می‌آمد.

بنابر نظریهٔ قرار اجتماعی، دولت محصول کوشش سنجیدهٔ انسان است و اقتدا رخود را از رضایت مردمی می‌گیرد که در زمانهای دور تاریخی از راه قراری اجتماعی خود را به صورت هیئتی سیاسی سازمان دادند. دربارهٔ شرایط این قرار، هر یک از متفکران نظر متفاوتی دارند. به گمان برخی از آنان، این قرار تنها ایجادگر نهاد جامعهٔ مدنی بود، در حالی که برخی دیگر به عنوان یک قرار حکومتی که میان فرمانروایان و فرمانبرداران گذاشته شد به آن نگاه می‌کنند. عده‌ای عقیده دارند که طرفهای این قرار اجتماعی فقط افرادی بودند که در وضع طبیعی زندگی می‌کردند و فرمانروا طرف آن نبوده است. دیگران معتقدند که طرفهای آن از یک سو مردم و از سوی دیگر فرمانروا بودند.

اختلاف نظر دیگری که میان جانبداران نظریهٔ قرار اجتماعی وجود دارد این است که درحالی‌که برخی آن را یک واقعیت تاریخی می‌دانند، دیگران آن را یک افسانهٔ تاریخی تلقی می‌کنند. اختلاف دیگربه کاربردهای گوناگون آن توسط ارائه‌دهندگان این نظریه مربوط است. هابز نظریهٔ قراراجتماعی را برای توجیه استبداد، لاک آن را برای پشتیبانی از حکومت مبتنی بر قانون اساسی، و روسو برای حمایت از دکترین حاکمیت عمومی به کار بردند.

الف. رشد اندیشهٔ قرار اجتماعی

اندیشهٔ مبتنی کردن اقتدار فرمانروا بر یک قرار اجتماعی، ریشه‌ای قدیمی دارد. نخستین بار سوفسطها که پیش از افلاطون زندگی می‌کردند، آن را مطرح کردند. آنها دولت را آفریده‌ای غیرطبیعی یا ساختگی می‌دانستند، که برای تأمین منافع اعضا ایجاد شده بود. افلاطون در کریتو و جمهور، و ارسطو در سیاست، این نظریه را فقط برای رد کردن مورد بحث قرار دادند، زیرا از نظر این دو، دولت طبیعی و ضروری بود نه غیرطبیعی و ساختگی. فیلسوفان اپیکوری نیز این نظریه را در سیاست تأیید کردند. آنها معتقد بودند که عدالت، امری قراردادی و محصول یک قرار اجتماعی است.

نظریهٔ قرار اجتماعی در دورهٔ اولیهٔ عصر مسیحیت تا حدی در ابهام بود. در انجیل، نمونه‌هایی از قرارهایی که میان مردم و شاه گذاشته شده است وجود دارد. حقوق روم نیز نظریهٔ قرار اجتماعی را زنده نگهداشت. بنابر حقوق روم، مردم منبع اقتدار سیاسی دانسته می‌شدند. در اندیشهٔ سیاسی سیسرو، رضایت عمومی پایهٔ دولت را تشکیل می‌دهد. از سیسرو به بعد، این اندیشه که مردم منبع و منشأ اقتدار سیاسی‌اند پیوسته تکرار شده است.

آباء کلیسا در نوشته‌های اولیهٔ خود تا حدی از این نظریه جانبداری کردند، اما سرانجام آن را رها ساختند. اندیشهٔ توتنی حکومت[1] نیز بر رشد این نظریه تأثیر گذاشت. در نظریهٔ توتُنی، اقتدار سیاسی از مردم بر می‌آمد. شاه توتنی، به هنگام انتخاب شدن، با مردم قرار می‌گذاشت و قول حکومتی خوب را می‌داد. جامعهٔ فئودالی، مبتنی بر همین رابطهٔ قرار میان ارباب و رعیت، کاملاً با اندیشهٔ قرار اجتماعی موافق بود. بدین سان، انجیل، حقوق روم، نظریهٔ توتنی حکومت و فئودالیسم ازاین نظریه که دولت نتیجهٔ یک قرار اجتماعی است، پشتیبانی کردند.

اندیشهٔ قرار اجتماعی در تفکر سیاسی سده‌های میانه جایگاه مهمی یافت. مین‌گلد[2] اهل لوتنباخ نخستین وابستهٔ کلیسا بود که از نظریهٔ قرار اجتماعی بیان مشخصی داد. او معتقد بود که اگر شاه از قراری که بنا به آن انتخاب شده است تخلف کند، عقل حکم می‌کند که مردم باید از اطاعتش سرباز زنند، بویژه زمانی که نخست شاه عهد خود را که او و مردم را به هم پیوند می‌دهد، بشکند.[3] سوگند مردم به تبعیت و وفاداری مشروط به آن است که شاه هم سوگند خود را در مورد حفظ قانون و عدالت کامل، محترم شمارد.

نظریهٔ قرار اجتماعی، که از سدهٔ یازدهم آغاز به رشد کرد از سدهٔ شانزدهم به بعد پذیرش گسترده‌ای یافت. «در دوره‌ای از سدهٔ شانزدهم تا سدهٔ هجدهم، تفکرات و اقدامات بشر بشدت زیر تأثیر اندیشه‌های قرارگرایان (contractionalists) بود.» در میان جانبداران برجستهٔ این نظریه می‌توان به جورج‌بوکانان[4]، آلتوسیوس ماریانا[5]، فرانسیس سوارز[6]، گروسیوس، پوفندورف[7]، ریچارد هوکر[8]، هابز، اسپینوزا، لاک و روسو اشاره کرد. هوکر نخستین‌نویسندهٔ انگلیسی بود که بیان معینی از این نظریه داد و در دفاع از کلیسا در برابر دشمنان، آن را به کار برد. مسئلهٔ اساسی که هوکر در کتاب خود: قوانین جامعهٔ کلیسایی، مطرح کرد این بود که آیا افراد باید از اقتداری که خودشان به

---

۱. Teutonic Idea of Government توتُن‌ها، قبیله‌های قدیمی «ژرمن» بودند. نژاد اصلی آنها درست معلوم نیست.

2. Manegold

3. G. Sabine, *A History of Political Theory* 3rd ed. (NewYork: Holt, Rinhart and Winston, 1961) p. 241.

4. George Buchanan

5. Althusius Mariana

6. Francis Suarez

7. Pufendorf

8. Hooker

وجود نیاورده‌اند، اطاعت کنند یا نه. پاسخ او این بود که قراری اولیه و اصلی، مردم را مکلف می‌کند اطاعت کنند و این قرار را نمی‌توان برهم زد، مگر بنابر توافق عمومی؛ اما به سبب آنکه نمی‌توان به یک توافق عمومی دست یافت، عدم اطاعت از اقتدار قابل قبول نیست. با این حال، هوکر دولت را بکل ساختگی و مبتنی بر قرار نمی‌دانست. او برخلاف هابز، لاک و روسو معتقد بود که مردم این قرار را برحسب غرایز خود گذاشتند نه به سبب وجود اجباری ناشی از اوضاع و شرایط اجتماعی. پس از روسو، نظریهٔ قرار اجتماعی رو به از بین رفتن گذارد، گرچه کانت و فیخته همچنان قرار اجتماعی را به عنوان یک اندیشهٔ فلسفی می‌پذیرفتند. رشد رهیافت علمی و تاریخی در سدهٔ نوزدهم آن را به عنوان توضیحی در منشأ و خاستگاه دولت بی‌اعتبار کرد: «نظریهٔ قرار اجتماعی که نظریه‌ای مکانیکی مبتنی بر شماری از پیش‌فرضهاست، با رشد تفکر سیاسی و تجربی در سیاست مرحله به مرحله عقب‌نشینی کرد.»[1]

ب. نظریات هابز، لاک و روسو

پس از بررسی کوتاه نظریهٔ قرار اجتماعی به عنوان خاستگاه دولت، نظریات سه تن از جانبداران برجستهٔ این نظریه، یعنی توماس هابز، جان لاک، و ژان ژاک روسو را بررسی خواهیم کرد.

۱. توماس هابز

توماس هابز (۱۶۷۹ ـ ۱۵۸۸) نظریهٔ قرار اجتماعی را در کتاب خود به نام *لویاتان*، که در ۱۶۵۱ منتشر شد، مطرح کرد. او بشدت زیر تأثیر بدبختیهای برخاسته از جنگ داخلی انگلستان در دههٔ ۱۶۴۰ بود و فکر می‌کرد تنها با وجود یک پادشاه مقتدر انگلستان می‌تواند از آشوب نجات یابد.

باید گفت که هابز اندیشهٔ قرار اجتماعی را برای هدفی مغایر با آنچه برای آن این نظریهٔ تا آن زمان مطرح شده بود، یعنی تبیین منشأ دولت، در دفاع از اختیارات مقتدرانه پادشاه سلسلهٔ استوارت به کار برد. اما نظریهٔ خود را چنان در لفافهٔ اصطلاحات کلی قرار داد که بتواند از هرگونه حکومت مقتدر پشتیبانی کند.

طبیعت بشر. هابز بیان نظر خود را با تحلیلی از طبیعت بشر آغاز کرد. به عقیدهٔ او، انسان موجودی خودپرست و خودمحور است. انسان موجودی تنهاست، زیراکه جهان او

---

1. Agarwal, *op. cit.* p. 98.

از جهان دیگر موجودات متفاوت است. لذتها و آرزوهای خاص خود دارد و به هیچ نظم، اخلاقی باشد یا سیاسی، تعلق خاطر ندارد. اما برخلاف دیگر موجودات زنده، دارای عقل است و قوهٔ تعقل انسان را از جانوران مشخص می‌کند. اما این عقل، انفعالی است در حالی که اغراض نفسانی او فعال و نیرومند است. اختلاف اغراض نفسانی سبب اختلاف در قوهٔ تعقل انسانها می‌شود. همچنین در انسان انگیزه یا غریزهٔ برتری‌جویی وجود دارد. این انگیزه، انسانها را به رقابت با هم برای کسب ثروت، دانش و افتخار می‌کشاند. خلاصه، مبارزه‌ای برای قدرت وجود دارد. در نتیجه، نفرت و حسد، و کوشش برای مطیع کردن دیگران در نهاد اوست. اما طبیعت انسانها را از لحاظ قوای بدنی و ذهنی چنان برابر آفریده است که هیچ‌کس نمی‌تواند مدعی باشد چیزی دارد که دیگران ندارند. اگر کسی از لحاظ جسمی قوی است، دیگری ممکن است تیزتر و زیرکتر باشد، و «طبیعت انسان چنین است که با وجود آنکه ممکن است بپذیرد که بسیاری دیگر از انسانها شوخ‌طبع‌تر، سخنورتر، داناترند، اما بدشواری قبول خواهد کرد که دیگری عاقلتر باشد، زیرا که قوهٔ تعقل و هوش خود را در خود می‌بیند اما قوهٔ تعقل و هوش دیگران از دید او دور است.» درخشش نفس خود، انسان را کوروخودبینی، او را از خودبی‌خود کرده است.

وضع طبیعی. در پیش زمینهٔ این طبیعت بشری، هابز نظری تیره‌وتار از وضع طبیعی، که انسان پیش از تکوین و پیدایش دولت در آن زندگی می‌کرد، ارائه می‌دهد. نظر او این است که زندگی انسان در وضع طبیعی، وضعیتی بالقوه جنگی بود. این وضع «جنگ همه با همه بود.» انگیزهٔ همگان این بود که به هر طریق ممکن راحتی یا امنیت خاص خود را به دست آورد، و خواست یا آرزوی راحتی وامنیت، این نیاز بنیادی طبیعت بشر، به خاطر همهٔ هدفهای عملی، از آرزو و خواست قدرت جدایی‌ناپذیر است:

> من میل عمومی آدمیزادگان را در درجهٔ اول خواهشی دائم و بیقرار در جست‌وجوی قدرت و باز هم قدرت می‌دانم. این میلی است که فقط با مرگ فرو می‌نشیند. سبب این امر همیشه آن نیست که شخص لذتی از آنچه به دست آورده است می‌جوید و با قدرت معتدل نمی‌تواند خرسند باشد، بلکه آن است که او نمی‌تواند قدرت و وسیلهٔ موجود خود را برای خوب زیستن حفظ کند مگر آنکه قدرت بیشتر به چنگ آورد.[1]

در نتیجه، در تلاش برای کسب هر چه بیشتر قدرت، هر کس در معرض خطر کشته شدن

1. Thomas Hobbes, *Leviathan*, ed. by John Plamenatz (London: Fontana, 1962) p. 123.

و عنایت، پیشین، ص ۲۰۸ ـ ۲۰۷.

به دست دیگری است. بنابراین، در وضع طبیعی، زندگی انسان در «تنهایی، بی‌نوایی، ددمنشی و به کوتاهی» می‌گذشت. هر انسانی دشمن انسان دیگر بود «انسان گرگ انسان بود.». هیچ درکی از درست و نادرست، عدالت و بی‌عدالتی وجود نداشت. قاعدهٔ زندگی «تنها این بود که هر کس هر چه می‌تواند به دست آورد؛ و تا هر زمان که می‌تواند آن را برای خود حفظ کند.» قانونِ زور حاکم بود. زور و حیله‌گری دو فضیلت اصلی دوران بود. هابز می‌گفت در چنین شرایطی پیشه و هنری وجود ندارد، زیرا به حاصل آن اطمینانی نیست و در نتیجه هیچ زراعتی، هیچ نوع فعالیت دریانوردی، هیچ کالایی که بتوان از دریا وارد کرد، هیچ ساختمان بزرگی، هیچ وسیله‌ای برای حرکت و حرکت دادن چیزهایی که مستلزم نیروی زیاد است، هیچ دانشی از سطح زمین، هیچ شرحی از دوران و تاریخ، هیچ هنری، هیچ نوشته‌ای و هیچ جامعه‌ای وجود نداشت. از همه بدتر آنکه ترس و خطر دائمی مرگی موحش همیشه وجود داشت. خلاصه، وضع طبیعی قابل نفس کشیدن نبود. سه علت اصلی سبب ایجاد چنین شرایطی برای وضع طبیعی شده بود: «نخست، رقابت؛ دوم، ترس؛ سوم، افتخار. علت نخست انسان را جویای سود می‌کند، علت دوم او را برای حفظ جان بر می‌انگیزد، و علت سوم او را بلند آوازه می‌کند.»[1]

اما انسان عقل هم دارد، که قدرت حسابگری یا آینده‌بینی به او می‌دهد. انسان بی‌آنکه از قاعدهٔ کلی صیانت نفس دست بکشد، بنابر عقل دریافت که برای صیانت نفس، صلح و تعاون فایدهٔ بیشتری از خشونت و رقابت همگانی دارد، و اینکه لازمهٔ صلح، اعتماد متقابل است.

خلاصه در وضع طبیعی مورد نظر هابز:

۱. انسان موجودی اجتماعی نبود؛

۲. خواستها و آرزوهای انسان سیری‌ناپذیر بود؛

۳. خودپرستی و احساس ناامنی انسان، او را واداشت جنگی بی‌پایان با همنوعان به راه اندازد؛

۴. انسان در شرایط «تنهایی، بی‌نوایی، پستی، ددمنشی و به کوتاهی...» زندگی می‌کرد؛

۵. صلح و امنیت وجود نداشت و جان انسان همیشه در خطر بود.[2]

قرار اجتماعی. انسانها برای دست یافتن به یک زندگی امن، در صدد برآمدند از این اضطراب و ناامنی بیرون بیایند. ترس احتیاط را بر می‌انگیزد و عقل ایجاب می‌کند قاعده‌هایی معین شود تا صلح و امنیت به دست آید. این قاعده‌ها را هابز «قوانین طبیعت»

---

1. *Ibid.* p. 124.

۲. برای مطالعهٔ بیشتر دربارهٔ نظر هابز در مورد طبیعت بشر و وضع طبیعی، نگاه کنید به: عنایت، پیشین، ص ۲۰۵ - ۲۱۲.

نامید. به گمان او هر فردی به انگیزهٔ عقل، در همراهی با دیگران، موافقت کرد از حق طبیعی خود و از اختیار اعمال اقتدار فردی چشم بپوشد. همه به هم گفتند: «من حق حکمرانی خود را به این شخص، یا به این مجمع اشخاص می‌دهم و او یا آن را مجاز می‌گردانم، به شرط آنکه توهم حق خود را به او واگذاری و همهٔ اقدامات او را مانند من مجاز بدانی.»[1]

بدین ترتیب، همهٔ افراد حقوق طبیعی خود را به یک شخص یا هیئتی از اشخاص که از آن پس فرمانروا شدند واگذار کردند. حاکم یا فرمانروا، که طرف این توافق و قرار نبود، خود را مقید به هیچ شرطی نکرد. او اقتدار کامل خود را در نتیجهٔ قراری که نباید نقض شود، برگرفت. وقتی مردم اختیاراتی را به حاکم انتقال داده باشند، نمی‌توانند آن را پس بگیرند. مردم حق ندارند با حاکم مخالفت کنند یا در اقتدار حاکم تردید نمایند، زیرا خودشان بنیانگذار اعمال او هستند. بنابراین اقتدار حاکم نامحدود است. او اقتدار خود را هر طور عمل کند، مردم باید بی‌درنگ اطاعت نمایند.

از نظریهٔ قرار اجتماعی هابز، می‌توان این موارد را آشکار کرد:

۱. حاکم طرف قرار اجتماعی نیست. او که محصول این قرار اجتماعی است و قبل از آن وجود نداشت، اقتدار نامحدودی دارد و هیچ شرط و قیدی را نمی‌پذیرد. حاکم این قرار را نمی‌تواند بشکند و در نتیجه هیچ یک از اتباع او هم نمی‌تواند از تکلیف خود سرباز زند. حاکم منبع کامل اقتدار و بنیاد افتخار است.

۲. هرگونه نافرمانی اتباع نادرست و ناعادلانه است، بی‌توجه به اینکه دلیل این نافرمانی چه بوده باشد. کسی که از حاکم نافرمانی کند، مجازات می‌شود. اما اقدامات حاکم ناعادلانه و غیرقانونی و نامشروع نیست، زیرا با اعطای اقتدار عالی به حاکم اجازهٔ آن اقدامات داده شده است.

۳. قرار اجتماعی الزام‌آور و غیرقابل فسخ است. نقض شرایط قرار اجتماعی بازگشت به همان وضعِ هرج و مرج طبیعی است که حتی ارتکاب قتل بدون مجازات می‌ماند. حتی آن کسانی هم که از این قرار اجتماعی ناراضی‌اند، اینک باید با بقیه همداستان و همراه شوند، یعنی باید همهٔ اقدامات حکمران را مجاز بشمارند، در غیر این صورت بقیه حق دارند آنها را هلاک کنند.

۴. اتباع فقط از حقوقی که حکمران اجازه داده است می‌توانند برخوردار شوند. حکمران «اختیار کامل تجویز قواعد را دارد و بدان وسیله انسانها می‌فهمند از چه چیزهایی می‌توانند

1. Hobbes, *op. cit.* p. 176.

بهره‌مند باشند و بی‌آنکه اتباع دیگر مانع شوند چه اقداماتی می‌توانند انجام دهند.» هابز به افراد حق می‌دهد در جامعه مدنی تازه پیدا شده، برای حفظ خود، از خود دفاع کنند.

۵. حکمران قوانین را تدوین می‌کند، به اجرا می‌گذارد و درباره همه مسائل عمومی تصمیم می‌گیرد. فرمانِ حکمران قانون است. حکمران یگانه قانونگذار است و همچنین دارای اختیار قضاوت است، یعنی حق استماع طرفهای دعوا و صدور رأی درباره قوانین مدنی و کیفری یا هر قانون مربوط به دعوا را دارد. افزون بر آن، او حق و اختیار اعلام جنگ و صلح با کشورهای دیگر را دارد.

۶. به عقیدهٔ هابز فقط یک قرار اجتماعی وجود دارد و آن قراری است که مردم میان خود گذاشتند تا یک نفر را فرمانروا کنند هیچ قراری بین مردم و حاکم گذاشته نشد و، بنابراین، این قرار یک جانبه است.

۷. قدرت حکمران مطلق و غیر قابل انتقال و تفکیک ناپذیر است. به صلاحدید حکمران گروه مردم به جامعهٔ مدنی تبدیل می‌شوند. بنابراین حاکمیت قدرت برتر و اساس جامعه است.

۸. براندازی حکومت به معنی انحلال دولت است، زیرا از نظر هابز میان دولت و حکومت تفاوتی وجود ندارد.

بدین سان، دیده می‌شود که هابز کوشید پادشاهی مقتدرانه را با این عقیدهٔ روبه‌رشد آشتی دهد که قدرت سیاسی نهایی از مردم بر می‌آید. مردم به ارادهٔ خود، همهٔ حقوق طبیعی‌شان را به خاطر حفظ خود واگذار کردند. اگر این واگذاری را بدون هیچ‌گونه قید و شرطی انجام داده‌اند، پس دیگر نمی‌توانند آن را لغو کنند؛ و از آنجاکه قدرت حاکم بیشتر از قدرت هر یک یا همهٔ اتباع است، جلال و افتخارش هم بیشتر است.

هابز به مکتب فردگرایی تعلق دارد و معتقد است که فرد حق دارد برای حفظ خود بکوشد. به عقیدهٔ او فرد هرگاه احساس کند زندگیش در خطر است، آزاد است هر طور می‌خواهد و می‌تواند عمل کند و در مواردی که حکمران قادر نباشد از زندگی او حمایت کند، حق دارد وفاداری خود را به هر اقتدار عملی که در موقعیتی است که بتواند چنان کند، انتقال دهد.

فرد در جامعهٔ مدنی هم آزاد است. به عقیدهٔ هابز، سکوتِ قانون، یعنی بهره‌مندی انسان از آزادی. به سبب آنکه وظایف حکومت یا دولت طی سدهٔ هفدهم محدود بود، عرصهٔ گسترده‌ای از آزادی فرد در جامعه و مسائل اقتصادی وجود داشت.

نقد نظریهٔ هابز. نظریهٔ هابز را از چند جنبه مورد انتقاد قرار داده‌اند. نخست، گفته می‌شود

تحلیل او از طبیعت بشر نادرست است. این نظر هابز که خودپرستی یگانه محرک عمل انسان است با واقعیتهای شناخته شده منطبق نیست. انسان موجودی اجتماعی است، و جامعهٔ بشری از همان زمان که انسان پدیدار شد وجود داشته است. کاملاً آشکار است که انسان بنابر طبیعت و بنابر ضرورت، اجتماعی است و نمی‌تواند در تنهایی و انزوا زندگی کند. جامعه‌پذیری انسان حس همکاری و همدردی با همنوعان را در او برانگیخته است. بنابراین، تحلیل هابز از طبیعت بشر، خیلی یک جانبه است.

دوم، روانشناسی هابز دربارهٔ رابطه عقل و غریزه یا چگونگی تأثیر عقل بر غریزه روشن نیست. پیش از آنکه نهاد دولت تشکیل شود، انسان طبیعی به تقریب به صورت غیر عقلایی تصویر شده، اما به هنگام تأسیس دولت موجودی محاسبه‌گر معرفی شده است. حسابگری نشان می‌دهد که انسان در به اصطلاح وضع طبیعی، اگر اصلاً وجود می‌داشت، غیر عقلایی یا خودخواه نبوده است. اگر چنین بود، اصلاً نمی‌توانست دربارهٔ ورود به جامعهٔ جدید فکر کند. همان طور که ساباین[1] گفته است: «اگر بگوییم انسان در آغاز چنان وحشی آفریده شده و چنان ضد اجتماعی بوده، پس چنین موجودی هیچ‌گاه نباید قادر به تشکیل حکومت باشد. و اگر بگوییم انسان از آغاز به قدر کافی عاقل بوده که به تشکیل حکومت تن در دهد، پس نباید هرگز بدون حکومت به سر برده باشد.»

سوم، نظریهٔ هابز غیر تاریخی است. وضع طبیعی هابز، که در آن زندگی چنان نکبت‌بار بوده، هرگز در تاریخ وجود نداشته است. هیچ وقت هم انسان بدون نوعی سازمان اجتماعی زندگی نکرده است. وانگهی، هیچ گواه تاریخی وجود ندارد که نشان دهد دولت در دورهٔ خاصی از تاریخ از قراری که مردم وحشی میان خود گذاشتند، پدیدار شده باشد.

چهارم، نظریهٔ هابز حتی از لحاظ حقوقی هم نادرست است. بنابر حقوق، یک قرارداد میان دو طرف بسته می‌شود، و نمی‌تواند یک طرفه باشد. اما در نظر هابز، قرار اجتماعی فقط یک طرف داشت، یعنی مردم، و حکمران طرف دیگر این قرار اجتماعی یا قرارداد نیست. ممکن است حقوقدانی از هابز بپرسد که طرف دیگر قرارداد او کیست. وانگهی، هابز این قرار اجتماعی را ابدی و غیر قابل فسخ می‌گرداند، در حالی که طبق حقوق، تحت شرایطی می‌توان قراردادها را فسخ یا لغو کرد. افزون بر آن، اگر یک طرف قرارداد از اجرای تعهدات خودداری کند، طرف دیگر ملزم به رعایت آن نخواهد بود.

پنجم، ویژگی اساسی دیگر نظریه هابز این است که توان تفاوت گذاشتن میان دولت

---

1. Sabine

و حکومت را ندارد. همان طور که پیشتر دانستیم، دولت و نه حکومت، دارای حاکمیت است. حکومت تنها اختیاراتی را دارد که قانون اساسی کشور به آن داده است و تغییر آن هم به معنی مرگ دولت نیست. اما هابز نتوانست تشخیص دهد که وجود قدرت حاکم لزوماً به معنی اقتدار مطلق اشخاص خاصی نیست که آن را اعمال می‌کنند.

ششم، درک هابز از حقوق طبیعی هم آشفته است. حقوق طبیعی هم غریزهٔ حیوانی را در بر می‌گیرد و هم درکی اخلاقی است و او به تناسب و بسته به مورد، از هر دوی آنها بهره می‌گیرد. این اصطلاح را خیلی آشکار تعریف نمی‌کند و هرگاه لازم باشد فرصت‌طلبانه زمینهٔ بحث خود را تغییر می‌دهد.

هفتم، هابز نتوانست نظریهٔ حاکمیت سیاسی را بشناسد. او نظریهٔ حاکمیت حقوقی را مطرح کرد اما تشخیص نداد که در ورای حاکمیت حقوقی و برتر از آن این حقیقت نهفته است که یک حکمران سیاسی یا ارادهٔ مردم وجود دارد. شاه از ارادهٔ مردم بکل جدا نیست. ممکن است مردم یک جایگاه حقوقی به او بدهند، اما دادن این جایگاه حقوقی به معنی دادن حق سرکوبی مردم نیست. اگر فرمانروایی به خیر عموم حکم نراند، مردم می‌توانند او را عوض کنند و تغییر فرمانروا به معنی فروافتادن به وضع طبیعی هابزی نیست.

هشتم، استدلال شده است که نظریهٔ هابز آزادی فرد را نادیده می‌گیرد و او را بکل زیر اراده حکمران قرار می‌دهد. مردم، حتی با وجود ستمگری یک پادشاه مستبد حق شورش علیه او را ندارند. در واقع نظریهٔ هابز دریچه‌های استبداد را می‌گشاید و بنیاد دولت اقتدارگرا را می‌گذارد: «... به گمان طرفداران نظام پادشاهی، دوستی هابز به همان اندازهٔ دشمنی کرامول خطرناک بود.»[1]

ارزش نظریهٔ هابز. با این همه، نباید اهمیت هابز را ناچیز شمرد. لویاتان هابز یکی از مهمترین و اصیلترین نوشته‌های علم سیاست است. درستی تاریخیِ وضع طبیعی برای هابز اهمیت نداشت. هدف او تاریخ نبود بلکه تحلیل بود. نظریهٔ او به طور کلی پیوسته رشد یافت. می‌توان از این نظریه برای روشنگری منطق استدلال یاری جست و گذشته از مقایسه با دیگر نظریه‌ها، با ابهت‌ترین نظریه‌ای است که در دورهٔ جنگهای داخلی انگلستان در دههٔ ۱۶۴۰ ارائه شد. هابز نخستین فیلسوف سیاسی انگلیسی بود که ارزش نظم اجتماعی و علم اجتماعی را شناخت.

کتاب او نیز نخستین بیانیهٔ حاکمیت در تاریخ اندیشهٔ سیاسی انگلستان است. افزون بر

---

1. Sabine, *op. cit.* p. 456.

آن، او دریافتِ خود را از حاکمیت حقوقی با دقتی ستودنی بیان کرد. پایه و بنیاد قانون، قدرت اجبارگر آن است. از قانون پیروی می‌شود زیرا فرمان قدرت حاکم است. نوشتهٔ او نخستین بیان معقول دکترین حاکمیت نیز بود. او همچنین روند تابعیت کلیسا از قدرت سیاسی را که با مارسیلیو پادوآ[1] آغاز شده بود، به پایان رساند. حقوق را از اخلاق جدا کرد و نظری قضایی از حقوق مطرح کرد. هابز ما را به شناخت ضرورت بنیادی حکومت قوی و نیز امنیت و صلح قادر کرد. و سرانجام، هابز ممکن است یک دموکرات نباشد، اما یک فردگرا بود. با وجود آنکه لویاتان او کاملاً قدرتمند است، اما او هرگز این واقعیت را فراموش نمی‌کند که لویاتان به خاطر تأمین نیاز بشر به حفظ خود وجود دارد و اقتدار آن از رضایت حکومت شونده برآمده است. به عقیدهٔ وایپر[2]: «هابز لیبرال یا دمکرات نیست، اما فردگراست نه بدان سبب که به قداست انسان منفرد باور دارد، بلکه به آن دلیل که از نظر او جهان همیشه از افراد ساخته شده است و باید هم چنین باشد.» قدرت به‌طور کامل اقتدارگرای حکمران هابز مکمل ضروری فردگرایی اوست. دولت بی‌تردید لویاتان است، اما هیچ کس لویاتان را صرفاً به خاطر خودش دوست نمی‌دارد. شاید این توضیح لازم باشد که هابز گفته است عنوان کتاب خود را از باب چهل و یکم کتاب ایوب در تورات گرفته است. لویاتان در تورات نام تمساحی بزرگ است که:

> بر روی خاک نظیر او نیست، که بدون خوف آفریده شده باشد، بر هر چیز بلند نظر می‌افکند و بر جمیع حیوانات سرکش پادشاه است.» برخی از حیوانات زیردست لویاتان بر اثر غرور می‌کوشند تا مقام او را غصب کنند ولی مغلوب می‌شوند، و هابز ازاین تمثیل نتیجه می‌گیرد که غرور و بلندپروازی برخلاف واقع‌بینی است ومردخردمندو دورانديش باید برای حفظ خود از حکومتی که به هیبت و صولت لویاتان باشد اطاعت کند و بداند که کوشش برای برانداختن چنین حکومتی نشانهٔ دیوانگی است.[3]

هابز سودمندی لویاتان را توضیح می‌دهد و می‌گوید که لویاتان وسیله‌ای برای تضمین امنیت زندگی افراد است. خیر وصلاح فرد توجیه‌گر قدرت دولت است. سابایین هابز را به طور کامل سودمندگرا و فردگرا می‌داند. درخشش هابز در این واقعیت است که نظریهٔ قرار اجتماعی ـ ابزار لیبرالیسم اولیه ـ را به بخشی از استبداد نامحدود و مطلق در زمانی برگرداند که زمینه‌های استبداد بسرعت از بین می‌رفت. افزون بر آن او به استبداد و

---

1. Marsilio Padua
2. Wayper

۳. عنایت، پیشین، ص ۲۱۰ ـ ۲۰۹.

سکیولاریسم پایه‌ای علمی داد و به نظریهٔ الهی خاستگاه دولت ضربهٔ جدی وارد کرد.

۲. جان لاک

جان لاک (۱۷۰۴ ـ ۱۶۳۲) در تاریخ اندیشهٔ سیاسی انگلستان چهرهٔ برجسته‌ای است. او در اواخر دههٔ ۱۶۶۰ منشی مورد اعتماد لرد شافتسبوریِ[1] آزادیخواه شد. کار منشیگری تجربه او را افزونتر کرد و اندیشه‌اش به آزادیخواهی بیشتر گرایش یافت. او از نهضت پادشاهی محدود یا مشروطه در انگلستان حمایت و از حق مردم برای عزل پادشاه در صورتی که مستبدانه رفتار کند، پشتیبانی کرد. کتاب او به نام دو رسالهٔ حکومت، که خیلی پیشتر نوشته شده بود، در ۱۶۹۰ بدون نام نویسنده منتشر شد.

وضع طبیعی. وضع طبیعیِ لاک از وضع طبیعی هابز متفاوت است. به گمان او انسان در وضع طبیعی در حالت جنگ دائمی یا ترس همیشگی زندگی نمی‌کرد، بلکه در آن انسانها برابر بودند و آزادانه به هر آنچه فکر می‌کردند که با قانون طبیعت هماهنگ است عمل می‌کردند. لاک نوشت: «وضع طبیعی قانونی دارد که بر آن حکومت می‌کند و همهٔ افراد را موظف می‌سازد، و عقل که همان قانون طبیعت است به همهٔ ابنای بشر که با آن به مصلحت می‌نشینند، می‌آموزد که همه برابر و مستقل هستند، و هیچ کس نباید به زندگی و تندرستی، آزادی و اموال کسی دیگر، صدمه‌ای وارد کند.»[2]

وضع طبیعی مورد نظر لاک، وضعی پیش از اجتماعی شدن یا بی‌قانونی نبود. وضعی نبود که در آن انسانها در دشمنی متقابل زندگی کنند، بلکه در آن صلح و خردمندی برقرار بود. قانون طبیعت بر رفتار انسان در جامعه حاکم بود. قانون طبیعی نه تنها حقوق بلکه وظایف انسان را نیز مشخص می‌کرد. بیشتر مردم از قانون طبیعی متابعت می‌کردند و طبق آن به وظایف خود عمل می‌نمودند. به عقیدهٔ لاک وضع طبیعی بدین سان «وضع صلح، خیرخواهی، همیاری و نگاهبانی از هم بود» و نه «وضع دشمنی، کین‌توزی، خشونت و ویرانگری متقابل». در وضع طبیعی لاک، انسان از حقوق طبیعی زندگی کردن و داشتن آزادی و مالکیت برخوردار بود و هر کس، ضمن ارزش گذاشتن بر حقوق ویژه خود، زندگی، آزادی و مالکیت دیگران را هم محترم می‌شمرد، و آن را تکلیفی می‌دانست که قانون عقل مشخص کرده است. بدین ترتیب، در وضع طبیعی لاک حقوق

1. Lord Shaftesbruy

۲. و. ت. جونز، خداوندان اندیشه سیاسی ترجمهٔ علی رامین، جلد دوم، قسمت اول (تهران: انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۸)، جلد۲، ص ۲۱۴.

و وظایف به‌طور مشخص شده وجود داشتند و دارای خصلت اخلاقی و اجتماعی بودند.
با این حال، به عقیده لاک، در وضع طبیعی نوعی ناسازگاری وجود داشت، با وجود آنکه حالت جنگ همه با همه نبود، اما وضعی بود که در آن صلح هم وجود نداشت. اگر چه حقوق مشخص شده بود، اما داوری نهایی و بی‌طرف وجود نداشت تا از بهره‌مندی فرد از حقوق خود پشتیبانی کند. وضع طبیعی را «فساد و تباهکاری انسانهای منحط» پیوسته آشفته می‌کرد. بنابراین، شرایطی بود که در آن، به رغم آزادی، «زندگی بشر هنوز پر از ترس و خطرهای مداوم بود.» این وضع باعث شد بسیاری از خواستها ـ نیاز به یک حقوق بشر، یک «داور شناخته و آگاه و بی‌طرف» و «یک قوهٔ اجرایی برای به اجرا گذاشتن تصمیم دولت» ـ تأمین نشود. بدین ترتیب، به عقیدهٔ لاک، موانع بزرگ وضع طبیعی عبارت بودند از: ۱) قوانین بروشنی تعریف نشده بودند؛ ۲) هیچ اقتدار عمومی که اجرا کنندهٔ حقوق طبیعی باشد وجود نداشت؛ ۳) هیچ داور شناخته و به طور عموم پذیرفته‌شده‌ای نبود تا اختلافات را حل و رفع کند. اگر انسانها باید با یکدیگر دوستانه زندگی کنند، باید یک داور پذیرفته شده وجود داشته باشد، که بنابه قانونی موضوعه قضاوت کند و توانایی اجرای تصمیمات خود را نیز داشته باشد. در وضع طبیعی چنین اقتداری وجود نداشت و انسانها در «شرایط بیمار» زندگی می‌کردند.

ماهیت قرار اجتماعی. انسانهای وضع طبیعی برای خلاصی از این «شرایط بیمار» موافقت کردند که یک جامعهٔ مدنی برای حفظ متقابل زندگی، آزادی و اموال خود که لاک آن را حق مالکیت می‌نامد، به وجود آورند. این توافق همه با همه بود بی‌آنکه کسی مستثنی شده باشد ومیثاقی اجتماعی بود، زیرا مردم در بین خود آن را بسته بودند. تحت شرایط این قرار، فرد موافقت کرد از قدرت اجرایی خود به سود اقتداری دست بکشد که از آن پس، طبق قواعدی که کل جامعه مقرر می‌کرد، یا کسانی که از سوی مردم اختیار مقرر کردن یافته بودند، آن را اجرا می‌کرد. بنابراین، انسانها هیچ یک از حقوق طبیعی خود را که در وضع طبیعی داشتند واگذار نکردند و تنها یک جنبه از حقوق آنها واگذار شد، یعنی حق تفسیر و اجرای قانون طبیعی یا تعیین حدود حقوق طبیعی. این حقوق محدود به منظور حمایت از حقوق آنها به روالی مؤثرتر واگذار شد. لاک، از لحاظ این نظریهٔ قرار اجتماعی، با هابز اختلاف نظر اساسی دارد. نخست، قرار اجتماعی هابز عام و کلی بود، در حالی که قرار اجتماعی لاک ویژه و محدود است. دوم، از نظر هابز فرد همهٔ حقوق خود را بدون هیچ‌گونه محدودیت یا شرطی واگذار کرد، در حالی که از نظر لاک انسانها فقط حق تفسیر و به اجرا گذاشتن قانون طبیعی را واگذار کردند. سوم، از نظر لاک این حق به

کل جامعه واگذار شده است نه به یک شخص یا مجمعی از اشخاص که هابز می‌گوید. چهارم، قرار اجتماعی لاک پایان عملکرد قانون طبیعی یا پایان حقوق طبیعی نیست. انسان لاک در جامعهٔ مدنی همچنان مانند گذشته تابع آن قانون عام است. اما قرار اجتماعی هابز حکمرانی حاکم را به جای قانون طبیعی می‌نشاند.

لاک قرار اجتماعی مورد اشاره را با توافق دیگری که می‌توان آن را قرار حکومتی نامید تکمیل می‌کند. با این تصمیم، مردمی که از قبل به صورت یک جامعهٔ سیاسی درآمده‌اند، تصمیم می‌گیرند حکومتی برای انجام شرایط آن قرار اصلی و اولیه به وجود آورند. این قرار دوم را لاک به صراحت بیان نکرده است بلکه به‌طور ضمنی در اندیشه‌اش وجود دارد. ماهیت این توافق را می‌توان از این نظر لاک بیرون کشید که اختیار وضع قانون بنابه رضایت مردم برترین اختیار جامعهٔ مشترک‌المنافع است، اما نمی‌تواند مطلق باشد. این اختیار باید به خیروصلاح اتباع عملی شود. به گفتهٔ لاک:

> هرکس که اختیار وضع قانون یا قدرت برتر جامعهٔ سیاسی را دارد، مکلف است طبق قوانین مصوب و ثابت که برای مردم اعلان شده، و نه با احکام موقتیِ خود ساخته، حکومت کند و قاضیان بی‌طرف و عادل بنابه آن قوانین راجع به اختلافات تصمیم بگیرند؛ و نیروی جامعه را در داخل کشور فقط برای اجرای چنین قوانینی و در خارج برای ممانعت از یا جبران آسیبهای خارجی و تأمین امنیت جامعه از هجوم و تاخت و تازها به کار برد. و همهٔ اینها باید با هدف صلح، امنیت و خیر عمومی مردم انجام پذیرد.

به عقیدهٔ لاک حکومت، در سرشت، یک قیمومت است و تنها آن اختیاراتی را دارد که در زمان تأسیس به آن واگذار شده است. قانون طبیعی یک قاعده برای انسانها، برای قوهٔ قانونگذاری و نیز دیگر نهادهاست. مقرراتی که حکومت وضع می‌کند باید با قانون طبیعی هماهنگ باشد. افزون بر آن قضات باید طبق قوانین مصوب عدالت را تأمین کنند. هیچ‌کس را نمی‌توان بدون رضایت او از حق مالکیت محروم کرد، هیچ مالیاتی را هم بدون رضایت مردم یا نمایندگان آنها نمی‌توان گرفت، مگر در شرایط اضطراری خیلی حادّ. به عقیدهٔ لاک قدرت عالی تا ابد در اختیار اجتماع است تا هرگاه افراد، یا حتی قانونگذاران، نیّتهایی علیه آزادیها و مالکیتها داشته باشند، خود را در برابر کوششها و نیّتهای آنها حفظ کند. این سخن بدان معنی است که حکمران لاک، که یک قیم است، تنها می‌تواند مدعی اقتداری محدود باشد، و اگر شرایط قیمومیت را نقض کند، به طور

قانونی باید برکنار شود. حاکمیت نهایی از آنِ اجتماع است و اگر حکومت شرایط قیمومیتی را که برعهده دارد نقض کند مردم حقی جدایی‌ناپذیر در تغییر آن دارند.

از نظریه لاک می‌توان موارد زیر را برگرفت:

۱. وضع طبیعی مورد نظر لاک وضعی پیش از سیاسی شدن بود تا پیش از اجتماعی شدن. وضعی بود که در آن انسان از حقوق طبیعی زندگی، آزادی و مالکیت بهره‌مند بود. وضعی بود که در آن انسان از قانون عقل و منطق و از تکالیف خود ناشی از همان عقل و منطق آگاه بود.

۲. حقوق طبیعی به طور دقیق تعریف نشده بود. در اجرای این حقوق طبیعی مبتنی بر عقل، اجراکنندهٔ شناخته‌ای هم وجود نداشت. اقتداری عمومی هم که اختلافات را بنابه قانون طبیعی رفع کند موجودیت نیافته بود.

۳. قرار مورد نظر لاک دو مرحله داشت: مرحلهٔ اجتماعی، مرحلهٔ سیاسی. با قرار اجتماعی، انسانها وضع طبیعی را رها کردند و اجتماعی سیاسی به وجود آوردند. با قرار سیاسی، اجتماع و نه افراد، ارگانهای حکومت خود را تأسیس کرد.

۴. قرار اجتماعی با توافق همگانی به اتفاق آرا صورت گرفت. از آن پس، توافق شد تصمیمات بعدی با اکثریت آرا گرفته شود.

۵. مردم همهٔ حقوق طبیعی خود را واگذار نکردند، بلکه فقط حق تفسیر و اجرای قانون طبیعی طبق نظریات فردی خود را واگذار کردند.

۶. حکومت یک قیمومیت است، و اگر نتواند حقوق مردم را حفظ و از آن حراست کند، و از عمل به «خیرعمومی» باز بماند، مردم حق دارند آن را براندازند و حکومت جدیدی برپا دارند.

۷. اقتدار حکمران، محدود به مقصودی است که برای آن در نظر گرفته شده است. از این رو، لاک شکل محدود و مشروط حکومت را مطلوب می‌دانست.

۸. حکومت، کارگزار دولت برای عملی کردن ارادهٔ اجتماعی مردم است و سه رکن دارد: قانونگذاری، اجرایی، و فدراتیو. رکن قانونگذاری حکومت بیانگر ارادهٔ اجتماعی است، رکن اجرایی حکومت (که شامل قوهٔ قضایی هم است) ارادهٔ اجتماع را که رکن قانونگذاری بیان کرده است به اجرا می‌گذارد، و رکن فدراتیو قرارداد می‌بندد و روابط خارجی دولت را اداره می‌کند. بدین سان، لاک، بین دولت و حکومت، فرق می‌گذارد، کارویژه‌های حکومت را بر می‌شمارد، و از لحاظ عملی، اختیارات گوناگون حکومت را در دست اشخاص متفاوت قرار می‌دهد.

۹. حکومت به خاطر مردمی که آن را به وجود آورده‌اند، وجود دارد. هدف حکومت

خیر اجتماع است و نباید صرفاً نظم را برقرار کند، بلکه باید، افزون بر آن، در راه رفاه مردم بر آنها حکم براند.

۱۰. حکومت مبتنی بر رضایت مردم است، و همهٔ حکومتها باید در عمل چنین باشند. حکومت باید مشروط و مقید باشد و در آن انسانها حکمرانی قانون را می‌پذیرند.

۱۱. اگر حکومت در خدمت خیر مردم نباشد، اگر مبتنی بر رضایت آنها نباشد، اگر مشروط نباشد، اگر از اقتدار خود تجاوز کند یا اگر از خدمت به هدفهایش باز بماند، به‌طور مشروع می‌توان آن را برافکند.

نقد نظریهٔ لاک. دربارهٔ نظریه قرار اجتماعی لاک داوریهای گوناگونی صورت گرفته است. نخست، به گفتهٔ ساباین: «بزرگترین ضعف فلسفهٔ لاک در همهٔ شاخه‌ها این بود که او هرگز به تبیین اصول اولیه نپرداخت. شاید عقل سلیم او، او را از زبان‌بازیهای جدلی کنار کرد، اما در آخر تحلیل نامناسبی را مسلم دانست و فرضیه‌هایی را ترکیب نمود که تجزیه و تحلیل نشان داد ناسازگارند.»[1] با وجود سادگی ظاهری، فلسفهٔ او در واقع ترکیبی از اصول ناسازگار است. او هرگز اصولی را که به طور عمده به ارث برد با مراقبت کافی نسنجید. به واقعیتها بسیار حساس است و در تلاش برای روبه‌رو شدن با آنها به طور مطلق صراحت دارد. ساباین گفته است: «فلسفهٔ سیاسی لاک کوششی بود برای ترکیب گذشته و حال، و نیز یافتن هستهٔ توافقی برای انسانهای خردمند، اما او همهٔ آنچه را که ترکیب کرد، به صورت یک همنهاد عرضه نکرد.»[2]

دوم، نظریهٔ حاکمیت لاک مغشوش است. در واقع، لاک، تفاوت بین اجتماع به مثابهٔ یک تراکم اجتماعی و به مثابهٔ یک هیئت سیاسی را بروشنی تشخیص نداد. او از یاد برد که حاکمیت، در مفهوم حقوقی، به هیئت سیاسی یا دولت مربوط است نه اجتماع. می‌توان در مقام مقایسه، بین هابز و لاک گفت که هابز بدون شناخت وجود و قدرت حاکمیت سیاسی، نظریهٔ حاکمیت حقوقی را عرضه داشت، و لاک نیروی حاکمیت سیاسی را شناخت اما شناخت مناسبی از حاکمیت حقوقی به دست نداد. افزون بر آن، لاک از ماهیت و جایگاه حاکمیت نظر روشنی نداشت، گاه از قدرت عالی مردم یا اجتماع سخن گفت و گاه قدرت عالی را به قوه قانونگذاری منصوب داشت. گاهی هم می‌خواست بگوید آنجا که قدرت اجرایی به عهدهٔ یک نفر گذاشته شده است که در قوه

1. Sabine. *op. cit.* p. 524.

2. *ibid.* p. 537.

قانونگذاری سهمی دارد، در آن صورت، آن شخص در مفهومی قابل قبول ممکن است قدرت عالی نامیده شود.

سوم، لاک رضایت مردم را مطرح کرد. هر حکومتی می‌تواند به طور مشروع مدعی باشد که بر رضایت مردم مبتنی است. اما هیچ یک از حکومتهای پادشاهی و دیکتاتوری بر رضایت حکومت شوندگان مبتنی نیستند. نظر او در مورد آنچه از «قرار اولیه» حاصل می‌شود روشن نیست. آیا جامعهٔ مدنی است یا فقط حکومت؟ به نظر می‌رسد دو «قرار» را در نظر داشته است، گرچه هرگز بدان اشاره نکرده است. این گونه قرار دوسویه چیزی را توضیح نمی‌دهد، و درستی کاربرد این مفهوم محل تردید است. ممکن است چنین بوده باشد که لاک نهاد حکومت را حادثه‌ای بسیار کم اهمیت تراز قرار اولیه‌ای می‌داند که جامعهٔ مدنی را می‌سازد.

نظریهٔ لاک، بیشتر یک نظریهٔ انقلاب است تا نظریهٔ حکومت، زیرا مردم را مجاز می‌دارد بر حکمران بشورند. او همچنین تشخیص نداد که انقلاب، هر چند که ممکن است مطلوب باشد، هرگز نمی‌تواند قانونی باشد.

چهارم، لاک فرد را در مقابل دولت قرار می‌دهد. از نظر او دولت تراکم صرف افرادی است که بنابه هدفهای خاصی گرد هم آمده‌اند، اما آزادی اولیهٔ خود را حفظ کرده‌اند. از این رو دولت تا حد یک شرکت با مسئولیت محدود تنزل می‌یابد.

پنجم، او از آزادی دفاع می‌کند اما همراه با برابری و از شناخت رابطهٔ میان این دو ناکام می‌ماند.

۱رزش لاک. با همهٔ انتقادات از لاک، نباید سهم و اهمیت او را در اندیشهٔ سیاسی از یاد برد او در واقع، نمایانگر پیشرفت بزرگی در اندیشهٔ سیاسی است. او با اصرار بر اینکه اقتدار حکومت باید بر بنیاد رضایت مردم باشد، اجتماع منبع مشروع قدرت سیاسی است، اختیارات پادشاه محدود است، هدف عمدهٔ حکومت کمک به مردم است نه فنا کردن زندگی آنها، و اینکه اگر حکومت از اقتدار خود تجاوز و تخطی کند یا خیر عمومی را نادیده گیرد باید در برابر آن مقاومت کرد، پایهٔ دولت لیبرال و مشروطه را برنهاد. نظریهٔ او در نهادهای سیاسی آمریکا و فرانسه به اوج رسید و دفاع او از مالکیت و آزادی کسب و بهره‌مندی از مالکیت تأثیر زیادی در این کشورها گذاشت. به گفتهٔ ساباین صمیمیت لاک، معتقدات اخلاقی استوار و عمیق او، اعتقاد راستین او به آزادی و حقوق بشر و شأن طبیعت آدمی توأم با اعتدال و میانه‌روی و احساسات نیک، او را سخنگوی پندارگرای

انقلاب طبقهٔ متوسط کرد.[1] روح درونی فلسفهٔ سیاسی او برای فلسفه سودمندی‌گرا به ارث ماند که در مورد لزوم اصلاحات اساسی اما محتاطانه، اعتقاد به لیبرالیسم، شناخت حقوق فردی و اعتقاد بر اینکه حکومت به خاطر خیر مردم وجود دارد، ادامه دهندهٔ روح فلسفه لاک است.

۳. ژان ژاک روسو

روسو (۱۷۷۸ ـ ۱۷۱۲) فیلسوف برجستهٔ سدهٔ هیجدهم فرانسه، نظریه قرار اجتماعی خود را در کتاب قرار اجتماعی، که در ۱۷۶۲ منتشر کرد، پروراند. او برخلاف هابز و لاک، هیچ هدف فوری از نوشتن کتاب خود نداشت. به گفتهٔ مورلی[2]، او دربارهٔ وضع طبیعی و قرار اجتماعی سخن گفت، صرفاً بدین خاطر که دیگران «دربارهٔ آنها می‌اندیشیدند و سخن می‌گفتند» و با وجود این گمان نمی‌کرد که قرار اجتماعی در عمل واقع شده باشد. او در اصل علاقه‌مند بود بگوید که چگونه دولت می‌تواند بر بنیادهای اخلاقی بازسازی شود وچگونه نظام مشروع حکومت و مدیریت می‌تواند فراهم آید. او نوشت: «انسان آزاد زاده شده است، اما همه جا در بند است: بسیارند کسانی که خود را ارباب دیگران می‌پندارند اما بیش از آنها برده‌اند. این تغییر چگونه رخ داده است؟ نمی‌دانم. چه چیز می‌تواند آن را مشروع کند؟ به گمانم بتوانم به این پرسش پاسخ دهم.»[3] از این رو، نظریهٔ او کوششی است برای ساخت دولت بر بنیادهای اخلاقی و تبیین اقتدار چنین دولتی. اندیشه‌های او جامعهٔ مدنی فرانسه را در ۱۷۸۹ تکان داد. روسو در قرار اجتماعی، علیه سنّت فلسفهٔ مبتنی بر عقل و تجربه شوریده بود.

طبیعت بشر. به عقیدهٔ روسو، دو غریزهٔ اصلی وجود دارد که طبیعت بشر را تشکیل می‌دهند. این غرایز عبارت‌اند از خودپرستی یا غریزهٔ صیانت نفس، و همدردی یا غریزهٔ

---

۱. جرج ساباین، تاریخ نظریات سیاسی، ترجمهٔ بهاءالدین پاسارگاد، چاپ دوم (تهران: انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۱) ص ۱۷۹ و ۱۸۰.

2. Morley

۳. در ترجمهٔ فارسی قرار اجتماعی، عبارت نقل شده چنین است: «انسان با وجودی که آزاد متولد می‌شود در همه جای دنیا در قید اسارت بسر می‌برد. چه بسا اشخاص که خود را مالک‌الرقاب دیگران می‌دانند در عین حال بمراتب از زیردستان خویش مقیدترند.

چگونه این تغییر حاصل گشته؟ از جواب این سؤال می‌گذرم چه چیز می‌تواند این رقیت و بندگی بشر را مشروع ساخته بحق جلوه دهد؟ گمان می‌کنم بتوانم این پرسش دوم را پاسخ دهم.» نگاه کنید به: ژان ژاک روسو، قرارداد اجتماعی، ترجمهٔ غلامحسین زیرک‌زاده، چاپ ششم (تهران: شرکت سهامی چهر، ۱۳۵۸) ص ۳۶.

گروه دوستی. به طور کلی این غرایز بیشتر به سود جامعه است تا به زیان آن. بنابراین چنین بر می‌آید که انسان در اصل و بنیاد خوب و همدل است. او همچنین چیزی دارد که می‌توان آن را «وجدان» نامید که انسان را به داوری دربارهٔ درستی چیزها قادر می‌کند. از نظر روسو، در حالی که غرایز اولیه انسانها را متحد می‌کند، «عقل آنها را از هم جدا می‌کند.» از این رو، وجدان و عقل، که در انسان وجود دارند، در کار با هم، ممکن است تمایلات انسان را محدود نمایند.

وضع طبیعی. روسو در کتاب قرار اجتماعی شرحی از وضع طبیعی نداده است. نظریات او را در این باره باید از مقالهٔ او با عنوان: «منشأ نابرابری بین انسانها چیست...؟» که در ۱۷۷۵ نوشته شد، دریافت. به طور کلی نظر روسو دربارهٔ وضع طبیعی خیلی روشن و پایدار نیست. چنان به نظر می‌رسد که گویی از نظر انسان وضع طبیعی بر جامعهٔ مدنی برتری داشته است. انسان ابتدایی در وضع سعادت‌آمیزی زندگی می‌کرد. او «وحشی نجیبی» بود که با بندهای اقتدار زنجیر نشده بود و بدون مقید شدن به قوانین مصنوعی آزادانه زندگی می‌کرد. هر کس قادر بود سعادت خود را جستجو و تأمین کند. وضع طبیعی کمال مطلوب بود. انسان درست و نادرست را نمی‌شناخت و هیچ تصوری از خیر و شرّ نداشت. از آزادی و برابری کامل برخوردار بود، و زندگی ساده و پرامنی داشت. انسان در زندگی هماهنگ با طبیعت، قوی و سلامت بود، بنابه غرایز طبیعی زندگی می‌کرد، به کارهای غیراخلاقی آلوده نشده بود. می‌کوشید تنها چیزی را به دست آورد که به آن نیاز فوری داشت. مال و دارایی نمی‌انباشت و از تأثیر فاسدکنندهٔ بازرگانی و صنعت رها بود. خلاصه، انسانها در وضع طبیعی آزاد، سلامت، با افتخار و شادمان زندگی می‌کردند.

اما این وضع ابتدایی سعادت‌آمیز به درازا نینجامید. شرایطی به وجود آمد که برای انسانِ وضع طبیعی نگاه داری آزادی و برابریِ نخستین دشوار شد. رشد جمعیت و وضعیت اقتصادی پیامد آن، تنشهایی را در وضع طبیعی به وجود آورده بود. با پیدایش نهادهای مالکیت خصوصی، زندگی ابتدایی ساده و سعادت‌آمیز از بین رفت. انسان اندیشیدن برحسب «مالِ من» و «مالِ تو» را آغاز کرد. عقل، سود خصوصی را تقویت کرد. طبیعت بشر که پیشتر ساده بود اینک پیچیده می‌شد. انسان نجیب وضع طبیعی مغرور و خودخواه شد. آزادی طبیعی از بین رفت. بی‌عدالتیها و نابرابریها رواج یافت. فقیران زنجیرهای تازه و ثروتمندان امکانات و قدرتهای جدیدی یافتند.

آنچه در زیر می‌آید، نتایج نظریهٔ وضع طبیعی روسو است:

۱. وضع طبیعی در اصل، وضع صلح و سعادت بود.

۲. دو عامل ـ رشد جمعیت و نهاد مالکیت ـ سعادت انسانها را در وضع طبیعی نابود کرد.
۳. پس از آنکه این دو عامل سعادت وضع طبیعی را از بین برد، انسان در واقع به وضع طبیعی هابز تنزل کرد.

قرار اجتماعی روسو. به گمان روسو وقتی سعادت وضع طبیعی از بین رفت و انسان به یک جانور مکّار انحطاط یافت، نیاز به صیانت نفس مردم را واداشت گرد هم آیند؛ و با توسل به یک قرار اجتماعی، انجمنی تشکیل دادند «که با همهٔ نیرو و توان اجتماعی از شخص و از مالکیت هر انجمنی دفاع و حمایت کند، و از آن راه هر فردی همراه با همه، فقط از خود اطاعت کند، تا مانند گذشته آزاد بماند.»[1]

این قرار را، که هم اجتماعی و هم سیاسی است، افراد اجتماع به چنان شیوه‌ای گذاشته‌اند که هر فردی «خود و همهٔ اختیارات خود را به صورت مشترک تحت هدایت عالی ارادهٔ عمومی قرار می‌دهد، و در توان همکاری، هر عضوی بخش جدایی ناپذیر کل می‌شود.»[2] فرد خود را در اختیار همه قرار می‌دهد نه شخص معینی. حاکمیت به اجتماعی واگذار شده است که فرد جزء جدایی‌ناپذیری از آن است. روسو نوشت: «به این دلیل که هر کسی حقوق خود را به همه می‌دهد در عمل چیزی داده نمی‌شود. در واقع، او در هر انجمنی همان حقی را دارد که خود از آن دست برداشته است. بدین ترتیب، انسان نه تنها معادل آنچه از دست داده به دست آورده است بلکه قدرت بیشتری برای حفظ آنچه برجا گذاشته به دست می‌آورد.» بنابراین، به عقیدهٔ روسو، فرد در واگذاری همهٔ اختیارات خود به هیچ رو زیان نمی‌بیند. هر فردی به عنوان عضوی از اجتماع سیاسی، بخشی برابر و جدایی‌ناپذیر از حاکمیت کل است و مانند گذشته آزاد می‌ماند. به همین دلیل، دولت از افرادی با حقوق برابر تشکیل شده است، هیچ کس اقتداری بر دیگران ندارد، و همه در تکوین ارادهٔ عمومی که یگانه سرچشمهٔ اقتدار مشروع است شرکت می‌کنند.

بدین سان، برخلاف نظریهٔ لاک، از نظر روسو تنها یک قرار اجتماعی وجود دارد. این قرار اجتماعی سبب پیدایش جامعه مدنی شده است که در آن هر فردی با همه توافق کرده است، و همه با هر یک از افراد. این قرار به خاطر خیر عمومی و نیز به خاطر خیر هر یک از افراد، گذاشته شده است.

---

1. J. J. Rousseau, *The Social Contract* (London: Everyman's Library, 1953) p. 15.
2. *Ibid*.

ارادهٔ عمومی. مفهوم ارادهٔ عمومی معمای نظام سیاسی روسو و سهم مشخص او در اندیشهٔ سیاسی است. با این حال او این مفهوم را بدقت تعریف نکرده و در سخن از آن اغلب مبهم است. اصطلاح «ارادهٔ عمومی» در برگیرندهٔ دو فکر است: شمار رأی دهندگان، و منافع مشترکی که دارند. او گفت: «اراده باید از همه برآید و برای همه به کار رود.»[1] آنچه اراده را عمومی می‌کند «بیشتر منافع رأی دهندگان است تا شمار آنان» بنابراین ارادهٔ عمومی ارادهٔ همه شهروندان است، آنهم زمانی که به منافع خصوصی خود نمی‌اندیشند بلکه به خیر عمومی فکر می‌کنند. ارادهٔ عمومی، ارادهٔ همه برای خیر همه است، یا به سادگی آگاهی عمومی به خیر عمومی است.

برای فهم مفهوم «ارادهٔ عمومی» باید آن را از «اراده اکثریت» و «ارادهٔ همگان» مشخص کرد. ارادهٔ اکثریت لزوماً ارادهٔ عمومی نیست زیرا صرف اکثریتِ عددی اراده را عمومی نمی‌گرداند مگر اینکه برای خیر عمومی باشد. حتی ارادهٔ همگان نیز ممکن است ارادهٔ عمومی نباشد. اغلب اختلاف زیادی میان اراده همه و ارادهٔ عمومی وجود دارد. جمع اراده‌های فردی نمی‌تواند اراده عمومی را تشکیل دهد زیرا اراده‌های فردی به منافع خصوصی و مسائل خاص توجه دارد، در حالی که ارادهٔ عمومی فقط به مسائل عمومی نظر دارد. به نظر می‌رسد ارادهٔ عمومی ارادهٔ مردمی باشد که به مثابهٔ یک هیئت سیاسی وظیفه خود را انجام می‌دهد، یا ارادهٔ اجتماع باشد که به مثابه یک ارگانیسم زنده و دارای عقل دیده می‌شود. اراده عمومی، ارادهٔ همهٔ شهروندان است زمانی که به عنوان یک اجتماع سیاسی عمل می‌کنند و نه به منافع خصوصی خود بلکه به خیر عمومی توجه دارند. ارادهٔ عمومی بیانگر بهترین اراده‌های همهٔ شهروندان خواهان بهترین منافع دولت است؛ همنهاد اراده‌های واقعی همهٔ افراد است ـ ارادهٔ واقعی که پیوسته بدرستی و به نفع دیگران عمل می‌کند.

به عقیده روسو به سبب آنکه ارادهٔ عمومی به خیر عموم و در عین حال ارادهٔ واقعی خود شخص است، چنین بر می‌آید که همه باید اطاعت کنند. به دیگر سخن ارادهٔ عمومی حکمران است. اگر کسی داوطلبانه از آن اطاعت نکند، ارادهٔ عمومی به‌طور مشروع می‌تواند او را بدین کار وادار کند. در واقع، ارادهٔ عمومی یگانه اقتداری است که می‌تواند به‌طور مشروع فرد را مجبور کند. به گفتهٔ روسو اگر کسی از اطاعت سرباز زند، ارادهٔ عمومی به صورت یک مجموعه او را وادار به اطاعت می‌کند، زیرا ارادهٔ عمومی، ارادهٔ واقعی خود اوست، هر چند که او همیشه آن را چنین نداند. مجبور به اطاعت کردن فقط

1. *Ibid.* p. 27.

بدان معنی است که فرد مجبور باشد از زندگی و تفکر پست بیرون آید، و زندگی آزاد اخلاقی داشته باشد. این کار مانند آن است که به زور کسی را از عبور از یک پل خطرناک که خطر آن را خودش نمی‌داند، باز بداریم.

ارادهٔ عمومی مصون از خطا، انتقال‌ناپذیر و غیر قابل تقسیم است. ارادهٔ عمومی بر خیر عمومی نظر دارد و چیزی نیست که منافع خصوصی اعضا را در بر گیرد. ارادهٔ عمومی همیشه درست است و همیشه بر چیزی که تحت هر شرایطی درست و بهترین است نظر دارد. با این حال، نظر روسو در این باره روشن نیست. او عقیده ندارد که هر آنچه دولت انجام می‌دهد همیشه درست است، بلکه منظورش این است که اگر دولت بدرستی بر بنیادهای اخلاقی برنهاده شده باشد، نمی‌تواند شریر و فاسد باشد. اما او این احتمال را نادیده نمی‌گیرد که سنجشهای مردم ممکن است همیشه درست نباشد، و سیاستهای دولت معینی هم ممکن است در راستای بهترین منافع مردم نباشد.

ارادهٔ عمومی را نمی‌توان در نهادهای پارلمانی عرضه داشت، زیرا اجتماع نمی‌تواند آن را از خود جدا کند. روسو از حکومت نمایندگی به عنوان نمود بردگی انتقاد کرد و گفت: «همین که ملتی نمایندگان خود را منصوب کرد، دیگر آزاد نخواهد بود، دیگر وجود نخواهد داشت.» ارادهٔ عمومی را نمی‌توان به نمایندگی واگذار کرد. هرگونه کوشش برای واگذاری آن، به معنی پایان آن است. ارادهٔ عمومی، ارادهٔ مردم به طور کل است.

ویژگیهای ارادهٔ عمومی را می‌توان بکوتاهی چنین برشمرد:

۱. اراده عمومی نمایانگر ارادهٔ خاص انسان، یعنی ارادهٔ انسانی که فقط منافع خود را می‌بیند نیست، ارادهٔ عمومی، ارادهٔ همه نیست، ارادهٔ اکثریت هم نیست. ارادهٔ عمومی نمایانگر آگاهی عمومی از خیر عمومی یا مشترک است.

۲. ارادهٔ عمومی حکمران است. همه موظف‌اند از آن پیروی کنند. اگر کسی داوطلبانه اطاعت نکند، مجبور به این کار خواهد شد و از این راه به زور آزاد خواهد بود.

۳. ارادهٔ عمومی تنها داور منافع عمومی است و اجازه نمی‌دهد میان آن و شهروندان چیزی قرار گیرد.

۴. ارادهٔ عمومی قابل انتقال و تجزیه‌پذیر نیست. روسو گفت: «صدای مردم، صدای خداوند است، نمی‌توان آن را در نهادهای پارلمانی عرضه داشت.»

۵. برای اینکه ارادهٔ عمومی به واقع ارادهٔ عمومی باشد، باید در هدفها و نیز در اساس عمومی باشد.

۶. ارادهٔ اجرایی، ارادهٔ عمومی نیست. مردم، اختیارات اجرایی را به کارگزار ارادهٔ عمومی، یعنی حکومت، واگذار می‌کنند.

۷. از نظر ارادهٔ عمومی، ارادهٔ اجرایی اهمیت فرعی دارد. مهم آن است که حاکمیت باید در دست ارادهٔ عمومی باشد. تا زمانی که ارادهٔ عمومی حکمران است، به واقع فرق نمی‌کند که حکومت دموکراسی باشد یا آریستوکراسی یا پادشاهی. همهٔ این حکومتها، فقط کارگزارند و هر چند بار که لازم باشد می‌توان آنها را تغییر داد یا برانداخت.

۸. ارادهٔ عمومی خطاناپذیر است. همیشه درست عمل می‌کند و به خیر عمومی گرایش دارد: «ارادهٔ عمومی همیشه بدرستی عمل می‌کند، اما آن قضاوتی که آن را هدایت می‌کند، همیشه آگاه نیست.» روشنگری عمومی به یگانگی فهم و اراده در هیئت اجتماعی منجر خواهد شد.

۹. ارادهٔ عمومی مفهومی کیفی است نه مفهومی کمّی. عدد و رقم در آن اهمیت ندارد، بلکه صفات و خصوصیات آن مورد نظر است.

۱۰. ارادهٔ عمومی ابدی است. آن را نباید در جوش و خروش احساسات عمومی و هوسبازیهای سیاستمداران دید. ارادهٔ عمومی را باید در ویژگیهای مردم جستجو کرد. ارادهٔ عمومی دائمی‌تر از هر عمل یا حرکت خاص است که در آن متبلور می‌شود.

۱۱. هماهنگی عملی فرد با ارادهٔ عمومی، به معنی آزادی راستین اوست.

رابطهٔ روسو با هابز و لاک. روسو برخی اندیشه‌ها را از هابز و برخی دیگر را از لاک گرفت. به گفته‌ای، او بحثهای اساسی و مشرب هابز را با استنتاجهای لاک ترکیب کرد.

روسو معتقد بود که انسان درمرحلهٔ اولیهٔ وضع طبیعی آزاد و سعادتمند بود. در این مورد با لاک هم‌عقیده است؛ اما با پیدایش ویژگیهای خاصی در وضع طبیعی، به جامعهٔ مدنی احساس نیاز شد. افزایش جمعیت و پیدایش نهاد مالکیت خصوصی عامل تضاد منافع و فساد وضع طبیعی بود. به عقیدهٔ لاک، در نتیجهٔ نامطمئن بودن به کاربرد قانون عقل، فقدان یک داور برای اتخاذ تصمیم در مورد اختلافات ناشی از آن، و فقدان یک اقتدار اجرایی عمومی برای اجرای این تصمیم، ناسازگاریهایی در جامعه احساس شد. انسانهای مورد نظر روسو، مانند لاک، اختیارات خود را به یک فرمانروا واگذار نمی‌کنند، بلکه به اجتماع واگذار می‌کنند. هر دو مردم را منبع و منشأ اقتدار سیاسی می‌دانند، هر دو نیز میان دولت و حکومت تفاوت می‌گذارند و جنبه‌های حقوقی و سیاسی حاکمیت را از هم جدا می‌کنند، هر چند که روسو عقیده داشت نهاد حکومت نتیجهٔ قرار اجتماعی نیست.

درک روسو از حاکمیت که مطلق، غیرقابل انتقال و تجزیه‌ناپذیر است، با درک هابز همانند است. روسو نیز مانند هابز به یک قرار اجتماعی اشاره می‌کند که در نتیجهٔ آن

دولت پیدایش یافته است. هر دو معتقدند که حکومت طرف این قرار اجتماعی نیست. از نظر هر دو مردم همهٔ حقوق خود را به حکمران واگذار کرده‌اند و حکمران مورد نظر هر دوی آنها اقتدار نامحدودی دارد. اما حکمران هابز پادشاه، و حکمران روسو جامعه یا ارادهٔ عمومی است. به گفته‌ای: «قرار اجتماعی روسو، همان لویاتان هابز است با سر بریده».

روسو عناصر گوناگون نظریه‌های هابز و لاک را ترکیب می‌کند. او از هابز اندیشهٔ حاکمیت و از لاک اندیشهٔ خیر عمومی را به عنوان معیار حکومت خوب می‌گیرد و آنها را ترکیب می‌کند تا دکترین ارادهٔ عمومی خود را شکل دهد. «آنجا که نظریهٔ هابز از استبداد پشتیبانی می‌کند و لاک معتقد به حکومت مبتنی بر قانون اساسی است، نظریه روسو از حاکمیت عمومی پشتیبانی می‌کند.»[1] به گفته لرد[2]: «صدای روسو، صدای لاک، اما دستهایش از آنِ هابز است.»

نقد نظریهٔ روسو. درک وصف ناپذیر روسو از ارادهٔ عمومی بشدت مورد انتقاد قرار گرفته است. برخی از این انتقادها چنین است:

۱. تعیین جای مفهوم ارادهٔ عمومی روسو دشوار است. تناقضات زیادی در مفهوم ارادهٔ عمومی روسو وجود دارد که تا حدی به سبب ابهام اندیشه‌های روسو و تا حدی به دلیل آن است که او ذوقی به تناقض‌گویی دارد. اگر ارادهٔ عمومی، ارادهٔ اکثریت نیست، در این صورت بسیار دشوار است آن را بازیافت و جایگاهش را مشخص نمود. روسو هرگز به ما نمی‌گوید چگونه می‌توانیم از یافتن ارادهٔ عمومی مطمئن شویم. سردرگمی دربارهٔ چیز پر اهمیتی مانند یافتن ارادهٔ عمومی، باعث تأسف است. در واقع، او ما را در موقعیتی رها کرده است که در آن هیچ‌کس نمی‌تواند مطمئن باشد که در مورد مسئلهٔ خاصی ارادهٔ عمومی چیست.

۲. دکترین ارادهٔ عمومی روسو به استبداد می‌انجامد. در برابر ارادهٔ عمومی، ارادهٔ فرد اهمیت ندارد و حتی انسان به نام آزادی ممکن است مجبور به اطاعت از ارادهٔ عمومی شود. ارادهٔ عمومی هیچ وقت ناحق نیست، و فرد هرگز نمی‌تواند به آن اعتراض کند. قانون بیان ارادهٔ عمومی است. این گفتهٔ روسو که انسان «مجبور است آزاد باشد» دروازه‌های استبداد را می‌گشاید.

1. Gilchrist, *op. cit.* p. 63.

2. Lord

۳. مفهوم ارادهٔ عمومی روسو مبتنی بر اندیشهٔ منافع عمومی است. اما تعریف «منافع عمومی» بغایت دشوار است. مارکسیستها دربارهٔ منافع عمومی از دید روسو تردید کرده و گفته‌اند که فقط منافع طبقات یا منافع بخشی از مردم است که اغلب زیر نام منافع عمومی مطرح می‌شود. ابهامی که در ارادهٔ عمومی وجود دارد ممکن است وضعیتی را به وجود آورد که حتی یک ستمگر اقدام خود را به بهانهٔ منافع عمومی توجیه کند. افزون بر آن، به گفتهٔ خود روسو، نمی‌توان از قبل گفت که آیا بیان خاصی از این اراده به نفع عموم است یا نه. در این صورت انسان ممکن است مجبور شود به خاطر اندیشهٔ نامعین «خیرعمومی» به صورتی عمل کند که موجب زیان او گردد.

۴. دشوار است که میان ارادهٔ عمومی و ارادهٔ همه فرق گذاشت. همین‌طور بدشواری می‌توان دانست که آیا کسی بنابه ارادهٔ واقعی عمل می‌کند یا براساس ارادهٔ عملی. سخن گفتن از همنهاد ارادهٔ واقعی با ارادهٔ عمومی بسیار ظاهری خواهد بود.

۵. روسو میان جامعه و دولت فرقی نمی‌گذارد، و بنابراین سلطه کامل دولت را بر زندگی بشر روا می‌کند. نظریهٔ دولتِ روسو نیز انتقادپذیر است. نظر او در مورد ماهیت دولت پایدار نیست. از یک سو دولت را شخصی اجتماعی می‌داند که انسان از آن اطاعت می‌کند زیرا در این کار به واقع خودش است و براستی آزاد است. از سوی دیگر، دولت را چیزی می‌داند که انسان بنابه مقاصد معینی قرار می‌گذارد وارد آن شود. بدین سان، دربارهٔ ماهیت دولت روسو، دو نظر را می‌بینیم ـ یکی نظری ارگانیک، و دیگری نظری مکانیکی. ارادهٔ عمومی او بازتاب نظر ارگانیک است، قرار اجتماعی او بازتاب نظر مکانیکی. او هرگز درصدد بر نیامد این دو نظر را سازش دهد، اما بی‌تردید به نظر ارگانیک اجتماع سیاسی برتری می‌داد.

ارزشمندی روسو. سهم روسو در اندیشهٔ سیاسی بی‌تردید زیاد است. نخست بدان سبب که نظریهٔ او نشان می‌دهد سرانجام مردم حکمران هستند و اراده و نه زور، پایه و بنیاد دولت است؛ دوم بدان دلیل که نظریهٔ روسو الهام‌بخش جنبشهای انقلابی برای کسب حقوق دموکراتیک در سده‌های هیجدهم و نوزدهم شد. تأکید او بر حاکمیت عمومی و تلاش او در راه قرار دادن حکومت بر پایهٔ رضایت مردم سبب شورشهایی علیه حکمرانان خودکامه شد؛ سوم، او آزادی فرد را با اقتدار دولت سازش داد؛ چهارم، مفهوم ارادهٔ عمومی او، با وجود ابهام، پیشگام ایده‌آلیسم جدید در تفکر سیاسی شد و به طور مستقیم به کانت، هگل، گرین و بوسانکه الهام بخشید؛ پنجم، نظریهٔ ارادهٔ عمومی او تکلیف سیاسی را از تکلیفی حقوقی به تکلیفی اخلاقی تغییر داد.

نفوذ و تأثیر روسو بر تفکر و عمل سیاسی اندیشمندان بعدی غیر قابل انکار است. همچنین اندیشه‌های او در فرانسه به انقلاب ۱۷۸۹ انجامید و برخی جنبشهای آزادیخواه در اوایل سدهٔ نوزدهم در ایالات متحد آمریکا از فلسفه او برانگیخته شده بودند.

پ. نقد نظریهٔ قرار اجتماعی

این دکترین را که دولت نتیجهٔ قراری است که مردم در وضع طبیعی گذاشتند، متفکران زیادی مانند هیوم، بنتام، یورک، اوستین، لی‌بر، وولسی، ماین، گرین، بلونشلی، پولاک و دیگران مورد انتقاد قرار داده‌اند. ماین آن را «بی‌ارزش»، گرین آن را «افسانه»، وولسی آن را «کاملاً دروغ»، بنتام آن را «جغجغه» برای سرگرمی، و پولاک آن را یکی از «موفقترین و مهلکترین دغل بازیهای سیاسی» نامیدند. این نظریه را از سه جنبهٔ متفاوت، یعنی تاریخی، حقوقی و فلسفی مورد انتقاد قرار داده‌اند.

دیدگاه تاریخی. برخی از استدلالهای تاریخی برای رد نظریهٔ قرار اجتماعی بدین قرار است:

۱. گفته شده است که نظریهٔ قرار اجتماعی، از لحاظ تاریخی قابل دفاع نیست. در تاریخ بشر هیچ نشانی از مرحله‌ای که در آن گروهی یا مردمی بدون سازمان اجتماعی زندگی کرده باشند وجود ندارد. مردم‌شناسان نشان داده‌اند که مردمان بدوی نیز در نوعی نظام دارای مقررات زندگی می‌کردند و با شیوه‌های مرسوم رفتار اجتماعی هماهنگی داشتند. جای تردید است که آیا انسان مورد نظر جانبداران نظریهٔ قرار اجتماعی آیا اصلاً در روی کرهٔ زمین زندگی می‌کرده است؟

۲. تاریخ هیچ نمونه‌ای از انسانهای نخستین را نشان نمی‌دهد که گرد هم آمده و آگاهانه توافقی مانند قرار اجتماعی به‌عمل آورده باشند. این فرضیه که انسان ابتدایی، آنچنانکه هابز توصیف کرده است، به فکر تشکیل سازمان سیاسی افتاد و موافقت کرد بدون هیچ‌گونه تجربهٔ پیشین در حکومت، آن را تشکیل دهد، از لحاظ تاریخی بی‌مورد و بی‌پایه است. اندیشهٔ دولت، دانشی از نهادهای سیاسی یا آگاهی اجتماعی به طور کامل رشد یافته را پیشاپیش لازم دارد. چنین دانشی یا آگاهی‌ای با نادانی و سادگی رایج وضع طبیعی ناسازگار است. پیمان ۱۶۲۰ می‌فلاور[1] را اغلب به عنوان نمونه‌ای از یک قرار اجتماعی قلمداد می‌کنند. در آن سال، مهاجران انگلیسی به آمریکا، در حالی که هنوز در

1. Mayflower

عرشه کشتی می‌فلاور بودند، اعلامیه‌ای صادر کردند که در آن آمده بود: «ما در پیشگاه خداوند و در حضور هم، به طور رسمی و متقابل، عهد می‌بندیم و به خاطر سامان‌بخشی و حفظ بهتر خود، با یکدیگر یک جامعهٔ مدنی به وجود می‌آوریم.»[1] اما پیمان می‌فلاور نه به منشأ دولت بلکه فقط به دولت معینی مربوط بود. وانگهی، این مهاجران با نهادهای سیاسی در میهن خود به‌طور کامل آشنا بودند و آگاهی اجتماعی و سیاسی داشتند. آنچه بکل انجام دادند نشاندن این نهادها پس از اصلاحات لازم در سرزمین جدید، آمریکا، بود.

۳. تئوری قرار اجتماعی مسلم می‌داند که افراد به خاطر تأمین امنیت شخصی و تضمین مالکیت شخصی خود، این قرار را گذاشتند. اما تاریخ می‌گوید که قوانین اولیه بیشتر عمومی بودند تا فردی، و واحد جامعهٔ ابتدایی، یعنی گروه اجتماعی، موقعیت فرد را تعیین می‌کرد و فرد آزادی تغییر آن را نداشت. بنابراین قرار اجتماعی، حاکی از مرحله‌ای پیشرفته‌تر در جامعهٔ بشری است و نمی‌تواند در وضع طبیعی گذاشته شده باشد.

دیدگاه حقوقی. از جنبه‌های حقوقی هم نظریه قرار اجتماعی مورد انتقاد قرار گرفته است. برخی از استدلالهای حقوقی چنین است:

۱. گفته شده است قرار اجتماعی به مثابهٔ یک قرارداد است و وجود ضمانت اجرا، اعتبار یک قرارداد را تأمین می‌کند. اما برای قراراجتماعی هیچ ضمانت اجرایی وجود ندارد، زیرا دولت بر آن مقدم نیست. به گفتهٔ گرین: «میثاقی که آن زمان قدرت مدنی تأسیس کرد، ممکن نیست میثاق معتبری باشد زیرا کسانی که این میثاق را بستند اصلاً در موقعیتی نبودند که میثاق معتبری ببندند.»

۲. وقتی خود قرارداد معتبر نباشد، حقوق ناشی از آن نیز هیچ‌گونه پایهٔ معتبر قانونی نخواهد داشت. بنابراین، مسئله تکلیف سیاسی همچنان حل نشده می‌ماند.

۳. قرارداد فقط برای طرفهایی که آزادانه و بی‌اکراه آن را بسته‌اند الزام‌آور است و نمی‌توان تصور کرد نسلهای بعدِ مردمی را هم که آن را تایید نکرده‌اند ملزم کند. قرارداد با مرگ طرفهای ذی‌نفع خاتمه می‌یابد، و فقط در حد محدودی وارثان و جانشینان را ملزم می‌گرداند. هیچ دلیلی وجود ندارد گمان شود که قراری اجتماعی و سیاسی که نیاکان ما بسته‌اند پس ازگذشت چندین‌سده اززمان قراراصلی‌واولیه، برای ما الزام‌آور بوده باشد.

دیدگاه فلسفی. نظریهٔ قرار اجتماعی از لحاظ فلسفی هم رد شده است:

---

1. Kapur. *op. cit.* p. 114.

۱. درک و دریافت نظریهٔ قرار اجتماعی از ماهیت دولت، درست نیست. دولت آفریده‌ای مصنوعی در این معنی نیست که بناگاه تأسیس شده باشد، بلکه آفریده‌ای طبیعی است در این معنی که بیانگر طبیعت انسان است. دولت ریشه در نیاز انسان دارد.
۲. در وضع طبیعی ممکن نیست آزادی وجود داشته باشد. وجود آزادی متضمن‌گذار به نظامی حقوقی است، و حقوق از شناخت اجتماعی خیر عمومی پدیدار می‌شود و تکالیف خاص خود را همراه دارد. در وضع طبیعی پیش از اجتماعی شدن، حقوق فقط بر زور می‌تواند مبتنی باشد. اما زور هرگز حقوق نمی‌آفریند. به گفتهٔ گرین: «نقض واقعی نظریه قرار اجتماعی غیر تاریخی بودن آن نیست بلکه این است که بر امکان وجود حقوق و تکالیف مستقل از جامعه دلالت می‌کند.»
۳. نظریهٔ قرار اجتماعی رابطهٔ دولت و فرد را به نوعی مشارکت تنزل می‌دهد. رابطهٔ دولت و فرد، خواه در آغاز یا بعد، رابطه‌ای داوطلبانه نیست. همهٔ ما خود به خود عضو دولتی هستیم و هیچ کس نمی‌تواند از روی اراده عضویتش را از بین ببرد. بنابراین، دولت را نباید به مانند موافقتنامهٔ تجارت کاغذ و چای دید. فرد با عضویت دولتی متولد می‌شود، و تکالیف او به بستن یک قرارداد بستگی ندارد بلکه به منافع یا نیازهای جامعه بستگی دارد.
۴. به گفتهٔ بلونشلی، نظریهٔ قرار اجتماعی «بسیار خطرناک است، زیرا دولت و نهادهای آن را تابع و حاصل هوس فرد می‌کند.» دولت ابداعی مکانیکی و مبتنی بر هوس افراد نیست. همین‌طور خطاست گفته شود، آنچنانکه نظریهٔ قرار اجتماعی می‌گوید که وضع طبیعیِ گمانی، خود طبیعی بوده و جامعهٔ مدنی مصنوعی است.
۵. میان جانبداران نظریهٔ قرار اجتماعی دربارهٔ وضع طبیعی، ماهیت قرار و جامعهٔ مدنی منتج از آن اتفاق نظر وجود ندارد. به همین دلیل گفته شده که نظریهٔ قرار اجتماعی یک افسانه است.

ت. ارزش نظریهٔ قرار اجتماعی

دیدیم که نظریه قرار اجتماعی از لحاظ تاریخی دروغ، از لحاظ حقوقی بی‌اعتبار و از لحاظ فلسفی غیرقابل دفاع است. دوگی آن را به عنوان «فرضیات غیرقابل تحمل» رد می‌کند. نظریهٔ قرار اجتماعی به عنوان بیانی از خاستگاه دولت اینک بکلی مردود دانسته می‌شود. اما به عنوان بیانی از رابطهٔ میان فرمانروایان و فرمانبرداران، دارای ارزش است. نظریهٔ قرار اجتماعی این اندیشه بنیادی را عرضه می‌دارد که همهٔ حکومتها اختیارات و قدرتهای خود را از رضایت حکومت‌شوندگان یا مردم می‌گیرند و حکمران حق ندارد

خودکامانه فرمانروایی کند. این نظریه با تأکید بر رضایت مردم به عنوان پایه حکومت نشان داد که پادزهر اصلی دکترین الهی شاهان است، که از اتباع می‌خواست بی‌تأمل از «مظهر خداوند روی زمین» اطاعت کنند. مک‌آیور گفته است که نظریهٔ قرار اجتماعی

> راه استدلالهای قیاسی مبتنی بر تفسیرهای ذهنی ازکتاب مقدس را هموار کرد، و دولت را بر یگانه پایهٔ راستین، یعنی ارادهٔ انسانها و هدف عمومی گذاشت که نشان داد دولت وحکومت نهادهای بشری‌اند، و اقتدار خود را از مردم می‌گیرند. این نظریه با ادعاهای حکمرانان نامسئول ستیز کرد و عامل مهمی در رشد نظریه جدید دموکراسی شد.[1]

نظریهٔ قرار اجتماعی تأثیرات قابل توجهی بر تحولات سیاسی گذاشت. در جهان نو، نخستین بار در فرانسه آن را به‌کار بردند و هلندی‌هایی که زیر یوغ اسپانیا بودند، در این نظریه تبیین و دلیلی برای شورش علیه استبداد یافتند. در انگلستان، این نظریه هم برای پشتیبانی و هم برای مخالفت با استبداد پادشاهان به کار برده شد. قرار اجتماعی روسو، پیشگام انقلاب فرانسه و آمریکا شد. اعلامیهٔ استقلال آمریکا و اعلامیهٔ حقوق بشر و شهروندی فرانسه از اندیشه‌های مربوط به حقوق طبیعی، منشأ قراردادی دولت و حاکمیت عمومی سیراب شدند.

در عرصهٔ نظریهٔ سیاسی، هابز راه درک اوستین از حاکمیت حقوقی را هموار کرد. لاک زمینه نظریهٔ تفکیک قوای مونتسکیو را آماده نمود، و روسو الهام‌بخش شماری از متفکران دربارهٔ دموکراسی و ایده‌آلیسم سیاسی شد. جانبداران نظریهٔ قرار اجتماعی سه مفهوم از حاکمیت را بیان کردند: هابز مفهوم حاکمیت حقوقی را عرضه کرد؛ لاک جانبدار مفهوم حاکمیت سیاسی بود و روسو جانبدار قدرتمندی حاکمیت عمومی بود. بدین ترتیب جانبداران نظریهٔ قرار اجتماعی، سهم عمده‌ای در نظریه سیاسی نیز داشتند.

1. MacIver, *op. cit.* p. 439.

۷

تکامل دولت

۱. نظریه تکاملی یا تاریخی دولت (عوامل سازنده دولت)

نظریه‌های گوناگون خاستگاه دولت را بررسی کردیم و دیدیم که منشأ واقعی دولت زیر حجاب رازهاست. این نظریه‌ها که خاستگاه دولت را توضیح می‌دادند، در بهترین حال، حدس و گمانی از چگونگی پیدایش احتمالی آن بودند. اما اینک پژوهشگران مردم‌شناسی و جامعه‌شناسیِ تاریخی اطلاعات و داده‌های واقعی فراوانی مربوط به تکامل دولت در اختیار گذاشته‌اند. به عقیدهٔ گارنر دولت آفریدهٔ خداوند، نتیجهٔ زور جسمی برتر، آفریدهٔ یک قرار اجتماعی، یا صرف گسترش خانواده نیست، بلکه محصول فرایند تدریجی رشد اجتماعی است. با این حال، ممکن نیست در تاریخ بشر زمان دقیقی را نشان داد که در آن دولت به وجود آمده باشد. در واقع مبدأ آن در پردهٔ ابهام است. اما اصل و بنیاد مطلب این است که جامعه از مراحل مختلف رشد گذر کرد، و دولت محصول روند یکنواخت تکاملی است که در آن عوامل زیادی نقش مهمی بازی می‌کنند. گتل نوشت: «دولت نیز مانند دیگر نهادهای اجتماعی، از مبادی بسیار و تحت‌شرایط گوناگون، و تقریباً به‌طور نامحسوس پدیدار شد. هیچ تقسیم‌بندی قطعی‌نمی‌توان میان شکلهای اولیهٔ سازمانهای اجتماعی که دولت نیستند و شکلهای بعدی که دولت هستند، به عمل آورد.»[1]

نظریهٔ تاریخی یا تکاملی، تفسیری چندگرا از پدیده‌های سیاسی می‌دهد و بر عواملی توجه دارد که بر تکوین دولت و در جریان رشد آن تأثیر گذاشته است. این عوامل

1. Gettel. *op. cit.* p. 41.

عبارت‌اند از: ۱. خویشاوندی؛ ۲. دین؛ ۳. عوامل اقتصادی؛ ۴. کشاکشها و جنگها؛ ۵. نیاز به قدرت سیاسی.

۱. خویشاوندی. سازمان و اقتدار یا فرماندهی و اطاعت عناصر بنیادی دولت هستند. ریشهٔ این عناصر را می‌توان در بستگیهای ابتدایی خویشاوندی یا رابطهٔ خونی پیدا کرد. آنچه جامعه‌های کوچک نخستین را کنار هم نگاه می‌داشت باور به نَسَب مشترک بود. به گفته هنری ماین: «تازه‌ترین پژوهشهای تاریخ ابتدایی جامعه آشکار کرده که قوم و خویشی یا خویشاوندی نخستین عامل پیوند انسانها در اجتماعات بوده است.»[1] و مک‌آیور در این باره گفت: «خویشاوندی، آگاهی مشترک، منافع مشترک، و هدف مشترکی را آفرید. خویشاوندی، جامعه را آفرید و جامعه سرانجام دولت را تأسیس کرد.»[2]

مک‌آیور معتقد است که نخستین گونهٔ همهٔ جامعه‌های حیوانی و انسانی خانواده است. اما بند پنهان خویشاوندی ممکن نیست در تنهایی محض وجود داشته باشد. غریزهٔ جفت‌گیری، جوانی از یک خانواده را به تشکیل خانوادهٔ جدیدی هدایت می‌کند و هر خانوادهٔ جدید، اتحاد دو خانوادهٔ قدیمی است.

این بحث هنوز وجود دارد که آیا خانواده مقدم بر قبیله بوده است یا قبیله مقدم بر خانواده، و آیا خانوادهٔ اولیه پدرسالار یا مادرسالار بوده است. شاید براحتی توان گفت که خانوادهٔ ابتدایی شکلهای گوناگون داشته است و از جفت‌یابیهای بی‌قاعده گرفته تا زندگی گروهی کوچک را که در آنها ازدواج درونی قدغن بود، در بر می‌گیرد. خویشاوندی، خانواده‌ای بزرگتر یا ترکیبی از خانواده‌هاست؛ خویشاوندان با رابطهٔ خونی، واقعی یا موهوم، با هم بستگی یافته‌اند و از اجداد مشترک نسب می‌برند. احساس یگانگی و همبستگی آنها با توجه طبیعی به حقوق و منافع اعضای گروه تقویت شده است. اطاعت از پدر خانواده و احترام به او، عرف و عادت گروه است.

از ترکیب خانواده‌ها یک تبار یا کلان به وجود آمد که رئیس خویشاوند با همه، بر آن ریاست می‌کرد. کلانها قبیله را به وجود آوردند و خود را به نیای مشترکی منسوب کردند. رئیس بر این قبیله‌ها حکومت می‌کرد که همه اقتدار نظامی، قضایی و دینی را در اختیار داشت. واقعیت این است که در همهٔ جامعه‌های ابتدایی، حقوق و تکالیف تنها در میان مردمانی رعایت می‌شد که به همخونی باور داشتند، و بیگانه را به چشم دشمن

---

1. H. Maine, *The Early History of Institution,* 1874, Cited in kapure, *op. cit.* p. 119.

2. MacIver, *op. cit.* p. 33, 35.

می‌نگریستند. در این باره گتل گفت: «دولت از خانواده رشد کرد، و وظایف آن، مانند وظایف گروه ترکیبی خویشاوندان بود.»[1] و به گفته مک‌آیور: «اقتدار طبیعی خانواده‌های پدری راه ریاست قبیله را هموار کرد.»[2]

جامعه‌های ساده، زیر فرمان مجموعهٔ آداب و رسوم بوده است. هر چه اندازه آنـها بزرگتر شد، و برخی منافع اختصاصی اهمیت یافت، فرصتهایی پیش آمد تا وظایف معینی بر عهدهٔ مردان خاص یا خرده گروهها گذاشته شود. این مردان یـا گـروهها امـتیازهایی به‌دست آوردند که از امتیازهای مجسم شده در کل اجتماع جدا بود. همهٔ این عوامل در تکوین نوعی سازمان سیاسی در مراحل ابتدایی دخالت داشتند. روند رشدی که در نتیجهٔ آن، سازمان سیاسی اولیه کار ویژهٔ خود را گسترش داد و جای واحدهای اجتماعی دیگر را گرفت در همه جا یکپارچه نبود، هر چند که همه جا خـویشاوندی پـیوند یـا بسـتگی نخستین و بنیادین یگانگی اجتماعی در جامعه‌های ابتدایی بود. دیگر بستگیهای مستقل بعد پدیدار شدند.

۲. دین. پس از خویشاوندی، دین در آفرینش آگاهی اجتماعی و نیز در پیدایش دولت نقش مهمی ایفا کرد. فریزر در کتاب شاخهٔ طلایی با بررسی خود نشان داد که در رشـد جامعه سیاسی دین عامل مهمی بوده است. به گفتهٔ گتل، خویشاوندی و دین دو جنبهٔ یک چیزند. وقتی که بستگیهای خویشاوندی در نتیجهٔ گسترش خانواده‌ها به کلانها و کلانها به قبیله‌ها ضعیف شد، دین به تنهایی عامل تقویت احسـاس یگـانگی و احـترام بـه اقـتدار گردید. دین به عمل انسانها معنی داد و نقش بزرگ خود را ایفا کرد. انـدیشه، رسـوم و عادتهای مردمان نخستین زیر فرمان دین اولیه بود، مردمان بدوی قـوهٔ تـفکر مـحدودی داشتند و نمی‌توانستند پدیده‌های طبیعی و اجتماعی پیرامون خود را درک کنند. آنها این پدیده‌ها را جلوه‌های نیروهای فراطبیعی تفسیر می‌کردند و سپس به خود این نیروها باور یافتند. عقیدهٔ عمومی این بود که قواعد عرفی را نیروهایی در فراسوی آنها مقرر می‌کنند و به اجرا در می‌آورد. از این راهها، عقاید دینی کمک کرد تا هرج و مرج از بین برود و مردمان نخستین احترام و اطاعت را بیاموزند.

جنکس اظهار عقیده کرده است که پرستش نیاکان به‌طور عام دین رئـیس خـانوادهٔ پدرسالاری بوده است. مردمان نخستین دربارهٔ اسرار زندگی بشر مانند تـولد، مـرگ و

---

1. Getell, *op. cit.* p. 45.
2. MacIver, *op. cit.* p. 43.

رؤیا اطلاع نداشتند و بسیار تحت تأثیر ترس بودند. کوشش برای توضیح اسرار زندگی آنها را به اعتقاد به‌وجود ارواح راه‌برد. روح رئیس بزرگ خانواده اهمیت ویژه‌ای‌داشت و آیین پرستش نیاهای مرده، همگانی شد. مردمان نخستین به نیاهای مرده قربانیها دادند و از قواعد عمل آنها جانبداری و پیروی کردند، و به هر حال، کوشیدند مرده‌ها را محترم دارند. فداکاری مشترک در راه نیاکان پایهٔ جادوانهٔ یگانگی آنها را به وجود آورد.[1]

در همین زمانها، موهوم‌پرستی و اعتقاد به نیروهای جادویی نیز رواج و توسعه یافت. در اجتماعات نخستین، مناسک و افسونگری جادویی به‌طور خاص و عام متداول بود. هر کس که مدعی بود توانایی استمالت از ارواح را دارد، موقعیت ممتازی در میان همگنان می‌یافت. از این راه، جادوگر اهمیت اجتماعی پیدا کرد، زیرا به‌نظر می‌رسید رفاه اجتماع به جادوی او بستگی دارد. جیمز فریزر بر ارتقای جادوگر به موقعیتی برتر تأکید زیادی کرده است. جادوگران که اغلب اشخاصی زیرک و بی‌پروا بودند، وانمود می‌کردند دارای نیروهای خارق‌العادهٔ غیبگویی و افسونگری هستند. به نظر مردمان می‌رسید باروری خاک، بارش باران یا پیش آمدن خشکسالی، پیروزی یا شکست سپاهیان در جنگ بیشتر به مناسک و افسونگری جادوگران بستگی دارد تا کار و فعالیت بشر. نفوذ آنها بویژه در بین کشتکاران بسیار زیاد بود. سرانجام جادوگران خود را روحانی ـ شاه اعلام کردند.

زمانی که آگاهان قبیله‌ها به نیرنگ جادوگران پی بردند، آنها جای خود را به روحانیانی دادند که به جای نیروهای طبیعی از راه عبادت به خاطر حفظ و بهبود اجتماع به خدایان رو آوردند. نفوذ روحانیان در حکومت و سیاست در سراسر تاریخ بسیار زیاد بوده است. در یونان باستان، شاهان باستانی سران دینی هم بودند. در روم باستان، بالاترین مقام کشوری روحانی هم بود. بدین ترتیب آشکار است که خیلی پیش از آنکه خویشاوندی به سبب گسترش دیگر نتواند پیوندهای قبیله را حفظ کند، دین در راه ایجاد یگانگی مردم و سرانجام کمک به پیدایش اجتماعات سیاسی نیروی توانمندی شده بود. اگر رابطهٔ فرمان و اطاعت بنیاد جامعهٔ مدنی باشد، باید به ارزش والای دین در رشد و تحول دولت اذعان کرد.

می‌توان نمونه‌های تاریخی گوناگونی را از نفوذ و تأثیر دین در شکل‌گیری اجتماعات سیاسی برشمرد. پرستش یهوه قویترین نیروی متحد کنندهٔ قبیله‌های یهودی بود. شهر ـ

---

1. Edward Jenks, *The State and the Nation* (London: J. M. Dent, 1982) p. 61,70.

دولتهای یونان و روم در پیرامون ارک، که معبد خدایان و الهه‌های مورد پرستش جامعه بود، تشکیل شدند و گسترش یافتند. در جاهای دیگر نیز، دین بر رشد نهادهای سیاسی تأثیرهای مهمی گذاشت. در ایران باستان شاهان مقامی روحانی داشتند، یا موبدان زرتشتی نفوذهای زیادی بر سیاستها می‌گذاشتند. رواج گستردهٔ نظریهٔ حقوق الهی شاهان، که از سدهٔ هیجدهم به بعد بتدریج متروک شد، دلیل کافی برای نقش حیاتی دین در تکوین و ابدی کردن دولت است. حتی امروزه در برخی بخشهای جهان، دین همچنان نفوذ قابل توجهی در سیاست اعمال می‌کند و حتی حکومتهایی بر پایه و بنیاد دین به‌وجود آمده است. همهٔ نمونه‌ها نشان می‌دهد که دین تا امروز یکی از عواملی بوده که در تکوین دولت نقش داشته است.

۳. عامل اقتصادی. انسان برای زیستن نیازمند خوراک است، و برای داشتن خوراک باید به فعالیتی اشتغال داشته باشد. کار و فعالیت انسان برای تأمین خوراک و نیز جان‌پناه که سرانجام ثروت و مالکیت آنها را به‌وجود آورد، در تکامل دولت سهم بسزایی داشت. در میان نخستینی‌ها، سه مرحلهٔ متوالی اقتصادی وجود داشت که تغییرات مرتبطی را در سازمان اجتماعی به‌وجود آوردند. این مراحل عبارت بودند از مرحلهٔ شکارگری، مرحلهٔ گله‌داری، و مرحلهٔ کشاورزی. هر یک از این مراحل یا شکلهای زندگی اقتصادی مستلزم میزانی از همکاری در بین مردم بود.

در مرحلهٔ شکار، مردم به صورت گروهها، پیوسته در حال حرکت بودند و بدون تفاوت اجتماعی یا طبقاتی با هم زندگی می‌کردند. این گروهها هماهنگ با آداب و سنّتهای مرسوم زندگی می‌کردند و در تأمین نیازهای زندگی روزانه سهیم بودند. در میان آنها مالکیت وجود نداشت و آنها هنوز در شرایط توحش ابتدایی زندگی می‌کردند. در مرحله گله‌داری یا شبانی، نوعی انباشت مالکیت، تقسیم معینی از کار و سرانجام تفاوتگذاری طبقات اجتماعی مبتنی بر ثروت پدیدار شد. سلطهٔ مردان نیز طی این مرحله رشد یافت. رئیس خانواده بر اعضای خانواده خود اقتدار مطلقی اعمال می‌کرد. انضباط پدرسالارانه راه استبداد را باز کرد. انباشت مالکیت، تنظیم آن را ضرور کرد و قوانین مربوط به سرقت وارث و دیگر موضوعهای مرتبط با مالکیت وضع شد. سرانجام، برخی از اعضای شورای قبیله راه خود را به پیش باز کردند، از لحاظ حیثیت، اعتبار و نفوذ خود را بالاتر از همتایان قرار دادند و رئیس آنها شدند.

اگر چه در مرحلهٔ گله‌داری دولت در شکل ابتدایی پدیدار شد، با وجود برخورداری ویژگیها یا عناصر جمعیت، سازمان و حاکمیت هنوز یک دولت سرزمینی نبود. دولت تنها

در مرحلهٔ کشاورزی خصلت سرزمینی یافت. با کشف و رواج زراعت، مردم در محل سکونت معینی، به خاک وابسته شدند، زمین زراعی شکل اصلی تولید ثروت شد و تفاوتهای اجتماعی مبتنی بر ثروت افزایش یافت. برای حفظ مالکیت و حل و رفع منازعات مربوط به آن وجود مجموعه قوانینی نیاز بود. به عقیدهٔ روسو، مارکس وانگلس، نهاد مالکیت خصوصی جامعهٔ طبقاتی را آفرید که به تأسیس دولت منجر شد تا سلطه طبقه مالک را دائمی کند. گتل نوشت: «فعالیت اقتصادی مردم اولیه، به چند صورت در پیدایش دولت مؤثر بود. تفاوتها در موقعیت اجتماعی و ثروت سبب اتحاد طبقات یا کاستهای اجتماعی شد، و سلطهٔ طبقه‌ای بر طبقهٔ دیگر با هدف استثمار اقتصادی، عامل مهمی در پیدایش حکومت بود. همینکه ثروت افزایش و اندیشه و نهاد مالکیت خصوصی رشد یافت، برای حفظ حقوق مالکیت و حل و رفع منازعات مربوط به آن، قوانینی لازم شد.»[1] به عقیدهٔ مک‌آیور، مناسبات جنسی و مالکیت در ساختمان ساختار اجتماعی بسیار بااهمیت است.[2]

۴. کشاکشها و جنگها. سازمانی که از بستگیهای خویشاوندی، دین و از فعالیتهای اولیه اقتصادی ناشی شد، شخصی، انحصاری و بی‌رقیب بود. عضویت در این سازمان براساس خویشاوندی بود نه بر پایهٔ محل اقامت، قانون وابسته به اشخاص بود نه بسته به زمین. بیگانگان تنها از راه ازدواج می‌توانستند به عضویت سازمان پذیرفته شوند. عرف و عادت زندگی را تنظیم می‌کرد. دگرگونی یا پیشرفت مطلوب دانسته نمی‌شد.

گروه واحد اصلی جامعه و بیش از فرد دارای آزادی و استقلال بود. پیش از آنکه استقلال اندیشه و فکر فرد اهمیت داشته باشد پیوندهای متقابل دارای اهمیت دانسته می‌شد. شکلهای کاملاً سیاسی گردهماییهای اجتماعی، متفاوت از خانواده، گروه دینی و گروههای اقتصادی اولیه، به طور عمده در نتیجهٔ جنگ و پیروزی رشد یافت. جنگها به آمیختگی خانواده‌ها در کلان، کلانها در قبیله و قبیله‌ها در واحد بزرگتری که به صورت دولت درآمد کمک کرد. با زوال بستگیهای خویشاوندی برای حفظ صلح و نظم کاربرد زور ضروری شد. اعضای یک گروه می‌بایست با رهبری شناخته شده برای دفاع یا تجاوز به گروههای دیگر هماهنگ کار می‌کردند. قدرت اجبارگر رهبر سرانجام حاکمیت سیاسی را پدید آورد و احساس وفاداری به فرمانروا القا و تقدیس شد.

---

1. Gettell, *op. cit.* p. 65 - 66.

2. MacIver, *op. cit.* p. 30 - 31.

فشار افزایش جمعیت یا کمیابی منابع طبیعی، یا هر دو، سبب شد تماسهای بیشتری با خارج از گروه برقرار شود و در اغلب موارد نتیجهٔ این تماسها، کشاکش و جنگ بود. تماس با خارج از گروه در وهلهٔ نخست ضعیفترها را زیر انقیاد قویترها برد، یا قبیله‌های خویشاوند را علیه دشمن مشترک یگانه کرد. به عقیدهٔ مک‌آیور پیروزی در جنگ و اعمال سلطهٔ پیروزمندان راه پیدایش دولت را هموار کرد: «در جریان تاریخ تقریباً همیشه نیروهای مرکز گریز با قدرت زیاد به طور منظم توسعه یافته‌اند و فقط پس از درک و دریافت اجباری مقتضیات، ارزش ایجاد یک نظم بزرگ را پذیرفته‌اند.»[1] افزون بر آن، در صورت فقدان وسایل سریع حمل و نقل و ارتباطات، پس از مرحلهٔ اتحاد ضعیف کنفدراسیونهای قبیله‌ها، سازمان دیگری مگر یک امپراتوری نمی‌تواند وجود داشته باشد. اتحاذها و کنفدراسیونهای قبیله‌ها هرگز براستی یک دولت نبودند. دولت از راه دیگری پدیدار شد، که نمایانگر پیروزی اندیشه قدرت بر اندیشهٔ عدالت بود[2]. در مرحلهٔ کشاکش میان قدرت و عدالت، به جای برابری، انقیاد به‌وجود آمد، سلطه بر رفاقت و نظام طبقاتی بر جامعهٔ مشترک‌المنافع و تعاونی برتری و غلبه یافت. این تغییر در نتیجهٔ «انباشت ثروت منقول» ممکن شد.[3]

سازمان سیاسی در مراحل آغازین ساده بود و فعالیتهای یکایک افراد را تا حدی در کنترل داشت. وقتی که سازمان سیاسی به‌وجود آمد، قبیله و اقتدار آن با گسترش کنترل، بر عرصهٔ وسیعتر منافع مردم و ایجاد ماهرانهٔ تشکیلات حکومتی آنها، آغازگر رشد دولت جدید شد. به گمان برخی فیلسوفان آلمانی مانند نیچه و تریشکه، عشق به قدرت و حس خودخواهی عرصه و انگیزهٔ تشکیل و تکوین دولت است. به نظر مارکس، دولت آفریدهٔ طبقهٔ اقتصادی مسلط است و این طبقه دولت را برای استثمار توده‌ها و نگاهداشت خود در قدرت وسیله کرده است. گامپلوویچ عقیده داشت که کشاکشها و جنگها مهمترین عنصر تشکیل و تکامل دولت بوده‌اند.

۵. نیاز به قدرت سیاسی (آگاهی سیاسی). آخرین عامل رشد دولت، پیدایش قدرت سیاسی بود که نیاز به آن با رشد آگاهی سیاسی احساس شده بود. آگاهی سیاسی حاکی از شناخت نیازهای معینی بود که سازمان سیاسی باید آنها را تأمین می‌کرد. این نیازها، عبارت

---

1. *Ibid.* p. 51.
2. *Ibid.* p. 52.
3. *Ibid.* p. 51.

بودند از نیاز به امنیت شخصی و حفظ مالکیت، نیاز به دفاع در برابر یورشها از خارج، و نیاز به رشد و تحول اجتماعی، اخلاقی و فکری. این نیازها به پیدایش قدرت سیاسی و پذیرش آگاهانهٔ نهادی سیاسی برای تأمین هدفهای معینی منجر شد. نمی‌توان گفت که آگاهی سیاسی به طور دقیق چه زمانی برای نخستین بار خود را نشان داد. در آغاز باید در ذهن عده‌ای پدیدار شده، و بتدریج در میان شمار زیادی از مردم گسترش یافته باشد. به عقیدهٔ مک‌آیور، نمی‌توان گفت که «چه زمانی یا کجا دولت به‌وجود می‌آید. به یقین دولت در میل عمومی به رهبری و انقیاد ریشه دارد، اما فقط زمانی ظاهر می‌شود که اقتدار به حکومت و عرف به قانون تبدیل شود.»[1] نیاز به حمایت اجتماعی و میل به قدرت، تکوین نهاد دولت را برانگیخت. این دو انگیزه همراه شد تا علیه دشمنان خارجی نیروی مسلح تشکیل شود. به نظر رسید که قدرت رئیس، قدرت مردم باشد. سرفرازی رئیس نیز، سرفرازی آنها بود. دولت در حال رشد، با ایجاد صلح در داخل و جنگ در خارج کارگزار سلطه شد.

قدرت، اعمال مؤثر اراده، هرگز به معنی انقیاد محض عدهٔ زیاد در برابر یک نفر نبوده است. قدرت بر یک ساختار طبقاتی دلالت می‌کند که منشأ آن در نابرابریهای ذاتی استعدادهای بشر است. در جنگهای گوناگون، متفقان و دسته‌های ممتاز بر این یا آن اساس مدعی حقوق برتر می‌شوند:

> آنها با انتساب خود به قدرت دولت در حال رشد ادعاهای خود را تقویت می‌کنند، از این راه هدفهای خود را تأمین می‌نمایند و از حکومت که اقتدار گسترش یافته آن لازم است پشتیبانی اجتماعی می‌کنند. اما در این روند، دولت طبقاتی می‌شود، امتیازات گروهی عرف قبیله‌ای را محدود می‌کند، و سیاست دولت در مسیر تأمین هدفهای سلطه‌داران پیش می‌رود و از هدفهای رفاه عمومی دور می‌شود.[2]

دولت با طبقه ممتاز همسان می‌گردد. دولت تجسم قدرت می‌شود.

با رشد آگاهی سیاسی، کار ویژه‌های دولت زیادتر می‌شود. اقتدار حکومت عرف را که به صورت قانون درآمده است، اجرا می‌کند، و میهن‌دوستی جای بستگیهای خانوادگی و دینی را می‌گیرد.

---

1. *Ibid.* p. 42.
2. *Ibid.* p. 48 - 49.

از بحث بالا در مورد عوامل مؤثر در تشکیل دولت، آشکار است که در تاریخ تمدن هیچ زمان معینی را نمی‌توان مشخص کرد که در آن دولت به‌وجود آمده باشد. از آنجا که دولت، پدیده‌ای در حال رشد بوده است، تنها عوامل معینی را می‌توان مشخص کرد که نقش خود را در تکوین و رشد دولت ایفا کردند. این عوامل، همان‌طور که دیده شد، خویشاوندی، دین، ضرورتهای اقتصادی، جنگ و پیدایش قدرت سیاسی بودند، که با هم کار کردند: «برخی مهمتر بودند و همه باکمک نیروهای تاریخی و گرایشهای طبیعی بشر، روندی را به وجود آوردند که مردمان غیر متمدن از هرج ومرج بیرون آمدند و تابع اقتدار دولت شدند.»[1]

گذار از سازمان قومی به سازمان سیاسی، همه جا یکسان نبود و زمان لازم برای این روند هم به اوضاع و شرایط شکل‌گیری دولتها بستگی داشت. ساختار حکومت، روابط میان مردم و قواعد رفتار نیز متفاوت بود. بنابراین دولت پدیدهٔ پویایی است که علتی نهایی نمی‌شناسد. علت نهایی پیدایش آن را سیاست‌شناس فقط می‌تواند به حدس و گمان دریابد. نظریه تکاملی از این حدس اندکی فراتر می‌رود و آشکارا نشان می‌دهد که دولت عطیهٔ خداوند نیست، بلکه کار سنجیدهٔ خود انسان است. در واقع، دولت:

> تکامل تدریجی و طبیعی تاریخی است. دولت عطیهٔ نیروهای آسمانی نیست بلکه محصول کار سنجیده انسان است. اما آغازهای آن در گذشتهٔ پرغباری که نهادهای اجتماعی ناآگاهانه به‌وجود می‌آمدند گم شده است و رشد و تحول آن از قوانین عام رشد تکاملی پیروی کرده است.[2]

۲. رشد و تحول دولت

تکامل دولت یکنواخت، منظم و مستمر نبوده است. برخی پژوهشگران عقیده دارند اینکه دولت از دورهٔ منظم و کاملاً معین گذر کرده باشد، با واقعیتهای تاریخی انطباق ندارد و از زمان تشکیل دولتهای اولیه تا دولت جدید هیچ تکامل یکنواخت دولت وجود ندارد. عوامل گوناگون، شکلهای گوناگونی از حکومت را در جامعه‌های متفاوت به‌وجود آوردند. اما، از لحاظ تاریخی، امپراتوری اولیه، شهر ـ دولتها، امپراتوری روم، حکومت فئودالی و دولت جدید، شکل تکامل دولت بوده است.

---

1. Agarwal, *op. cit.* p. 125.
2. *Ibid.*

الف. شکل قبیله‌ای دولت

نخستین گونهٔ سازمان سیاسی به صورت قبیله‌ای پدیدار شد. همان‌طور که پیشتر گفته شد، صورتهای ابتدایی دولتمداری در جامعهٔ پدرسالاری که دارای سازمان و اقتدار بود وجود داشت، اما سرزمینی وسیع یا جمعیت زیادی وجود نداشت. شکلهای قبیله‌ای دولت به‌طور معمول کوچک بودند و قومهایی را در بر می‌گرفتند که خویشاوند بودند. برخی از این قبیله‌ها چادرنشین بودند، اما بسیاری در نواحی معینی ساکن شده بودند. اقتدار سیاسی آنها کم بود، زیرا نخستینی‌ها، به‌طور عمده، تحت حاکمیت عرف و عادتهای کهن سابقه زندگی می‌کردند. حکومت در دست رئیسان قبیله‌ها بود. در برخی از آنها، اقتدار رئیس مطلق بود، اما در برخی دیگر، قدرت او را شورای سلحشوران و هیئتی همانند آن، محدود می‌کرد. در برخی نواحی، اقتدار سیاسی موروثی بود، و در برخی دیگر اعضای قبیله رئیس را انتخاب می‌کردند. گاهی سازمان قبیله دائمی، و گاهی موقتی بود. در مواردی، تعدادی از قبیله‌ها متحد می‌شدند تا یک اتحادیه یا کنفدراسیون به‌وجود آورند. به عقیدهٔ مک‌آیور این گونه شکلهای قبیله‌ای هرگز به صورت یک دولت راستین رشد نیافتند، زیرا در زندگی انسان نخستین مازاد ثروتی وجود نداشت تا نظام طبقاتی بر آن مبتنی باشد و دولت جدا از جامعه موجودیت یابد. حتی امروزه، در بخشهای در حال رشد جهان و در میان مردمان عقب مانده، شکل قبیله‌ای سازمان سیاسی، همچنان پایدار است.

ب. امپراتوری شرقی

نخستین دولتهای سرزمینی، نامی که به آنها داده شده است، دولتهای امپراتوریهای شرق بودند. در دره‌های بارور نیل، گنگ، سند، بین‌النهرین، رود زرد و یانگ‌تسه تمدنهای اولیه پدیدار شدند. ساکنان این دره‌ها ثروت اندوختند، و شهرهایی ساختند که مرکز ثروت آنها بود ـ و این شرط نخست پیدایش امپراتوریها بود. کسانی که ثروت و فراغت زیادتری داشتند، سرانجام بر دیگران تسلط یافتند. امپراتوریهای باستانی، مانند سومریان، آشوریان، ایرانیان، مصریها و چینیها، همه در شهرها تمرکز یافته بودند و نظمی نظامی، مبتنی بر نظام سخت فرمانبرداری، موجودیت یافت. دولت با نیروی نظامی و هیبت دینی به‌طور مضاعف مسلح شد.

امپراتوریهای اولیهٔ شرق تمرکز خیلی زیادی نداشتند و از قبیله‌های فرمانبرداری تشکیل شده بودند که در عمل خودگردانی محلی داشتند، اما تحت نظارت عالی مرکز موظف بودند نیازهای آن را تأمین کنند و سرباز و خراج بدهند. این قبیله‌ها، مؤسسات

تولید سرباز و مالیات برای امپراتوری بودند و بنیاد آنها بر ثروت، نیروی نظامی و بردگی گذاشته شده بود. در درون امپراتوری، قبیله‌ها به‌طور کامل به‌هم پیوسته نبودند. وفاداری عمومی وجود نداشت و اقتدار امپراتوران مبتنی بر ترس و استبدادی بود که بر همهٔ مردمان اعمال می‌کردند. به دلیل نبودن امکان ارتباط سریع، یکپارچگی اعمال اقتدار در سراسر امپراتوری برای امپراتور دشوار بود. بنابراین فرماندهان منطقه‌ای و حکمرانان ایالتی بارها وسوسه می‌شدند علیه امپراتور به توطئه بپردازند و با هدف جدا روی، ارادهٔ او را بیازمایند. در دربارِ خود امپراتور، اشراف قدرتمند با اشتیاق آمادهٔ به دست گرفتن قدرت بودند. بدین ترتیب، امپراتوریهای اولیه دستخوش بی‌ثباتی بودند. این امپراتوریها «در بهترین حالت مجموعه دولتهای نیمه مستقل بودند، و قدرت و اقتدار امپراتوری نه تنها از این به آن سلسله، بلکه از این به آن شهر نیز انتقال می‌یافت.»[1]

در امپراتوریهای شرقی که بر قومهای گوناگون مبتنی بودند یگانگی و همبستگی درونی برای دولت وآزادی برای فرد ممکن نبود. هرگاه که سلسلهٔ حکومتگر ضعیف می‌شد، امپراتوری تجزیه می‌شد. قدرت استبدادی مبتنی بر زور محض، و مهار نشده با ارادهٔ عمومی، به پیشرفت فردی یا سیاسی امکان نمی‌داد. اما این امپراتوریها در فرو افکندن پایه‌های همبستگی خویشاوندی محدود شکلهای قبیله‌ای سازمان سیاسی و در آشنا کردن مردمان به فرمانبرداری از اقتدار نامحدود بزرگتر، بخوبی کار کردند.

پ. شهر ـ دولتهای اولیه

امپراتوریهای شرقی، قدرتهای درون قاره‌ای بودند، و در دره‌ها تمدن خود را بر پا کرده بودند. اما در جاهای دیگر، مردمان بتدریج قدرت و ثروت دریا را دریافتند و در سواحل دریای اژه و در جزایر آن، نخستین امپراتوریهای دریایی، شکل جدید قدرت سیاسی، پدیدار شدند. این تمدن دریایی از تمدنهای خشکی مصر، چین، هند یا آسیای صغیر متفاوت بود و یادمانهای روشنگری در کرت، تروا، مقدونیه و جاهای دیگر برجا گذاشت. در حالی که چادرنشینان «تحرک بدون ثروت» داشتند، و کشاورزان ثروت بدون تحرک مردمانی که از دریاگذران می‌کردند چیزی از هر دو امتیاز را داشتند. مردم این دولتها آزادانه با هم در می‌آمیختند. برای مثال، در اودیسه، کرت سرزمین پنج گروه از مردم دانسته شده است. در این گونه دولتها نه تنها مبادله دائم تولیدات، بلکه مبادلهٔ اندیشه‌ها نیز وجود داشت.

---

1. MacIver, *op. cit.* p. 58.

اگر چه تمدنهای پیشرفته در تروا، کرت، مقدونیه و جاهای دیگر پدیدار شد، اما در یونان فرهنگ هلنی به بالاترین حد رشد خود در سده‌های پنجم و چهارم قبل از میلاد رسید. سرزمین یونان به واسطهٔ کوهها و دریا به شماری از دره‌ها و جزیره‌ها تقسیم شده بود. محیط طبیعی آن امکان رشد فعالیت خودگردان «شهر-دولتها» را فراهم آورد. یونانی‌ها برای شهر-دولت خود واژهٔ «پولیس» را به‌کار بردند؛ پولیس در مفهوم دقیق جایی با استحکامات در یک بلندی بود که ساکنان حومه آن می‌توانستند به هنگام نزدیک شدن دشمن به آن پناه ببرند. هر یک از شهرها، به دلیل موانع طبیعی، زندگی فراگیر ویژهٔ خود را توسعه داد و اجتماعی خود بسنده شد.

اندازهٔ شهر-دولتهای یونان کوچک بود. در سدهٔ پنجم پیش از میلاد جمعیت آتن حدود ۱۱۹ هزار نفر بود که حدود ۴۰ هزار نفر از آنها شهروند محسوب می‌شدند. اکثریت ساکنان معروفترین شهر - دولت یونان بردگان بودند. در اسپارت، جدا از یک جمع کوچک شهروندان، سرفها و «ساکنان حومه»، بدون حق رأی، وجود داشتند که خراج می‌دادند و خدمت نظام می‌کردند. زندگی عمومی فعال شهر یونانی هوشمندی و قوهٔ تعقل انسانها را تیزتر کرد و آنها را حساستر نمود. شهروندان می‌بایست در کارهای حکومت شرکت فعّال می‌کردند. بی‌تردید در چنین محیطی ستمگری و بیداد ممکن نبود. بدین‌سان، هر شهری زندگی میهن‌دوستانهٔ گسترده‌ای را توسعه بخشید و توانائیهای شهروندان را جذب کرد، طوری که زندگی شهروندان با زندگی شهر یکسان بود. آتن، اسپارت، کورینت، آرگوس و تبس از مهمترین شهر-دولتهای یونان بودند.

در حالی که شهر-دولت یونان به سطح عالی رشد سیاسی رسید و در شکل‌گیری سازمان حکومت و آزادی فردی نقش مهمی بازی کرد، برخی دشواریهای جدید هم داشت. دسته‌بندیهای درونی شهر سبب اختلافات داخلی شد و کین‌توزیها و حسدورزیهای متقابل شهرها، مانع ایجاد یک دولت متحد یونانی شد. جنگهای مکرر میان آنها، قدرت شهرهای مهم را از بین برد. این شهرها در بهترین حال، کنفدراسیونهای ضعیفی را تشکیل دادند. نبودن یگانگی و انضباط ضعف عمدهٔ نظام سیاسی یونان بود. بنابراین، یونانی‌ها، ضعیف شدند و براحتی طعمه مقدونیه و سپس روم گشتند.

افزون بر آن مفهوم شهر-دولت، یعنی مشارکت سیاسی همگانی، با تأکید بر خودگردانی (یعنی استقلال) و اوتارکی (یعنی خودبسندگی) مانع بزرگ تکامل روحیهٔ یونان شد. مفهوم شهروندی آن «اهالی غیر ممتاز، بومیها و بیگانگان، و گذشته از آنها انبوه سرفها یا بردگان» را در بر نمی‌گرفت.

ت. امپراتوری روم

در حالی که شهر-دولتهای یونان رو به زوال می‌رفتند، مفهوم دولت در اجتماعات جدیدتر حوزهٔ مدیترانه، در کلنی‌های هلنی ماگنا گراسیا، در کارتاژ و در روم در حال رشد بود. آغازهای زندگی سیاسی روم همانند یونان بود؛ دولتِ شهری آن بسیار همانند شهر ـ دولتهای یونان بود. اما این دولت از سه دورهٔ رشد گذر کرد: نخست، دورهٔ شهر ـ دولت؛ دوم، دورهٔ جمهوری؛ و سوم، دورهٔ امپراتوری.

در نخستین دوره، که تا ۵۱۰ پیش از میلاد ادامه داشت، دولت روم همان تمایلات شهر ـ دولتهای یونان را نشان داد. طی این دوره، رئیس شهر ـ دولت روم، پادشاهی بود که در عین حال رئیس موروثی و پدرسالارانهٔ مردم و فرمانروای منتخب دولت و یکباره دیکتاتور، پادشاه و روحانی بود. اشرافیت نیز در اقتدار سیاسی سهمی داشت. پادشاه در مسائل مهم با شورای سالمندان سنا، مرکب از تقریباً ۳۰۰ عضو از خانواده‌های ممتاز مشورت می‌کرد. به‌طور کلی، او از توصیه‌های سالمندان پیروی می‌کرد. مردم بی‌زمین و بی‌مالکیت که پله‌بین (Plebian) نامیده می‌شدند دارای هیچ‌گونه حقوق مدنی نبودند. قدرت سیاسی در دست ثروتمندان بود که پاتریسین (Patrician) نامیده می‌شدند. اما روم از راه گسترش تدریجی شهروندی خود توانست وحدت و ثبات سیاسی را تأمین کند، دستاوردی که در یونان ناشناخته مانده بود.

جمهوری روم در ۵۱۰ پیش از میلاد تأسیس شد، اما جمهوری مردم نبود؛ جمهوری پاتریسین‌ها (ثروتمندان) یا آریستوکراتیک (اشرافی) بود. اختیارات مدنی و قدرت نظامی به عهدهٔ دو رئیس بزرگ که بعدها کنسول نامیده شدند، گذاشته شد. طی حدود دو سده، پاتریسین‌ها و پله‌بین‌ها درگیر کشاکش سیاسی شدند. آسیبها و زیانهای اقتصادی جنگهای داخلی جمهوری روم، شدت این کشاکشها را بیشتر کرد. سرانجام، پله بین‌ها موفق شدند برای طبقهٔ خود حقوق مساوی سیاسی و مدنی به دست آورند. از آن پس لازم بود یکی از کنسولها، پله‌بین باشد. در نهایت، دو طبقهٔ پاتریسین و پله‌بین به صورت یک مجموعهٔ شهروندی درآمدند. قانون اساسی یا تأسیس جمهوری روم مبتنی بر چهار اصل عمده بود: اقتداری تقسیم شده؛ دورهٔ تصدی کوتاه رؤسا؛ حاکمیت عمومی؛ و اقتدار نظامی محدود رؤسا. ارگانهای مهم عبارت بودند از: سنا، کمیته‌های انتخاباتی، شورای قومها و قبیله‌ها، و شورای تودهٔ مردم.

روم جولان پیروزی و توسعهٔ ارضی خود را با تصرف دولتهای همسایه آغاز کرد و

پس از تسخیر سراسر ایتالیا، کارتاژ را ویران کرد و بخشهایی از امپراتوری اسکندر را در شرق به تصرف درآورد. در حدود یک سده پیش از میلاد، روم یک امپراتوری جهانی شد که در آن یک نظام مؤثر مهار اداری متمرکز سراسر امپراتوری را در دست داشت. از ویژگیهای عمدهٔ حکومت امپراتوری، تمرکز اقتدار در سازمانی منسجم بود. امپراتور به صورت رئیس مستبد درآمد و دیگر وظایف مهم بر عهدهٔ مجامع مردمی گذاشته نشد. سنا بتدریج زیر نفوذ امپراتور قرار گرفت. سرانجام، فرمانهای امپراتور به عنوان قانون رسمیت یافت و پرستش او وظیفه‌ای میهنی شد. در آغاز سدهٔ چهارم میلادی با پذیرش مسیحیت به عنوان دین دولتی، امپراتور اجراکنندهٔ ارادهٔ خداوند در زمین تلقی شد. کمال مطلوبهای روم عبارت بودند از وحدت، نظم و جهان‌وطنی.

رومی‌ها موفق شدند یک سازمان امپراتوری به‌وجود آورند. آنها مردمانی صبور، عملگرا و ماهر بودند. به جهانیان آموختند که دولت وسیع نیز می‌تواند باثبات باشد و بخوبی اداره شود. از بزرگترین دستاوردهای سیاسی آنها می‌توان به تدوین مجموعه قوانین عمومی اشاره کرد. اما در سازمان امپراتوری روم ضعفهای خاصی وجود داشت که فروپاشی آن را همراه آورد. قربانی کردن آزاد فرد در راه وحدت سراسری از این ضعفها بود. سیاستمداران روم چندان هوشمند نبودند تا پایه‌های سیاسی یک امپراتوری جهانی متمدن را برنهند. کارایی بی‌روح که مشخصهٔ حکومت روم بود، فساد طبقات بالا، پایهٔ بی‌اعتبار اقتصادی امپراتوری، ناکامی در تعیین مسالمت‌آمیز جانشین امپراتورها، پراکندگی مذهبی، و یورش بربرها، همه در فرو پاشاندن امپراتوری روم مؤثر بودند. به گفتهٔ گتل: «یونان موفق شد دموکراسی بدون وحدت را برقرار کند، روم وحدت را ایجاد کرد اما بدون دموکراسی.» اما روم به یک تحول سیاسی کمک کرد: وحدتی گسترده، قانونی یکنواخت، سازمانی حکومتگر و صلحی جهانی، که در آن دوره از شکل‌گیری دولت بسیار مورد نیاز بودند.

ث. حکومت فئودالی

دشوار می‌توان گفت که چه زمانی حکومت فئودالی سازمان یافت. پس از فروپاشی امپراتوری روم، اروپای غربی دستخوش آشفتگی بود. امپراتوری روم بین قبیله‌های پیروزمند توتنی که از شمال بر روم یورش آورده بودند تقسیم شد. این قبیله‌ها هنوز در مرحلهٔ شکلهای اولیه اجتماعی زندگی می‌کردند و هیچ تصوری از یک اقتدار مرکزی قوی نداشتند. اگر هم چنین اقتداری وجود می‌داشت به‌طور عمده بروفاداری شخصی

مبتنی بود. آنها همچنین استقلال محلی و آزادی را دوست می‌داشتند. رهبر این قبیله‌ها را مردم انتخاب می‌کردند و همهٔ آزادمردان در امور عمومی مشارکت داشتند. نظام سیاسی توتن‌ها، که به فردگرایی، آزادی و خودمختاری محلی تأکید داشت درست نقطهٔ مقابل کمال‌مطلوبهای اقتدار و تمرکز رومی‌ها بود. به عقیدهٔ مک‌آیور، در آن زمان، دولت از اروپای غربی ناپدید یا در اجتماع مستحیل شده بود. در نهایت، نظام فئودالی در اروپای غربی توسعه و رواج یافت. گرایش فئودالیسم به سوی یک بستگیِ اقتصادیِ انحصاریِ خویشاوندی بود و ثروت و داشتن مقام رسمی موروثی شد. عقاید فراطبیعی بر ذهنیت سده‌های میانه چنان چیره بود که تا آن زمان در تاریخ تمدن غرب دیده نشده بود.

با تباهی بازرگانی، زمین منبع اصلی ثروت شد. در نظام فئودالی، اقتدار سیاسی به زمین وابسته بود. رابطهٔ فرد با زمین حقوق و وظایف سیاسی او را تعیین می‌کرد. ارباب بزرگ زمین خود را میان اجاره‌داران اصلی و اولیه، آنها هم میان اجاره دادن کوچک، آنهاهم در میان واسالها و سرفها تقسیم می‌کردند. بدین ترتیب سلسله مراتب اقتدار سیاسی بر پایه چگونگی مالکیت زمین برپا شده بود. واسال تابع ارباب خود دانسته می‌شد و موظف بود خدمت سربازی انجام دهد. رابطهٔ ارباب و واسال کاملاً شخصی بود. ملک ارباب «فیف» نامیده می‌شد، و از این رو، اصطلاح «فئودالیسم» برای توصیف وضعیت رایج به کار برده می‌شد. به کوتاهی، ویژگیهای اصلی فئودالیسم عبارت بودند از:

۱. واسال از ارباب زمین دریافت می‌کرد؛
۲. میان واسال و ارباب رابطه‌ای شخصی وجود داشت؛
۳. ارباب بر ساکنان یک ملک اقتدار کامل و نامحدودی داشت؛
۴. ارباب بزرگ یا پادشاه در بالای سلسله مراتب اجتماعی و اقتصادی از دور بر واسالها و سرفها در پایین سلسله مراتب کنترل غیرمستقیم اعمال می‌کرد.

وفاداری واسال محدود بود. بنابراین، در نظام فئودالی اندیشهٔ قدرت حکمران وجود نداشت. به جای نظام یکنواخت قانون، سلسله مراتب وجود داشت. حکومت مرکزی ضعیف بود؛ جنگ، قانون دولت فئودالی به‌شمار می‌رفت. سرفها در بدبختی کامل زندگی می‌کردند. به گفتهٔ گتل: «در فئودالیسم یگانگی و آزادی ممکن نبود، و به نظر می‌رسید رشد سیاسی سده‌ها، از دست رفته باشد.»

تنها نهادی که از امپراتوری روم بر جا ماند کلیسای مسیحی بود. مسیحیت در میان طبقات فرودست جامعه به عنوان ایمانی فروتنانه آغاز شد اما در گذر چند سده به میان

طبقات بالا و قدرتمندان راه یافت. در پایان سدهٔ چهارم، یگانه دین رسمی جهان روم، مسیحیت بود. این دین بنابه الگوی امپراتوری روم سازماندهی شده بود و بنابراین زمانی که اروپا تکه‌تکه شد توانست نوعی نظم در آن برقرار کند. نبودن حکومتی قوی، و قدرت اندیشه‌های دینی بر اذهان انسانها، کلیسا را بدانجا کشاند که بسیاری از وظایف دولت را برعهده گرفت. بتدریج، خودکلیسا به یک اقتدار دنیایی تبدیل و مالک اراضی بسیاری شد. صلح و نظم به‌طور عمده در دست آن بود. پاپ، که رئیس کلیسا بود، مدعی برتری بر همهٔ شهریاران شد. ادعای برتری کلیسا، کشاکشهای تند و تلخی میان کلیسا و شهریارنشینها به‌وجود آورد.

اگر چه نظام فئودالی، در مفهوم واقعی واژه، دولت نبود، چرا که اقتدار مرکزی، قوانین یکنواخت و شهروندی عمومی وجود نداشت، با این حال فئودالیسم، هرج و مرج نبود. اندیشهٔ برتری و نیز عنوانهای «شاه» و «امپراتور» همچنان به‌کار برده می‌شد و تصور این بود که آنها برای مردم اروپا صلح و حمایت تأمین می‌کنند. برای بازگردانیدن وحدت و یکپارچگی پیشین اروپا کوششهایی صورت گرفت، اما هیچ شکل جدیدی از دولت طی سده‌های میانه پدیدار نشد تا جای امپراتوری جهانی روم را بگیرد.

ج. دولت نو

نظام فئودالی شکل معینی از زندگی سیاسی نداشت. اما از آشفتگی فئودالیسم، شکل تازه‌ای از اقتدار سیاسی بتدریج پدیدار شد. در گذر سده‌های میانه، رابطهٔ ارضی جای رابطهٔ شخصی موجود میان ارباب و واسال را گرفت. با رشد منافع عمومی، مرزهای دولت نو با خطوط جغرافیایی و قومی هماهنگ شد. در سده‌های پانزدهم و شانزدهم زبانهای محلی جای زبان لاتین را گرفت و بر مفهوم ملت و حس ملیت تأکید شد. آگاهی ملی بتدریج رشد یافت و استقرار حکومت مرکزی قوی به صورت یک ضرورت درآمد تا در برابر فرمانروایی رنجش بار اربابهای فئودال، امنیت را بر مردم تأمین کند.

در این ضمن، شهرها رشد کردند و بازرگانی رواج یافت. رونق و گسترش اقتصاد پولی، اختراع باروت، بهبود شیوه‌های حمل و نقل نیز به فروپاشی نظام فئودالی و رشد نظم نو جامعه منجر شد. اما، تا زمانی که کلیسا به صورت سازمان یافته وجود داشت، دولت ملی قادر به رشد نبود. اصلاحات پروتستانی، خصلت سازمان کلیسا را ملی و حتی

حس ملیت را عمیقتر کرد. اصلاح‌طلبانی مانند جان‌کوی کلیف[۱]، جان هاس،[۲]، و مارتین لوتر، ضعف، فساد، زشت رفتاری و آموزشهای نادرست کلیسا را تقبیح کردند و بر ارزش و عظمت بشر، و اهمیت شعور و آزادی فردی تأکید نمودند. بتدریج، نظریه‌های قومی به سود فردگرایی و ناسیونالیسم پدیدار شد، و بر مفاهیم امپراتوری جهانی و کلیسا پایان داد.

در سدهٔ شانزدهم، دولتهای یکپارچهٔ ملی در انگلستان، فرانسه و اسپانیا ظهور کردند. پایهٔ دولت ملی در سدهٔ هفدهم پس از جنگ داخلی و انقلاب شکوهمند ۱۶۸۸ انگلستان گسترده‌تر شد. دولتهای نو به صورت پادشاهیهای استبدادی پدیدار شدند. شماری از عوامل مانند رشد صنعت و بازرگانی، پیدایش و رشد شهرها، و استفاده از باروت در جنگها، در پایان دادن به قدرت اربابان فئودال به کار آمدند. همینکه نفوذ آریستوکراتها کاهش یافت، پادشاهان به طور نسبی قویتر شدند. جای اربابان فئودال را ارتشی ملی و نظام ملیِ اخذ مالیات گرفت. مردم، که ثمرات تلخ آشفتگی فئودالی را دیده بودند، از حکومت مقتدر شاهان استقبال کردند. تفکر سیاسی زمان هم پشتیبان آن شد. دکترین رومی را که قانون همان ارادهٔ پادشاه است، نظریهٔ حقوق الهی شاهان تجدید کرد. پادشاهیهای استبدادی تودرها در انگلستان، و شاهان خودکامه‌ای مانند شارل‌پنجم در اسپانیا و لویی چهاردهم در فرانسه پدید آمدند. به گفتهٔ گتل: «دولتی ملی با حکومتی متمرکز در دست پادشاهی مستبد ـ سازمان بدون آزادی ـ نتیجه مستقیم فروپاشی نظام فئودالی بود.»[۳]

پادشاهی استبدادی مرحله‌ای گذرا بود. نیروهای مخالف فئودالیسم برای زمانی از آن پشتیبانی کردند، اما سرانجام به موضع خود آن یورش آوردند. در گذر زمان، نیروهای پشتیبان ملیت وضعی کاملتر و فعالتر را خواستار شدند. طبقهٔ متوسط در حال پیدایش خواهان حقوق سیاسی بود، و این خواست اغلب به کشاکشهای طولانی میان طبقهٔ متوسط و پادشاه منجر شد. به گفتهٔ مک‌آیور: «همان نیروهایی که شاه را بالا کشید، پس از گسترش او را پایین آورد و در حد 'پادشاه مشروطه' قرار داد.»[۴]

در سدهٔ نوزدهم دموکراسی با اصول برابری، حاکمیت عمومی و ناسیونالیسم رشد و

---

1. John Coy Cliffe
2. John Huss
3. Gettell, *op. cit.* p. 62.
4. MacIver, *op. cit.* p. 135.

توسعه یافت، اما روند رشد آن یکنواخت نبود. در انگلستان روندی تدریجی و صلح‌آمیز بود، در فرانسه سبب پیدایش انقلاب و ظهور ناپلئون شد، و در جاهای دیگر، هر چه فشار سیاسی افزایش یافت، پادشاهان عقب نشستند. در دولتهای دموکراتیک، سازمان حکومتهای محلی خودگردان، تضمینهای آزادی مدنی و محدودیتها بر حکومت مرکزی فراهم آمد. در مورد گسترش حق رأی و انتخاب نمایندگان از میان عناصر گوناگون افکار عمومی برای شاخهٔ تقنینی حکومت، درخواستهایی مطرح شد. اما در حالی که دموکراسی در سدهٔ نوزدهم رشد می‌یافت، امپراتوریهای بزرگ نیز تشکیل می‌شدند که به‌طور عمده جنبهٔ استعماری داشتند. مردمانی در آفریقا و آسیا به تبعیت امپراتوریهای بریتانیا، اسپانیا، فرانسه، پرتقال، هلند و آلمان درآورده می‌شدند. بدین ترتیب، در سدهٔ نوزدهم، همزیستی مسالمت‌آمیز شگفت‌انگیزی میان دموکراسی و امپریالیسم به‌وجود آمده بود. درحال حاضر، این امپراتوریهای استعماری یک به یک فرو پاشیده‌اند و دولت دموکراتیک پیشرفته‌ترین شکل تکامل دولت را نشان می‌دهد. دولت دموکراتیک، با درآمیختن حکومت خودگردان محلی با نمایندگی، می‌کوشد میان آزادی و اقتدار تعدیل به وجود آورد.

آشکار است که دولت ملی نو، آخرین مرحله در سیر تکامل دولت نیست. در حال حاضر، دو گرایش توانمند پدیدار شده است. از یک سو، مردم غیر خودمختار خواستار آزادی ملی بوده‌اند، که کمابیش تاکنون به دست آورده‌اند. از سوی دیگر، رشد آگاهی سیاسی، فشار منافع اقتصادی و نیازمندیهای صلح جهانی، محدودیتهای مفاهیم ناسیونالیسم و دولتهای ملی مستقل را نشان داده است.

جهان، یکی شده است. ثبات و نظم در درون دولت تا حدی به ثبات و نظم در جهان به‌طور کلی بستگی یافته است. کشاکشهای بین‌المللی تنشها و نیز این ترس را می‌آفریند که جنگی ناخواسته در هر زمان ممکن است برای بشر مصیبت به‌بار آورد. منطق این وضع ایجاب می‌کند صلح جهانی از راه حقوق بین‌الملل برقرار شود. لاسکی، که از مبارزان راه فدراسیون جهانی بود، عقیده داشت که فشار نیروهای جهانی تا به حال حاکمیت دولت را برای همهٔ مقاصد خلاق ضعیف کرده است و یک فدراسیون جهانی، به احتمال، مسائل مربوط به صلح و پیشرفت را حل خواهد کرد.

بی‌تناسبی واحدها یا دولتهای ملی کوچک بیش از پیش شناخته می‌شود و تاکنون در راستای سازماندهی واحدهای سیاسی چند ملیتی اقداماتی صورت گرفته است. در گذر هزاران سال، انسان از دولت ابتدایی قبیله‌ای به سوی سازمان ملل متحد راه سپرده است.

سازمانهای منطقه‌ای و بین‌المللی، روز به روز بیشتر می‌شوند. نیاز به همزیستی مسالمت‌آمیز اینک بسیار ستودنی‌تر و ارزشمند می‌شود. با این حال، منافع ملی و ایده‌ئولوژیهای سیاسی دولتها را جدا نگاه می‌دارد. بنابراین، چشم‌اندازهای فدراسیون جهانی در حال حاضر تیره است. اما دشوار است آینده را از پیش دید و شکل احتمالی نهادهای آتی را مشخص کرد.

۳. گرایشهای تحول دولت

از بررسی کوتاه سیر تکامل دولت می‌توان تعمیمهای گستردهٔ زیر را به دست آورد:

۱. تکامل دولت از ساده به پیچیده بوده است. ارگانهای گوناگون حکومت اینک وظایف خاصی را اجرا می‌کنند. اقتدار دولت که زمانی نامعین و نامنظم بود، اینک معین و مشخص شده است. در عین حال، دولت آزادی زیادی به فرد داده است.

۲. تکامل دولت با رشد آگاهی سیاسی همراه بوده است. دولتِ نخستین، به‌طور عمده، غیر ارادی و خودبه‌خود بود، اما انسان بتدریج نیاز به اقدام هدفمندانه را تشخیص داده است، و می‌کوشد مطابق با کمال مطلوبهای خود به دولت شکل و قالب دهد.

۳. تکامل دولت با افزایشی در وسعت ارضی و جمعیت آن همراه بوده است. در میان عواملی که سازمان دولتهای بزرگ را ممکن کرده است، می‌توان از رشد وسایل ارتباطات و حمل و نقل، بهبود در شرایط اقتصادی، رشد نهادهای خودگردان و درخواست فزایندهٔ نظم و قانون نام برد.

۴. تکامل دولت با کاهش قدرت دولت در برخی حوزه‌ها و افزایش آن در حوزه‌های دیگر همراه بوده است. دین که در زمانهای اولیه با دولت پیوند تنگاتَنگ داشت، امروزه به‌طور کامل در کشورهای رشد یافته از آن جدا شده است. در این کشورها، امروزه اخلاق و دین را خارج از عرصهٔ فعالیت دولت می‌دانند. اما در برخی دیگر از کشورها دین همچنان پیوند خود را با دولت حفظ کرده است و حتی حکومتهای دینی هنوز هم به وجود می‌آیند. از سوی دیگر، مفهوم دولت رفاه به وظایف آن افزوده می‌شود که حکومت باید آن را عملی کند. رشد تفکر سوسیالیستی نیز سبب دگرگونی کامل ایستار انسانها نسبت به دولت شده است.

۵. ویژگی مهم دیگر رشد دولت افزایش میزان سازگاری میان حاکمیت دولت و آزادی فردی بوده است. امپراتوریهای شرقی نه سازمان داشتند نه آزادی. دولتهای یونانی آزادی فردی را تأمین کردند اما وحدت کشوری را قربانی نمودند. امپراتوری روم سازمان خود

را کامل کرد اما آزادی را از بین برد. توتن‌ها آزادی را با حاکمیت دولت سازگارکردند و از آن به بعد دولت دموکراتیک این ویژگی را به همراه داشت. وظیفهٔ انسان سیاسی است که توازن ظریف میان حاکمیت و آزادی را حفظ کند. این وظیفه به‌نوبهٔ خود مستلزم هوشیاری و آگاهی سیاسی دائمی است مبادا که حاکمیت به استبداد و آزادی به هرج‌ومرج بینجامد.

۸

ماهیت و هدفهای دولت

۱. ماهیت دولت

دیدیم که چگونه دولت را از نظرهای گوناگون بررسی کرده‌اند تا پیدایش آن را توضیح دهند. اما در مورد ماهیت آن نیز دیدگاهها و نظریات گوناگونی وجود دارد. از نظر زیست‌شناس، دولت یک ارگانیسم، یک موجود زنده است؛ از نظر جامعه‌شناس دولت واقعیت یا پدیده‌ای اجتماعی است؛ از نظر روانشناس، دولت ساختاری ذهنی است؛ از نظر مورخ، دولت محصول نیروهای تاریخی است؛ از نظر ایده‌آلیست، دولت تجسم ارادهٔ واقعی مردم است؛ از نظر واقع‌گرا، دولت ارگان یا نهاد قدرت یا زور است؛ از نظر حقوقدان دولت شخص حقوقی است که حقوق و تکالیف شهروندان خود را تعبیر و تفسیر می‌کند و ارادهٔ آنها را به صورت قانون بیان می‌دارد؛ از نظر مارکسیست، دولت مکانیسمی برای حفظ سلطه طبقه‌ای بر طبقهٔ دیگر است. در بحثهای پیشین، جسته ـ گریخته به همهٔ این نظریات اشاره شده است، اما لازم است از میان نظریات گوناگون مربوط به ماهیت دولت، و رابطهٔ فرد با دولت، نظریه ارگانیک را تا حدی به تفصیل بررسی کنیم که به سهم خود تأثیرهای زیادی بر ذهن برخی از اندیشمندان و نظریه سیاسی گذاشته است.

الف. نظریهٔ ارگانیک

نظریهٔ ارگانیک دولت، ارائه کنندهٔ مفهوم زیست‌شناختی دولت است. این نظریه می‌کوشد دولت را برحسب ارگانیسم انسانی تفسیر کند و آن را ارگانیسمی زنده، مانند یک حیوان یا نبات، تلقی می‌کند و افراد را که دولت از آنها ترکیب می‌شود، مانند

سلولهای یک گیاه یا حیوان می‌نمایاند. بنابراین نظریه ارگانهای دولت همبسته‌اند و رابطهٔ آنها همانند رابطهٔ یک ارگانیسم و اجزای آن است. لیکاک این نکته را بخوبی توضیح داده و گفته است که رابطهٔ اجزای دولت همانند رابطهٔ دست به بدن یا شاخه به تنه درخت، رابطهٔ انسان است به جامعه.

۱. تاریخ نظریه ارگانیک

نظریهٔ ارگانیک نظریه‌ای قدیمی است. از روزگار افلاطون کار مقایسه در بحثهای سیاسی رواج داشته است. افلاطون دولت را مثال بزرگ شدهٔ انسان می‌دانست، و خط توازی سنجیده‌ای میان کار ویژه‌های دولت با وظایف فرد می‌کشید. دسته‌بندی سه‌گانهٔ او از جامعه به فیلسوفان، سربازان و صنعتگران بر بنیاد سه قوهٔ بشری، یعنی قوه عقلی، قوهٔ غضبی و قوه شهوی است. ارسطو هم دولت را با بدن انسان مقایسه کرد. همین‌طور سیسرو با مقایسه دولت و فرد، رئیس دولت را با جان که حاکم بر جسم است پیوند زد. در سده‌های میانه هم مفهوم ارگانیک دولت شناخته بود و در اندیشه‌های سن توماس آکویناس و مارسیلو پادوآ می‌توان آن را دید. سن پل، کلیسا را به بدنی اسرارآمیز مانند کرد که مسیح سر آن بود. از سوی دیگر، سکیولاریستها، امپراتور را رئیس دولت می‌دانستند.

از میان متفکران عصر جدید، می‌توان به هابز و روسو اشاره کرد که دولت را با انسان مقایسه کردند. هابز دولت را به لویاتان، موجود بزرگ جثهٔ اساطیری، تشبیه کرد و حاکمیت دولت را با روح انسان، رئیسان را با مفاصل بدن که سراسر بدن را به حرکت می‌اندازند، و پاداش و مجازات را با اعصاب برابر دانست. او همچنین ضعفهای دولت و بیماریهای انسان را همانند دید. روسو «هیئت سیاسی» را با «بدن انسان» مقایسه کرد. به عقیدهٔ او، هر دو دارای «قدرتهای انگیزشیِ» «زور» و «اراده» هستند. او قوهٔ مقننه حکومت را به «قلب» و قوهٔ مجریه را به «مغز» انسان تشبیه کرد.

با بی‌اعتبار شدن نظریه قرار اجتماعی، این نظر که دولت ساختهٔ دست انسان نیست بلکه تحولی تدریجی، ناآگاهانه و ناگزیر جامعهٔ بشری است، عرضه شد که به احیای نظریهٔ ارگانیک دولت انجامید. در حالی که متفکران پیشین معتقد بودند که دولت به یک ارگانیسم شباهت دارد، برخی از متفکران سدهٔ نوزدهم بر این باور بودند که دولت یک ارگانیسم است. از میان متفکرانی که این نظریه را در شکل تازه اعلام کردند می‌توان به فیخته، هربرت اسپنسر، بلونشلی و مانند آنها اشاره کرد. فیخته معتقد بود که فرد هیچ معنی

و اهمیتی در خود، جدا از جامعه ندارد و جزء اساسی کل جامعه است. بلونشلی، دانشمند آلمانی که از پیشگامان خیلی فراتر رفت، اعلام کرد که دولت همان «تخیل ارگانیسم بشر» است. او تا آن حد پیش رفت که اعلام نمود دولت در خصلت مذکر است در حالی که کلیسا مؤنث است. از نظر او دولت «به هیچ وجه ابزاری بی‌جان نیست، ماشین مرده‌ای نیست» بلکه «موجودی زنده و بنابراین سازماندار» است. او گفت:

> همان طور که یک نقاشی رنگ روغن چیز دیگری غیر از کنار هم قرار دادن قطره‌های رنگ روغن است، مجسمه چیز دیگری غیر از ترکیب تکه‌های مرمر است، انسان صرفاً مقداری سلول و گلبول خون نیست؛ همین‌طور هم ملت جمع صرف شهروندان، و دولت جمع صرف قواعد و مقررات نیست.[1]

بدین ترتیب، نظریهٔ ارگانیک دولت را ارگانیسمی واقعی و زنده می‌بیند. اگر دولت مورد نظر جانبداران نظریهٔ قرار اجتماعی، مکانیسمی ساختگی بود که یک قرار اجتماعی آن را به وجود آورده بود، نظریهٔ ارگانیک آن را پدیده‌ای زیستمند، مبتنی بر واقعیت وحدت و همبستگی اجزای تشکیل دهند می‌داند.

۲. بیان اسپنسر

در انگلستان، هربرت اسپنسر در اصول جامعه‌شناسی، و دیگر نوشته‌های خود، نظریهٔ ارگانیک را با فصاحت تفسیر کرد. او ارگانیسم و دولت را با هم مقایسه و اعلام کرد که دولت ارگانیسمی است که از هیچ جهت اساسی از دیگر ارگانیسمهای زیستمند تفاوتی ندارد. دولت نیز تابع همان قوانین رشد و تباهی است؛ دورهٔ جوانی، کمال، پیری و مرگ، و مانند بدن انسان نظامهای حفاظت، پخشگر و تنظیم کنندهٔ خود را دارد. نظام حفاظت در هیئت سیاسی عناصر تولیدکننده و سازنده را در بر می‌گیرد. کشاورزان و کارگران معادن، کارخانه‌ها و کارگاهها، ارگانهای اصلی و اولیه جامعه هستند. نظام پخشگر در هیئت سیاسی عبارت است از عمده‌فروشان، خرده‌فروشان، کارکنان بانک، کارگران راه‌آهن و دریانوردان. نظام تنظیم کننده در هیئت سیاسی عبارت است از حکومت و ارتش که فعالیتهای افراد را تنظیم می‌کند.

---

1. J. K. Bluntschli, *The Theory of the State*, 3rd ed. (Oxford: 1895) p. 18 - 19.

افزون بر اینها، اسپنسر قیاسهای دیگری میان دولت و ارگانیسم زنده به عمل آورد. او اصرار داشت که دولت مانند یک بدن رشد و تحول می‌یابد. دولتها همانند رشد ارگانیسمهای فرد در نتیجه افزایش جمعیت رشد می‌یابند. دولت‌ها در آغاز از جمعیت کوچکی که گرد آمدند تشکیل شدند و اینک هزاران بار بزرگتر از آن‌اند که در اول بودند. افزایش جمعیت با افزایشی در پیچیدگی ساختار همراه است. همچنین تقسیم کار فزاینده‌ای در آنها صورت می‌گیرد، به طوری که اعضای دولت روزبه‌روز بیشتر به هم وابسته می‌شوند. وابستگی افراد به هم به‌قدری افزایش می‌یابد که گاه پریشانی یکی از اعضا ممکن است سراسر جامعه را فلج کند. اگر در ارگانیسم اجتماعی آهنگران کار را متوقف کنند، یا معدنچیان و تولیدکنندگان مواد غذایی، یا توزیع‌کنندگان از انجام وظایف عادی خود در جامعه باز بمانند، همهٔ مردم آسیب خواهند دید. او همچنین گفت که هم دولت و هم ارگانیسم در معرض سایش و فرسایش‌اند. همان‌طور که بافتهای سلولی و گلبولهای خون در ارگانیسم فرسوده می‌شوند و بافتها و گلبولهای تازه‌ای جای آنها را می‌گیرد، پیران، ضعیفها و بیماران می‌میرند و جای خود را به نوزادان می‌دهند. نظر اسپنسر در همانندی دولت و ارگانیسم فردی را می‌توان به شرح زیر خلاصه کرد:

۱. انسان و دولت از توده‌ای که اندازه‌اش کوچک است رشد می‌یابند.

۲. انسان و دولت هر چه بیشتر رشد می‌یابند، پیچیدگی فزایندهٔ ساختار هر یک جای سادگی اولیه آنها را می‌گیرد.

۳. با افزایش تمایزات، بستگی متقابل اجزای تشکیل دهنده نیز افزایش می‌یابد؛ و زندگی و انجام وظیفهٔ عادی هر یک از آنها وابسته به زندگی کل می‌شود.

۴. زندگی کل بسیار مستقلتر از زندگی اجزای تشکیل‌دهنده می‌شود.

در عین حال، اسپنسر توجه داشت که میان انسان و دولت تفاوتهای مهمی وجود دارد:

۱. دولت شکل خارجی خاصی که قابل مقایسه با بدن انسان باشد ندارد.

۲. واحدهای تشکیل دهندهٔ یک دولت، مانند اعضای بدن انسان در جاهای خاص خود استوار نشده‌اند.

۳. واحدهای دولت از هم جدا هستند و مانند سلولهای ارگانیسم انسان به طور طبیعی متصل نیستند.

۴. دولت یک مرکز شعور یا «مرکز حس عصبی» چنانکه انسان دارد، ندارد. برخلاف یک ارگانیسم، هر بخش از دولت یا جامعه شعور جداگانه‌ای دارد.

براساس این تفاوتها، اسپنسر نتیجه گرفت که دولت یا جامعه باید به سود اعضا، و نه

اعضا به سود جامعه، وجود داشته باشد. این استنتاج هستهٔ اصلی فردگرایی اسپنسر را به وجود آورد.

متفکران دیگری هم به قیاس زیستمندانه رو آورده‌اند. آلبرت شافل[1]، روزنامه‌نویس سیاسی ـ حقوقی اتریشی، اعلام کرد که جامعه ارگانیسمی است که یاختهٔ آن انسان است. پائول لیلینفد[2]، جامعه‌شناس روس، در بررسی ویژگی ارگانیک جامعه حتی از اسپنسر فراتر رفت. اوگوست کنت و رنه ورمس،[3] از فرانسه نیز از نظریهٔ ارگانیک جانبداری و آن را تشریح کرده‌اند.

۳. ارزیابی نظریهٔ ارگانیک

نظریهٔ ارگانیک دولت در اندیشهٔ سیاسی تا حدی سودمند افتاد. سودمندیهای آن را بدین شرح می‌توان خلاصه کرد:

۱. این نظریه، وحدت و یکپارچگی دولت، و بستگی انسانها به یکدیگر و نیز به دولت را مورد تأکید قرار داده است. نظر هابز این بوده است که

> زندگی جامعه و زندگی فرد از جنبه‌های خاصی همانند است و واژهٔ ارگانیک را بدرستی می‌توان دربارهٔ این یا آن به کار برد، زیرا ارگانیسم کلی مرکب از اجزای به‌هم وابسته است. هر جزئی حیات دارد و وظیفه معین خود را انجام می‌دهد و به کل حیات می‌بخشد. کل اجزا و اجزا هم کل را نگاه می‌دارند.

۲. می‌دانیم که جامعه چیزی بیش از جمع آمدن صرف افراد است که بدون هیچ‌گونه زنجیر متحدکننده به سستی کنار یکدیگر قرار گرفته باشند.

۳. نظریهٔ ارگانیک دولت بر اهمیت دیدگاه تکاملی تأکید دارد و به مثابه پادزهر مؤثری در برابر نظر مکانیکی سدهٔ هیجدهم عمل کرد.

با این حال، قیاس نظریهٔ ارگانیک بسیار فرا رفته و در بسیاری موارد، از توضیح بازمانده است:

۱. دولت به آن صورت که انسان متولد می‌شود، متولد نشده است. گرد آمدن افراد در دولت را نمی‌توان به مثابه لقاح دو سلول تلقی کرد. در حالی که ارگانیسمهای فردی با

1. Albert Schaffle
2. Paul Lilienfed
3. Rene Worms

هماهنگی درونی رشد می‌یابند، دولت با افزایش طبیعی اجزای جدید یا با کوششهای ارادی اعضای مؤسس آن رشد می‌یابد.

۲. یکسان شمردن دولت و ارگانیسم دور از واقعیت است. سلولهای ارگانیسم انسانی، اجزای دارای قدرت مستقل تفکر یا اراده نیستند و تنها برای ایجاد یک زندگی کلی به‌وجود آمده‌اند. از سوی دیگر، اجزای دولت موجودات عادی و عقلایی‌اند، که هر یک ارادهٔ خاص خود را دارد و هر یک دارای قدرت تفکر و پیش‌بینی است. افزون بر آن، وقتی که افراد از دولت جدا باشند دولت به مثابهٔ افراد زنده نمی‌تواند موجودیت پیدا کند. همان‌طور که یلینک یادآور شده است، رشد، اضمحلال و مرگ اگر چه از حیات ارگانیسم جدایی‌ناپذیرند، لزوماً روندهای حیات دولت نیستند. بسیاری از دولتها موجودیت خود را بیشتر مدیون نیروی نظامی و جنگ هستند تا روندی از آفرینش، زایش یا رویش که حیوانات و نباتات از آن راه به وجود می‌آیند. بارکر هم گفته است که دولت یک ارگانیسم نیست بلکه مانند یک ارگانیسم است.[1]

۳. این نظریه کار ویژه‌های دولت را روشن نمی‌کند و می‌توان از آن برای پشتیبانی از نظریات فردگرایانه یا سوسیالیسم استفاده کرد. هربرت اسپنسر آن را برای محدود کردن وظایف دولت به حداقل به کار برد. از سوی دیگر، برخی از متفکران آلمانی برای بزرگ کردن اهمیت دولت آن را به کار بردند و معتقد بودند که کمال مطلوب ترقی اجتماعی فعالیت جمعی است.

گتل در تلخیص ارزش و حدود نظریهٔ ارگانیک به نکته‌های زیر اشاره کرده است:

۱. این نظریه اهمیت دیدگاه تکاملی دولت را یادآور می‌شود؛

۲. بر تأثیرات محیط طبیعی و اجتماعی بر دولت اصرار دارد؛

۳. بر واقعیت وابستگی شهروندان و دولت تأکید می‌کند؛

۴. بر وحدت اجتماعی دولت تأکید دارد؛

۵. می‌گوید دولت چیزی بیش از جمع آمدن صرف افراد است و آشکارا نشان می‌دهد که افراد در مفهومی خاص به کل وابسته‌اند؛

٦. معتقد است که انسانها بنابه طبع موجودات «سیاسی»اند.

در عین حال، بسیاری از قیاسها میان دولت و ارگانیسم دور از واقعیت و حتی متضاد است:

---

1. Barker, *The study of... op. cit.* p. 91.

۱. ارادهٔ دولت همیشه با اراده‌های واحدهای تشکیل دهندهٔ آن هماهنگ و یکسان نیست؛
۲. تکامل ارگانیسم انسان طبیعی است اما تکامل دولت آگاهانه و با کنترل اراده است؛
۳. نظریهٔ ارگانیک دولت را به عنوان هدفی در خود بزرگ می‌کند و فرد را قربانی جامعه می‌نماید.
۴. افراد دولت موجودات آگاه و باشعوری هستند، اما سلولهای ارگانیسم شعور ندارند.
۵. در نتیجه از کار افتادن اعضای اصلی، ارگانیسم طبیعی می‌میرد و از بین می‌رود، اما در مورد دولت چنین نیست.

خلاصه، می‌توان گفت که نظریهٔ ارگانیک آن طور که هربرت اسپنسر گفته غیرمنطقی و گمراه کننده است و نه تنها خیالی و بی‌معنی بلکه حتی زیانبار هم هست. به عقیده مک‌آیور مفهوم دولت به عنوان یک ارگانیسم «قیاسی خطرناک» است. به گفتهٔ بارکر: «اسپنسر نمونهٔ کلاسیک کار و فراموشی است.... اگر دو ارگانیسم را با هم مقایسه می‌کنید، باید نسبت به هر دو آگاه باشید. اسپنسر از ارگانیسم انسان آگاهی دارد، که آشکارا طبیعی است؛ اما او به هیچ رو از ارگانیسم اجتماعی آگاهی ندارد.»[1] هرگاه نظریهٔ ارگانیک به کار هدف او بیاید آن را می‌پذیرد و هرگاه چنین نباشد آن را رد می‌کند. به نظر می‌رسد اسپنسر فراموش کرده است که تمثیل دلیل نیست و موازی قرار دادن دو چیز یا تشبیه میان آن دو ارتباط منطقی به وجود نمی‌آورد. ممکن است دولت از برخی جهات مانند یک ارگانیسم به نظر رسد اما از بسیاری جهات خلاف آن است. بنابراین، نباید خیلی بر تمثیل تأکید کرد. همان‌طور که گتل گفته است نظریه ارگانیک «نه توضیحی قابل قبول از موجودیت و ماهیت دولت است و نه راهنمایی قابل اعتماد برای فعالیت دولت.»[2]

۲. دولت: هدف یا وسیله؟

چرا دولت وجود دارد؟ آیا همان طور که برخی ایده‌آلیستها استدلال می‌کنند فی‌نفسه یک هدف است، یا فقط وسیله‌ای است برای جامهٔ عمل پوشاندن به برخی از هدفها؟ پاسخ به این گونه پرسشها وظیفهٔ علم سیاست است.

الف. دولت: یک هدف

یونانیهای عهد باستان دولت را ارائه‌گر عالی‌ترین شکل زندگی انسان می‌دانستند. ارسطو

1. *Ibid.* p. 106.
2. Gettell, *op. cit.* p. 89.

اعتقاد داشت که فرد جدا از دولت هیچ معنی یا موجودیتی ندارد. به نظر می‌رسد کمونیسم افلاطون مبتنی بر این فرضیه بوده است که دولت بالاترین واحد اجتماع است. به عقیدهٔ افلاطون و ارسطو، دولت بزرگترین نهاد اخلاقی است که هدفش توسعهٔ اخلاقی انسان یا شرط «زندگی نیک» است. به عقیدهٔ آنها دولت خود بسنده است و در خود کل مجموعه خواستها و نیازهای انسانها را دارد. همچنین دولت مقدم بر فرد است. از همین‌روست که پژوهشگری نتیجه گرفته است: «از آنجا که دولت به عنوان ارائه کننده و دارندهٔ همه آرمانهای اجتماعی فرد تلقی می‌شود و در عین حال تأمین کنندهٔ نیازهای اجتماعی، هر آن ادعایی که ممکن است دولت بر فرد داشته باشد گفته می‌شود مبتنی بر اقتدار مطلق است.»[1] در اینجا می‌توان گفت که متفکران یونان باستان میان دولت و جامعه تفاوتی نمی‌گذاشتند. حتی در زبان خود واژه‌هایی نداشتند که جداگانه به آنها دلالت کند. بنابراین نمی‌توان مطمئن بود که آیا آنها به واقع قصد داشتند دولت را از جامعه مشخص کنند و آن را بستایند یا نه.

این خط تفکر یونانی را روسو در سدهٔ هیجدهم و هگل و دیگران در سدهٔ نوزدهم بسط دادند. هگل به دولت شخصیت واقعی و اراده بخشید. از نظر او دولت بالاترین مرحلهٔ «فرایند جهانی» را عرضه می‌کند و «عالی‌ترین بیان آن اخلاقیت اجتماعی است که زمانی با افکار اجتماعی رسوب کرد و تقویت شد و در ورای حیات خانواده، حیات دیگر گروههای اجتماعی و حیات خود جامعهٔ سیاسی نهفته است.»[2] انسان فقط به عنوان عضو جامعه توانسته است خودِ بیرونی را تفکر کند و آن را به سطح تفکر درونی خود اعتلا بخشد. به عقیدهٔ هگل زندگی شهروندان به خاطر دولت است و دولت واحدی فوق مردمی است که در آن زندگی می‌کنند. به دلیل آنکه دولت عرضه کنندهٔ عالی‌ترین اراده‌های فرد است، اقدامات آن توجیه‌پذیر است:

> کشور [دولت] آگاهانه در پی غایاتی کلی می‌کوشد و بر غایات مطلوب خویش نیز آگاه است و دلیل کارهای خود را می‌داند... چون گوئیم که کشور [دولت]، پدیده‌ای معقول است مقصود این است که کشور [دولت] حاصل نیروهای احتمالی طبیعت یا هوس انسان نیست بلکه فرآوردهٔ تکامل مطلقاً ضرور عقل کل و تجسمی از مطلق است. کشور

---

1. Joad, *Guied to the Philosoply of Morals and Politics*, cited in: Agarwal, *op. cit.* p. 140.

2. Barker, *The study of... op. cit.* p. 27 - 28.

[دولت] وسیله‌ای برای تأمین بهروزی فرد نیست و اصولاً وسیلهٔ چیزی نیست بلکه خود غایتی است، و چون غایتی برتر از فرد است از فرد باید چشم داشت که خود را در راه غایات برتر کشور [دولت] فدا کند.[۱]

دولت در روابط خارجی خود تابع ارادهٔ دولت دیگری نیست و قواعد متداول اخلاقی هم آن را مقید نمی‌کند. فرد نمی‌تواند حقوقی علیه دولت داشته باشد. خلاصه، دولت فی‌نفسه یک هدف است.

در انگلستان، بوسانکه اندیشهٔ هگلی دولت را به عنوان هستی اخلاقی غایی پیش برد و اصرار کرد که میان دولت و فرد ممکن نیست برابر نهادی وجود داشته باشد. دولت از نظر اخلاقی برتر است زیرا همهٔ شهروندان و اجتماعات را در خود می‌گیرد. دولت عالی‌ترین دستاورد سازمان بشری است. وظیفهٔ فرد این است که تکالیف مدنی خود را صمیمانه اجرا کند و با قواعد رفتاری که دولت وضع کرده و مقدس شمرده هماهنگ و همراه شود. دولت هر اقدامی را که برای پیشرفت و حفظ خیر عمومی ضرور بداند، می‌تواند انجام دهد. اگرچه گرین تا این حد پیش نرفت، اما او هم بر عظمت دولت تأکید کرد. به طور کلی، ایده‌آلیستها دولت را فی‌نفسه یک هدف می‌دانند.

متفکران متعلق به مکتب زیستانه (بیولوژی)، که تمثیلهایی میان دولت و ارگانیسم طبیعی به عمل آورده‌اند، دولت را واقعی‌تر و مهمتر از افرادی می‌دانند که آن را تشکیل می‌دهند. جمع‌گرایان نیز به اهمیت نسبی دولت تأکید می‌کنند. دولت مورد نظر آنها برای تحقق هدف عمومی و مشترک به‌طور روزافزونی مسئولیتهای بیشتری را بر عهده خواهد گرفت. حتی در کشورهای کمونیستی، دستگاههای دولت و حزب بیش از فرد اهمیت یافتند، یا هنوز دارند. همین طور، فاشیستها در ایتالیا، و نازیها در آلمان، دولت را برتر از فرد قرار دادند و آن را هدفی در خود دیدند. شعار آنها این بود: «همه چیز برای دولت؛ هیچ چیز در برابر دولت؛ هیچ چیز بیرون از دولت.»

ب. دولت: یک وسیله

بسیاری از متفکران عهد باستان دولت را وسیله‌ای برای تحقق رفاه بشر می‌دانستند. از نظر آنها، فرد فی‌نفسه هدف بود. اغلب متفکران کلیسایی سده‌های میانه دولت را شرّی

---

۱. و. ت. ستیس، فلسفهٔ هگل، ترجمهٔ حمید عنایت، ۲ جلد، چاپ پنجم (تهران: شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۵۷) جلد دوم، ص ۵۹۵.

ضرور، نتیجه نقص یا گناه انسان، و فروتر از کلیسا می‌دیدند. از این رو، در راه خودسازی فرد ارزش دولت را به حداقل می‌رساندند. متفکران سیاسی سده‌های هیجدهم و نوزدهم در مخالفت با پادشاهیهای استبدادی زمان خود، دولت را ساخته دست بشر می‌دانستند. از نظر برخی از آنها فرد بسیار بیش از دولت اهمیت داشت. با پیدایش دموکراسی و لیبرالیسم، دولت به عنوان وسیله‌ای برای رفاه فرد و پیشبرد خیر عمومی جامعه تلقی شد. برای مثال، فردگرایان با گسترش وظایف دولت و تمایل آن به دخالت در حقوق و آزادی فردی مخالفت کردند. کثرت‌گرایان نیز ادعای حاکمیت دولت را رد کردند و خودمختاری گروهها در عرصه‌های مربوط به خود را اعلام نمودند. انترناسیونالیستها هم با این استدلال که استبداد دولت برای صلح و همکاری جهانی زیانبار است با آن مخالفت می‌کنند. آنارشیستها دولت را شرّی می‌دانند که برای انسان خیری در جامعه ندارد. مارکسیستها دولت را ابزار طبقهٔ سرکوبگر و استثمارگر می‌دانند. بدین ترتیب، در عصر نو، در برابر تأکید زیاد بر دولت و کم‌اهمیت جلوه دادن فرد، واکنشهایی وجود داشته است.

تحلیل این دو نظر دربارهٔ هدف یا وسیله بودن دولت بخوبی نشان داد که هر دوی آنها یکجانبه‌اند. ایده‌آلیستها فرض می‌کنند که دولت دارای ارادهٔ واقعی است، و اراده و منافع همگان را عرضه می‌نماید. ثابت شده است که این فرض درست نیست. گفته شده است این نظریه که دولت اراده‌های افراد را بیان می‌کند و عرضه می‌دارد، برای یک جامعهٔ طبقاتی مناسب نیست. ارادهٔ دولت بندرت مبتنی بر توافق همگانی است، به‌طور معمول هیچ‌وقت هم بنابه ملاحظات عقلایی تعیین نشده است؛ همین‌طور، همیشه هم به خیر جامعه به طور کلی نیست. دولت طرح و تدبیری انسان ساخته برای تأمین برخی نیازهای مادی صرف هم نیست. لازم نیست با ایده‌آلیستها در توصیف بزرگی و برتری دولت موافق باشیم اما باید تصدیق کر دکه دولت نمایانگر آن بخش از جامعه است که از لحاظ سیاسی سازمان یافته است. در این حالت، دولت می‌کوشد رفتار فرد و گروه را به سود عناصر حاکم بر جامعه از دیدگاه یک فرد تنظیم کند. به عقیده لاسکی، اقتدار دولت تنها برحسب انجام وظایف، و بهره‌هایی که به افراد می‌رساند قابل توجیه است. بنابراین، وسیله‌ای در خدمت هدفی است، نه هدفی در خود، گرچه گسترهٔ قدرت و وسعت کار ویژه‌های آن ارزش و اهمیتی بیشتر از ارزش و اهمیت هر گروه یا مجتمع دیگری در جامعه به آن می‌دهد.

۳. هدفهای دولت

متفکران سیاسی گوناگونی درباره هدفها یا مقاصد دولت نظر داده‌اند. به عقیدهٔ ارسطو، هدف راستین دولت تحقق زندگی خوب است. جان لاک معتقد بود که هدف حکومت «خیر عمومی» یا «خیر نوع بشر» است. آدام اسمیت بر این نظر بود که دولت سه هدف بزرگ دارد: نخست، حفظ دولت از تجاوز خارجی یا خشونت بین‌المللی؛ دوم، حمایت از افراد در برابر بی‌عدالتی یا سرکوب از سوی اعضای دیگر جامعه؛ سوم، ایجاد و حفظ آثار خاص و نهادهای عمومی که هیچ فرد یا گروه افراد تمایلی به ایجاد و حفظ آنها ندارند. به گمان فون هولزندورف،[1] اندیشمند آلمانی، دولت سه هدف دارد: نخست، توسعهٔ قدرت ملی؛ دوم، حفظ آزادی فرد؛ سوم، پیشبرد ترقی اجتماعی و رفاه عمومی.

از میان پژوهشگران سیاسی آمریکا، جان بورگس هدفهای دولت را به صورت هدفهای اولیه، ثانوی و نهایی دسته‌بندی کرد. هدف اولیه عبارت است از برقراری و تنظیم حکومت و آزادی. هدف ثانوی دولت، تکامل اصل ملیت و توسعهٔ سرکردگی ملت است. هدف نهایی دولت عبارت است از به کمال رساندن بشریت. اما همان طور که گارنر گفته است دشوار است دید که چگونه استقرار حکومت، هدفی در خود بوده باشد.[2] او عقیده دارد که هدفهای دولت انواع مختلفی دارد، یعنی هدفهای اصلی و اولیه، هدفهای فرعی، و هدفهای نهایی و عالی. به گفتهٔ او:

> هدف اصلی، اولیه و بلاواسطهٔ دولت حفظ صلح، نظم، امنیت و عدالت در میان افرادی است که آن را به وجود می‌آورند. این هدف مستلزم برقراری رژیمی حقوقی برای تعیین و حمایت از حقوق فردی و ایجاد قلمرو آزادی فردی است. دوم، باید فراتر از نیازهای فرد به نیازهای وسیعتر جمعی جامعه توجه کند. باید مراقب رفاه عمومی باشد و با انجام کارهایی که منافع عمومی ایجاب می‌کند، اما افراد به هیچ‌رو توانایی انجام آنها را ندارند یا بدشواری می‌توانند به طور فردی یا جمعی آن کارها را انجام دهند، ترقی ملی را پیش ببرد. سرانجام، هدف نهایی و عالیترین هدف دولت اعتلای تمدن بشر است، و از این راه، هدف آن ویژگی جهانی وعام می‌یابد.[3]

---

1. Von Holtzendorff
2. Garner, *Political Science...*, *op. cit.* p. 72.
3. Garner, *Introduction to...*, p. 316 - 317.

بنابراین آشکار است که هدفهای دولت را نمی‌توان به صورتی بیان کرد که مورد پذیرش همه باشد. گتل گفته است که نظر افراد در این مورد «بیشتر به درجهٔ تمدن، مرحلهٔ رشد سیاسی، و سرشت مسائل دوران بستگی دارد.»[1] اگر مفهوم تملیکی اقتدار سیاسی یا مفهوم حقوق الهی شاهان در نظر باشد، امنیت و آسایش فرمانروا یا کسانی که عهده‌دار حکومت‌اند، یگانه هدف دولت می‌شود. رفاه همهٔ شهروندان در یک جامعهٔ برابری‌گرا و جامعهٔ وفور ممکن است هدف دولت تلقی شود. بنابراین، نمی‌توان به طور مطلق از هدفهای دولت نام برد.

فرانسیس گراهام ویلسون، برای دولت رفاه جدید، این هدفها را بر می‌شمارد: ۱) ترضیهٔ اراده‌ها؛ ۲) کسب ترقی اخلاقی؛ ۳) تحقق بیشترین سعادت برای بیشترین عده؛ ۴) رشد شخصیت فرد؛ ۵) حفظ حقوق؛ و ٦) متوازن کردن و نیز حمایت از منافع.[2] به عقیده پنوک[3] هدفهای اصلی دولت نو در مفهوم عام عبارت‌اند از تأمین امنیت، عدالت، آزادی و رفاه. این هدفها توجیه‌کنندهٔ موجودیت دولت و نیز فراهم‌آورندهٔ زمینه‌های تکلیف سیاسی‌اند. به عقیدهٔ او، گرچه «نظم» و «رفاه» از لحاظ فردی هدفهای مهم دولت به‌شمار می‌آیند، اما این مفاهیم (منفرد یا با هم) در برگیرندهٔ همهٔ مقاصد دولت نیستند. مقاصد دیگر، یعنی آزادی و عدالت نیز باید در میان هدفهای عمدهٔ دولت جایی بیابند. این هدفها گاه ممکن است متعارض یا مکمل باشند. برای مثال، هدف رفاه ممکن است با تقاضای آزادی متعارض شود، زیرا به خاطر امنیت، عدالت و رفاه ممکن است آزادی محدود شود. در واقع، زمان و شرایط و نیز مرحلهٔ رشد سیاسی ممکن است بر تأکید نسبی داده شده در هر دولت خاصی بر هر یک از این هدفها تأثیر زیادی بگذارد. بنابراین، مهمترین هدف سیاست عمومی باید دستیابی به بهترین امکان ترکیب همهٔ این هدفها بوده باشد.

همان طور که ویلسون گفته است از لحاظ عملی هیچ یک از هدفهای دولت غیراخلاقی نیست. خوب یا بد بودن هدف دولت را هیچ‌کس اعلام نکرده است، و فقط آنارشیستها معتقدند که هدف دولت حفاظت از شرّ است. افزون بر آن، تا زمانی که هدفهای دولت «به عرصهٔ عمل در نیامده باشد» در زمرهٔ مسائل سیاست عملی قرار نمی‌گیرند. وانگهی، ملاحظهٔ صرف هدفها همیشه کمک کننده نیست. برای مثال،

---

1. Gettel, *op. cit.* p. 383.

2. F. G. Wilson, *The Elements of Modern Politics* (NewYork: McGraw Hill, 1936) p. 141 - 159.

3. Pennock

فردگرایان و سوسیالیستها از لحاظ نگاه به هدف دولت در عمل تفاوتی ندارند، اما در مورد عرصهٔ واقعی و درست فعالیت دولت نظریات مخالفی دارند. لاسکی نیز نظری عمل‌گرا دارد و هدفهای دولت را در پرتو وظایفی که عملی می‌کند تعریف می‌نماید. به عقیدهٔ او دربارهٔ دولت «بنابه آنچه عمل می‌کند قضاوت می‌کنند». با این حال، با رشد دموکراسی و مفهوم دولت رفاه، اینک عقیده بر این است که دولت برای ایجاد آزادترین شرایط امکان توسعه و پرورش خلاق اعضای جامعه، وجود دارد. بنابراین فعالیتهای دولت را باید از لحاظ چیزی مورد داوری قرار داد که توده‌های مردم را قادر به تحقق خواستها و آرمانهای خود می‌کند.

۹

حاکمیت

۱. سرشت حاکمیت

حاکمیت یکی از عناصر تأسیسی دولت است. در واقع همین عنصر دولت را از دیگر انجمنها مشخص می‌کند. در هر دولتی اقتداری وجود دارد که ارادهٔ آن از نظر حقوقی بر همهٔ افراد و انجمنهایی که در داخل قلمرو آن قرار دارند الزام‌آور است. به گفتهٔ بارکر، دولت، به عنوان یک انجمن حقوقی، باید اختیار اصلاح نهایی همهٔ موضوعهای حقوقی را که در حوزهٔ آن قرار دارد داشته باشد. واقعیت این است که نمی‌توان دولت را بدون حاکمیت تصور کرد. دیگر انجمنهای جامعه نیز اراده‌های جمعی خاص خود دارند و در شکل‌گیری افکار نقش مهمی بازی می‌کنند. اما از ویژگیهای اختصاصی دولت این است که اراده‌اش بر همهٔ انجمنها برتری و سلطه داشته باشد. قوانینی که وضع می‌کند آخرین سخن در موضوعهایی است که می‌خواهد به زیر کنترل خود درآورد. حاکمیت دولت هیچ‌گونه محدودیت حقوقی ندارد و ادعای هیچ هیئت یا انجمنی را نمی‌پذیرد که حاکمیت آن را در داخل مرزهایش اعمال کند. ممکن است دولتی برخی از اختیارات خود را به هیئتهای محلی یا کلنی‌های خود واگذار کند و هنوز حاکمیتش را حفظ کرده باشد. دولت به تنهایی از لحاظ حقوقی حاکم و مطلق است. همان‌طور که لاسکی گفته است: «دولت به همه مردم و همه انجمنهای واقع در حوزهٔ خود دستوراتی صادر می‌کند؛ و از هیچ یک از آنها دستور نمی‌گیرد. ارادهٔ آن تابع هیچ محدودیت حقوقی از هیچ نوع نیست. هر آنچه را که هدف قرار می‌دهد براستی فقط اعلام نیّت است.»[1] بنابراین

1. Laski, *A Grammar of...*, Op. cit. p. 44.

حاکمیت در پایه و بنیاد مفهومی حقوقی است که قدرت نهایی و نامحدود حقوقی را اعمال می‌کند.

پیشترها برای بیان حاکمیت، اصطلاحات هیئت حاکم یا اقتدار عالی را به‌کار می‌بردند. نظریه‌پردازان حقوقی و سیاسی از مدتها پیش به این هیئت حاکم در داخل دولت به عنوان حکمران اشاره می‌کنند؛ واژه‌ای که در این مورد البته هیچ اشارهٔ خاصی به شاه یا ملکه و اقتدار یا هر آنچه به عنوان حاکمیت به اعضای دولت یا مردم مربوط است ندارد. امروزه حاکمیت از آنِ مردم دانسته می‌شود؛ حکمران مردم‌اند.

الف. حاکمیت داخلی و حاکمیت خارجی

به طور معمول میان جنبه‌های داخلی و خارجی حاکمیت تفاوت می‌گذارند. حاکمیت داخلی یعنی اختیار و قدرت وضع و اجرای قانون در سراسر قلمرو دولت. حاکمیت داخلی قدرت نهاییِ دادن فرمان و ستاندن اطاعت است، و تابع هیچ محدودیت قانونی نیست. حاکمیت خارجی عبارت از آن است که دولتی زیر انقیاد یا فشار یا سلطهٔ دولت دیگری نباشد. به دیگر سخن، حاکمیت خارجی بدان معنی است که دولت در حل و رفع مسائل داخلی از هرگونه سلطهٔ خارجی مستقل و آزاد باشد و ارادهٔ دولتهای دیگر، ارادهٔ آن را در اختیار نگرفته باشد. اگر در جریان یک قرارداد بین‌المللی یا تحت قواعد حقوق بین‌الملل دولت با برخی از محدودیتها بر آزادی عمل خود موافقت می‌کند، این محدودیتها حاکمیت آن را نقض نمی‌کند، زیرا این محدودیتها را دولت بنابه خواست و ارادهٔ خود برای خود به وجود می‌آورد.

به عقیده گتل حاکمیت براستی فقط داخلی است:

> اگر براستی سخن گوییم، حاکمیت با روابط داخلی دولت با ساکنان قلمرو آن سروکار دارد؛ حاکمیت واژه‌ای مربوط به حقوق اساسی است تا واژه‌ای مربوط به حقوق بین‌الملل. مفهومی حقوقی است و فقط با حقوق موضوعه ارتباط دارد. اگر واژهٔ «حاکمیت» فقط در مورد آنچه به طور معمول حاکمیت داخلی گفته می‌شود و واژهٔ «استقلال» بر آنچه گاه حاکمیت خارجی نامیده می‌شود به کار برده شود، برای روشن شدن فکر و از بین بردن بسیاری از مجادلات کمک خواهد کرد.[1]

1. Gettell, *op. cit.* p. 123.

اگر چه چند متفکر دیگر نیز نظری همانند ارائه کرده‌اند، با این حال، همچنان از تقسیم‌بندی سنّتی، یعنی حاکمیت داخلی و حاکمیت خارجی، پیروی می‌شود.

ب. تعریف حاکمیت

واژهٔ حاکمیت از واژه لاتینی «superanus» که به معنی برتر است، گرفته شده است. متفکران سیاسی آن را به صورتهای گوناگون تعریف کرده‌اند. ژان بُدِن، آن را چنین تعریف کرد: «قدرت برترِ بدون محدودیتِ قانونیِ دولت بر شهروندان و اتباع». تعریف گروسیوس این است: «قدرت سیاسی برتری که به کسی واگذار شده که اقداماتش تابع شخص دیگر نیست و بر ارادهٔ او نمی‌توان مسلط و چیره شد.» بلاکستون چنین تعریفی از حاکمیت را در نظر داشت: «اقتدار برتر، مقاومت‌ناپذیر، مطلق، مهار نشدنی که بیشترین اختیارات قانونی برعهده‌اش گذاشته شده است.» یلینک آن را چنین تعریف کرد: «آن ویژگی دولت که در پرتو آن دولت نمی‌تواند به‌طور قانونی مقید شود، مگر به ارادهٔ خود، یا قدرتی غیر از خودش آن را محدود کند.» دوگی گفت که حاکمیت: «قدرت حکمرانی دولت است؛ ارادهٔ ملت است که در دولت سازمان یافته است؛ حق دادن دستورهای بی‌قیدوشرط بر همهٔ افراد سرزمین یا قلمرو دولت است.» بورگس حاکمیت را عبارت دانست از: «قدرت اصلی، مطلق، و نامحدود بر یکایک اتباع و بر همه مجتمعهای اتباع.» تعریف پولاک چنین است: «قدرتی که نه موقت و نه قابل واگذاری است، و نه اینکه با قواعد ویژه می‌توان آن را تغییر داد.» به عقیدهٔ ویلوبی حاکمیت ارادهٔ برتر دولت است. جنکس حاکمیت را عبارت دانست از: «اقتداری که در نهایت به‌طور مطلق و بی‌چون و چرا اقدامات یکایک اعضای جامعه را در اختیار می‌گیرد.» کاره دو مالبرگ[1] گفت که حاکمیت «قدرت» نیست بلکه «کیفیت» است: حاکمیت «ویژگی عالی قدرت است ـ عالی از این لحاظ که این قدرت، هیچ قدرت بالاتری را نمی‌پذیرد و هیچ قدرت دیگری نمی‌تواند با آن رقابت کند.» دونالد راسل حاکمیت را چنین تعریف کرد: «بیشترین قدرت و اقتدار عالی دولت، که قانون یا چیز دیگر آن را محدود نمی‌کند، در غیر این صورت بیشترین و عالی نخواهد بود.» سلتون گفت حاکمیت اعمال «قدرت اجبار قانونی نهایی توسط دولت است.»

1. Carre de Malberg

پ. ویژگیهای حاکمیت

از تعریفهای بالا می‌توان تشخیص داد که حاکمیت دارای این ویژگیهاست: ۱) مطلق است؛ ۲) جامعیت دارد؛ ۳) دائمی است؛ ۴) جدایی ناپذیر است؛ ۵) انحصاری است؛ ٦) غیرقابل تقسیم است.

۱. مطلق بودن حاکمیت. از دیدگاه حقوقی حاکمیت مطلق و نامحدود است. حاکمیت عالیترین ویژگی دولتمداری است. در داخل و خارج از دولت هیچ قدرت قانونی برتر از دولت وجود ندارد و دولت هیچ محدودیتی را به رسمیت نمی‌شناسد. از لحاظ داخلی، حاکمیت برتری بر همهٔ افراد و گروههاست. از لحاظ خارجی، حاکمیت از هر اجبار یا دخالت دولتهای دیگر مستقل است. هر آن محدودیتی که بر طرز عمل داخلی دولت وجود دارد، محدودیتی است که خود دولت آن را برقرار کرده است. از لحاظ حقوقی، قدرت دولت نامحدود است گرچه برخی نفوذهای ویژه ممکن است بر اعمال حاکمیت اثر گذارند. از این جهت گفته می‌شود که حاکمیت دولت را این موارد محدود می‌کنند: ۱) قوانین بنیادی دولت که در قانون اساسی مندرج است؛ و ۲) قانون داخلی. هنری ماین به عرف و سنّتها به مثابهٔ عاملهای مهم محدودکنندهٔ قدرت حاکمیت اشاره کرده است[1]. اما این نوع محدودیت و همانندهای آن تنها محدودیت بر اعمال قدرت حکمرانی است نه بر خود حاکمیت. با این حال، واقعیتهای سیاسی حکمران را مجبور به تأمین نیازها و برآورد خواستهای اتباع می‌کند.

۲. فراگیری و جامعیت. حاکمیت فراگیر و جامع و در برگیرندهٔ همهٔ افراد و مجتمعها در محدودهٔ جغرافیایی خود است. هیچ فرد یا مجتمعی در قلمرو دولت از اقتدار همه شمول آن رها نیست. هیچ کس هم نمی‌تواند مدعی باشد که از اقتدار آن، به عنوان یکی از حقوق خود، آزاد است.

استثنای آشکار بر جامعیت حاکمیت، مورد نمایندگان دیپلماتیک و سفارتخانه‌هاست. آنها تابع قانون دولت محل اقامت خود نیستند، بلکه تابع قوانین دولت متبوع خود هستند. اما این مسئله فقط مربوط به نزاکت بین‌المللی است. هر دولتی، بنابه حاکمیت خود، می‌تواند این امتیاز را محدود یا لغو کند. استثنا بودن سفارتخانه‌ها به هیچ‌رو حاکمیت دولت را در مفهوم حقوقی محدود نمی‌کند.

1. Barker, *The study of... op. cit.* p. 60.

۳. دائمی بودن. بدان سبب که دولت نهادی دائمی است، حاکمیت آن نیز دائمی است. تا زمانی که دولتی وجود دارد، حاکمیت آن هم برجاست. فسخ حاکمیت متضمن نابود شدن دولت است. این دو از هم جدایی ناپذیرند.

۴. جدایی ناپذیری. همان طور که گفتیم، حاکمیت یکی از عناصر اساسی تأسیسی دولت است؛ از این رو جدا کردن آن از دولت، دولت را از حالت استقلال بیرون می‌آورد. دولت بدون نابود کردن خود نمی‌تواند حاکمیت را از خود جدا کند. روسو می‌گفت که قدرت را می‌توان واگذار کرد، اما اراده را نمی‌توان. حاکمیت عصارهٔ شخصیت دولت است.

باید گفت که جدا شدن حاکمیت را نباید با ضمیمه شدن بخشی از سرزمین یک دولت به دولت دیگر برابر دانست. وقتی دولتی بخشی از سرزمین خود را، به هر دلیلی، از دست می‌دهد، در عمل حاکمیت خود بر همان بخش جدا شده را از دست می‌دهد، و این به معنی انحلال دولت یا جدا شدن کامل حاکمیت آن نیست. همین‌طور، کناره‌گیری یک حکمران، به معنی جدا شدن حاکمیت دولت نیست، بلکه فقط تغییری در حکومت است.

مسئلهٔ جدایی‌پذیر یا ناپذیر بودن حاکمیت در سده‌های شانزده و هفدهم بخوبی مورد بحث قرار گرفت. سوارز، گروسیوس، و هابز معتقد بودند که وقتی حاکمیت به حکمران انتقال داده شد، برگشت‌ناپذیر یا فسخ‌ناپذیر است. از سوی دیگر مخالفان رژیم پادشاهی، معتقد بودند که مردم نمی‌توانند حاکمیت را از خود جدا کنند، و بنابراین حکمران واقعی مردم هستند زیرا حاکمیت بنابه سرشت خود، جدایی‌ناپذیر است. حاصل این بحث و جدل هر چه بوده است، امروزه حقوقدانها نظر می‌دهند که حاکمیت جدایی‌ناپذیر است.

۵. انحصاری بودن. حاکمیت منحصر به دولت است. در هر دولتی، تنها یک حکمران می‌تواند وجود داشته باشد که از لحاظ حقوقی صلاحیت اجبار به اطاعتِ همهٔ اشخاص در محدوده ارضی خود را دارد. قبول وجود بیش از یک حکمران، به معنی رد یکپارچگی دولت و قبول احتمال «دو پادشاه در یک اقلیم» است، که در آن نگنجند.

۶. تقسیم ناپذیری. حاکمیت، بنابه سرشت تقسیم‌ناپذیر است. در دولت فقط یک

حاکمیت می‌تواند باشد. حاکمیت را که عالیترین اراده یا قدرت دولت است، نمی توان بدون ایجاد اراده‌ها یا قدرتهایی که با حاکمیت ناسازگارند تقسیم کرد. یلینک یادآور شد که عقیده بر «حاکمیت تقسیم شده، پراکنده، کم شده، محدود شده، و نسبی» متناقض است. همین‌طور، کالهون[1] گفت: «حاکمیت یکپارچه است، تقسیم آن، نابودی آن است. حاکمیت قدرت برتر دولت است، و همان طور که از نصف مربع یا از نصف مثلث نمی‌توان سخن گفت، از نصف حاکمیت هم نمی‌توان حرف زد.» گتل نوشت اگر حاکمیت مطلق نباشد، هیچ دولتی وجود ندارد؛ اگر حاکمیت تقسیم شده باشد، بیش از یک دولت وجود دارد.

این نظر که حاکمیت تقسیم‌ناپذیر است مورد بحث برخی از متفکران سیاسی بوده است. لاول با اشاره به دولتهای فدرال نظر داد که: «در یک سرزمین ممکن است دو حکمران صادرکنندهٔ دستورات به یک اتباع راجع به مسائل متفاوت وجود داشته باشد.» همین‌طور، بریس ادعا کرد که حاکمیت قانونی را «می‌توان بین دو اقتدار هماهنگ تقسیم کرد.» دوتوکویل[2]، دوگی، ویتون[3]، هالک[4]، اسمین[5] و دیگران نیز همین نظر را دارند. در آلمان نیز دکترین تقسیم‌پذیری حاکمیت را برخی از پژوهشگران سیاسی مانند فون موهل[6]، بلونشلی و دیگران پذیرفتند.

متفکرانی که به تقسیم‌پذیری حاکمیت اعتقاد دارند، به احتمال، مورد دولتهای فدرال مانند ایالات متحد آمریکا را در نظر داشته‌اند که در آن، بنابه رأی دیوان عالی، برحسب اختیاراتی که به حکومت ملی داده شده است، ایالات متحد حاکمیت دارد و ایالتهابرحسب اختیاراتی که برای آنها باقی مانده دارای حاکمیت هستند. این رأی دیوان‌عالی، مورد تأیید حقوقدانهای برجسته‌ای مانند کولی و استوری و پژوهشگران سیاسی مانند ویتون، هالک، بلیس و هرد قرار گرفته است. به عقیدهٔ این متفکران، حاکمیت در ایالات متحد آمریکا، بین ملت و ایالتها تقسیم شده است، و هر یک در حوزه‌ای که قانون اساسی فدرال تعیین کرده است حکمران هستند یا حاکمیت دارند.

اما این ارزیابی درستی از جایگاه حاکمیت در ایالات متحد آمریکا نیست. ایالات

1. Calhoun
2. De toqueville
3. Wheaton
4. Halleck
5. Esmein
6. Von Mohl

متحد آمریکا یک دولت کامل است و، بنابراین، فقط یک حاکمیت در آن وجود دارد. بی‌تردید، قانون اساسی اختیارات را بین حکومت فدرال و ایالتها تقسیم کرده است، اما این در واقع تقسیم اختیارات حکومتی است، نه تقسیم حاکمیت. به گفتهٔ گتل: «آنچه در نظام فدرال تقسیم می‌شود حاکمیت نیست، که به عنوان واحدی در دولت به‌طور کلی وجود دارد، بلکه اعمال اختیارات گوناگون آن است، که هماهنگ با یک نظام قانون اساسی در میان ارگانهای مختلف حکومت توزیع شده است.»[1] همین‌طور، یلینک نظر داد که نظریهٔ حاکمیت تقسیم شده در دولت فدرال سبب آشفتگی حاکمیت با قدرت سیاسی می‌شود. او گفت آنچه تقسیم شده، حاکمیت و قدرت نیست بلکه موضوعهایی است که تحت اعمال اقتدار آنها قرار دارد و همان‌طور که روسو گفته است: «می‌توان قدرت را تقسیم کرد، اما اراده هرگز تقسیم نمی‌شود. اراده واحد است و تقسیم‌ناپذیر. کسانی که از نظریهٔ تقسیم‌پذیری حاکمیت جانبداری می‌کنند، حاکمیت را با تجلی آن اشتباه گرفته‌اند.»

بدین قرار، به نظر می‌رسد بهترین فکر آن باشد که حاکمیت تقسیم‌ناپذیر است اما اختیارات وابسته به حاکمیت را می‌توان تقسیم کرد. کالهون نوشت: «در فهم چگونگی تقسیم اختیارات حاکمیت هیچ دشواری وجود ندارد، زیرا ممکن است اعمال بخشی از اختیارات را بر عهدهٔ این و بخشی دیگر را بر عهدهٔ آن مجموعهٔ کارگزاران گذاشت. همین طور در فهم این موضوع هم که چگونه می‌توان اعمال حاکمیت را به یک یا چند نفر یا عدهٔ زیادی واگذار کرد. مشکلی نیست. اما نمی‌توان تصور کرد که خود حاکمیت، این قدرت برتر را چگونه می‌توان تقسیم کرد.» همین‌طور کورتیس گفت: «آشکار است در یک جامعه دو قدرت برتر، اگر هر دو بخواهند در یک مورد عمل کنند، نمی‌تواند وجود داشته باشد. اما هیچ چیز در ماهیت حاکمیت سیاسی نیست که از توزیع اختیارات در میان کارگزاران گوناگون برای هدفهای مختلف جلوگیری کند.» با توجه به این واقعیات است که لاسکی گفته است: «تشخیص حاکمیت در دولت فدرال در عمل غیر ممکن است.»[2]

به تازگی، کثرت‌گرایان بر دکترین تقسیم‌ناپذیر بودن حاکمیت تاخته‌اند. آنها معتقدند که دولت به تنهایی حکمران نیست؛ مجتمعهای دیگری در دولت مانند نهادهای دینی یا گروههای اقتصادی نیز در حوزه‌های ویژهٔ خود حکمران هستند. اگر نظر کثرت‌گرایی پذیرفته شود، به معنی وجود شماری از مجتمعهای دارای حکمرانی برابر در جامعه است

1. Gettell, *op. cit.* p. 125.

2. Laski, *A Grammar of... op. cit.* p. 53.

که به آشفتگی و هرج و مرج می‌انجامد، زیرا اقتداری نهایی وجود ندارد که قدرت برتر بر همهٔ دیگر مجتمعها اعمال کند. مفهوم کثرت‌گرایی را بعد در همین فصل بررسی خواهیم کرد.

۲. تاریخ حاکمیت

اگر چه نظریهٔ حاکمیت در آغازهای عصر جدید، یعنی در ۱۵۷۶ که ژان بُدِن مفهوم نو حاکمیت را توضیح داد، بتدریج عرضه شد، اما فکر آن به ارسطو مربوط است که از «قدرت برتر» دولت سخن گفت. به عقیدهٔ ارسطو، این قدرت ممکن است در اختیار یک فرد، چند نفر یا بسیاری باشد. برتر بودن، در تفکر سیاسی ارسطو اهمیت زیادی دارد، اما این برتری همان حاکمیت نو نیست. حقوقدانهای روم، گرچه بارها از «کامل بودن قدرت دولت» سخن گفتند، اما فکر مبهمی از ماهیت حاکمیت داشتند.

سده‌های میانه شرایط مطلوبی برای رشد و توسعهٔ مفهوم حاکمیت عرضه نکرد. جامعه فئودالی سده‌های میانه نمی‌توانست وحدت قدرت ایجاد کند. کشاکش میان کلیسا و دولت این مسئله را مطرح کرد که کدامیک از این قدرتهای روحانی یا دنیایی برتر است. فئودالیسم بر وفاداری شخصی مبتنی بود و در این شرایط پیدایش نظریهٔ جدید حاکمیت امکان نداشت. وانگهی، اعتقاد به حقوق طبیعی و حقوق الهی، که از حقوق موضوعهٔ انسان برتر دانسته می‌شدند، رشد اندیشهٔ نو حاکمیت نامحدود و تقسیم‌ناپذیر دولت را غیر قابل دفاع کرد. خلاصه، اندیشهٔ حاکمیت در سده‌های میانه وجود نداشت. در اروپای سده‌های میانه یافتن اقتداری برتر در همهٔ جنبه‌ها آسان نبود، و اگر هم یافت می‌شد، اقتداری برای ترویج، اجرا و تفسیر قوانین از پیش موجود بود.

مبارزه میان دولتهای ملی در حال پیدایش و اربابان فئودال، فرصت پدیدار شدن نظریهٔ جدید حاکمیت را فراهم آورد. پادشاهان خشمگینانه با ادعای برتری کلیسا ستیز می‌کردند. در این ستیز، حقوقدانها و مشاوران قضایی با تشریح ماهرانهٔ اندیشهٔ برتری مقام پادشاهی از ادعاهای شاهان جانبداری کردند. حقوقدانهای فرانسوی نخستین کسانی بودند که اصطلاحات تازهٔ «حکمران» و «حاکمیت» رابه کار بردند. ژان بُدِن (۱۵۳۰ - ۱۵۹۶) نخستین متفکری بود که ماهیت و ویژگیهای حاکمیت را در کتاب جمهوریت مورد بحث قرار داد. حاکمیت که پیشتر صفتی شخصی برای پادشاه دانسته می‌شد، به دست بُدِن عنصر مؤسس دولت دانسته شد. منظور او از حاکمیت عبارت بود از: «قدرت برتر بر شهروندان و اتباع که قانون آن را محدود نکرده باشد.» او حاکمیت را متعلق به

مقام پادشاه دانست و در جنبه‌های داخلی آن تأکید کرد. به عقیدهٔ او مهمترین کار ویژهٔ حاکمیت قانون‌سازی است؛ اما خود حکمران از قانونی که بدین سان وضع شده باشد آزاد است. با این حال، به عقیدهٔ بُدِن، حقوق الهی و حقوق طبیعی او را مقید می‌کنند. از این رو، بُدِن حکمران را منشأ نامحدود حقوق مدنی می‌دانست. اما مفهوم حاکمیت بُدِن اندکی آشفته است. حکمران او آزاد است و در عین حال در عمل به آنچه می‌خواهد انجام دهد، آزاد نیست، زیرا بُدِن او را با حقوق الهی و حقوق طبیعی مقید می‌کند. با وجود این، نظریهٔ بُدِن بنیاد دکترین جدید حاکمیت را برنهاد که آن را به جای صفت شخصی شاه، صفت دولت گرداند. نظریهٔ جدید، همچنین پایهٔ ادعاهای استبداد پادشاه در سدهٔ شانزدهم را فراهم کرد. پس از او، گروسیوس (۱۵۸۳ - ۱۶۴۵)، حقوقدان هلندی، بر جنبهٔ خارجی حاکمیت تأکید نمود. او همهٔ دولتها را برابر و مستقل، و دارای صلاحیت برتر در داخل مرزهای خود تلقی کرد. از نظر او جنبهٔ خارجی حاکمیت بدان معنی بود که دولت از سلطهٔ بیگانگان به طور کامل مستقل و آزاد است.

هابز، (۱۵۸۸ - ۱۶۷۹) اندیشهٔ حاکمیت حقوقی را به کمال رساند. او معتقد بود که مردم بنابه یک قرار اجتماعی همهٔ قدرتها و اختیارات خود را بی‌قید و شرط به حکمرانی واگذار کرده‌اند که طرف این قرار اجتماعی نیست. او حاکمیت را در پادشاه، یا در دست چند نفر یا عدهٔ زیاد قرار داد و از بزرگترین معتقدان به یکپارچگی و مطلقیت اقتدار حکمران بود. به عقیدهٔ او، حکمران، اختیار کامل مقرر کردن قواعدی را دارد که: «بدان وسیله هر کس می‌تواند بداند که از کدام نیکیها برخوردار است و چه اعمالی می‌تواند انجام دهد بی‌آنکه از سوی همتایان خود مورد تعرض واقع شود.» همچنین حکمران یگانه قاضی است که تصمیم می‌گیرد برای صلح و دفاع از اتباعش چه چیزی ضروری است. خلاصه، قدرت حکمران هابز، نامحدود، تقسیم‌ناپذیر، فراگیر، جدایی‌ناپذیر و دائمی است.[1]

در حالی که هابز از دکترین حاکمیت حقوقی جانبداری کرد، لاک (۱۶۳۲ - ۱۷۰۴) مفهوم حاکمیت سیاسی را مطرح نمود. لاک هم نظریهٔ حاکمیت خود را بر گمانهٔ قرار اجتماعی مبتنی کرد. او در بحث خود از به‌کار بردن واژهٔ «حاکمیت» خودداری کرد، و فقط از «قدرت برتر» سخن گفت. به عقیدهٔ او قدرت برتر به حکومت مربوط است. اما در پشت حکومت، و برتر از آن، قدرت مردم به‌طور کلی وجود دارد. بدین

---

1. Lucas, *op. cit.* p. 27.

ترتیب، دو قدرت برتر در دولت وجود دارد: یکی در حکومت و دیگری در مردم. اما هر دو قدرت همزمان اعمال نمی‌شود. قدرت مردم تنها وقتی اعمال می‌شود که حکومت دیگر از انجام وظایف باز می‌ماند و در نتیجه برکنار می‌شود. تا زمانی که حکومت برجاست، قدرت مردم در حال تعلیق است. این تمایز میان دو «قدرت برتر» در سدهٔ نوزدهم به مفهوم قطعی حاکمیت سیاسی و حاکمیت حقوقی انجامید. مریام در توضیح نظر لاک، سه گونه حکمران را مشخص می‌کند:

۱. شاه (در انگلستان) حکمران رسمی است.

۲. قوهٔ قانونگذاری، حکمران حکومتی است.

۳. جامعهٔ مدنی یا سیاسی، یا مردم، حکمران سیاسی‌اند.

منشأ اخیر نظریه جدید حاکمیت به روسو مربوط است. او با بُدِن و هابز موافق بود که حاکمیت مطلق و نامحدود است، اما او حاکمیت را به ارادهٔ عمومی مردم متعلق دانست نه به ارادهٔ پادشاه. به هر صورت، او حاکمیت مطلق هابز را با حاکمیت سیاسی لاک ترکیب کرد. به عقیدهٔ روسو، حاکمیت در ارادهٔ عمومی است، یعنی در اراده‌ای که خیر عمومی را اداره می‌کند. ارادهٔ عمومی قابل انتقال نیست، زیرا «قدرت را می‌توان واگذار کرد، اما اراده را هرگز». از نظر او ارادهٔ عمومی لغزش ناپذیر است؛ وانگهی، اقدامات ارادهٔ عمومی را به تنهایی، می‌توان قانون نامید.

مشارکت روسو را در عبارتی کوتاه می‌توان چنین توضیح داد که او «آنچه را که هابز برای پادشاه انجام داده بود برای مردم انجام داد.» نظریهٔ هابز کل شخصیت دولت را در هیئت حکمرانی می‌دید، در حالی که روسو، با همان منطق، حکومت را تابع ارادهٔ مردم کرد. بوسانکه، با خلاصه کردن نظریات هابز، لاک و روسو دربارهٔ حاکمیت، نوشت: «از نظر هابز وحدت سیاسی در اراده‌ای است که بالفعل است، اما عمومی نیست؛ از نظر لاک وحدت سیاسی در اراده‌ای است که عمومی است اما بالفعل نیست؛ از سوی دیگر، روسو، وحدت سیاسی را در اراده‌ای می‌داند که هم بالفعل است و هم عمومی.»

پس از روسو، نظریهٔ حاکمیت در شکل فعلی خود بتدریج رشد یافت. بنتام و اوستین در انگلستان نظریه حقوقی حاکمیت را پروردند. بنتام قوانین را فرمان اقتدار سیاسی برتر تعریف کرد. جان اوستین از بیان کلاسیک مفهوم حاکمیت سیاسی جانبداری کرد. او معتقد بود که در همهٔ دولتها هیئت معینی باید دارای قدرت برتر باشد. از نظر او، قانون «قواعد متراکمی است که مردم از لحاظ سیاسی برتر، یا حکمران، برای مردمی که از لحاظ سیاسی اتباع دانسته می‌شوند وضع کرده‌اند.» بنابراین در هر دولتی دو طرف وجود

دارد، یکی که فرمان می‌دهد و دیگری که از آن اطاعت می‌کند؛ و قوانین چیزی جز فرمانهای حکمران نیستند. می‌توان افزود که در حالی که هابز، بنتام و اوستین نظری سنجیده از حاکمیت عرضه داشتند، روسو، هگل و بوسانکه مفهوم حاکمیت را از دیدگاهی به‌طور برجسته فلسفی تحلیل کردند. این حقوقدانان و فیلسوفان، دولت را به صورت واحدی کامل تصور می‌کردند.

در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ حاضر، مکتب تفکر سیاسی جدیدی ـ تفکر کثرت‌گرا ـ پدیدار شد که در نظر سنّتی حاکمیت تردید کرد. بنابر مکتب جدید، جامعه واحد نیست؛ جامعه، فدرال یا کثرت‌گراست، بنابراین، دولت و دیگر مجتمعهای گوناگون موجود در قلمرو آن باید در حاکمیت شریک باشند. این مفهوم کثرت‌گرای حاکمیت را بعد بررسی خواهیم کرد.

۳. انواع حاکمیت

دانشواژهٔ «حاکمیت» در معانی مختلفی به کار برده شده است. برای جلوگیری از آشفتگی، باید کاربردهای گوناگون این دانشواژه را باز شناخت.

الف. حاکمیت اسمی و حاکمیت واقعی

«حاکمیت اسمی» به معنی داشتن حاکمیت در ظاهر و تنها در اسم است. این اصطلاح دربارهٔ شاه یا پادشاهی به‌کار برده می‌شود که حق اعمال واقعی اقتدار را ندارد و فقط نماد دولت است. در عالم نظر، این گونهِ شاه یا فرمانروا ممکن است دارای اختیارات گسترده‌ای باشد، اما در عمل، این اختیارات را شخص یا اشخاص دیگری که از سوی حکمران عمل می‌کنند، اعمال می‌نمایند.

کاربرد واژهٔ «حاکمیت» در این معنی به زمانی مربوط است که شاه حکمران اصلی بود. اما با رشد اندیشه‌های دموکراسی، از خودکامگی شاه کاسته، و او مجبور شد در هماهنگی با نظر وزیرانی که مسئول قوهٔ مقننه بودند عمل کند. بدین ترتیب، شاه دیگر حکمران واقعی نبود، اما واژهٔ حاکمیت همچنان دربارهٔ او به کار رفت. برای مثال، هنوز هم در انگلستان شاه یا ملکه را «حکمران» می‌نامند. از لحاظ حقوقی، شاه یا ملکهٔ انگلستان، حکمران و منشأ همهٔ اقتدار است، اما در واقعیتِ زندگی سیاسی، حاکمیت شاه، مرده‌ریگ گذشته‌ها شده است. لاول، موقعیت حکمران بریتانیا را این‌طور توصیف کرده است: «بنابر نظریه اولیهٔ قانون اساسی، وزیران مشاوران شاه بودند. وظیفهٔ آنها این بود که

نظر مشورتی بدهند و شاه تصمیم بگیرد. اینک طرفها جابه‌جا شده‌اند. شاه نظر مشورتی می‌دهد و وزیران تصمیم می‌گیرند.»

فرد یا گروهی از افراد که قدرت واقعی را اعمال می‌کند، حکمران واقعی شناخته می‌شوند.

ب. حاکمیت حقوقی و حاکمیت سیاسی

اغلب میان حاکمیت حقوقی و سیاسی تمایز می‌گذارند. از حاکمیت حقوقی، آن قدرتی مورد نظر است که در قانون‌سازی برتر است. حکمران حقوقی کسی است که اقتدار و اختیار صدور بالاترین فرمانهای دولت را دارد. این اقتدار حتی ممکن است از حقوق الهی، اصول اخلاقی و خواستهای افکار عمومی بسیار فراتر رود. دادگاهها هر چیزی را که این اقتدار فرمان داده است باید به عنوان قانون بپذیرند. حقوقدانها و دادگاهها فقط «حکمران حقوقی» را به رسمیت می‌شناسند و غیر آن را رد می‌کنند.

ویژگیهای عمدهٔ حاکمیت حقوقی چنین است:

۱. مشخص، معین، سازمان یافته، دقیق و از نظر قوانین شناخته شده است؛

۲. به تنهایی اختیار صدور فرمانهای نهایی را به شکل قانون دارد؛

۳. اطاعت نکردن از فرمانهای حکمران حقوقی مجازات دارد؛

۴. همهٔ حقوق قانونی از حکمران حقوقی ناشی می‌شود؛

۵. اقتدار حکمران حقوقی نامحدود است و تابع هیچ‌گونه اعمال قدرتی در داخل و خارج از دولت نیست.

در انگلستان ملکه در پارلمان، یک حکمران حقوقی است و پارلمان بریتانیا به گفتهٔ دایسی: «از لحاظ حقوقی، چنان قادر مطلق است که می‌تواند بچه‌ای را بالغ کند، ممکن است از مرد خائنی پس از مرگ اعادهٔ حیثیت کند، فرزند نامشروعی را مشروع گرداند، یا اگر مناسب بداند در هر موضوعی داوری نماید.»[1] هیچ کس نمی‌تواند عمل پارلمان را نادیده بگیرد یا آن را فسخ کند.

با این حال، در معنی دیگر، پارلمان بریتانیا حکمران نیست و نمی‌تواند علیه اصول مقدس در حوزه قانون اساسی یا حقوق خصوصی هر عملی را که خواست انجام دهد: «اگر پارلمان چنین اصولی را نقض کند، ملت عمل آن را رد خواهد کرد.» ارادهٔ ملت یا مردم اگر نتواند به صورت قانون درآید، به فوریت به برزخ لایحه‌ها و طرحهای رد شده

---

1. A. V. Dicey, *Introduction to the study* of *The law of the Constitution,* 10th ed, (London: Macmillan, 1965) p. 66.

انداخته خواهد شد و خود پارلمان از اعضای طرفدار خالی خواهد ماند. پارلمان برتر است و می‌تواند فرمانهای معتبر بدهد فقط تا حدی که خواستهای مردم را تفسیر کند، یا دست‌کم با آن مغایر نباشد. پارلمان باید در پیشگاه ارادهٔ عمومی تعظیم کند.

هیچ فرمانروایی، حتی مستبد، نمی‌تواند قدرت نامحدودی اعمال کند. در عمل، قدرتِ حتی مستبدترین پادشاهان، همین‌طور مجلسهای قدرتمند، محدود بوده است. حتی تزار روسیه نمی‌توانست مدعی قدرتهای نامحدود برای خود باشد.

جایگاه حاکمیت سیاسی. همان‌طور که دایسی نظر داده است: «گذشته از حکمرانی که حقوقدان می‌شناسد، حکمران دیگری هم هست که حکمران حقوقی باید در پیشگاه او تعظیم کند.» این حکمران دیگر را، حکمران سیاسی می‌شناسند. در واقع، در هر دولتی حکمران حقوقی سنگینی حکمران سیاسی را احساس می‌کند. به آسانی نمی‌توان گفت که این حکمران سیاسی کیست. جیلکریست، حکمران سیاسی را چنین توصیف کرده است: «جمع کل نفوذها در دولت که در فراسوی قانون وجود دارد.»[1] اما آشکار نیست که این نفوذها کدام‌اند. در واقع مفهوم حاکمیت سیاسی مبهم و نامشخص است. برخی از متفکران، حاکمیت سیاسی را با کل جامعه، برخی با انبوه مردم، برخی با ارادهٔ عمومی، و برخی دیگر با افکار عمومی یکسان می‌شمارند. در هر یک از این دیدگاهها عنصری از حقیقت وجود دارد، اما هیچ یک از آنها را بکل نمی‌توان دارندهٔ این معنی و مفهوم دانست. اگر انتخاب‌کنندگان یا رأی دهندگان حکمران سیاسی‌اند، در این صورت در می‌یابیم شمار بزرگی از مردم که مشارکت مهمی در ترکیب افکار عمومی ندارند از محور حکمران سیاسی بیرون می‌مانند. وانگهی، انتخاب‌کنندگان استقلال اراده ندارند. آنها زیر تأثیر سیاستهای حزبی‌اند و بندرت آرای خود را مستقلانه می‌دهند. چنان نفوذها و تأثیرهای زیادی بر انتخاب‌کنندگان وجود دارد که بدشواری می‌توان گفت قدرت برتر در کجاست. در حکومت دیکتاتوری، انتخاباتی وجود ندارد، اگر هم باشد، انتخاب‌کنندگان کنترلی بر ارادهٔ دیکتاتور ندارند. حاکمیت سیاسی در انبوه مردم هم نمی‌تواند باشد، زیرا همهٔ مردم از حق رأی برخوردار نیستند. افزون بر آن، مردم ممکن است از لحاظ اعتقادی یا نظامی، زیر نفوذ برخی طبقات باشند. افکار عمومی را نمی‌توان حکمران سیاسی نامید، زیرا مفهوم افکار عمومی بسیار مبهم است؛ همین‌طور، مفهوم ارادهٔ عمومی.

---

1. Gilchrist, *op. cit.* p. 94.

به همین دلیل، تعیین جایگاه حاکمیت سیاسی دشوار است. هر چه بیشتر و عمیقتر آن را جستجو کنیم، کمتر می‌یابیم. در واقع، به نظر می‌رسد فرمانروایان واقعی جامعه و دولت کشف شدنی نیستند. به سبب دشواری تعیین جایگاه حکمران سیاسی، عده‌ای از پژوهشگران ترجیح داده‌اند کل مفهوم را کنار بگذارند. برای مثال، گتل نظر داده است که هر کوششی برای یافتن حکمران سیاسی فراسوی حکمران حقوقی ارزش کل مفهوم را از بین می‌برد و «حاکمیت را به فهرست متنفذان تبدیل می‌کند.»

اما تردید نیست که افکار عمومی، ارادهٔ عمومی، خواستهای انتخاب‌کنندگان و مانند آنها بر تصمیمات حکمران حقوقی اثر دارند. ممکن است حکمران سیاسی به اندازهٔ حکمران حقوقی مشخص و سازمان یافته نباشد، اما کمتر از آن واقعی نیست. سازمان حاکمیت سیاسی به حاکمیت حقوقی می‌انجامد: «هر دو، جنبه‌های حاکمیت دولت هستند. پیوسته بر هم اثر دارند.»[1] در دموکراسی مستقیم، دو حاکمیت بر هم انطباق می‌یابد و مسئلهٔ تضاد میان حاکمیت حقوقی و سیاسی پدیدار نمی‌شود. اما در دموکراسی غیرمستقیم یا نمایندگی رابطهٔ میان این دو حاکمیت دارای اهمیت زیادی است. در این گونه دموکراسی، حاکمیت حقوقی به قوهٔ مقننه تعلق دارد در حالی که حاکمیت سیاسی به انتخاب‌کنندگان متعلق است. بنابراین در دموکراسی نمایندگی، مسئله عبارت است از ایجاد رابطهٔ درست میان حکمران حقوقی و حکمران سیاسی. به گفتهٔ گتل: «رابطهٔ درست میان حکمران حقوقی و حکمران سیاسی نهایی مسئله اصلی حکومت خوب است.» در بهترین حالت، حکمران حقوقی باید نمایانگر ارادهٔ حکمران سیاسی باشد، یعنی قانون باید با افکار عمومی هماهنگ باشد: «حاکمیت حقوقی و سیاسی باید جلوه‌های گوناگون یک حاکمیت از راههای مختلف باشد.»[2] به گفتهٔ گارنر هم: «در مفهوم دقیق، انتخاب کنندگان حکمران سیاسی‌اند، اما در مفهوم گسترده می‌توان گفت همهٔ تودهٔ مردم، از جمله هر شخصی که در شکل‌گیری افکار عمومی مشارکت دارد، حال رأی دهنده باشد یا نه، حکمران است.»[3]

پ. حاکمیت عمومی

مفهوم حاکمیت عمومی پایهٔ ایده‌ئولوژیکِ دولتِ دموکراتیکِ نو است. دموکراسی

---

1. *Ibid.* 93.

2. Gettell, *op. cit.* p. 128.

3. Garner, *Political Science...,* op. cit. p. 160.

حکومتی است که در آن منشأ اقتدار نهایی مردم است که، در توانایی جمع‌آمده‌شان، حکمران هستند. به گفتهٔ بریس: «حاکمیت مردم پایه و رمز دموکراسی است.» این نظریه که مردم منشأ حاکمیت هستند در عبارات کلی برخی از متفکران در اوایل امپراتوری روم اعلام شد. برای مثال، سیسرو گفت؛ «اقتدار دولت از قدرت متحد مردم بر می‌آید.» جای این نظریه را بعد این باور گرفت که منشأه نهایی اقتدار خداوند است و او، قدرت برتر در عالم خاکی را به یک سالار، پاپ باشد یا امپراتور، واگذار کرده است. اندیشهٔ حاکمیت عمومی را در شکل نو، برخی از متفکران ضد پادشاهی، مانند مارسیلو پادوآ، ویلیام آکام[1]، جرج بوخانان، توماس بارکلی[2]، فرانسیس هاتمن[3]، و آلتوسیوس بارور کردند. آنها بر نظام موجود پادشاهی خودکامهٔ زمان خود حمله کردند و از حاکمیت مردم، به عنوان هماهنگ بودن با حقوق طبیعی و قرار اجتماعی اولیه جانبداری نمودند. در سدهٔ هجدهم، روسو نظریهٔ حاکمیت عمومی خود را در قرار اجتماعی مطرح کرد. به عقیدهٔ او، با قرار اجتماعی اولیه، مردم در توانایی جمعی‌شان حکمران شدند و همچنان حکمران هستند. نظریهٔ او تأثیر بزرگی بر انقلاب آمریکا و انقلاب فرانسه گذاشت و هر دوی این انقلابها دکترین حاکمیت عمومی را تصریح کردند. این نظریه از رشد دموکراسی در سدهٔ نوزدهم تکانهٔ بیشتری یافت و به عنوان بنیاد منطقی حکومت دموکراتیک نو پذیرفته شد. اصطلاحاتی مانند «کنترل عمومی» و «حکومت عمومی» نشان دهندهٔ آن است که مردم به‌طور کلی تا چه حد اقتدار حکمران حقوقی را محدود می‌کنند.

جایگاه حاکمیت عمومی. در حالی که حاکمیت عمومی «پایه و رمز دموکراسی» است، بدشواری می‌توان گفت که قدرت برتر در عمل کجا قرار دارد. مردم، که گفته می‌شود حاکمیت عمومی را به وجود می‌آورند، از اعمال آن ناتوان‌اند. مردم، نامعین هستند: «هیولای هزار دستی هستند که نمی‌توانند اقدام سیاسی جمعی کنند.» قدرت حاکمیت را فقط کسانی می‌توانند اعمال کنند که قانون حق شرکت در بیان اراده را به آنها واگذار کرده است. ارادهٔ مردم اعتبار حقوقی ندارد، مگر اینکه به شکل درست حقوقی و به صورتی سازمان یافته بیان شده باشد. گارنر گفته است: «افکار عمومی سازمان نیافته، هر چند قدرتمند، حاکمیت نیست، مگر اینکه جامهٔ حقوقی پوشیده باشد.» این نظر که

1. William of Ockam
2. Thomas Barclay
3. Francis Hotman

حاکمیت در اختیار توده‌های سازمان نیافته است، «با بنیاد دولت، که پایگاه حاکمیت است، تعارض دارد» زیرا فقط مردمی که از لحاظ سیاسی سازمان یافته‌اند، دولت را به وجود می‌آورند. به گفتهٔ ویلوبی: «مردم سازمان یافته از لحاظ سیاسی، دولت است.»[1]

حاکمیت عمومی، در مفهوم دقیق، معنی حاکمیت آن بخش از مردم را یافته است که حق رأی دارند. به دیگر سخن، گفته می‌شود انتخاب‌کنندگان، اعمال‌گر واقعی قدرت برتر هستند. اما از تحلیل قوانین انتخابات آشکار می‌شود، در بیشتر موردها، بیش از سی‌درصد از کل جمعیت از حق رأی بهره‌مند نیستند، و در همان حال نیز مردم خودشان اعمال کنندهٔ واقعی قدرت نیستند. آنها نمایندگان خود را بر می‌گزینند و همین نمایندگان، ارادهٔ دولت را بیان می‌کنند. وانگهی، خود این نمایندگان نیز زیر کنترل ترفندهای حزبی، دبیرکل حزب یا دفتر سیاسی آن هستند. در تحلیل نهایی نه انتخاب‌کنندگان و نه نمایندگان آنها اعمال کنندهٔ قدرت نیستند بلکه رهبران حزب اکثریت ارادهٔ دولت را در اختیار دارند. بنابراین، حاکمیت عمومی را نمی‌توان با حاکمیت انتخاب‌کنندگان برابر دانست.

از لحاظ تفسیر حقوقی، دکترین حاکمیت عمومی یک افسانه است. بسیار مبهم و نامعین است. آن‌طور که روسو می‌فهمید، حاکمیت عمومی با واقعیتهای زندگی سیاسی دولتهای نو سازگاری ندارد. با این حال، در دموکراسی نو، قدرت مردم برای مهار سیاست حکومت بسیار قوی است. ابزارهای گوناگون بازبینی و مهار عمومی نیز در دولتهای نو به وجود آمده است. اما، به سبب آشفتگی مداوم دربارهٔ جایگاه حاکمیت عمومی، کسانی کاربرد عبارت «کنترل عمومی» را بر «حاکمیت عمومی» ترجیح می‌دهند. قدرت یا نفوذ مردم در دولت دموکراتیک بی‌تردید نقش حیاتی دارد، اما حاکمیت مفهومی جدایی‌ناپذیر است که نباید به عنوان نفوذ اخلاقی مردم بر طرز رفتار حکومت تفسیر شود.

ت. حاکمیت حقوقی (de Jore) و حاکمیت عملی (de Facto)

گاه میان حاکمیت حقوقی و حاکمیت عملی تفاوت می‌گذارند. حکمران حقوقی کسی است که بنابه قانون، صلاحیت صدور عالیترین فرمان دولتی را دارد. بنابراین اقتدار حکمران حقوقی به قانون بستگی دارد. او برای حکم‌راندن و کسب اطاعت حق قانونی دارد.

---

1. Willoughby, *op. cit.* p. 285.

گاه اتفاق می‌افتد حکمران حقوقی قادر به کسب اطاعت از مردم و اجرای قوانین خود نیست. این وضع ممکن است در دورهٔ انقلاب یا تجاوز خارجی پیش آید که اقتدار جدیدی پدیدار می‌شود و مردم را به اطاعت از فرمانهای خود وا می‌دارد. این اقتدار به محض استقرار حکمران عملی می‌شود. اقتدار حکمران عملی، مبتنی بر قانون نیست بلکه بر بنیاد زور است. این حکمران ممکن است شاه غاصب، دیکتاتور، یک ارتشی یا هر شخص دیگر باشد. در همهٔ این موارد، اقتدار بر زور مبتنی است تا بر حقوق قانونی.

تاریخ نمونه‌های بی‌شماری از اعمال عملی حاکمیت را نشان می‌دهد. اولیور کرامول، پس از بستن طولانی پارلمان، حکمران عملی شد. ناپلئون، پس از براندازی دایرکتوری، حکمران عملی شد؛ فرانکو پس از شکست جمهوریخواهان در اسپانیا، و کمونیستها در روسیه پس از برانداختن تزار، حکمران عملی شدند. کنفدراسیون جنوب در ایالات متحد آمریکا در دورهٔ جنگ داخلی آمریکا، جنگهای انفصال، حاکمیت عملی را اعمال می‌کرد. در سالهای اخیرتر، ژنرال نجیب و ناصر در مصر ملک فاروق را برانداختند. در پاکستان ایوب‌خان کودتای نظامی کرد و قدرت سیاسی را به دست گرفت، بعد یحیی‌خان جای او را گرفت و بعد ضیاءالحق جای بوتو را گرفت. در برخی از کشورهای خاورمیانه، مانند عراق و سوریه، رهبران نظامی از راه زور حکومت را به دست گرفتند.

بدین سان، حکمران عملی، قویترین زور در دولتی است که ارادهٔ خود را می‌تواند اعمال کند. هرگاه میان حکمرانان حقوقی و عملی تضادی پیش آید، یکی از آن دو باید برکنار شود یا با هم متحد شوند. حکمران عملی همیشه می‌کوشد در اولین فرصت خود را به حکمران حقوقی تبدیل کند و رضایت مردم را به دست آورد، یا آنها را ساکت کند: «برقراری دیکتاتوری با رأی موافق و هلهلهٔ مردم اگر چه زیاد دیده شده اما دیکتاتوری فقط در سکوت مردم بر سر قدرت مانده است.»[1] به گفتهٔ دال: «در سیستمهای سیاسی همیشه سعی رهبران بر آن است که نفوذهای خود را بصورت اقتدار درآورند.»[2] حکمران عملی اگر خیلی زود نتواند حکمران حقوقی شود میان او و حکمران حقوقی کشاکش و تضاد به وجود خواهد آمد. گارنر گفته است: «حکمرانی که موفق می‌شود قدرت خود را حفظ کند، به طور معمول در گذر زمان با به دست آوردن رضایت مردم یا سازماندهی دوبارهٔ دولت حکمران حقوقی می‌شود، تا حدی مانند تصرف عملی در

---

۱. آلن دوبنوا، «اصول دهگانهٔ دموکراسی مبتنی بر مشارکت» ترجمهٔ بزرگ نادرزاد، اطلاعات سیاسی - اقتصادی، سال هشتم، شماره ۶ و ۵ (بهمن و اسفند ۱۳۷۲) ص ۵۷.

۲. دال، پیشین، ص ۷۰.

حقوق مدنی که با مرور زمان به مالکیت حقوقی تبدیل می‌شود.»[1] حکمران عملی برحسب امتیازاتی که بیشتر از اعمال قدرت مبتنی بر حق قانونی به دست می‌آورد تا از راه اعمال زور جسمی محض، ادعای خود را به حق قانونی بر می‌گرداند، زیرا از اقتدار مبتنی بر قانون بیش از اقتدار مبتنی بر زور محض اطاعت می‌شود.

برخی از حقوقدانها مانند اوستین عقیده دارند که چون حاکمیت مفهومی حقوقی است، گذاشتن تفاوت میان حاکمیت عملی و حاکمیت حقوقی نادرست است و حاکمیت فقط حقوقی است. حاکمیت عملی، یک افسانهٔ حقوقی است. حاکمیت عملی حاکمیت نیست، مگر اینکه اقتدار آن بر قانون مبتنی شود. ممکن است حکومتی در یک دولت قدرت و اختیارات کاملی را که همراه حاکمیت است اعمال کند، اما تا زمانی که قدرت و اختیارات خود را در مفهوم حقوقی اعمال نکند، موقعیت قانونی نخواهد یافت. بنابراین، به گمان اوستین، معقولتر این است که واژه‌های حقوقی و عملی را برای حکومت به کار برد نه برای حاکمیت. ثبات و مصلحت سیاسی ایجاب می‌کند حاکمیت حقوقی و دارای موقعیت قانونی باشد.

۴. حاکمیت کثرت‌گرا

در برابر نظریه سنتی حاکمیت که دولت را دارای اختیارات و قدرت برتر و نامحدود می‌داند، واکنشهایی وجود داشته است، لاسکی که پیرو نظریهٔ حاکمیت کثرت‌گرا بود، عقیده داشت به سود علم سیاست است که کل مفهوم حاکمیت کنار گذاشته شود.[2] نظریه کثرت‌گرایی حاکمیت با این اندیشه به مخالفت برخاست که قدرت دولت در یک منبع متمرکز شده است و تنها دولت دارای حاکمیت دانسته می‌شود، و اعلام کرد که طبیعت انسان در شماری از گروهها ـ دینی، اجتماعی، اقتصادی و سیاسی ـ تبلور می‌یابد. خاستگاه این گروهها، دولت نیست بلکه خود به خود و به صرافت طبع پدیدار می‌شوند. موجودیت آنها وابسته به دولت نیست؛ اختیاراتی را هم اعمال نمی‌کنند که دولت به آنها داده باشد. این گروهها به اندازهٔ دولت، برای انسان طبیعی‌اند. نیازها و خواستهای انسان را تأمین می‌کنند و یک زندگی باطنی دارند که به قدر دولت خودمختار است.

گفته می‌شود، این گروهها، در حوزهٔ عمل ویژهٔ خود از صفات حاکمیت بهره‌مندانند. بنابراین دولت، که تنها یکی از این گردهماییهاست، نباید مدعی حاکمیت یا قدرت مطلق

---

1. Garner, *Introduction to...*, *op. cit.* p. 168.

2. Laski, *A Grammar of...*, *op. cit.* p. 44 - 45.

تسلط بر گروهها یا گردهماییهای دیگر باشد. خلاصه، کثرت‌گرایان دولت را کمتر به عنوان گردهمایی افراد جداگانه و بیشتر به عنوان گردهمایی افرادی می‌بینند که از قبل در گروههای گوناگون متحد شده‌اند و از خودمختاری و آزادی کارکردی این گروهها و گردهماییها پشتیبانی می‌کنند و می‌اندیشند اگر کل مفهوم حاکمیت داخلی کنار گذاشته شود، به سود علم سیاست خواهد بود. اما باید گفت که کثرت‌گرایان نمی‌خواهند دولت را از بین ببرند؛ فقط می‌خواهند آن را از ادعای داشتن قدرتهای مطلق محروم نمایند. آنها معتقدند که دکترین حاکمیت، که در زمان ستیزهای داخلی (میان فئودالها و کلیسا) پدیدار شد، امروزه که بر رفاه ملی تأکید می‌شود، ارزش خود را از دست داده است. به گفتهٔ لیندسی، اگر به واقعیتها نظر شود، آشکار خواهد شد که نظریهٔ حاکمیت دولت یا دولت حکمران از هم گسسته است. ارنست بارکر نیز گفته است هیچ مفهوم عام سیاسی بی‌فایده‌تر و بی‌ثمرتر از دکترین دولت حکمران نیست. به نظر کراب، نظریهٔ حاکمیت باید از نظریهٔ سیاسی زدوده شود.

الف. تحول نظریهٔ کثرت‌گرای حاکمیت

کثرت‌گرایی، دیدگاهی طبیعی در دورهٔ کشاکش منافع و وفاداریها بود. این کشاکشها، در سده‌های میانه، بین کلیسا و شهریاران بود. در اوضاع ناآرام آن دوره، گروههای گوناگون ـ بازرگانها، کاسبها و پیشه‌وران ـ اهمیت یافتند و قدرتهای مستقلی را تشکیل دادند. در سدهٔ نوزدهم، رشد منافع اقتصادی و توان‌یابی گردهماییهای اقتصادی میان آنها و دولت در مورد اقتدار سیاسی کشاکشهایی به وجود آورد. به سبب آنکه دولت نتوانست سیاست خود را با اوضاع و احوال جدید هماهنگ کند و به دلیل آنکه اقتدار نامحدود آن خطرناک به نظر رسید، دکترینهای کثرت‌گرا مطرح شدند.

در مخالفت با نظریهٔ سنّتی حاکمیت، سه عامل به‌طور اساسی دخالت داشت. نخست، تغییری اساسی در وظایف دولت. تا زمانی که دولت به وظیفهٔ پاسداری خود عمل می‌کرد، بر سلطه، فرمان و قدرت آن تأکید می‌شد. اما با رشد اندیشهٔ رفاه اجتماعی، به جای قدرت، توانایی ارائه خدمات اجتماعی، اندیشهٔ مسلط شد. از آن پس بر نیاز به وظایف قراردادی میان نهادهای گوناگون و دولت برای تحقق هدف رفاه عمومی تأکید شد. دوم، به همکاری بین‌المللی نیاز فزاینده‌ای احساس شد. حاکمیت خارجی دولت می‌بایست به سود منافع بشریت محدود می‌شد. نتیجه این شد که دولتهای امروزی، به اندازهٔ دولتهای سدهٔ نوزدهم استقلال عمل ندارند. سوم، گروهها یا انجمنهای گوناگونی

وجود داشتند که هدفشان تأمین نیازهای بی‌شمار افراد بود. آشکار شد که گروه‌بندیهای گوناگون برای انسان غریزی است و آنها واحدهای حقوقی به‌شمار می‌روند که زندگی خاص خود را دارند.

نطفهٔ نظریه کثرت‌گرا را باید در نوشتهٔ فون‌گیرکه[1]، حقوقدان آلمانی یافت. او معتقد بود که هر گروهی دارای شخصیت و ارادهٔ حقیقی است، و نوشت: «دولت باید این شناخت عمومی را بپذیرد که انجمنها و گردهماییهای پایدار، صرف‌نظر از اینکه دولت آنها را گردهماییهای رسمی قبول داشته باشد یا نه، دارای حقوق و وظایفی هستند.» فیگس، ضمن بیان و جانبداری از شخصیت حقیقی گروهها، نوشت: «خانواده یا کلیساها را دولت به وجود نیاورد، حتی در هیچ مفهوم واقعی هم نمی‌توان گفت که باشگاه یا اتحادیه‌های کارگری را تأسیس کرده است، یا در سده‌های میانه، اصناف یا نظم دینی را، بدشواری حتی دانشگاهها یا دانشکده‌های یک دانشگاه را؛ همهٔ این گردهماییها و انجمنها از غرایز جمع‌گرای طبیعی انسان نشأت گرفته‌اند، و اقتدار عالی جامعه باید با همهٔ آنها به مثابهٔ دارندگان زندگی واقعی و تضمین شده رفتار کند، درست مانند رفتار با انسانها که باید مهار و هدایت شوند...»[2] به عقیده فیگس، جامعه انسانی «کپهٔ شنهای افراد» نیست که به کمک دولت کنار هم انباشته باشد بلکه «سلسله مراتبی از گروهها» است. او نظریه سنّتی حاکمیت را «موهومات مقدس» نام نهاد.

شماری از متفکران با نظریهٔ سنتی حاکمیت مخالفت، و از خودمختاری گروه‌ها دفاع کرده‌اند. امیل دورکیم، جامعه‌شناس، از آزادی گروههای پیشه‌ای برای تنظیم اقتصاد دولت جانبداری کرد، زیرا به گمان او دولت به عنوان تدبیر عام زندگی برای عهده‌دار شدن انجام وظایف تخصصی مهار اقتصادی توان مناسب را ندارد. ارنست بارکر، با وجود آنکه نظریهٔ شخصیت حقیقی گروهها را رد کرد، اما پذیرفت که گروهها حتی پیش از آنکه اقدامی حقوقی برای تشکیل یا ایجاد آنها به عمل آمده باشد، وجود دارند. او دولت را «گروهی از گروهها» دانست. لیندسی، گروهها را به سبب خصلت متجانس آنها، اغلب بیش از دولت الهام‌بخش وفاداریها تلقی کرد. کراب، معتقد بود که به دلیل پیدایش گردهماییهای اقتصادی مهم، مانند اتحادیه‌های کارگری، دیگر دولت نمی‌تواند وانمود کند که قدرتمندترین کارگزار زندگی اجتماعی است.[3]

1. Von Gierke
2. A. Figgis, *Churches in the Modern State,* (London: Macmillan, 1962) p. 45- 46.
3. Agarwal. *op. cit.* p. 161.

همهٔ این متفکران با قدرت حکمرانی نامحدود دولت مخالف بودند، اما، در عین حال، موقعیت حقوقی بالاتری را برای دولت در نظر می‌گرفتند که به عقیدهٔ آنها لازم بود تا هماهنگی فعالیتهای گروههای گوناگون را سبب شود.

هارولد لاسکی کثرت‌گرای مصممتری بود. او از نظامی جانبداری می‌کرد که باید خودمختاری کامل گروهها را به رسمیت بشناسد و هرگونه ادعای دولت در مورد داشتن حاکمیت مطلق را رد کند. نظر کلی او این بود که گروه به قدر دولت حقیقی است، «دولت نامحدود و نامسئول با منافع بشریت سازگار نیست»؛ و مفهوم حاکمیت دولت نیز مانند حقوق الهی شاهان باید لغو شود. به نظر او دکترین حاکمیت مطلق افسانه‌ای حقوقی و مفهومی پوچ و بی‌ثمر است. دولت نو، بنابه عقیدهٔ لاسکی، دولتی کثرت‌گرا، مبتنی بر قانون اساسی، و مسئول است؛ در زوری که به کار می‌برد محدود است؛ در احکامی که صادر می‌کند، هدایتگر است نه سلطه‌گر؛ و با هر تمایل انتخاب‌کنندگان دگرگون می‌شود و دائمی نیست. قدرت دولت در گروههای سرزمینی و طیفی پراکنده شده است و فعالیتها و وظایف آن از لحاظ داخلی و خارجی دارای محدودیتها و در معرض بازبینیهاست. در عمل، دولت گروهی از گروههاست، با وظیفهٔ خاص هماهنگ کردن فعالیتهای آنها. دولت، تأسیسی برای خدمات عمومی است. لاسکی سپس نتیجه گرفت که «چون جامعه فدرالی است، اقتدار نیز باید فدرالی باشد.»

مک آیور، در دولت نو، به مثابهٔ یک کثرت‌گرای راسخ نمایان شد. به عقیدهٔ او، مفهوم حقوقی حاکمیت برای توضیح ماهیت حاکمیت نامناسب است؛ زیرا نظریهٔ حقوقی برحسب قدرت و نه براساس خدمت سخن می‌گوید. قدرت دولت نامحدود نیست و بنابراین، مفهوم حاکمیت نامحدود «دروغی خطرناک» است. مک آیور هم دولت را انجمنی از میان انجمنهای بی‌شمار جامعه می‌داند که به وظایفی خیلی خاص و یگانه عمل می‌کند و «حدودی معین و اختیارات و مسئولیتهای مشخصی» دارد. دیگر انجمنها «به قدر خود دولت، بومی خاک جامعه‌اند» و دولت ایجادکنندهٔ آنها نیست. وظیفهٔ دولت فقط این است که شکلی از وحدت و یگانگی به کل نظام روابط اجتماعی بدهد. تفکر او در مقابل دولت بر گروه تمرکز دارد.

بدین ترتیب، نیک پیداست که متفکران گوناگون سیاسی با نظریهٔ سنّتی حاکمیت از جنبه‌های مختلف مخالفت کرده‌اند. عنصر بنیادی همهٔ این مخالفتها، این باور است که در درون دولت گروهها و انجمنهای زیادی وجود دارند که ۱) به طور مستقل رشد کرده‌اند، ۲) وظایف خاص اجتماعی را اجرا می‌کنند، ۳) برای تأمین نیازهای اجتماعی، خود را

بهتر از دولت انطباق داده‌اند. بنابراین برای دولت درست نیست که مدعی حاکمیت تقسیم نشده و نامحدود برای خود باشد.

با این همه، همان طور که گفته شد، کثرت‌گرایان خواهان از بین بردن دولت نبودند. آنها نگران حفظ دولت بودند، اما کوشیدند حاکمیت آن را محدود کنند. اندیشهٔ بنیادی کثرت‌گرایان را می‌توان در گفتهٔ گتل دید که:

> کثرت‌گرایان نمی‌پذیرند که دولت سازمانی منحصر به فرد است؛ آنها معتقدند که دیگر انجمنها هم به همان اندازه مهم و طبیعی‌اند؛ و استدلال می‌کنند که این گونه انجمنها در دستیابی به هدفهای خود به قدر دولت حکمران‌اند. آنها بر ناتوانی دولت در اعمال واقعی اراده در برابر مخالفت گروههای خاص درونی تأکید می‌کنند و نمی‌پذیرند که داشتن زور حق برتری به دولت بدهد. بر حقوق برابر همهٔ گروهها که بنابه وفاداریهای اعضا به آنها فرمان می‌دهند و وظایف ارزشمندی را در جامعه اجرا می‌کنند، اصرار دارند. بنابراین از نظر آنها انجمنهای بسیاری در حاکمیت شریک‌اند، حاکمیت غیر قابل تقسیم نیست، و دولت نیز برتر یا نامحدود نیست.[1]

دکترین کثرت‌گرایی حاکمیت، جنبشهای عملی تازه را که خواهان عدم تمرکز مهار اجتماعی‌اند، تا حدی عقلایی می‌کند. عصیان و اعتراض کثرت‌گرا، مسئلهٔ حیاتی سازماندهی دوبارهٔ دولت دموکراتیک نو را در سیاست روشن می‌کند. وحدت‌گرایان، یا جانبداران نظریهٔ سنّتی حاکمیت، بر تمرکز اقتدار در مرکزی یگانه تأکید داشتند. این گونه تمرکز مدیریت را از کارآیی می‌اندازد و روحیه را می‌کشد، زیرا چشم‌انداز ابتکار و خودبیانی فردی را رد می‌کند. در مقابل، کثرت‌گرایان به دموکراسی مبتنی بر وظیفه با مشارکت فعال گروهها در روندهای تصمیم‌گیری نظر دارند. این گونه عدم تمرکز وظیفی آماده است تا به اندامهای مدیریت حیات تازه بدمد و بیشترین امکان را برای بیان نیاز فردی فراهم آورد. دولت نو از گروههای پیشه‌ای شناخت بیشتری دارد و با گستراندن وظایف واحدهای محلی حکومتگر و افزایش خودمختاری، نیروی تازه‌ای به آنها بخشیده است. دولت نو در تدوین سیاستها از لحاظ قانونگذاری و مدیریت از مشورت

---

1. Gettell, *op. cit.* p. 132.

گروههای پیشه‌ای استقبال می‌کند و گروهها در تدوین و اجرای سیاست حکومتی نفوذ زیادی اعمال می‌کنند. اینک فعالیتهای این گروهها در «لابی‌ها» بخوبی شناخته شده است. چند کشور بتازگی کوشیده‌اند فعالیتهای این گروهها را، آن طور که کثرت‌گرایان گفته‌اند، هماهنگ و منظم بکنند.

موارد مورد تأکید کثرت‌گرایان تا حد زیادی درست است. نمی‌توان انکار کرد که انجمنهای گوناگون جامعه خدمات ارزشمندی را عرضه می‌دارند، و این انجمنها را دولت نمی‌تواند آفریده باشد. انسان نه تنها عضو یک دولت، بلکه عضو خانواده، اتحادیهٔ کارگری و باشگاههای گوناگون است و به همهٔ این گروهها که به زندگی او معنی و ارزش می‌دهند وفادار است. کثرت‌گرایان بر ضرورت مطالعهٔ واقعیتهای زندگی سیاسی در نظام اجتماعی بشدت در حال دگرگونی، و بر اهمیت فزایندهٔ گروههای غیر سیاسی در زندگی اجتماعی تأکید می‌کنند. خطر مداخلهٔ گستردهٔ دولت در وظایف این گروهها را نیز کثرت‌گرایان گوشزد کرده‌اند.

بااین حال، کثرت‌گرایی مورد انتقاد قرار گرفته است. منتقدان گفته‌اند که کثرت‌گرایی دچار تضاد درونی است. از لحاظ نظری، کثرت‌گرایان اختیارات و قدرتهای دولت را کاهش می‌دهند و آن را با دیگر گروههای اجتماعی یکسان می‌شمارند، در حالی که از لحاظ عملی مایل‌اند قدرت را به دولت بدهند، بویژه آنگاه که منافع عمومی مطرح باشد، و یا معتقدند که دولت باید وظیفهٔ ایجاد هماهنگی و تنظیم فعالیتهای انجمنها را بر عهده داشته باشد. از سوی دیگر کثرت‌گرایان آنچه را که می‌خواهند نمی‌توانند بروشنی مشخص کنند و بگویند کدام یک از وظایف خاصی که نظریهٔ وحدت‌گرا برای دولت در نظر دارد، باید از آن پس گرفته شود. در عین حال نتیجهٔ منطقی کثرت‌گرایی هرج و مرج است، زیرا بدون دولت نظمی وجود نخواهد داشت و بدون حاکمیت هم دولت نمی‌تواند وجود داشته باشد. تقسیم حاکمیت، یعنی نابود کردن آن. برای تعدیل روابط داخلی انجمنها و رابطه آن با دیگر انجمنها، دولت باید برتری قانونی داشته باشد. وانگهی، اگر دولت ابزار هماهنگی است، باید برتر از انجمنهای دیگر، و باید دارای اقتدار نهایی اجرای نظریات خود باشد. لاسکی، که زمانی ریش سفید جهان کثرت‌گرایی بود، در مرحلهٔ بعدی، آن را چنین مورد انتقاد قرار داد که «کثرت‌گرایی در بیان رابطهٔ طبقات ماهیت دولت را به قدر کافی تشخیص نمی‌دهد.» و به این نتیجه رسیده بود که نیاز به دولتی حکمران را نمی‌توان از بین برد مگر آنکه ابزار تولید اجتماعی شده باشد، که به یک جامعهٔ بی‌طبقه منجر می‌شود. به گمان او، کثرت‌گرایی سیاسی باید با تصور جامعهٔ

بی‌طبقه هماهنگ شود. انتقاد دیگری که بر کثرت‌گرایی کرده‌اند این است که در عصر برنامه‌ریزی و پیدایش مفهوم دولت رفاه، ضرورت کنترل دولت بیش از پیش افزایش یافته است.

صرف‌نظر از همهٔ بحثها و انتقادهایی که دربارهٔ حاکمیت وجود دارد، می‌توان گفت که امروزه نظریهٔ سیاسی، حاکمیت را از آنِ دولت می‌داند و آن را به هیچ رکن یا کارگزار حکومت منسوب نمی‌دارد. در عین حال، در هیچ مفهوم سیاسی، آن را مطلق نمی‌داند و اعتقاد بر این است که حاکمیت باید در چارچوب قانون اساسی و هماهنگ با قانون اعمال شود. افزون بر آن، این گونه اعمال قدرت باید با توجه به حقوق و رفاه افراد جامعه باشد. اهمیت گروهها را نمی‌توان در جامعه نادیده گرفت و آنها باید آزادی عمل بسیاری داشته باشند، اما این بدان معنی نیست که باید مانند دولت حاکمیت داشته باشند. نظریهٔ سیاسی اعلام می‌دارد قانون بالای سر فرد نیست، بلکه فقط ابزاری است برای تشخیص و تحقق هدفهای دولت، یعنی رفاه مردم و جامعه. از لحاظ خارجی نیز، حاکمیت دولت را فعالیتهای سازمانهای بین‌المللی گوناگون و نیز حقوق بین‌الملل محدود می‌کند وبنابراین حاکمیت دولت، نه از لحاظ داخلی و نه از لحاظ خارجی، از نظر سیاسی مطلق نیست.

۱۰

طبقه‌بندی حکومتها

گاه به گاه در مورد طبقه‌بندی حکومتها کوششهایی صورت گرفته است و این کوششها به درجه‌های گوناگون با موفقیت همراه بوده است. برخی پژوهشگران سیاسی شکلهای حکومت را به مثابه شکلهای دولت طبقه‌بندی کرده‌اند. اما این طبقه‌بندی نادرست است. دولت چند شکل ندارد. ماهیت همهٔ دولتها یکسان است و همهٔ آنها دارای عناصر بنیادی ـ مردم، سرزمین، حکومت (سازمان) و حاکمیت ـ هستند. تفاوت عدهٔ جمعیت و وسعت سرزمین، در موقعیت دولتمداری تفاوتی به وجود نمی‌آورد. گاه میان شهر ـ دولت، دولت ملی و امپراتوری جهانی تفاوت گذاشته‌اند. اما در علم سیاست این تفاوتگذاری ارزشی ندارد، زیرا طبقه‌بندی دولتها براساس سرزمین و مردم، یک توصیف تاریخی محض، و سفسطه‌ای از زمان ارسطو است که میان دولت و حکومت تفاوتی دیده نمی‌شد. طبقه‌بندی دولتها برپایهٔ حاکمیت نیز ناممکن است. همهٔ دولتها حاکمیت دارند و به‌طور برابر حکمران هستند و طبقه‌بندی برابرها غیر منطقی است.

اما سازمان دولتها فرق می‌کند. سازمان دولت، حکومت آن است و با حکومت است که دولت هدفهای خود را تدوین، بیان و متحقق می‌کند. هدف همهٔ دولتها امروزه یکسان است، یعنی رفاه مردم، و شکل حکومت بیانگر و نمایانگر شیوهٔ تحقق هدف دولت است. این وضعیت، مسئلهٔ تعیین جایگاه اقتدار قانونی را مطرح می‌کند: اقتدار قانونی دولت به چه کسی واگذار شده است، تا چه حد از آن استفادهٔ عملی می‌شود، در استفاده از آن چه ابزارها یا ارگانهایی کاربرد دارند، و این ارگانها در اجرای کارویژه‌های خود از چه قواعد و روشهایی پیروی می‌کنند. این تفاوتها از این به آن دولت گسترده است و سازمان یک دولت را از آن یکی بسیار متفاوت می‌گرداند. بنابراین، شکل حکومت پایهٔ واقعی طبقه‌بندی آن است.

دشواری طبقه‌بندی. طبقه‌بندی حکومت نیز دشواری دارد. طبقه‌بندی قدیمی زمان ارسطو، کاستیهایی دارد. طبقه‌بندی حکومتها به پادشاهی، آریستوکراسی و پولیتی، یا شکل فاسد آنها تیرانی، اولیگارشی و دموکراسی، اینک دیگر قابل قبول نیست. امروزه دموکراسی را بهترین شکل حکومت می‌دانند، در حالی که ارسطو آن را شکل منحرف یا فاسد شدهٔ حکومت، یعنی فرمانروایی تهیدستان بی‌هنر و بی‌فضیلت می‌دانست.[1] وانگهی، خود دموکراسی شکلهای گوناگون دارد ـ پارلمانی، ریاستی، سوسیالیستی، کاپیتالیستی، تک‌ساخت (یونیتری) و فدرالی. آشفتگی ذهنی وقتی گیج کننده‌تر می‌شود که بدانیم اتحاد شوروی هم دموکراسی خود را منحصر به فرد و دموکراسی «همه خلقی» تلقی می‌کرد، در حالی که برخلاف همهٔ هنجارهای فلسفهٔ دموکراسی، نظام شوروی تک‌حزبی بود و دبیر کل حزب کمونیست آن را رهبری می‌کرد. دموکراسی اتحاد شوروی مفتخر بود که حقوق اقتصادی را برای مردم فراهم آورده است و گفته می‌شد بدون برابری اقتصادی دموکراسی هیچ معنی ندارد. اما مخالفان نظام سوسیالیستی معتقدند که دموکراسی شوروی، دموکراسی واقعی نبوده است، زیرا مردم شوروی از حقوق سیاسی و آزادی مدنی محروم بودند.

همین‌طور، مشخص کردن حکومت انگلستان به عنوان پادشاهی به طور کامل مناسب نیست. انگلیسی‌ها به دموکراسی خود مباهات می‌کنند. وزیرانی را که مردم انتخاب کرده‌اند در برابر مجلس عوام ـ مجلس پایین پارلمان ـ مسئول هستند، نه در برابر پادشاه که رئیس یا حکمران اسمی دولت است. بنابراین انگلستان ملغمه غریبی از پادشاهی و دموکراسی عرضه می‌دارد که دارای عناصر آریستوکراتیک در شکل سلسله مراتبی مجلس لردها نیز است. به هرحال، با وجود همهٔ دشواریها در مورد طبقه‌بندی، در بررسی زیر طبقه‌بندی سیاست‌شناسان قدیمی و جدید را توضیح خواهیم داد.

۱. طبقه‌بندی قدیم و جدید حکومت

ارسطو (۳۲۲ ـ ۳۸۴ پ. م.) نخستین و عمده‌ترین متفکری نیست که به طبقه‌بندی حکومتها پرداخته باشد. پیش از او، پیندر، هرودت، توسیدید، و افلاطون این کار را کرده، طبقه‌بندی سه‌گانه‌ای از حکومتها به دست داده بودند، ارسطو، در اصلاح طبقه‌بندی پیش از خود به روالی تخطی ناپذیر بر آن تأثیر گذاشت و بنابراین طبقه‌بندی به نام او شد.

---

1. Robert M. MacIver, *The Web of Government,* (NewYork: The Macmillan Company, 1947) p. 149.

ارسطو، طبقه‌بندی خود را بر دو اصل قرار داد: نخست، شمار افراد و طبقهٔ اجتماعی دارای قدرت سیاسی برتر، و دوم، هدفی که حکومتها می‌کوشند به آن دست یابند. با توجه به اصل دوم، ارسطو گفت که دولت یا باید در خدمت «خیر عمومی» باشد که در این صورت تأسیسی درست یا طبیعی و بهنجار است، یا در خدمت منافع شخصی یا گروهی فرمانروایان، که در این حالت تأسیسی نادرست، منحرف یا فاسد خواهد بود.

با توجه به اصل نخستین نیز ارسطو گفت که فرمانروایی یک فرد با رعایت منافع عمومی پادشاهی است. فرمانروایی عده‌ای، آریستوکراسی است، خواه به سبب آنکه هدف آن منافع عمومی باشد یا به سبب آنکه بهترین افراد فرمانروایی می‌کنند. اما هر جا که توده‌ها با نظر به منافع عمومی حکمرانی می‌کنند، پولیتی یا حکومت مبتنی بر قانون اساسی است. در پولیتی، شهروندانی هم که سپاهی می‌شوند، از حقوق قانونی بهره‌مندند.[۱]

شکلهای منحرف نیز در همین طبقه‌بندی قرار دارند. تیرانی حکومت یک فرد با توجه به منافع شخصی است. اولیگارشی حکومت عده‌ای است با توجه به منافع ثروتمندان و توانگران. و دموکراسی حکومت عده زیاد است با توجه به منافع طبقات تهیدست که در اصطلاح امروزی از آن به غوغا سالاری، یا موبوکراسی، یاد می‌شود.[۲] در این باره، تفاوت تنها به شمار یا کیفیت بستگی ندارد. پایهٔ اصلی، تا آنجا که به اولیگارشی و دموکراسی مربوط است، طبقهٔ اجتماعی است و هیئت مدنی یا سیاسی به آن تعلق دارد. از نظر ارسطو، اولیگارشی، فرمانروایی توانگران است در حالی که دموکراسی فرمانروایی تهیدستان. شمار افراد فقط عرضی است.

از میان حکومتهای طبیعی و بهنجار، پادشاهی بهترین و پولیتی بدترین حکومتهاست. در میان حکومتهای منحرف و فاسد، دموکراسی بهترین و تیرانی بدترین شکل حکومت است. به نظر می‌رسد ارسطو فکر می‌کرده است دوری وجود دارد که در آن این شکلهای حکومتها به دنبال یکدیگر می‌آیند. او فکر می‌کرد پادشاهی، به احتمال، نخستین شکل

---

۱. همچنین نگاه کنید به: عنایت، پیشین، ص ۸۳ ـ ۸۱؛ و دال، پیشین، ص ۸۴.

2. Dillon, *op. cit.* p. 11.

در کاربرد جدید، شکل منحرف دموکراسی، موبوکراسی (Mobocracy ـ غوغاسالاری) یا اوکلوکراسی (Ochlocracy ـ حکومت تودهٔ خلق) است. مک آیور گفته است: «جامعه‌شناسان بروشنی نشان داده‌اند که حکومت عدهٔ زیاد وجود ندارد، زیرا همهٔ حکومتها در واقع حکومت چند نفر، یا در واقع اولیگارشی است.» نگاه کنید به: Maclver, *The Web of Government op.cit. p. 149.*

حکومت است، که دیر یا زود به تیرانی می‌انجامد. سپس مردم سر به شورش بر می‌دارند، و حکومت بهترین مردان را تأسیس می‌کنند، اما این شکل حکومت نیز به اولیگارشی مبدل می‌شود. مردم باز هم می‌شورند و پولیتی تشکیل می‌دهند. اما حتی پولیتی هم فساد خاص خود را دارد و به دموکراسی تبدیل می‌شود. مردم که از آن هم سر خورده شدند، بار دیگر بهترین فرد را انتخاب می‌کنند و به فرمانروایی می‌رسانند، و بر این روال، رشتهٔ تازه‌ای از فسادیابیها و انقلابها آغاز می‌شود.

طبقه‌بندی ارسطو از حکومتها

شکل تأسیس	حکومت طبیعی‌خواهان رفاه عمومی	حکومت فاسدی که رفاه عمومی را نادیده می‌گیرد
فرمانروایی یک فرد	پادشاهی	تیرانی
فرمانروایی عده‌ای	آریستوکراسی	اولیگارشی
فرمانروایی‌شمارزیادی‌ازمردم	پولیتی	دموکراسی

طبقه‌بندی ارسطو زمانی دراز در ابهام و گنگی ماند، و در سدهٔ نوزدهم به جدّ مورد تردید و پرسش قرار گرفت. اما اعتبار و اهمیت ارسطو همچنان برجاست که تاکنون هیچ طبقه‌بندی دیگری به قصد اصلاح طبقه‌بندی او عرضه نشده است. در واقع، در بررسی پایهٔ اجتماعی حکومت و توجه به هدفی که طبقهٔ حاکم دنبال می‌کند، ارسطو بسیار عمیقتر از دیگر متفکران حکومتها و طبقه‌بندی آنها را تحلیل کرد. با این حال، طبقه‌بندی او اینک برای جامعه‌های امروزی که بسیار پیچیده شده‌اند، نامناسب شده است.

ارسطو را به این دلیل هم که بین دولت و حکومت تفاوتی قائل نشده است، مورد انتقاد قرار داده‌اند. همچنین گفته شده است که طبقه‌بندی او برای شهر ـ دولتهای کوچک خوب است که در آنها مشارکت هیئت شهروندان در حکومت مستقیم بوده است، اما برای دولتهای جدید نامناسب است. به گفتهٔ لیکاک، طبقه‌بندی ارسطو «از توجه به تفاوت میان حکومت فدرال و غیر فدرال یا تک‌ساخت بازمانده است...». طبقه‌بندی او بنابه دلایل گوناگون دیگری هم برای دولتهای نو نامناسب است: نخست، همان طور که مک ایواین گفته است، از نظر ارسطو قانون اساسی نوعی نحوهٔ زندگی عرضه می‌دارد که دولت همه خصلتهای مشخص خود را از آن بر می‌گیرد. اما فقط چند بخش از دستگاه حکومت را می‌توان یکشبه بدون تغییر اساسی نحوهٔ زندگی، تغییر داد. دوم، حتی

طبقه‌بندی ارسطو معانی و اهمیت تازه‌ای کسب کرده است. سی‌لی و ویلوبی گفته‌اند در یونان باستان فقط طبقات ممتاز هیئت شهروندی را به وجود می‌آوردند و حتی در دموکراسی یونان آنها اقلیتی از مردم بودند. بدین ترتیب دموکراسی یونان، آریستوکراسی یا اولیگارشی صرف، آن‌طور که امروزه می‌فهمیم بود. اما از آن پس، در یونان باستان، انتخابات آریستوکراتیک دانسته می‌شد و بسیار جای تردید است که آیا ارسطو حکومتهای نمایندگی فعلی را به عنوان دموکراتیک خواهد پذیرفت یا نه. سوم، اگر نظر گایتانوموسکا پذیرفته شود که درهمهٔ جامعه‌ها در واقع «طبقهٔ حاکم» وجود دارد، در این صورت، بنابه طبقه‌بندی ارسطو، این جامعه‌ها باید اولیگارشی یا آریستوکراسی بوده باشند. چهارم، اگر چه ارسطو با همه انواع قوانین اساسی مختلط آشنا بود، احتمال ترکیب و اختلاط پادشاهی و دموکراسی را، برای مثال در بریتانیا، نتوانست از پیش ببیند. پنجم، برخی از منتقدان، طبقه‌بندی ارسطو را با این استدلال که غیر علمی و کمّی است تقبیح می‌کنند. به عقیدهٔ آنها ارسطو نتوانست به ویژگیهای بنیادین شکلهای متفاوت حکومت توجه کند. اینکه یک یا چند یا شمار زیادی از افراد از قدرت برتر بهره دارند اهمیت زیادی ندارد، زیرا تنها پایهٔ کیفی طبقه‌بندی حکومتها پایهٔ واقعی است اما ارسطو آن را نادیده گرفته است. در واقع چنین انتقادی از ارسطو درست نیست. طبقه‌بندی او از حکومتها به مثابه «بهنجار» و «فاسد» شاهدی است بر این واقعیت که او پایهٔ کیفی را فراموش نکرده است. سرانجام، ارسطو را به دلیل کم‌اهمیت دادن به دموکراسی، به خاطر دور غیر تاریخی او از فسادپذیریها و انقلابها، و نیز به خاطر غفلت از توجه به شکلهای دیگر حکومت، مانند تئوکراسی، دیکتاتوری نظامی و دیکتاتوری حزبی مورد انتقاد قرار داده‌اند. این انتقاد در مورد ارسطو منصفانه نیست؛ نمی‌توان ازاو انتظار داشت تحولاتی را که در سدهٔ بیستم رخ دادند از پیش ببیند. آشکار است که برخی انتقادها از ارسطو مبتنی بر درک نادرست اندیشه‌های اوست. با این حال، این واقعیت را نمی‌توان انکار کرد که طبقه‌بندی او از نظر نیازهای جدید نامناسب شده است گرچه هنوز هم پایهٔ تاریخی همه طبقه‌بندیهایی است که تاکنون صورت گرفته است.[1]

جیمز هرینگتون، ثروت را معیار طبقه‌بندی حکومتها قرار داده، در ۱۶۵۶، در کتاب اقیانوس گفت که در جامعه تقسیم یا توازن نفوذ یا ثروت به هر صورت که باشد، ماهیت حکومت و کشورداری نیز به همان کیفیت خواهد بود:

1. Gilchrist, *op. cit.* p. 228.

هرگاه یک فرد به تنهایی مالک قطعه زمین وسیع بوده یا اموالش نسبت به افراد مملکت عدم توازن داشته باشد، مثلاً مالک قسمت اعظم زمینهای اطراف خویش باشد، در این صورت او تیولدار یا ارباب بزرگ شمرده می‌شود... در چنین حالتی حکمرانی این شخص صرفاً یک پادشاهی مطلق خواهد بود.

هرگاه افراد معدود، یا عده‌ای نجیب‌زاده یا نجبایی در کسوت روحانیت و یا بالاخره عده‌ای صاحب زمین به نحوی نسبت به دیگر مردم سمت سروری داشته باشند،... حکومت آنها آمیخته‌ای از آریستوکراسی و پادشاهی خواهد بود.

هرگاه کلیه مردم، مالک زمین بوده یا توزیع زمین بین آنها به نحوی باشد که هیچکس یا هیچ گروهی نتواند تحت لوای فرد یا گروه دیگر قرار گیرد و اشرافیتی هم بدانها سروری نکند، در این صورت حکمرانی بصورت جامعه مشترک‌المنافع درخواهد آمد.

بدین ترتیب، به نظر هرینگتون توزیع قدرت و بر پایه آن نوع حکومت برابر است با توزیع ثروت (که بر بهره‌گیری از زمین یا مالکیت اراضی زراعی مبتنی است.)[1]

مونتسکیو، شکل حکومتها را به کوچکی و بزرگی سرزمین دولت مربوط می‌دانست: «خاصیت طبیعی ممالک کوچک این است که به صورت جمهوری [جمهور مردم] اداره شوند. خاصیت طبیعی ممالک متوسط این است که مردم آن از یک پادشاه فرمانبرداری کنند. خاصیت طبیعی امپراتوریهای بزرگ این است که یک سلطان مستبد بر آن حکومت کند.»[2]

گذشته از این طبقه‌بندیها، از میان طبقه‌بندیهایی که در گذشته‌های نزدیک ارائه شده‌اند، طبقه‌بندی بلونشلی، بورگس، ماریوت[3]، لیکاک، و استرانگ[4] شایان اشاره‌اند. بلونشلی چهارمین شکل حکومت یعنی تئوکراسی را پیش نهاد که در آن گفته می‌شود

۱. دال، پیشین، ص ۱۱۹.

۲. منتسکیو، پیشین، ص ۲۰.

3. Marriot

4. Strong

فرمانروا ارادهٔ خداوند را تفسیر می‌کند، یا گمان می‌رود خود خداوند است که حکومت می‌کند. صورت یا شکل منحرف شدهٔ تئوکراسی یا دین‌سالاری، «بت‌سالاری» است. این پیشنهاد چندان مطلوبیت نیافت زیرا دولت از دین جدا شد و از کمال مطلوب دولت غیر دینی جانبداریهای پرشوری به عمل آمد. بیش از پیش هم آشکار شد که، به گفتهٔ گارنر: «به نظر نمی‌رسد هیچ اصل یگانه، یا معیار یگانه، حقوقی یا غیر آن، وجود داشته باشد که بر پایهٔ آن طبقه‌بندی رضایت بخشی از دولتها بتوان به عمل آورد.» همهٔ کوششهای بعدی در طبقه‌بندی حکومتها برپایهٔ کانونهای تفاوت میان آنها صورت گرفت.

بورگس در کتاب خود، علم سیاست و قانون اساسی (۱۸۹۶) طبقه‌بندی جالبی از حکومتها ارائه کرد که شایان توجه است. او چهار اصل تفاوت را پیشنهاد کرد: نخست، یکسانی یا عدم یکسانی دولت با حکومت که براساس آن او حکومتها را به انتخاباتی یا نمایندگی طبقه‌بندی کرد؛ دوم، ماهیت دورهٔ تصدی قوهٔ مجریه که براساس آن، حکومتها را به موروثی و انتخابی طبقه‌بندی کرد؛ سوم، رابطه قوه مقننه با قوهٔ مجریه که برپایهٔ آن، او میان شکلهای پارلمانی و ریاستی حکومت تفاوت گذاشت؛ چهارم، تمرکز یا توزیع قدرت حکومت که بر بنیاد آن، او حکومتها را تک ساخت و فدرال دانست.

این طبقه‌بندی هر چند هم که قابل قبول باشد، آشکارا برای نیازهای امروزی به قدر کافی فراگیر نیست. برای مثال، این طبقه‌بندی به حکومتهایی که دموکراتیک نیستند توجه نمی‌کند و بر طبقه اجتماعی که قدرت اعمال می‌کند و جامعه را رهبری می‌نماید، یا بر هدفهایی که دولت در تلاش تأمین آنهاست پرتوی نمی‌افکند.

ماریوت بنیاد سه جانبهٔ طبقه‌بندی حکومتها را می‌پذیرد. پایهٔ نخست طبقه‌بندی او، توزیع قدرتها و اختیارات حکومت میان مرکز و ایالتهاست. اگر اختیارات در مرکز متمرکز باشد و حکومتهای ایالتی فقط از اختیارات واگذار شده بهره‌مند باشند، حکومت تک‌ساخت دانسته می‌شود. اگر بنابه قانون اساسی اختیارات میان مرکز و واحدها تقسیم شده باشد، و واحدها اختیارات اولیه را دارا و درمنطقهٔ خود از خودمختاری بهره‌مند باشند، شکل حکومت فدرالی خواهد بود. پایه دوم طبقه‌بندی او قانون اساسی سخت و نرم در دولتی خاص است.[1] اگر حکومت دارای قانون اساسی سخت باشد میان اختیار

---

۱. در توضیح قانون اساسی سخت و قانون اساسی نرم، می‌توان گفت: «هنگامی که بتوان قانون اساسی را به شیوهٔ قوانین عادی... مورد تجدید نظر قرار داد، آن را انعطاف‌پذیر یا نرم می‌خوانند. در این صورت بین قوانین اساسی و قوانین عادی هیچ تمایزی وجود ندارد، زیرا از لحاظ سلسله مراتب، در رده یکسانی واقع شده‌اند... قانون اساسی
←

قانونگذاری معمولی و اختیار قانون اساسی‌ساز و اصلاح کننده تفاوت مشخصی به وجود می‌آید. در قانون اساسی نرم، قوه مقننه دارای اختیار تغییر قانون اساسی نیز است.

پایهٔ سوم طبقه‌بندی حکومت پادشاهی یا ریاستی، حکومت پارلمانی یا کابینه‌ای، و حکومت استبدادی است. رابطهٔ قوه مجریه یا قوهٔ مقننه در این مورد معیار است. اگر قوهٔ مجریه برتر از قوهٔ مقننه باشد، در زمرهٔ حکومت استبدادی طبقه‌بندی می‌شود. اگر قوهٔ مجریه با قوهٔ مقننه در قدرت همتراز باشند، حکومت ریاستی دانسته می‌شود. اگر قوه مجریه تابع قوه مقننه باشد، شکل حکومت پارلمانی یا مسئول شناخته می‌شود.

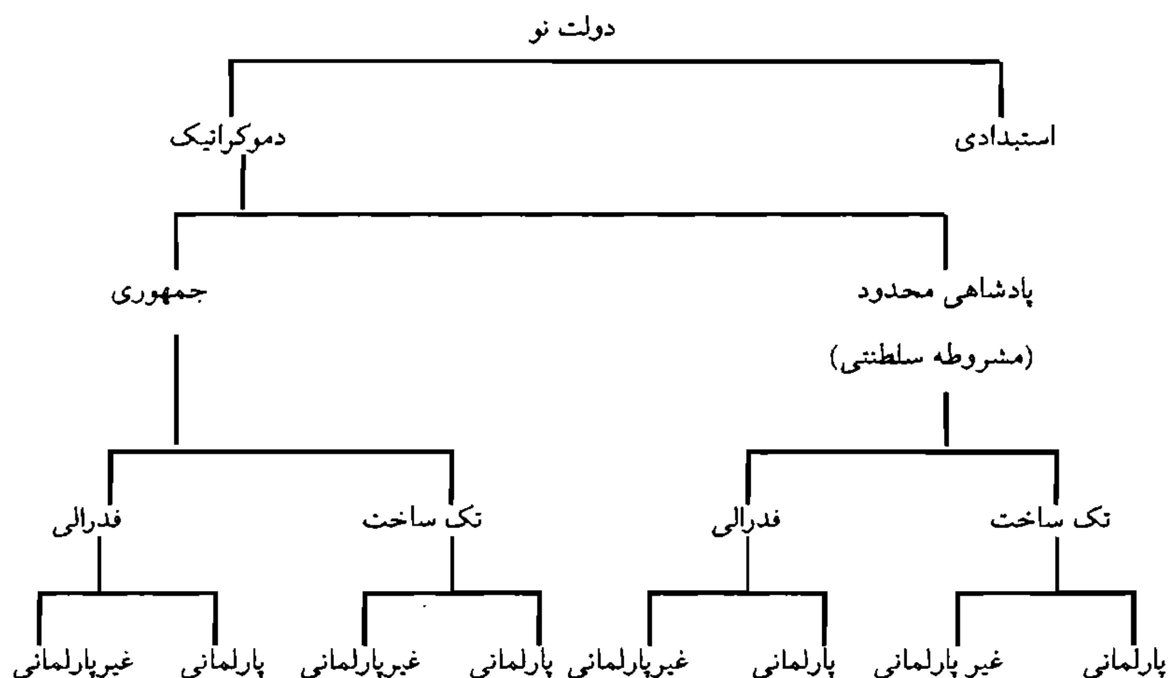
طبقه‌بندی ماریوت دارای نقایص طبقه‌بندی بورگس است.

لیکاک خود را به شکلهای موجود حکومت محدود می‌کند و همهٔ شکلهای تاریخی را از طبقه‌بندی خود خارج می‌گرداند. او نخست دولتها را به دو دستهٔ استبدادی و دموکراتیک تقسیم می‌کند. در دولتهای استبدادی، قدرت برتر در اختیار یک فرد است که بنابه ارادهٔ خود بدون هیچ‌گونه توجه به خواستهای مردم فرمانروایی می‌کند. از سوی دیگر در دولتهای دموکراتیک، قدرت حکمران در اختیار توده‌های مردم است. او دموکراسیها را به پادشاهیهای محدود (مشروطه‌های سلطنتی) و جمهوریها تقسیم درونی می‌کند. در پادشاهی محدود (مشروطه سلطنتی)، شاه فرمانروایی طبق قانون اساسی است و اقتدار واقعی ندارد، گرچه همهٔ اقدامات به نام او انجام می‌گیرد. نمونهٔ چنین شکل حکومتی بریتانیاست. در جمهوری، شخصی را که قدرت برتر دارد، مستقیم یا غیرمستقیم، مردم انتخاب کرده‌اند. هر یک از این دو شکل حکومت را براساس تمرکز یا پراکندگی قدرت می‌توان باز هم به تقسیمات درونی شکلهای حکومت تک‌ساختی و فدرالی تقسیم کرد. او دولت تک‌ساخت را دولتی می‌داند که در آن قدرت حکمرانی در مرکز قرار دارد. ممکن است در حکومت تک‌ساخت، حکومتهای محلی نیز وجود داشته باشند و از اقتدار واگذار شده بهره ببرند. از سوی دیگر حکومت فدرال، با وحدت دولتهایی که یک حکومت مرکزی به‌وجود می‌آورند و برخی از اختیارات خود را به آن واگذار می‌کنند، در حالی که دیگر اختیارات را همچنان برای خود نگاه می‌دارند، پدیدار می‌شود. در این شکل حکومت بنابه مقررات قانون اساسی، اختیارات میان مرکز و ایالتها تقسیم شده است.

سخت یا انعطاف‌ناپذیر به قانونی گفته می‌شود که مراسم تجدیدنظر در آن توسط مجلس ویژه یا با آئین خاصی غیر از آئین تجدیدنظر در قوانین عادی بعمل می‌آید. در این حالت اخیر، قوانین اساسی بر قوانین عادی برتری دارند و از جهت سلسله مراتب قوانین در نخستین رده قرار می‌گیرند.» نگاه کنید به: قاضی، پیشین، ص ۹۸.

دولتهای تک ساخت و فدرال باز هم به تقسیمات درونی شکلهای پارلمانی و غیر پارلمانی حکومت، براساس رابطهٔ قوهٔ مجریه و قوهٔ مقننه تقسیم می‌شوند. در شکل پارلمانی حکومت، قوهٔ مجریه در برابر قوهٔ مقننه مسئول است، در حالی که در شکل غیر پارلمانی (یعنی در شکل ریاستی) حکومت، قوهٔ مجریه مسئول قوهٔ مقننه نیست و از اقتدار همتراز با آن برخوردار است.

طبقه‌بندی لیکاک را به صورت نمودار، بدین شکل می‌توان عرضه کرد:[1]



با همهٔ این احوال، حتی طبقه‌بندی لیکاک نیز نامناسب است. او به یکی از مهمترین تفاوتهای امروزین حکومتها، یعنی حکومت تک حزبی است یا چند حزبی، بی‌توجه است. شاید معیار مهم دیگر این باشد که آیا دولت با آزادیهای مدنی و سیاسی شهروندان خود موافقت دارد، و امکان حاکمیت قانون و حمایت قضایی از حقوق مدنی را فراهم می‌آورد یا نه. گذشته از اینها، براساس ترکیب طبقاتی نخبگان حاکم، و هدفهایی که حکومت دنبال می‌کند، تفاوت مهمی وجود دارد. این اصول ارسطویی بار دیگر در جامعهٔ امروزین معنی می‌یابند و نمی‌توان آنها را نادیده گرفت. مسئله را این طورهم می‌توان دید که آیا حکومت معتقد و درصدد دست یافتن بر جامعه‌ای است که در آن برای هر یک از شهروندان فرصتهای برابر و حداقل سطح زندگی تضمین شده است یا نه. در واقع، علم

1. Leacock, *op. cit.* p. 117.

سیاست، بی‌معنی و بی‌فایده خواهد بود اگر خود را صرفاً به ساختار رسمی محدود کند و هدفهایی را که این ابزار رسمی تعیین می‌کند، نادیده بگیرد.

طبقه‌بندی استرانگ، پنج عنوان پیشنهاد می‌کند که بر پایهٔ آنها می‌توان حکومتهای مبتنی بر قانون اساسی جدید را طبقه‌بندی کرد:

۱. ماهیت حکومت طبق قانون اساسی. زیر این عنوان او حکومتها را تک‌ساختی و فدرالی (یا شبه فدرالی) طبقه‌بندی می‌کند. در این طبقه‌بندی برپایهٔ متمرکز یا محلی بودن حکومت، یا وجود عنصری قوی از حکومت محلی در داخل دولت، طبقه‌بندی زیرینی هم ممکن است وجود داشته باشد.

۲. ماهیت خود قانون اساسی. اینکه آیا نرم است یا سخت.

۳. ماهیت قوهٔ مقننه. در این مورد به نظام انتخاباتی (حق رأی و حوزهٔ انتخاب‌کنندگان) که بدان وسیله رأی دهندگان اعضای مجلس پایین را انتخاب می‌کنند؛ ماهیت مجلس بالا (انتخابی، غیر انتخابی یا نیمه انتخابی) و کنترلهای عمومی مستقیم (رفراندوم، ابتکار عام، و بازخوانی) توجه می‌شود.

۴. ماهیت قوهٔ مجریه. اینکه آیا پارلمانی است یا غیر پارلمانی (یعنی ریاستی).

۵. ماهیت قضایی. اینکه آیا قوهٔ مجریه پیرو حاکمیت قانون است یا نظام ویژه‌ای از حقوق اداری از آن پشتیبانی می‌کند.

این طبقه‌بندی تقریباً به‌طور کامل با ساختار رسمی دولت ارتباط دارد و مقاصد و هدفهای آن را روشن نمی‌کند؛ همچنین در مورد ترکیب طبقاتی و جهان‌بینی نخبگان حاکم توضیحی نمی‌دهد. از این رو، همان انتقادی که بر طبقه‌بندی لیکاک وارد است بر این طبقه‌بندی نیز وارد است.

جورج شوارزنبرگر، دولتها را به ملی و چند ملیتی تقسیم کرده است. دولتهای چند ملیتی نیز به ۱) دولتهای خاندانی (مانند اتریش ـ هنگری پیش از جنگ جهانی اول)؛ ۲) دولتهای دینی (مانند امپراتوری عثمانی تا ۱۹۱۹)؛ ۳) دولتهای استعماری؛ ۴) دولتهای مشترک‌المنافع؛ ۵) دولتهای فدرال؛ ٦) و دولتهای نیمه فدرال تقسیم مجدد می‌شوند.

ماکس وبر در طبقه‌بندی حکومتها به مسئلهٔ مشروعیت آنها توجه کرد و گفت: «ممکن است اعضای نظام دعوی مشروعیت حکمرانی رهبران خود را براساس سه جنبهٔ زیر مورد قبول قرار دهند: ۱) سنّت؛ ۲) کیفیات استثنائی شخصی؛ ۳) «حالت قانونی» و چون میان مشروعیت و اقتدار رابطهٔ تنگاتنگی می‌دید، یعنی قدرت مشروع را اقتدار می‌نامید، می‌گفت که هر یک از این سه مبنای عمدهٔ مشروعیت با یکی از سیماهای «خالص یا ناب»

اقتدار: ۱) اقتدار سنّتی؛ ۲) اقتدار کاریزماتیک؛ و ۳) اقتدار قانونی ملازم است.[۱]

در طبقه‌بندی ماکس وبر حکومتها بر پایهٔ نوع رهبری تقسیم شده است:

۱. حکومت مبتنی بر رهبری سنتی. یعنی مشروعیت (قدرت، حکومت) مبتنی است بر اعتقاد به حرمت دیرینه سنّتها و نیاز به اطاعت از رهبرانی که اقتدار را طبق سنّتها اعمال می‌کنند. به گفتهٔ وبر چنین حالتی، کلی‌ترین و ابتدایی‌ترین حالت اقتدار است.

۲. حکومت مبتنی بر صفات خارق‌العادهٔ شخصی (کاریزماتیک، فَرّهی). که در آن مشروعیت مبتنی است بر سرسپردگی به حرمت خاص و استثنایی و عملیات قهرمانی، یا شخصیت بارز یک فرد استثنایی، و به اصول معنوی یا سیاسی که وی از خود ابراز یا معمول داشته است.

۳. حکومت مبتنی بر قانون. که درآن مشروعیت بر این اعتقاد مبتنی است که قدرت به طریقهٔ قانونی به کار برده شود. برپایهٔ این جنبه از مشروعیت، مقررات قانون اساسی، قوانین کشوری و قدرت مقامات حکومتی صرفاً به سبب قانونی بودن آنها الزام‌آور تلقی می‌شود و هر آنچه به طور قانونی انجام شود، مشروع دانسته می‌شود.[۲]

۲. شکلهای کلاسیک حکومت

طبقه‌بندی ارسطو از حکومتها در جهان پر شکل حکومتهای امروزین دیگر مناسب نیست. با این حال، بنابه دلایل تاریخی، شایسته است شکلهای عمدهٔ حکومت راکه در طبقه‌بندی او یاد شده، بررسی کنیم.

الف. پادشاهی

پادشاهی کهنترین شکل حکومت است. اگر چه شکل پادشاهی حکومت طی عصر جدید، در نتیجهٔ پیدایش سریع دموکراسی‌ها، فرو پاشید، اما در کشورهایی مانند بریتانیا، نپال، بلژیک، نروژ، عربستان سعودی، ژاپن، و چند کشور دیگر هنوز پابرجاست. پادشاهی را می‌توان به ۱) موروثی، ۲) انتخابی، ۳) استبدادی و ۴) محدود یا مبتنی بر قانون اساسی تقسیم کرد:

۱. پادشاهی موروثی. پادشاهی موروثی، نوع طبیعی است. در این نوع پادشاهی، شاه بنابه

---

۱. نگاه کنید به بحث قدرت، اقتدار، و مشروعیت در فصل چهارم، و دال، پیشین، ص ۷۰ و ۸۵.

۲. همان، ص. ۸۵. در این کتاب طبقه‌بندیهای دیگر هم از حکومت وجود دارد: نگاه کنید به صفحات ۸۶ تا ۸۹.

قانون ارشدیت یا قاعدهٔ استوار جانشینی به حکومت می‌رسد، یعنی به‌طور معمول بزرگترین فرزند پسر پس از مرگ پدر جانشین او می‌شود. چگونگی جانشینی را قانون اساسی یا نظامنامه‌ای خاص یا هر روال معین دیگری تعیین می‌کند.

۲. پادشاهی انتخابی. پادشاهی انتخابی به گذشته‌ها تعلق دارد. امپراتوران نخستین روم و پادشاهان لهستان انتخاب می‌شدند. در سده‌های میانه نیز پادشاهیهای انتخابی معمول بود. در ایران نادرشاه انتخابی بود. با گذر زمان، پادشاهیهای انتخابی به پادشاهیهای موروثی تبدیل شد.

۳. پادشاهی استبدادی. پادشاهی مطلقه یا استبدادی نوعی است که در آن پادشاه رئیس واقعی دولت است و قدرت و اختیارات خود را بنابه ارادهٔ خود اعمال می‌کند. لویی چهاردهم مدعی بود: «دولت منم» و «قانونهای دولت در سینهٔ من است.» مثالهای دیگر پادشاهی استبدادی بسیار زیاد است. پادشاهان و سلاطین ایران، تزارهای روسیه، شاهان پروس، امپراتوران عثمانی، نمونه‌هایی از این گونه پادشاهیها هستند. اما بسیاری از آنها تا پایان جنگ جهانی اول از بین رفتند. با پیدایش دموکراسی، پادشاهیهای استبدادی فرو پاشیدند و تنها چند تایی از آنها هنوز دیده می‌شوند.

۴. پادشاهی محدود. پادشاهی محدود، که آن را مشروطهٔ سلطنتی هم می‌گویند، نوعی است که قانون اساسی قدرتهای آن را محدود کرده است. در موارد خاصی، حقوق قانون اساسی را مردم از شاهان مستبد به‌زور گرفته‌اند و در موارد دیگری پادشاهان بنابه ابتکار خود قانون اساسی داده‌اند. بنابراین پادشاهی محدود همان نوع پادشاهی مبتنی بر قانون اساسی است. تنها تفاوت میان پادشاهیهای محدود و نظام جمهوری این است که در جمهوری رئیس قوه مجریه انتخابی است، در حالی که در پادشاهی مبتنی بر قانون اساسی رئیس قوهٔ مجریه موروثی است.[1] همهٔ پادشاهیهای بازمانده در اروپا و برخی از آنها در آسیا و آفریقا در این زمره قرار دارند.[2]

در پادشاهی محدود، اقتدار پادشاه، همان‌طور که گفته شد، بنابر قوانین اساسی یا عقاید بنیادی خاص محدود شده و وزیران منتخب مردم به نام او قدرت را اعمال می‌کنند. پادشاهیهای محدود در کشورهایی مانند بریتانیا، بلژیک، نروژ و چند کشور دیگر وجود دارند. این نوع پادشاهی سودمندیهای دموکراسی را همراه با مزایای پادشاهی موروثی در خود دارد.

---

1. Gilchrist, *op. cit.* p. 250.

۲. همچنین نگاه کنید به: Dillon, *op. cit.* p. 12.

برای مثال، در انگلستان، شاه هنوز هم بخش جدایی‌ناپذیر دولت دانسته می‌شود. هنوز هم هاله‌ای از قداست در اطراف او انگاشته می‌شود. در این کشور، سودمندیهای پادشاهی محدود، وسیله‌ای اساسی برای حفظ آن است. شاه انگلستان حق دارد مشورت کند، تشویق و ترغیب نماید و هشدار دهد، اما بیش از آن حقی ندارد. هیچ نوع اقتدار واقعی اعمال نمی‌کند. حکومت در دست وزیرانی است که نمایندهٔ حزب اکثریت در قوهٔ مقننه‌اند و قوهٔ مقننه هر چهار سال، پس از انتخابات عمومی، سرپرستی خود را تجدید می‌کند. بنابراین پادشاهی محدود به مردم فرصت واقعی می‌دهد تا در مسائل عمومی مشارکت کنند و مدیرانی را که بنابه خواست آنها کشور را اداره می‌کنند، انتخاب نمایند. در پادشاهی محدود، حاکم نهایی در واقع مردم هستند.

۱. سودمندیهای پادشاهی استبدادی

در روزگاران گذشته، پادشاهی نهادی همه جاگستر بود. گستردگی آشکار آن در گذشته نشان می‌دهد که باید دارای سودمندیهایی بوده باشد:

۱. تناسب با زندگی انسانهای نخستین. انسانهای نخستین نامتمدن و بی‌رحم بودند. تنها مردی قوی که فرماندهی آن بر بنیاد پادشاهی، ابهت دینی و نیروهای نظامی می‌بود، می‌توانست آنها را به انضباط آورد. او هرج و مرج را از بین برد و جامعه را بهنجار کرد. به گفتهٔ میل: «استبداد شیوهٔ مشروع حکومت برای برآمدن از عهدهٔ وحشیان است.»

۲. آمادگی و نیرومندی عمل. پادشاه برای تصویب سیاستهای خود به نظر و رأی اکثریت وابسته نیست. برخلاف دموکراسی‌ها که حرکت و فعالیت کُندی دارند و زمان زیادی را در بحثهای طولانی تلف می‌کنند، یک پادشاه مستبد با آمادگی کامل عمل می‌کند و با نیرومندی با موقعیتها روبه‌رو می‌شود.

۳. باثباتی حکومت. پادشاهی وابسته به بوالهوسیهای قوهٔ مقننه نیست. همچنین با رأی مخالف در انتخاباتی عمومی هم برکنار نمی‌شود؛ از این رو، شکل با ثبات حکومت است.

۴. پایداری و استمرار سیاستها. زمانی که حکومت باثبات و پایدار باشد، می‌توان سیاستی را در داخل و خارج به‌طور مستمر دنبال کرد. تغییرگاه و بی‌گاه و مکرر حکومت، که در دموکراسی‌ها رخ می‌دهد، اغلب پایداری و استمرار سیاستها را مانع می‌شود.

۵. خدمات خوب اجتماعی. به سبب آنکه پادشاه فردی بی‌طرف است، اقتدارش به آرای مردم بستگی ندارد. مانند ناخدایی آزموده و ماهر، بدون هیچ‌گونه دشواری به‌آسودگی کشتی بزرگی (حکومت یا دولت) را روی آبها راه می‌برد. رژیمهای ملکه الیزابت در

انگلستان، لویی چهاردهم در فرانسه، پطر بزرگ در روسیه گـواه ایـن واقـعیت‌انـد که پادشاهان خیراندیش، در بهترین حالِ قدرت و ثبات به مردم خود خدمت کرده‌اند.

۶. رویارویی با ستمگری فئودالها. تزارهای روسیه و شاهان سلسله تودرِ انگلستان در برابر ستمگریهای اربابان فئودال از رعایا پشیبانی کردند. بنابراین، روستائیان از حکمرانی شاهان خود احساس امنیت می‌کردند.

۷. شناخت استعدادها. به سبب آنکه پادشاهان فراتر از سیاستهای حـزبی قـرار دارنـد، می‌توانند خدمات شهروندان مؤثر و پراستعداد را درخواست کنند تا در امور دولت نظر مشورتی به او بدهند. در دموکراسی، رهبر منتخب مردم نمی‌تواند در انتخاب دستیاران خود آزاد باشد، زیرا ملاحظات حزبی بر ذهن او سنگینی می‌کند.

۸. پیشرفت اقتصادی همه جانبه. طـرفداران پـادشاهی مـدعی‌انـد کـه تـحت رژیـمهای پادشاهی کشورها شکوفا شده‌اند. پادشاهان دوستداران هـنر، مـعماری و ادب بـوده‌انـد. شکوفایی اندیشهٔ نویسندگان دراماتیک مانند شکسپیر در عصر ملکه الیزابت این نـظر را تأیید می‌کند. در آن زمان شاه، مالکیت را تضمین و صنعت را تشویق می‌کرد. شاه در میان اتباع خود مانند پدری در میان فرزندان زندگی می‌کند. از این‌رو می‌کوشد اتباع خود را وارد زندگی پر درخشش کامیابی اقتصادی کند.

ارسطو، دیوید هیوم، و توماس هابز از فیلسوفان بزرگ جانبدار پادشاهی استبدادی بودند.

۲. زیانهای پادشاهی استبدادی

بسیاری از سودمندیهای مورد ادعا برای پـادشاهی اسـتبدادی در مـقایسه بـا زیـانهای آن بیهودگی خود را نشان می‌دهد:

۱. ستمگری پادشاهی. شاهان خیراندیش و کارآمد بسیار کم بوده‌اند. تـاریخ سـرشار از نمونه‌های شاهان فاسد، بی‌صلاحیت، کـودن و سـنگدل بـوده است. بسـیاری از شـاهان ابزاردست وزیران فاسد و توطئه‌گر و ملکه‌های فریبکار بـوده‌انـد. زنـدگیهای هـرزه‌ای داشته‌اند و اغلب آنها به استبداد بر مردم حکومت کرده‌اند.

۲. رد حکومت بر خود. حکومت خوب مانع حکومت بر خود نیست. اما پادشاهی، هـر قدر هم که ممکن است خوب باشد، رد حکومت بر خود است. حکومت بر خود مردم را توانا می‌کند ویژگیهایی مناسب برای جامعهٔ دموکراتیک به‌دست آورند. پادشاهی با نفی حکومت بر خود، مردم را از لحاظ سیاسی و فکری در خواب فرو می‌برد.

۳. غیر عقلایی بودن جانشینی. از عیبهای پادشاهی موروثی این است که ممکن است شاهی ناکار آمد، بی‌صلاحیت، گرانجان و تنبل، صغیر و ستمگر، جانشین شاهی خردمند، نیرومند، نجیب، رشید و هوشمند شود. لویی چهاردهم جای خود را به لویی پانزدهم و شانزدهم داد که نه تنها ناکار آمد بلکه ظالم و ستمگر بودند. از این رو آشکار است که این شکل حکومت جای زیادی برای بخت و تصادف دارد.

۴. آسیب پادشاهی ضعیف. آشکار است که شاهی ضعیف اگر به نظرهای مشورتی وزیران خردمند بی‌توجه باشد و بیشتر براساس هوسها و تمایلات خود عمل کند، ممکن است صدمات و آسیبهای زیادی بر دولت وارد آورد.

۵. ناامنی حکومت پادشاهی. یک پادشاه هرگز احساس امنیت نمی‌کند. او همیشه نگران توطئه‌ها و دسیسه‌هاست. از این رو، پیوسته سیاستی سرکوبگرانه پیش می‌گیرد. اما سرکوبی نارضایی را بیشتر می‌کند و سرانجام به انقلاب می‌انجامد.

۶. تمایلات امپریالیستی شاهان. اغلب شاهان برای به دست آوردن اقتدار و تصرف سرزمینهای بیشتر حریص‌اند. این گونه ماجراجوییها اغلب برای توده‌های مردم بکلی ویرانگر بوده است. برخی از پادشاهان، بدلخواه فکر مردم را به عظمت، پیروزیها و غنیمتهای جنگی منحرف کرده‌اند، اما این گونه برنامه‌های توسعه‌طلبانهٔ پر خطر برای منافع مردم زیانبار بوده است. تاریخ سرشار ازاین نمونه‌هاست.

ب. آریستوکراسی

واژهٔ آریستوکراسی از واژهٔ یونانی «آریستوس» (Aristos) به معنی بهترین گرفته شده است. بسیاری از متفکران سیاسی یونان، آریستوکراسی را حکومت بهترین شهروندان دانسته‌اند. ارسطو نوشت: «حکومتی که صلاح عموم را در نظر داشته باشد... اگر به دست گروهی از مردم اعمال شود، آریستوکراسی خوانده می‌شود، شاید به این دلیل که بهترین مردمان (Aristoi) در آن حکومت می‌کنند و یا شاید به این دلیل که هدف آن تأمین بهترین چیزها (ariston) برای مملکت و اعضایش است.»[۱]

بنابر تعریف گارنر، آریستوکراسی عبارت است از: «شکلی ازحکومت که در آن قدرت سیاسی را تنی چند اعمال می‌کنند.»[۲] در تعریفی دقیق می‌توان گفت آریستوکراسی شکلی از حکومت است که در آن به‌طور نسبی بخش کوچکی از شهروندان در تعیین

---

۱. عنایت، پیشین، ص ۸۲.

2. Garner, *Political Science... op. cit.* p. 230.

مقامات عمومی و تدوین سیاستها نقش دارند. به عقیدهٔ یلینک، آریستوکراسی شکلی از حکومت است که در آن برخی از طبقات خاص نقش مسلطی بازی می‌کنند. آریستوکراسی ممکن است در اختیار روحانیان، نظامیان، پیشه‌وران، زمینداران یا ترکیبی از همه آنها باشد. آریستوکراسیها از سدهٔ چهارم تا دوم پیش از میلاد در روم عمومیت داشت. حتی امروزه عنصر آریستوکراتیک در مجلس لردهای بریتانیا مشاهده می‌شود.

ارسطو، آریستوکراسی را شکل طبیعی حکومت و اولیگارشی را نوع فاسد آن توصیف کرد. بنابراین، اولیگارشی به عنوان شکل فاسد حکومت عده‌ای تعریف شده است. روسو، آریستوکراسی را طبیعی، انتخابی و موروثی برشمرد. او آریستوکراسی طبیعی را حکومت کسانی دانست که بنابه توانایی طبیعی رهبری، بهترین کسان برای حکومت کردن هستند. آریستوکراسی انتخابی، حکومت عدهٔ به نسبت کمی است که تودهٔ مردم آنها را انتخاب کرده‌اند. از سوی دیگر او آریستوکراسی موروثی را حکومتی دانست که در آن قدرت از پدر به فرزند می‌رسد.

امروزه، آریستوکراسی نام دیگری برای اولیگارشی، که حکومت توانگران برای تأمین منافع شخصی یا طبقاتی است، به‌شمار می‌رود.[1]

۱. سودمندیهای آریستوکراسی

در زمانهای خیلی دور، بنابه زمینه‌های زیر، از آریستوکراسی به گستردگی جانبداری می‌شد:

۱. شکل طبیعی حکومت. گفته می‌شد که آریستوکراسی شکلی طبیعی از حکومت است، زیرا به‌طور طبیعی، حتی در دموکراسی همیشه بخش کوچکی از مردم اعمال قدرت می‌کنند و بر همگان حکم می‌رانند. حتی امروزه در بریتانیا که دموکراسی کهنی دارد، حفظ مجلس لردها آشکارا بر اهمیت آریستوکراسی دلالت دارد.

۲. فضیلت میانه‌روی. احتیاط و میانه‌روی ویژگی آریستوکراسی است. به گفتهٔ مونتسکیو، میانه‌روی مبتنی بر فضیلت، روح آریستوکراسی است. حکومت آریستوکراتیک تغییرات اساسی یا ابتکارات را بندرت مطلوب می‌داند، زیرا نگران است که مبادا این نوع دگرگونیها، در نتیجه مداخلهٔ مردم زیاد، مقاومت‌ناپذیر شود. ایستار محافظه‌کارانهٔ آریستوکراسی در برابر طغیانهای شورواحساسات سیاسی به صورت بازدارندهٔ خوبی کار

---

1. Kapur, *op.cit.* p. 323.

کرده است. از این لحاظ آریستوکراسی مانع دموکراسی است.
۳. شکل باثبات حکومت. ویژگیهای محافظه‌کاری و میانه‌روی حکومتها را به باثبات کردن خود تواناکرده است. مونتسکیو «میانه‌روی» را ویژگی اصلی آریستوکراسی دانست که به ثبات می‌انجامد. آریستوکراسی عیبهای پادشاهی استبدادی را ندارد و از حکمرانی عوام در دموکراسی آزاد است.
۴. حفظ تجربه‌ها. به دلیل آنکه آریستوکراسی به میانه‌روی اعتقاد دارد، از گذشته نمی‌بُرد. در واقع، از تجربه‌های پیشین می‌آموزد و همان را حفظ می‌کند. نگاه‌داری رسوم و سنّتهای نیاکانی نیز به حفظ ارتباط باگذشته یاری می‌کند.
۵. توجه به کیفیات. برخلاف دموکراسی که به کمیّت اهمیت می‌دهد، آریستوکراسی بر شخصیت افراد و کیفیت کارها اهمیت می‌دهد. در آریستوکراسی فقط به مردان ارزشمند و هوشمند فرصت حکمرانی بر کشور داده می‌شود. به‌گفتهٔ کارلایل، به سود ابلهان است که زیر حکومت خردمندان باشند.

۲. زیانهای آریستوکراسی

عملکرد حکومت آریستوکراسی نشان دادکه شکل سودمندی از حکومت نبوده است. به همین دلیل، بی‌اعتبار و متروک شده است. ناسزاواری آن به این سببهاست:
۱. انحصارگری. آریستوکراسی باعث انحصارگری در حکومت کردن می‌شود. زیرا آریستوکراتها بجز طبقهٔ خود، دیگر طبقات مردم را نادیده می‌گیرند. از این رو، فقط به منافع خود می‌اندیشند، فاسد می‌شوند و سرانجام به اولیگارشی تبدیل می‌گردند.
۲. سخت‌گیری و بی‌تحرکی. میانه‌روی و بی‌تحرکی آن به طور معمول به سخت‌گیری و ایستایی می‌انجامد. این امر از پیشرفت کشور جلوگیری می‌کند و مانع هماهنگی با تغییرات زمان می‌شود.
۳. اسرافکاری. آریستوکراسی به فریبندگی دروغین و جاه و جلال و شکوه اعتقاد داردکه به هزینهٔ مردم به‌دست می‌آید. بی‌تردید، خودنمایی، عظمت حکومت را افزون می‌کند اما به اسراف هم منجر می‌شود.
۴. دشواری گزینش افراد باصلاحیت. حتی اگر پذیرفته شودکه آریستوکراسی حکومت بهترین مردمان است، این پرسش برجاست که چگونه می‌توان بهترین را برگزید. تولد در خانوادهٔ آریستوکرات یا داشتن ثروت، معیار درست گزینش بهترین نیست. در خانواده‌های بزرگ هم آدمهای ضعیف و کودن به دنیا می‌آیند. ثروت، فرهنگ و

هوشمندی را که بنیاد حکومتِ خوب است تأمین نمی‌کند. در واقع، آریستوکراسی‌های مبتنی بر ثروت و توارث به‌طور اجتناب‌ناپذیری تبدیل به اولیگارشی فاسد شده‌اند.

۵. عدم آموزش سیاسی مردم. آریستوکراسی بدشواری می‌پذیرد مردم آموزش سیاسی ببینند. مردم فقط وقتی آموزش سیاسی می‌یابند که برای مشارکت درکارهای حکومتی فرصت برابری داشته باشند.

٦. عیب آشکار اصول موروثی. درست همان طور که سخن گفتن از ریاضیدانیِ موروثی ابلهانه است، همین‌طور هم خردمندانه نیست که قدرت به فرزندان آریستوکراتها داد با این بهانه که آنها در خانواده‌های آریستوکرات به دنیا آمده‌اند. به گفتهٔ گارنر استعداد و نجابت سیاسی صفاتی نیستند که از پدر به پسر برسند.

۳. دیکتاتوری

دیکتاتوری در شهر ـ دولتهای یونان باستان و در روم وجود داشت. در یونان، اقتدار مطلق و نامحدودی به سینسیناتوس داده شده بود تا دولت را از بحران نجات دهد. همهٔ محدودیتهای قانونی معلق شده بود. در روم، دیکتاتوری سولا، ژولیوس سزار، و اوگوستوس، نمونه‌های قابل ذکر این شکل حکومت بود. در انگلستان، لرد کرامول به یقین یک دیکتاتور بود. ناپلئون که فرانسه را از نابودی نجات داد، بدرستی «نخستین دیکتاتور مدرن» توصیف شده است.

در سدهٔ بیستم، بویژه پس از جنگ جهانی اول دیکتاتوری گسترش زیادی پیدا کرد. در روسیه شوروی، دیکتاتوری پرولتاریا در ۱۹۱۷ برقرار شد. در ترکیه کمال‌آتاتورک و در ایران رضاشاه به صورت یک دیکتاتور درآمدند. در اسپانیا، پرتقال و چند کشور اروپای شرقی دیکتاتوریهای دولتی پدیدار شدند، اما در مقایسه با دیکتاتوری در آلمان و ایتالیا، کم اهمیت‌ترند.

در سدهٔ بیستم سه نوع دیکتاتوری پدیدار شد: ۱) دیکتاتوری فاشیستی در آلمان، ایتالیا، اسپانیا و پرتقال؛ ۲) دیکتاتوری نظامی در برخی کشورهای آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین؛ ۳) دیکتاتوری حزبی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و جمهوری خلق چین.

دیکتاتوری چیست؟ به گفته فورد، دیکتاتوری عبارت است از «به دست گرفتن اقتدار

فوق قانون توسط رئیس دولت»[1] آلفرد کوبان گفته است دیکتاتوری حکومت یک نفر است که مقام خود را نه از راه ارث، بلکه با زور، یا رضایت، یا ترکیبی از آنها به دست آورده است. دیکتاتور دارای حاکمیت مطلق است، یعنی همه قدرت سیاسی در نهایت از ارادهٔ او بر می‌آید و گسترهٔ آن هم نامحدود است. همچنین دیکتاتوری به‌روالی دلخواه با صدور فرمان و نه برپایهٔ قانون به اجرا در می‌آید. اقتدار دیکتاتور محدود و تابع هیچ اقتدار دیگری نیست، چراکه چنین تابعیتی با فرمانروایی مطلق او مطابقت ندارد.[2]

تحلیل تعریف کوبان ویژگیهای دیکتاتوری فرد را نشان می‌دهد: ۱) فرمانروایی یک نفر است؛ ۲) مبتنی بر رضایت یا زور، یا هر دو است؛ ۳) مسئول هیچ اقتدار دیگری نیست؛ ۴) اختیارات و قدرت او مطلق است؛ ۵) بر پایه فرمان و نه قوانین مصوب حکم می‌راند؛ و ٦) دورهٔ تصدی او معین و مشخص نیست. این ویژگیها در دیکتاتوریهای فردی ناپلئون یا آتاتورک و رضاشاه یافت می‌شود، اما دیکتاتوریهای جدیدتر اغلب دیکتاتوری حزبی‌اند که در آنها موقعیت رهبر وابسته به توانایی او در همراه داشتن حزب است.

دیکتاتوریهای جدید، بعد از جنگ جهانی اول در نتیجهٔ انقلابهای ملی به‌وجود آمدند. جنگ جهانی اول این تصور را به هم زده بود که دموکراسی می‌تواند صلح ابدی به‌وجود آورد. به گفتهٔ مک‌آیور: «بحران پرورده جنگ اروپا در کشورهایی که تجربهٔ کم یا به نسبت کم، در دموکراسی داشتند، دیکتاتوری را شتاب بخشید.» بسیاری از رژیمهای دموکراتیک، به هنگام رویارویی با مسئلهٔ بازسازی، تورم، بیکاری و رکود، کارآیی لازم را از خود نشان ندادند. پارلمانها «حجره‌های حرّافی» نامیده شدند. آلمان که با تحمیل قرارداد ورسای احساس تحقیر می‌کرد، می‌خواست این خواری را بزداید. وانگهی، آلمان پس از این قرارداد، از لحاظ سیاسی و اقتصادی زمین‌گیر شده بود و در آستانهٔ بی‌نوایی اقتصادی قرار داشت. بدین سبب این کشور ایمان به ارزشها و سنّتهای دموکراتیک را از دست داد و هیتلر قهرمان نجات‌بخش عظمت آلمان و مبارز منافع آن شمرده شد. ایتالیا برای جبران زیانهای جنگ جهانی اول از موسولینی حمایت کرد. دیکتاتوری ژاپن نتیجهٔ آرزوی بزرگ کردن سرزمین برای تأمین نیاز جمعیت رو به افزایش بود. موفقیت انقلاب کمونیستی در روسیهٔ شوروی، چنان هراسی در میان ثروتمندان آفرید که آنها آمادهٔ

---

1. G. S. Ford, *Dictatorship in the Modern World* (NewYork: University of Minnosota press, 1939) p. 27.

2. Alfred Cobban, *Dictatorship* (NewYork: Cope, 1939) p. 26.

هرگونه ماجراجویی بودند تا ریشه کمونیسم را برکنند. نارضایی توده‌ها که جنگ جهانی اول سبب آن بود، با زیرکی لنین در احساس نبض توده‌های روس درآمیخت و منجر شد به استقرار دیکتاتوری پرولتری در روسیه. بحران اقتصادی دهه ۱۹۳۰ تکان شدیدی به اقتصاد جهان داد. همهٔ این رخدادها به بی‌اعتباری نظامهای دموکراتیک و پیدایش تدریجی نیروهای دیکتاتوری منجر شد.

الف. ویژگیهای دیکتاتوری جدید

۱. برقراری حکومت توتالیتر. دیکتاتوری جدید سبب ایجاد حکومتهای توتالیتر شد. درست همان‌طور که یونانیهای باستان میان دولت و جامعه تفاوتی قائل نبودند، دیکتاتوریهای جدید نیز هیچ تفاوتی میان آن دو نمی‌شناختند و مدعی تنظیم همهٔ جنبه‌های زندگی اجتماعی بودند؛ «هر چیز در داخل دولت، هیچ چیز بالاتر از آن، هیچ چیز بیرون از آن» شعاری بود که موسولینی مطرح کرد.

۲. فرمانروایی یک حزب. دیکتاتوری جدید به فرمانفرمایی یک حزب باور دارد و با نارضایی و مخالفت مدارا نمی‌کند.

۳. تکریم زور. دیکتاتوری به کاربرد زور در داخل و خارج اعتقاد دارد. هیتلر و موسولینی جنگ را ستودند و به آن عمل کردند: «جنگ بر مرد مانند مادر بودن برای زن است» شعار محبوب آنها بود.

۴. انحصارگری. حکومت توتالیتر در خصلت انحصارگر است. از خلوص نژاد، زبان و ادب جانبداری می‌کند. همچنین به سیاست خودکفایی اقتصادی اعتقاد دارد و اغلب از برخی نظریه‌های برتری‌طلبانه دفاع می‌نماید.

۵. مخالفت با انترناسیونالیسم. دیکتاتوری جدید به سیاست توسعهٔ ارضی و بزرگ کردن سرزمین اعتقاد دارد. صلح‌خواهی ـ رؤیایی ایده‌آلیستی ـ پوششی برای بزدلی دانسته می‌شود. به دیده دیکتاتورها، انترناسیونالیسم یک شوخی و فریب است.

ب. تواناییهای دیکتاتوری

تواناییهایی که برای دیکتاتوری جدید ادعا می‌شود از این قراراند:

۱. ایجاد حکومتی کارآمد. به طور کلی دیکتاتوری از آنجا که شکل کارآمدی از حکومت است مورد تمجید قرار می‌گیرد. جانبداران این شکل از حکومت می‌گویند دیکتاتور وقت را در بحثهای بیهوده تلف نمی‌کند و بنابراین می‌تواند بفوریت عمل کند.

موسولینی مدعی بود: «برنامهٔ من عمل است نه حرف زدن.» هیتلر هم به‌عمل اعتقاد داشت. لنین و استالین، اقتصاد داغان روسیه شوروی را، که زیر چکمه‌های رژیم تزاریستی ناله می‌کرد، بازسازی کردند و طی زمان کوتاهی آن را به یکی از قدرتهای بزرگ تبدیل کردند.

۲. برخورد فوری با ضرورتها. دیکتاتوری می‌تواند بفوریت از راه تصمیم سریع و بسیج فوری همهٔ نیروهای اجتماعی از عهده خطرهای ویران‌ساز برآید. هیتلر با اقدام نیرومندانه آلمان را از مرداب تحقیر وبی‌ثباتی اقتصادی بیرون آورد. گفته می‌شود که حکومتهای دموکراتیک به‌طور موفقیت‌آمیز نمی‌توانند بر بحران غلبه یابند، زیرا زمان زیادی را به بحثهای مشورتی و بی‌ارتباط تلف می‌کنند.

۳. افزایش پرستیژ کشور. برتری‌نژاد یا عظمت کشور اندرزهای دیکتاتورهایی مانند موسولینی و هیتلر بود که قدرت نظامی بزرگی را در اروپا به‌وجود آوردند. طی دوران رژیم هیتلر آلمان به اوج بزرگی خود دست یافت.

۴. شناخت استعدادها. دیکتاتوری براین اصل مبتنی است که هر کس توانایی به دست گرفتن زمام حکومت را ندارد و فقط هوشمندانِ اندک شمار از عهدهٔ فرمانروایی بر کشور بر می‌آیند. مردم فقط باید فرمانبرداری کنند و همیشه فرمانهای برتران را به اجرا گذارند و از اوامر آنها اطاعت کنند.

۵. تأمین پیشرفت و کامیابی اقتصادی. رژیمهای دیکتاتوری موفقیت اقتصادی و پیشرفت مؤثر همه جانبه‌ای را در کشورهای خود تأمین می‌کنند. در ایتالیا بودجه‌ها باثبات شد و توده‌ها کامیابیهای اقتصادی یافتند. در آلمان هیتلر فساد و خویشاوند دوستی حکومتی را از بین برد و پیشرفت همه جانبه دست یافتنی شد.

پ. عیبهای دیکتاتوری

برخی از تواناییهای دیکتاتوری نباید ما را به عقب ماندگیهای خفت‌بار آن کور کند:

۱. رشد نکردن شخصیت انسان. بی‌تردید دیکتاتوری حکومتی قوی ایجاد می‌کند و امنیت اقتصادی را برای مردم تضمین می‌کند، اما مردم برای آن بهای خیلی گزافی باید بدهند. شخصیت آنها نابود می‌شود. آزادیهای بیان، اجتماعات و تحرک و تجمع انکار می‌شود یا بشدت محدود می‌گردد. هیتلر مطبوعات را خفه کرد و صدای مردم را برید. موسولینی بر ارواح مردم حکمفرمایی کرد. بدین صورت، ابتکار فردی از بین می‌رود و روحیهٔ متهورانهٔ انسان کشته می‌شود. موجودیت فرد در حکومت توتالیتر مستهلک می‌شود.

۲. تبدیل دولت به هدف. در عصر حاضر دولت وسیلهٔ رفاه افراد است. اما دیکتاتوری دولت را هدفی در خود می‌بیند. از این رو، فرد را در قربانگاه دولت ذبح می‌کند. در واقع، در حکومت دیکتاتوری فرد فقط به خاطر قدرت و عظمت دولت وجود دارد.

۳. بزرگ‌نمایی قدرت. دیکتاتوری زور را تکریم می‌کند. دیکتاتوری از راه خشونت به قدرت می‌رسد و با زور نگاه‌داری می‌شود. به گفتهٔ دوبنوا، دیکتاتوری ممکن است با رضایت مردم تشکیل شده باشد اما فقط در سکوت ناشی از سرکوبی آنها می‌تواند ادامه یابد. دیکتاتور بی‌رحم است، با دستی آهنین مخالفت را سرکوب می‌کند. داستانهای دلخراش از زجر و آزار توده‌ها در آلمان در دورهٔ رژیم هیتلر و حاکمیت شمشیر برهنه در ایتالیا طی دیکتاتوری موسولینی دلالت می‌کند بر اینکه دیکتاتورها برای نگاه داشتن خود بر سریر قدرت به کاربرد آشکار زور اعتقاد دارند. اما زور بدون رضایت سرانجام پایه‌های حکومت دیکتاتوری را می‌لرزاند.

۴. سیاست بزرگ نمایی. دیکتاتورها به سیاست بزرگ‌نمایی باور دارند. آنها هم‌میهنان را به «توسعه یا مرگ» ترغیب می‌کنند. این کار، آنها را به انحراف توجه مردم به هدفهای بیهوده و فراموش کردن محرومیتهایی که تحمل می‌کنند، قادر می‌گرداند.

۵. بی‌حسی مردم. دیکتاتورها خود را سروران معبد دلفی می‌بینند. وقتی سخن می‌گویند نباید کسی لب باز کند. با مردم به مثابهٔ گلهٔ گوسفندان رفتار می‌کنند. مردم هم به‌نوبهٔ خود بی‌تفاوت و بی‌احساس می‌شوند. یکنواختی خفقان‌آور و کشنده‌ای که دیکتاتور تحمیل می‌کند، زندگی فکری و معنوی جامعه را نابود می‌کند. مردم از توجه هوشمندانه به کارهای خود باز می‌مانند، زیرا به این واقعیت آگاه‌اند که تلاششان بی‌ثمر است.

٦. ضدیت با انترناسیونالیسم. عصر حاضر، عصر تماسها و دوستیهای بین‌المللی است. دیکتاتورها به حاکمیت مطلقی اعتقاد دارند که به گمان آنها با انترناسیولیسم مغایر است. آنها معتقدند که انترناسیونالیسم ملتهای جهان را اغوا می‌کند تا اختلافات متقابل را فرو نشانند و مسائل خود را از راههای مسالمت‌آمیز حل و رفع کنند. دیکتاتوری «صلح‌خواهی را لفافهٔ بزدلی» می‌داند و آشکارا جنگ و خونریزی را تحسین می‌کند. دیکتاتورها به حقوق بین‌الملل و سازمانهای بین‌المللی ایمانی ندارند.

۷. ناتوانی جانشینهای دیکتاتورها. دیکتاتورها از رقیبان پرهیز می‌کنند، به‌طور معمول رقیبان جدی خود را از روی ترس کنار گذاشته شدن توسط آنها، از بین می‌برند. بدین سبب، رژیمی که دیکتاتور ایجاد کرده است اغلب با از بین رفتن او از بین می‌رود.

۸. بی‌ثباتی حکومت. حکومت ساخته شده با زور شمشیر هرگز پایدار نمی‌ماند. عمر

چنین حکومتی تا وقتی است که شمشیر دیکتاتور می‌برد.
۹. ترکیدن روحیه. دیکتاتوری قادر به رویارویی با شکست یا ادبار نیست. با نخستین نشانهٔ بداقبالی بنای آن ترک بر می‌دارد، منظر بدبختی دیکتاتور نمایان می‌شود، و روحیه خود را از دست می‌دهد.

نقایص و عیبهای دیکتاتوری هر چه باشد، نمی‌توان این واقعیت را نادیده گرفت که حکومت مردان مقتدر است و در برخی از کشورها کارایی زیادی نشان داده است. اتحاد شوروی نمونه‌ای از دیکتاتوریهای باثبات بود و سیاست خود را نیز دموکراتیسم همه‌شمول یا همه خلقی می‌دانست. چین کمونیست هم نمونه دیگری است و کمونیستهای این کشور در جانبداری از ادعای دموکراتیسم تردید ندارند. این نشان می‌دهد که حتی دیکتاتورها هم شیفتهٔ دموکراسی‌اند و می‌خواهند ردای دموکراتها را به تن کنند.[1]

دیکتاتوری، همراه با فاشیسم، نفرت‌انگیزترین شکل حکومت است و بدشواری قابل قبول است. اما همیشه مرحلهٔ زودگذری بوده است.

۴. فاشیسم

فاشیسم شکل غیر دموکراتیک حکومت است و در برخی از جامعه‌های سرمایه‌داری تجربه شده است. این شکل از حکومت در دههٔ ۱۹۳۰ با فرمانروایی حزب نازی در آلمان هیتلری و حزب فاشیست در ایتالیای موسولینی گسترش یافت. هر دوی این دولتهای فاشیستی در جنگ جهانی دوم در برابر بقیه کشورهای جهان قرار گرفتند. تبلیغات دوران جنگ کمک کرد تا جهانیان از ماهیت فاشیسم آگاهی یابند. به دلیل آنکه فاشیسم پدیده‌ای همراه با جامعه‌های سرمایه‌داری است پایهٔ مادی آن با پایه‌ای که نظام بورژوایی دموکراتیک پارلمانی را تعیین می‌کند، یکسان است. با این حال، فاشیسم در خصلت مانند دیکتاتوری ضد دموکراتیک است و نمی‌تواند به استواری کاملِ فرمانروایی بورژوایی دست یابد. راهی است انحرافی که روند تحکیم و تثبیت بورژوایی را از هم می‌گسلد. اما گاه فاشیسم برای سرمایه‌داری ضروری می‌شود و حتی نتیجهٔ قابل پیش‌بینی سلطهٔ سرمایه‌داری است. زیرا در شرایط بحران سیاسی سرمایه‌داری یا در محافل حاکم بورژوایی، فرمانروایی استثنایی سیاسی را نشان می‌دهد. بحرانهای درونی نظام

---

۱. برای مطالعه بیشتر درباره دیکتاتوری، نگاه کنید به:
Dillon, *op. cit.* p. 82 - 97; Kapur, *op. cit.* p. 398 – 409; and Agarwal, *op. cit.* p. 272 – 276.

سرمایه‌داری ممکن است از یک سو به انقلاب سوسیالیستی یا از سوی دیگر به سلطهٔ فاشیسم بینجامد.

بحرانهای سیاسی که سبب پیدایش فاشیسم می‌شود از این به آن کشور و زمان تفاوت می‌کند. اما دارای ویژگیهای عام مشترکی است:

۱. وجود بحران پارلمانی ناشیٔ از بحران نمایندگی حزبی؛

۲. بی‌ثباتی حکومت برآمده از بی‌ثباتی و فقدان ارادهٔ سیاسی محافل حاکم؛ وجود تکراری شبکه‌های موازی قدرت توسط احزاب سیاسی، و از گروههای فشار گرفته تا میلیشیای خصوصی؛

۳. تجدید حیات نقش دستگاههای اجرایی و تقنینی حکومت همراه با اهمیت فزایندهٔ نقش پلیس در کارهای سیاسی؛

۴. زوال قوهٔ قضایی و نفوذ مستقیم نیروهای ضد دموکراتیک در آن؛

۵. ضعف پیامد سرکردگی سرمایه‌داری؛

٦. توان‌یابیِ ضمنی و عینی نیروهای انقلابی طبقات زحمتکش؛

۷. ضعف ذهنی وفاداری توده‌های وسیع به حکومت بورژوایی و در نتیجه درآمدن از فریبکاری نظام؛

۸. تغییر فزاینده در توازن عینی قدرت میان سرمایه و کار به سود کار.

طی این بحرانهای سیاسی سرمایه‌داری، طبقهٔ خرده‌بورژوازی، ترکیب شده به طور عمده از عناصری در مدیریت اداری، پلیس و ارتش، مأموریت اعادهٔ عظمت و سلطهٔ سرمایه بر کار را عهده‌دار می‌شود و این کار را از بالای سر بورژوازی می‌کند که در این زمان از لحاظ سیاسی در اغتشاش و آشفتگی مطلق به‌سر می‌برد. بنابراین، فاشیسم ضدمردمی و به‌طور کامل ارتجاعی است. اغلب دستاوردهای دموکراتیک مردم را از بین می‌برد و نظامی توتالیتر به‌وجود می‌آورد که بر سرکوب و تبلیغات متکی است و به بدترین غرایز در انسان ـ تعصب، ترس، نگرانی و وفاداری کورکورانه ـ متوسل می‌شود.

فاشیسم دارای نوعی حزب توده‌ای، به‌طور معمول رزمجو، کاملاً وفادار به رهبر، و شبیه به شکلی از اسطوره است که وظیفهٔ آن بسیج دائمی توده‌هاست. در اغلب موارد تنها بخش انتخاب‌شده‌ای از توده‌ها بسیج می‌شود؛ برای مثال، در آلمان نازی که در آن فقط نژاد آریایی در حال بسیج بود. در این نظام یک شاخه از دستگاه حکومت بر شاخه‌های دیگر تسلط می‌یابد. این شاخه نه ارتش است و نه دیوان‌سالاری حکومتی، بلکه پلیس سیاسی است. واژهٔ پلیس سیاسی نه تنها بر اهمیت سرکوب سیاسی در نظام، بلکه بر نقش

اساسی ایده‌ئولوژیک پلیس در جامعه نیز دلالت می‌کند. فاشیسم در قدرت، خودمختاری نهادهای گوناگون جامعه را از بین می‌برد و نظامی توتالیتر می‌آفریند. آزادی نهاد دینی، خانواده، انجمنهای خصوصی ونهادهای فرهنگی از بین می‌رود. بخشهای خصوصی و عمومی بیش از پیش به هم نزدیکتر می‌شوند. مداخلهٔ حکومت در فعالیتهای جامعه بسیار فراتر از آن می‌رود که در سرمایه‌داری انحصاری معمول است. در عمل همهٔ جنبه‌های زندگی مورد هجوم پلیس مخفی همه جا حاضر قرار می‌گیرد. عنصر اصلی فاشیسم یعنی نقش افزودهٔ سرکوب فیزیکی لزوماً با مداخلهٔ ویژهٔ ایده‌ئولوژیک برای مشروع کردن این سرکوب همراه است. برای مثال، جنگ علیه کمونیسم، یا بقای نژاد سفید در آفریقای جنوبی، هر دو پایه‌هایی برای چنین ایده‌ئولوژی مشروع‌سازی است.

سرانجام، فاشیسم شکل استثنایی سیاست نظام سرمایه‌داری است. اما تنها شکل استثنایی نیست. بنابراین نباید با دیگر شکلهای استثنایی نظام سرمایه‌داری اشتباه گرفته شود. یکی از این شکلها دیکتاتوری صرف نظامی است. دیکتاتوری نظامی، مانند حکومت فاشیستی ممکن است بر سرکوب سیاسی، پلیس مخفی و تبلیغات متکی باشد، اما برخلاف دولت فاشیستی در وهلهٔ نخست و به‌طور عمده بر نظامی‌گری اتکا دارد. از سوی دیگر، فاشیسم بر پلیس سیاسی، و کمتر از آن بر دیوان‌سالاری حکومتی و ارتش متکی است و کاملاً برخلاف دیکتاتوری نظامی متضمن مشارکت توده‌های «منتخب» در مقیاس بسیار گسترده است.[1]

امروزه خطر فرو افتادن دموکراسیهای پارلمانی به فاشیسم خیلی واقعی به نظر می‌رسد. این به سبب بحرانهای دائمی سرمایه‌داری در این جامعه‌هاست ـ بحرانهای دائمی اقتصادی، بحرانهای بی‌قدرتی اکثریت وسیع در نظام سیاسی، بی‌شخصیتی منحرف کنندهٔ جامعهٔ سرمایه‌داری، بحرانهای روابط خارجی بویژه در نظام جهانی، و فقدان آشکار نظریه و روش مناسب برای حل این بحرانها. افزون بر آن، نیروهای انقلاب سوسیالیستی، ضد سرمایه‌داری و ضد امپریالیستی در رشد زمان به زمان مداوم، تقویت می‌یابند. حتی این احتمال وجود دارد که با خودسری این بحرانها فاشیسم جای دموکراسی پارلمانی را به عنوان شکل مدل سازمان سیاسی جامعه‌های سرمایه‌داری بگیرد.

---

1. Nnoli, *op. cit.* p. 122 - 124, and Kapur, *op. cit.* p. 674 - 679.

۱۱

دموکراسی

دموکراسی واژه‌ای است برگرفته از واژه‌های یونانی دموس (demos) به معنی مـردم و کراسیا (cratia یا krato) به معنی قدرت. دموس در کاربرد آتنی یا یونانی به معنای جمع روستائیان بوده است و از این رو هر واحد روستایی را در آتن demoi و ساکنان آن را demotai می‌نامیدند. در سدهٔ پنجم پیش از میلاد تغییری در معنای دموس پدید آمد و این واژه بر اجتماع همهٔ مردم آتن اطلاق شد که برای اجرای کارهای حکومتی گرد هم می‌آمدند و کنکاش می‌کردند. در این معنی، دموس هر دوی روستائیان و شهریان را در بر می‌گرفت. در ۵۰۹ پ.م. در نتیجه اصلاحات کلیستن، قانونگذار آتنی، ادارهٔ جامعهٔ آتن به دست روستائیان افتاد و از آن پس حکومت آتن را دموکراسیا (demokratia) نامیدند، یعنی حکومت روستائیان. این معنی نیز اندک‌اندک گسترش یـافت تـا آنکـه دموکراسی اسم عام شد برای حکومتهایی که به دست همهٔ مردم گردانده شود. در یک کلام، دموکراسی معنی قـدرت مـردم را یـافت. امـا هـمان طـور کـه فـاینر گـفته است: «دموکراسی معانی گوناگونی یافته است، برخی از آنها خیلی مغایر از هم، و این واژه اگر که باید بد فهمیده نشود و از جدلهای بیهوده و در صورت امکان از اختلافات کاملاً بحق ضمنی اجتناب گردد، و خود ترتیبات گوناگون نهادی آن آشکار شود، باید مورد تحلیل دقیق قرار گیرد.»[1]

دموکراسی از زمانهایی که به یاد نمی‌آید در جامعهٔ بشری رواج یـافته است. «اصـل دموکراتیک در این معنی که باید به حال برخی نیازهای اساسی جـامعه سـودمند بـاشد،

1. Finer, *op. cit.* p. 123.

برخی کمال مطلوبهای عمومی را محترم شمارد، با معیارهای معین عمومی هماهنگ و بر میزانی از خیر عمومی مبتنی باشد، بر کنترل اجتماعی اثر گذاشته است.»[1]

دموکراسی در مفهوم مشارکت فعال در ادارهٔ کارهای عمومی همیشه بوده، اما کمابیش در عرصه‌های حکومت محلی و وظیفی محدود مانده است. حتی در این حدود هم، بردگان یا سرفها، کاستها یا طبقات پایین، زنان و اغلب مهاجران از شرکت در قدرت بیرون بودند. بیرون از این عرصه‌های محدود، اصل دموکراتیک رسم معمول نبوده است، زیرا دشواریهای ارتباطات، بی‌نوایی، بی‌سوادی، و احساس حقارت توده‌ها، ناسازگاری و بی‌اعتمادی متقابل در میان آنها از پذیرش اصل دموکراتیک در حکومت مرکزی دولتها جلوگیری کرد.[2] تنها در زمانهای اخیرتر، بنیادهای درستی برای اعمال مؤثر دموکراسی در سطح مرکزی حکومت نهاده شد.

دموکراسی در مخالفت با «حکومت استبدادی و خودکامه» پدیدار شد، اما همهٔ جانبداران آن دیدگاههای یکسانی ندارند. برخی از آنها «آزادی» را هدف عمدهٔ حکومت می‌دانند و برخی دیگر «برابری» را کمال مطلوب دموکراسی تلقی می‌کنند. فاینر پس از بررسی دقیقی به این نتیجه رسید که بسیاری از دموکراتها آزادی را تنها «وسیله‌ای برای دیگر هدفها» دانسته‌اند. سنجش عقاید گروهها و طبقات گوناگون آشکار می‌کند که «عقیدهٔ آنها به طور عمده (نه بکل) محصول منافع آنهاست و تا آن حد آماده پیشروی هستند که برای تأمین این منافع و نه بیشتر لازم بوده باشد.» او همچنین نتیجه گرفت که اساس گرایش دموکراتیک تا پایان سدهٔ هیجدهم اعتراضی، انقلابی و نفی کننده بوده است. «از آنچه باید جای چیز دیگر را بگیرد، آگاهی گنگی» وجود داشت. اما هنگامی که وظایف ضروری ویرانسازی به‌طور کامل انجام شد، مسئلهٔ راهی که باید در پیش گرفته شود اهمیت یافت، و نتیجه این بود که یک نسل پس از ۱۸۴۸ «دموکراسی در معنی آزادی پایان یافت، و سوسیالیسم جای آن را گرفت.»

کسانی که آزادی را هدف اصلی می‌دانند معتقدند بنیاد دموکراسی عبارت است از «حکومت از راه بحث و گفتگو (یعنی ترغیب حکومت شوندگان) و تسلیم تدریجی گروههای حکومتگر به حکومت شوندگان، همراه با مدارا با اقلیتها، محلی‌ها و افراد و رعایت دقیق وجدان و مالکیت»[3] اما خواست در حال پیدایش و پایدار انجام اصلاحات

1. Beni Prasad, *op. cit.* p. 227.
2. Finer, *op. cit.* p. 128.
3. *Ibid*.

گسترده با این نتیجهٔ ناگزیر همراه بوده است که بسیاری از چیزهایی که گرامی داشته می‌شدند، باید از بین می‌رفته است. به گفتهٔ فاینر: «دولتهای جدید در عمل ضمن کنار گذاشتن اجبار، و به یقین جلوگیری از خونریزی، و حفظ نهادهای دموکراتیک، با وظیفهٔ سنگین تأمین سریع، و از آن پس حفظ شماری از اصلاحات در راستای برابری اجتماعی و اقتصادی روبه‌رو بوده‌اند.»[1] فاینر با توجه به اختلافات شدید عقاید مربوط به هدفی که باید دنبال شود، گفت که اگر تداوم جامعهٔ سیاسی مطلوب است «هر دو طرف باید این شناخت را داشته باشند که حق با هر یک از آنها نیست، بلکه همه با هم حق دارند.» به دیگر سخن، به سبب اختلاف عقیده انسانها، کشاکش و شاید فروپاشی ناگزیر خواهد بود، مگر اینکه ضرورت ایجاد نهادهای محدود کننده به‌طور کامل شناخته شده باشد.

۱. معنی و تعریف دموکراسی

برخی از پژوهشگران سیاسی دموکراسی را نه تنها شکلی از حکومت، بلکه شکلی از دولت نیز می‌دانند. برخی دیگر به عنوان فلسفهٔ اجتماعی به آن اشاره می‌کنند. به عقیدهٔ هرینشاو[2]، در حکومت دموکراتیک، کل جامعه دارندهٔ اقتدار برتر است و تسلط نهایی کارها از آن اوست. «دموکراسی به عنوان شکلی از دولت صرفاً شیوهٔ انتصاب، در اختیار گرفتن و برکنار کردن حکومت است.» دایسی دموکراسی را چنین تعریف کرده است: «در دموکراسی بخش بزرگی از کل ملت هیئت حاکم است.» به گفتهٔ آبراهام لینکلن، دموکراسی: «حکومت مردم، توسط مردم، برای مردم، توسط همه، برای همه» است. در تعریف بریس از دموکراسی آمده است: «آن شکلی از حکومت که در آن قدرت فرمانروایی دولت به‌طور قانونی، نه تنها به طبقه یا طبقات خاص، بلکه به همهٔ اعضای جامعه به‌طور کل واگذار شده است. یعنی در جامعه‌هایی که انتخابات وجود دارد فرمانروایی به اکثریت تعلق دارد، زیرا برای تعیین مسالمت‌آمیز و قانونی اراده جامعه‌ای که اتفاق آرا ندارد، هیچ شیوهٔ دیگری وجود ندارد.»[3]

با این حال، همان طور که ویلسون گفته است، دموکراسی در هیچ دو کشوری یکسان

---

1. *Ibid.*

2. Hearnshaw

3. James Bryce, *Modern Democracies,* Vols. 2 (NewYork: The Macmillan Co. 1921) vol. 1, p. 20.

نیست: «در راه توسعهٔ ملی و برای کمک به تحقق شکل دموکراتیک حکومت نهادهای متفاوت و بسیار گوناگونی به وجود آورده شده است. درست است که دربارهٔ ویژگی بنیادی دموکراسی توافق نظر وجود دارد، اما اختلاف عقیده هم زیاد است.» به عقیدهٔ مک‌آیور: «دموکراسی راه تعیین حکومت اکثریت یا غیر آن نیست، بلکه در اصل راه تعیین این است که چه کسی باید حکومت کند و به خاطر کدام هدفها.»[1]

به گفتهٔ لنین، دموکراسی عبارت است از: «شکلی از سازمان سیاسی جامعه که در نهایت در خدمت تولید بوده و روابط تولیدی جامعه آن را معین می‌کند.»

گسترده‌ترین و فراگیرترین مفهوم دموکراسی را چارلز مریام عرضه کرده است: «دموکراسی رشته‌ای از قواعد یا طرح جامعی از سازمان نیست بلکه چارچوبی از افکار و شیوهٔ عمل است که در راستای خیر عمومی، بدان صورت که ارادهٔ عمومی تفسیر و هدایت می‌کند، قرار دارد.»[2]

بدین سان، دموکراسی هم شکلی از حکومت است و هم فلسفهٔ زندگی با هم. حکومتی است که در آن مردم یا اکثریت آنها دارندهٔ قدرت نهایی تصمیم‌گیری دربارهٔ مسائل مهم سیاست عمومی‌اند. چنین حکومتی است که در آن مردم یا اکثریت آنها دارندهٔ قدرت نهایی تصمیم‌گیری دربارهٔ مسائل مهم سیاست عمومی‌اند. چنین حکومتی هدفی در خود نیست، بلکه وسیله‌ای است برای دست یافتن به هدفهای بسیار مهمتر - زندگی خوب برای همهٔ ساکنان کشور، حداکثر آزادی فردی همراه با تأمینات عمومی، نظم و رفاه، بیشترین امکانات برای همه، رشد کامل شخصیت افراد و مشارکت فعال بیشترین شمار ممکن شهروندان در حکومت[3]. به دیگر سخن، دموکراسی رژیمی سیاسی و فلسفه‌ای اجتماعی است که بیش از هر رژیم یا فلسفه، گوناگونی عقاید را می‌پذیرد و در آن دست به دست شدن قدرت سیاسی از راههای مسالمت‌آمیز صورت می‌گیرد و هدف آن تأمین حداقل رفاه برای همگان است.

۲. بنیادهای حکومت دموکراتیک

تا پیش از سدهٔ نوزدهم دموکراسی به مثابهٔ نظام نهادهای سیاسی پدیدار نشده بود اما از این

---

1. Robert MacIver, *The Web of Government, op. cit.* p. 198.

2. Charles E. Merriam, *The New Domocracy and the New Desperation* (Chicago: Chicago University press, 1939) p. 44.

۳. رودی، پیشین، ص ۱۰۹.

زمان به بعد نهادهای اساسی سیاسی را در بر گرفت. نخستین این نهادهای سیاسی، قانون اساسی مکتوب بود که دموکراسی را در نیمهٔ دوم سدهٔ هجدهم در زمان انقلابهای آمریکا و فرانسه به عنوان ضرورت حکومت ظاهر کرد و نشانه اصلی رشد آن به عنوان شکلی از حکومت بود. حکومت دمکراتیک برای آشکار کردن خواست حکومت‌شوندگان باید دارای دستگاهی محدود و با ثبات باشد و قوانین اساسی نوشته شده این وظیفه را عملی می‌کنند. البته، در شرایط خاص تاریخی، حتی قانون اساسی نانوشته، مانند بریتانیا، ممکن است در خدمت هدفهای دموکراسی باشد. دومین اندیشه مهم دربارهٔ حکومت در نظامی دموکراتیک، گرایش به هواداری از حکومت قانون است، که معنی حاکمیت قانون را در بر دارد نه حاکمیت مردمان را. قانون اساسی نوشته شده و حاکمیت قانون پایهٔ بنیادین حکومت را هماهنگ با ارادهٔ مردم به وجود می‌آورند. سومین ضرورت بنیادی دموکراسی به عنوان شکلی از حکومت یک اعلامیهٔ حقوق برای حمایت از آزادیهای شخصی است. چگونگی این حقوق، موضوع فلسفهٔ اجتماعی است و نیروهای تاریخی آفرینندهٔ جامعه آن را شکل می‌دهند. برای مثال، دموکراسی آمریکا میان برابری سیاسی و حقوقی، و نابرابری اقتصادی تضادی نمی‌بیند، گرچه نابرابری اجتماعی به‌طور معتدل و ضعیف ناپسند دانسته می‌شود. از سوی دیگر، دموکراسی سوسیالیستی ، مالکیت خصوصی منابع طبیعی و صنایع عمده را نمی‌پذیرد؛ همچنین به رقابت آزاد به عنوان عامل پیشرفت اقتصادی تمایلی ندارد. سرانجام وجود ساختار دموکراتیک حکومتی، ضرورت دارد زیرا مشارکت اکثریت بزرگ اعضای بالغ جامعهٔ سیاسی را تضمین می‌کند. جنبه‌های ساختار حکومتی عبارت‌اند از حق رأی، فرمانروایی اکثریت، و حکومت نمایندگی (آنجا که دموکراسی مستقیم نیست). ویلسون گفته است که این جنبه‌های ساختار حکومتی جداگانه و بدون وجود حکومت دموکراتیک هم وجود داشته است، و توسعه و رواج آنها لزوماً به معنی وجود حکومت دموکراتیک نبوده است. اما با توجه به پیوستگی با دیگر نهادهای یاد شده، پایه‌های حکومت دموکراتیک را به وجود می‌آورند.

الف. دموکراسی به مثابهٔ فلسفهٔ اجتماعی

مسئلهٔ توجه به افکار و عقاید مردم یا افکار عمومی جنبهٔ فلسفهٔ اجتماعی دموکراسی است. دموکراسیِ نو می‌پذیرد که تعارضات افکار عمومی اساسی است، و فقط نشان‌دهندهٔ اختلاف در ماهیت منافع عمومی همهٔ افراد نیست. افراد و گروهها هدفهایی دارند که می‌خواهند حکومت آنها را تأمین بکند. در داخل حکومت یا دولت نیز چالشی هست با

این نظر که «توجه حکومت را به هدفهای اجتماعی منافع سازمان یافته جلب کند.». بنابراین، هدف اجتماعی دموکراسی سیاسی در زمان معینی، توازن یا تعادل سیاسی است.

کمال مطلوبهای آزادی، برابری و برادری، آشکارا بر فلسفهٔ اجتماعی مربوط به حکومت دموکراتیک تأکید دارد. دموکراسی مبتنی بر قانون اساسی آزادی را طبق قانون اجازه می‌دهد، و قانون باید «محصول پشتیبانی سیاسی اعضای جامعه باشد.» برابری که از لحاظ تاریخی با دموکراسی همراه بوده است، برابری در پیشگاه قانون و برابری فرصتهاست. اما این گونه برابری بسیار نامناسب است. عقیدهٔ عمومی این است که اصل برابری باید به عرصهٔ زندگی اقتصادی گسترش یابد و حکومت باید در این باره مسئولیت را بر عهده بگیرد. در مورد اصل برادری، آگاهی رو به رشد این است که کمال‌مطلوبهای دموکراسی فقط در جامعه امکان انعکاس دارند. «اگر مردم باید آزاد باشند باید از راه زندگی با یکدیگر باشد، اگر باید برابر باشند، برابری را در تعاون و همکاری برادرانهٔ جامعهٔ دموکراتیک جستجو کنند.» بتازگی کمال مطلوب دولتِ رفاه به‌طور فزاینده گسترش و محبوبیت می‌یابد و به نظر می‌رسد دموکراسی سیاسی راه «موج بالاروندهٔ دموکراسی اجتماعی» را باز می‌کند تا آزادی، برابری و برادری را که افکار عمومی به آن نظر دارد، تأمین کند.

شاید جالب باشد بدانیم که کمونیستهای شوروی گفتند که دموکراسیِ همه شمول یا همه خلقی را در کشورشان برقرار کرده‌اند و ادعای خود را بر این پایه بیان نمودند که برابری اجتماعی، نژادی و اقتصادی را در مقیاسی به‌وجود آورده‌اند که در عصر حاضر در هیچ جای دیگر هرگز تحقق نیافته است. آنها نهادهای پارلمانی و روندهای دموکراتیک غربی را در جامعهٔ طبقانی که در آن تمرکز قدرت اقتصادی در اختیار تنی چند است، چندان با معنی نمی‌دانستند. از سوی دیگر معتقد بودند که نظام شورایی مشارکت کامل مردم را در سطوح مختلف زندگیشان فراهم می‌آورد و فرصتهای فراوانی برای ابتکار شخصی و فعالیتهای خلاق می‌دهد.[1] سرانجام مردم شوروی بتدریج ارزش حاکمیت قانون و بحث آزاد را تشخیص دادند.

از لحاظ فلسفهٔ اجتماعی، دموکراسی دارای سه جنبه است: اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی؛ و گفته می‌شود تا زمانی که این هر سه جنبه در جامعه وجود نداشته باشد،

---

۱. برای مطالعه دربارهٔ نظر کمونیستی دموکراسی، نگاه کنید به:
Yuri P. Frantsev, *Commonism and Freedom of the Individual,* Moscow: Foreign Languages publishing House, n. d.; and Kapur, *op. cit.* p. 330.

دموکراسی کامل نخواهد بود. منظور از جنبهٔ اجتماعی دموکراسی آن است که تبعیضات براساس طبقه، کاست، کیش وآیین، رنگ پوست و جنسیت نباید وجود داشته باشد. از این نظر گفته می‌شود همهٔ مردان و زنان، توانگر و تهیدست، صرف‌نظر از هرگونه پیشداوریهای طبقاتی، از حیث اجتماعی برابرند و باید با آنها برابر رفتار شود. از جنبهٔ اقتصادی، دموکراسی چنین معنی می‌دهد که باید توزیع متناسب ثروت در جامعه وجود داشته باشد و تفاوتهای خیلی زیاد براساس ثروت از بین برود. دموکراسی اقتصادی حق کار، فراغت، دستمزد عادلانه و حق نامحدود بهره‌مندی از زندگی را به رسمیت می‌شناسد. جنبهٔ سیاسی دموکراسی دلالت می‌کند بر وجود حقوق سیاسی، یعنی حقِ دادنِ رأی، حق اعتراض به انتخابات و حق رسیدن به مقامات عمومی. برای اعمال مؤثر این حقوق، فرد باید از آزادی بیان، آزادی مطبوعات و اجتماعات، و همه دیگر آزادیهای سیاسی و مدنی بهره‌مند باشد.

فلسفهٔ جدید دموکراسی، مانند هر مکتب سیاسی دیگر، اصولی را در مورد ماهیت انسان و اجتماع مسلم می‌داند. ضمن اشاره به اینکه در این باره میان پژوهشگران سیاسی اختلاف عقایدی وجود دارد، می‌توان بکوتاهی این اصول را برشمرد. هرینشاو، اصول زیر را به عنوان اصول مسلم دموکراسی برشمرده است: ۱) همه انسانها به قدر کافی عقل سلیم دارند تا به عنوان یک شهروَند هوشمند نقش خود را ایفا کنند؛ ۲) انسان بنابه طبع درست کار است و می‌توان از او انتظار داشت وظایف و تکالیف خود را بخوبی انجام دهد؛ ۳) میان مردم احساس قوی همبستگی وجود دارد؛ ۴) در میان مردم، ارادهٔ عمومی مشترکی وجود دارد. تا آنجا که به اصل اخیر مربوط است، از لحاظ ملاحظات مصلحتی، باید وجود منافع گوناگون در جامعه بصراحت به‌رسمیت شناخته شود. بنابراین، دموکراسی مسئله توازن اجتماعی است و اندیشه‌های مسلط هدف دموکراسی در هر زمان معینی نمایانگر توازن منافع است.

رودی و همکاران، ضمن تأکید بر اینکه دموکراسی به عنوان یک نظام حکومتی نمی‌تواند از اصول فلسفهٔ دموکراسی چشمپوشی کند، این اصول را چنین بر شمرده‌اند: ۱) پیروی انسان از عقل ومنطق؛ ۲) پیروی انسان از اخلاق؛ ۳) برابری انسانها؛ ۴) توانایی پیشرفت مادی و معنوی انسان؛ ۵) مطلوبیت حکومت مردم؛ و ۶) اصل آزادی.[1]

---

۱. برای مطالعه دربارهٔ این اصول، نگاه کنید به: رودی، پیشین، ص ۱۲۲ ـ ۱۱۰.

۳. انواع دموکراسی

دموکراسیها از لحاظ تاریخی مستقیم یا غیرمستقیم (نمایندگی) بوده‌اند. دموکراسی مستقیم در شهر ـ دولتهای یونان و روم در دورهٔ باستان وجود داشت. امروزه دموکراسی مستقیم متعلق به گذشته‌ها دانسته می‌شود. دموکراسی مستقیم فقط در دولتهای خیلی کوچک با چند هزار جمعیت که براحتی می‌توانند در محلی گرد هم آیند، سیاستها را مورد بحث قرار دهند و تنظیم کنند، قابل اجراست. در برخی از کانتونهای کوچک سویس که در آنها هنوز «میتنگهای انتخاباتی» وجود دارد، شهروندان بالغ مرد در مجلس در یکشنبه‌ای در آوریل یا مه، جمع می‌آیند و با بلند کردن دست مقامات نمایندگی خود را بر می‌گزینند و نیز اقداماتی را که لازم است از تصویب می‌گذرانند.

در حال حاضر دموکراسی مستقیم در نهادهای رفرنداوم و ابتکار عام وجود دارد. این نهادها، که در نتیجهٔ وجود آنها افراد می‌توانند مسئولیتهای قصور در کارها و نمایندگی در پارلمان را از عهده براندازند، در سویس و در برخی از ایالتهای آمریکا وجود دارند. دموکراسیهای مستقیم پس از جنگ جهانی اول، در لاتویا، آلمان، ایستونی، روسیه شوروی و ایرلند پدیدار شد، اما بجز اتحاد شوروی در دیگر جاها به فراموشی سپرده شد. در اتحاد شوروی، بنابر قانون اساسی به ابتکار پرزیدیوم شورای عالی، در مسائل قانونگذاری امکان توسل به رفراندوم وجود داشت، گرچه هیچ‌وقت به آن مراجعه نشد.

دموکراسی غیرمستقیم (یا دموکراسی نمایندگی) در دولتهای جدید که وسعت و جمعیت زیاد دارند به اجرا گذاشته می‌شود. بنابراین دموکراسی مستقیم دیگر قابل تصور نیست. در واقع در این دولتها مردم به طور غیرمستقیم، به واسطهٔ نمایندگان منتخب مردم، حکومت می‌کنند. مردم به طور غیرمستقیم توسط نمایندگان مورد اعتماد خود ارادهٔ دولت را تنظیم و بیان می‌دارند. اصل این‌گونه دموکراسی برپایهٔ آن است که با وجود تعلق حاکمیت به مردم، نمایندگان آنها، آن را اعمال می‌کنند. نمایندگان به صورت ادواری انتخاب می‌شوند و در برابر مردمی که می‌توانند اگر بنا به انتظارات آنها عمل نکنند، آنها را در انتخابات ادواری بعدی کنار گذارند، مسئول هستند. بدین‌سان، نمایندگان به مثابه امنای مردم بر آنها حکومت می‌کنند، اما باید در برابر افکار عمومی حساس باشند که مبادا در انتخابات بعدی از نمایندگی انداخته شوند.

شایان گفتن است که در دموکراسی نمایندگی، احزاب نقش حیاتی دارند، زیرا ارادهٔ مردم را سازمان می‌دهند و در میان حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان به صورت

مجرایی ارتباطی عمل می‌کنند. به همین دلیل گفته‌اند که دموکراسی نمایندگی و احزاب سیاسی دوقلو هستند.

۴. شایستگیهای دموکراسی

دموکراسی گستردگی و محبوبیت زیادی در جهان یافته است و همهٔ کشورهای مهم دموکراسی را برگزیده‌اند. برخی مزایای مهم دموکراسی که سبب اعتلای آن شده است، بدین قرارند:

۱. کارآیی حکومت. یکی از مهمترین معیارهای توانمندی یا ضعف شکل خاصی از حکومت، کارآمد بودن آن است. کارآمدی حکومت را با طرز عمل آن در شرایط عادی و نیز طی شرایط اضطراری یا بحرانی می‌سنجند. بدرستی گفته‌اند که «انتخابات عمومی، کنترل عمومی و مسئولیت عمومی» کارایی دموکراسی را بیشتر از نظامهای حکومتی دیگر، تضمین می‌کند. خودحکومتی، توده‌ها را به انضباط می‌کشاند و در آنها حس مسئولیت به‌وجود می‌آورد و به شهروندانی فداکار و از خودگذشته تبدیل می‌کند.

۲. تأمین آزادیهای فردی. دموکراسی تنها شکل حکومت است که آزادیهای فردی را تأمین و به واسطهٔ قانون اساسی، حقوق شهروندان را تضمین می‌کند. جان استوارت میل، بر همین پایه از دموکراسی جانبداری کرد. آزادی عقیده و بیان، مطبوعات و اجتماعات، برخی از حقوق مدنی مهم تضمین شدهٔ مردم است. دموکراسی فرد را ارزشمند می‌شناسد و او را مطمئن می‌کند که فرصت مشارکت در رشد جامعه را خواهد داشت. به عقیدهٔ لاول، در دموکراسی کامل، هیچ کس شکایت نخواهد کرد که حرفش شنونده ندارد. به گفتهٔ هرینشاو «دموکراسی یک رشتهٔ عصبی را به هر فرد متصل می‌کند. میان او و مرکز ارتباط به‌وجود می‌آورد،» و نظریات هر کس مورد توجه قرار می‌گیرد.

۳. تأمین برابری. دموکراسی خواهان برابری در هر دو زمینهٔ اقتصادی و سیاسی است و حق رأی، حق اعتراض به انتخابات و حق دست یافتن به مقامات عمومی را بدون هیچ‌گونه تبعیض برپایهٔ طبقه، رنگ‌پوست، کیش یا جنس می‌پذیرد. امتیازات ویژه را نمی‌پسندد. در زمینهٔ اقتصادی برابری فرصتها و امنیت اقتصادی را برای توده‌ها تأمین می‌کند. در یک دموکراسی واقعی، هر کس از حداقل ضروریات زندگی و امنیت اجتماعی برخوردار است.

۴. آموزش توده‌ها. دموکراسی براستی تجربهٔ گسترده‌ای در آموزش عمومی دارد. مبارزات انتخاباتی در واقع یک آموزش سیاسی است. در انتخابات عمومی یا در هر نوع

انتخابات دیگر، مسائل عمومی را نامزدهای گوناگون و رأی جمع‌کنهای آنها مورد بحث قرار می‌دهند. جزوه‌هایی به گستردگی پخش می‌شود. در اجتماعاتی که تشکیل می‌گردد، سیاستها و برنامه‌های احزاب گوناگون توضیح داده می‌شود. از این راهها، عموم مردم از لحاظ فکر سیاسی آگاهی می‌یابند، و رأی دادن آنها نشانه ترجیحی است که به حزب و نامزدی می‌دهند که سیاستها و برنامه‌های آن را دوست دارند. این‌گونه آگاهی و مشارکت سطح فکری مردم را بالا می‌برد و شهروندان را به درک مسائل کشور توانا می‌کند. به گفتهٔ بورنس[1]: «همهٔ حکومتها، شیوه‌ای از آموزش هستند، اما بهترین آموزش خودآموزی است. بنابراین، بهترین حکومت خودحکومتی است که همان دموکراسی باشد.»

۵. تقویت میهن‌دوستی. دموکراسی با ترویج احساس دوست‌داشتن کشور، میهن‌دوستی را در مردم تقویت می‌کند. وقتی به مردم فرصت انتخاب نمایندگان خود داده می‌شود، احساس می‌کنند که در کشورشان جایی دارند. فرانسوی‌ها تا انقلاب ۱۷۸۹ که اجازه یافتند در تعیین سرنوشت سرزمین اجدادی سهمی داشته باشند، هرگز عشق به فرانسه را رواج نداده بودند. حملهٔ عراق به ایران، ایستار میهن‌دوستانهٔ مردم ایران را که سرنوشت سیاسی کشور را بعد از انقلاب ۱۳۵۷ به دست گرفته‌اند، بخوبی نشان داد.

٦. تأمین ثبات حکومت. دموکراسی از خطرهای انقلاب مصون است زیرا حکومتی است از راه ترغیب و تشویق، بحث و گفتگو. وقتی مردم می‌توانند حکومت خود را با رأی «عدم اعتماد» یا از راه دادن رأی تغییر بدهند، دلیلی وجود ندارد که علیه حکومت در قدرت، دست به خشونت بزنند. دموکراسی با کوشش برای از بین بردن نابرابریهای اقتصادی، نارضایی احتمالی را از بین می‌برد و جامعه را از انقلاب مصون نگاه می‌دارد.

۷. نظم و پیشرفت. دیکتاتوری نظم را تأمین می‌کند، اما پیشرفت و ترقی نادیده گرفته می‌شود. دموکراسی تنها شکلی از حکومت است که در آن، جدا از نگهداشت صلح و نظم در کشور، کامیابی مردم هدف است و آنها را به پیشرفت در زمینه‌های گوناگون زندگی قادر می‌کند.

۸. ارزش مردم. دموکراسی با پذیرش ارزش فرد، پیشرفت ابتکار و تهور را تشویق می‌کند و در او حس مسئولیت می‌پرورد. به گفته میل: «دموکراسی بهتر از دیگر حکومتها، شکل بهتر و عالیتر خصلت ملی را به وجود می‌آورد.» حقوق مدنی و سیاسی به فرد عظمت

1. Burns

می‌بخشد. به گفتهٔ بارکر: «دموکراسی فکر و ارادهٔ مردم را بارور می‌کند، از آنها مساعدت می‌خواهد و از این راه به توسعهٔ استعدادهای آنها به عنوان یک شخص کمک می‌کند.»[1] در هیچ شکل دیگری از حکومتها، خودسازی، آن قدر که در شکل حکومت دموکراسی آسان است، آسان نیست. به عقیدهٔ لاول: «در درازمدت بهترین حکومت حکومتی است که مردم را در زمینه‌های اخلاقی، درستی، سعی و کوشش، و اعتماد به نفس، قوی بار بیاورد،» و بی‌تردید دموکراسی همهٔ این کارها را انجام می‌دهد.

۹. حکومت متخصصان و نمایندگان مردم. کارایی کافی نیست. حکومت متخصصان ذهن را گمراه می‌کند، و ذهنیتی ثابت و قالبی را در کسانی که زمام حکومت را در دست دارند، رواج می‌دهد. دیکتاتوریها، پادشاهیها و آریستوکراسیها بر کارشناسان، که بدشواری از نیازهای مردم آگاه‌اند و هیچ کوششی هم به عمل نمی‌آورند تا بدانند مردم چه فکر می‌کنند، متکی است. از سوی دیگر، دموکراسی می‌تواند از نظر کارشناسی متخصصان استفاده کند، گرچه تصمیم نهایی بر عهدهٔ نمایندگان مردم است. کارمندان کشوری زیر نظارت وزیران منتخب مردم کار می‌کنند. این وضعیت مردم را قادر می‌کند تا از خدمات کارشناسان استفاده کنند، اما تصمیم نهایی را وزیرانی می‌گیرند که مردم انتخابشان کرده‌اند و نظر مردم را می‌دانند. در این حالت ارتباط ارزشمندی میان حکومت و مردم به‌وجود می‌آید. در واقع، خودحکومتی هزاران بار بهتر از یک حکومت خوب وکارآمد است که عنصر نمایندگی در آن وجود ندارد.

۱۰. آموزش شهروندان. آلکسی دوتوکویل، متفکر نامدار فرانسوی، تاکید داشت که یکی از مهمترین امتیازات دموکراسی این است که به مثابهٔ مکتب آموزش برای شهروندان کار می‌کند. دموکراسی حق رأی و حق اعتراض به انتخابات را تأمین می‌کند و اعمال درست حق رأی و اعتراض به انتخابات را به شهروندان آموزش می‌دهد. چنین فرصتی را هیچ شکل دیگری از حکومت فراهم نمی‌آورد. گتل نوشت: «مهمترین برتری هر شکل حکومت، تقویت فضیلت و قوهٔ هوشمندی خود مردم است و نخستین ملاحظه در قضاوت راجع به مزایا و شایستگیهای شکل معینی از حکومت این است که تا چه حد می‌خواهد خصوصیات فکری و اخلاقی را در شهروندان پرورش دهد.»

۱۱. شکل معقول حکومت. دموکراسی بر این اصل مبتنی است که هیچ‌کس از خطا مبرا نیست و امکان دارد هر کس اشتباه کند؛ همان‌طور که هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که

---

1. Barker, *The Study of... op.cit.* p. 207.

بی‌عیب است. دموکراسی روند بحث و انتقاد را می‌پذیرد. کارل پوپر گفته است ایستار معقول «با این اندیشه همراه است که هرکس در معرض اشتباه است و با انتقاد دیگران می‌تواند به آن پی ببرد. بنابراین، هیچ‌کس نباید داور خود باشد.» روند مداوم بحث و مذاقه به عنوان یک اصلاح‌کنندهٔ ضرور برای جلوگیری از سوءاستفاده از قدرت یا جلوگیری از خطا در داوری به کار می‌آید و خصلت عقلایی حکومت دموکراتیک را تصدیق می‌کند.

۱۲. تکریم نکردن قدرت. مک‌آیور عقیده دارد که دموکراسی بر روانشناسی قدرت بستگی ندارد. دموکراسی مراقبتهای چند جانبه را تأیید می‌کند و نمی‌گذارد حس قدرت‌طلبی در طبقهٔ حاکم رواج یابد. در دموکراسی، حکومت یک امین است، و بنابراین، طبقهٔ حاکم وسوسه نمی‌شود قدرت را تجلیل و تکریم کند.

می‌توان نتیجه گرفت که دموکراسی حفظ‌کنندهٔ حقوق مردم است، برانگیزندهٔ رشد فکر آنهاست، جلوگیر سوءاستفاده از قدرت و منادی عصر ثبات، امنیت و کامیابی اقتصادی است.

۵. ناشایستیهای دموکراسی

با وجود آنکه به نظر می‌رسد تواناییها و شایستگیهای دموکراسی کاملاً با اهمیت باشد و محبوبیت مشخص آن در جهان، آن را بر دیگر شکلهای حکومت برتر می‌گرداند، اما از انتقاد به کنار نیست. در زیر برخی از کمبودهای دموکراسی را بررسی خواهیم کرد:

۱. حکمرانی جهالت. ارسطو، پدر علم سیاست، دموکراسی را به عنوان شکل فاسد و گمراه حکومت، نوعی از حکمرانی مردم جاهل، محکوم کرد. افلاطون، معلم او، آن را حکمرانی جهالت نامید. لِکی[1]، دموکراسی را این گونه توصیف کرد: «حکومت فقیرترین، جاهلترین، ناشایست‌ترین کسانی که لزوماً بسیار هم زیاد هستند.» در دموکراسی رأیها را می‌شمارند نه اینکه آنها را وزن کنند. اکثریت در مجلسها، هیئتهای داوری و کابینه‌ها طوری تصمیمات را اتخاذ می‌کنند که ممکن است خردمندان در اقلیت و انزوا قرار گیرند و ابلهان کارها را پیش ببرند. وانگهی، نمایندگان منتخب مردم، حرفه‌ای، بی‌صلاحیت و بی‌تجربه‌اند. آنها مهارت مدیریت و فراست عملی ندارند.

۲. مطلوبیت ثروت. اغلب دموکراسی‌های جدید، سرمایه‌داری‌اند. این دموکراسی‌ها از

1. Lecky

طبقات مالک جانبداری می‌کنند. رأی کالایی قابل فروش شده است و برندهٔ مزایده می‌تواند آن را خریداری کند. آشکارا عده‌ای ثروتمند، بازرگانان یا سرمایه‌داران بزرگ آن را می‌خرند و در نهایت حکومتها را در اختیار می‌گیرند. آنها از مطبوعات و تریبونها بهره‌برداری می‌کنند تا حمایت آنها را برای سیاستهای مطلوب خود به دست آورند. احزاب سیاسی با پول آنها فعالیت می‌کنند. اغلب سیاستمداران ابزار مناسبی در دست ثروتمندان هستند. بریس به اثر زیانبار «قدرت پول در سیاست» اشاره کرده، و تأکید نموده است که پول از کار قوهٔ مجریه و قوه مقننه جلوگیری می‌کند و دموکراسی را فاسد می‌گرداند.[1] مارکسیستها، دموکراسی آمریکا را «دموکراسی پرستش دلار» نامیده‌اند. لنین دربارهٔ حق رأی دموکراسی سرمایه‌داری گفت: «در جامعه طبقاتی، حق رأی یک سراب و منبع غیر واقعی است، آنچه حقیقت دارد، پول است و سرمایه. به دیگر سخن، در دموکراسی شکل نظام سیاسی دموکراتیک است اما محتوای آن حکومت ثروتمندان و توانگران است.» به عقیدهٔ مارکسیستها، دموکراسی راستین فقط جایی شکوفا می‌شود که سرمایه‌داری از بین رفته باشد ونابرابریها میان توانگران و تهیدستان به حداقل رسیده باشد.

۳. نبود حکومت اکثریت. منتقدان دموکراسی عقیده دارند دموکراسی دیگر حکومت اکثریت نیست. گاهی شمار رأیی که حزب حاکم به دست می‌آورد کمتر از شمار رأی حزب مخالف است. برای مثال، حزب کار انگلستان، که در نظر سنجی پس از جنگ جهانی دوم پیروز بود، بیشتر از حزب محافظه‌کار رأی نیاورد. بنابراین ممکن است دموکراسی همیشه حکومت اکثریت نباشد.

افزون بر آن، قدرت عملی را چند رئیس مسلط بر خود اعمال می‌کنند، که «فرمانده عالی»، «انجمن حزبی» یا دفتر سیاسی حزب را تشکیل می‌دهند، در حالی که بقیهٔ اعضای حزب فقط پا جای پای آنها می‌گذارند. کارلایل، دموکراسی را حکومت «فرصت‌طلبان و شارلاتانها» نامید. گادوین[2] دموکراسی را «حکومت عوام‌فریبان، انگلها و رئیسان حزب» نامید. یک منتقد دموکراسی را «حکومت سیاستمداران، توسط سیاستمداران، برای سیاستمداران» توصیف می‌کند. به عقیدهٔ رابرت میشلز[3]، عمل و سازمان احزاب از «قانون آهنین اولیگارشی» پیروی می‌کند. میشلز، که از پیشگامان جامعه‌شناسی سیاسی است، در مطالعه معروف خود درباره سیاست داخلی حزب سوسیال دمکرات آلمان و احزاب

---

۱. برای مطالعه دربارهٔ نقش پول در سیاست، نگاه کنید به: دوورژه، پیشین، ص‌ص ۱۶۴ ـ ۱۶۱.

2. Godwin

3. Robert Michels

سیاسی، عبارت «قانون آهنین اولیگارشی» را به کار برده است. این عبارت بخشی از اندیشهٔ کلی اوست که همهٔ گروههای سازمان یافته، خواه دولت، احزاب سیاسی، اتحادیه‌های تجاری یا هر چه که باشد، به طور ذاتی غیر دمکراتیک هستند. استدلال او این است که برای عمل مؤثر در جامعه سازمان ضرور است، و سازمان ناگزیر مستلزم بوروکراسی است و بوروکراسی هم قدرت را در دست چند نفر در رأس سلسله مراتب متمرکز می‌کند. به عقیدهٔ او «دموکراسی بدون سازمان قابل تصور نیست» و بنابراین، گرایشهای خواهان اولیگارشی در دموکراسی وجود دارد. او همچنین در توضیح رابطهٔ دموکراسی و سازمان نوشت:

> طبقه‌ای که در مقابل جامعه پرچم ادعاهای مشخص خود را بر می‌افرازد و بر آنست تا مجموعه‌ای از جهان‌بینی‌ها یا اندیشه‌هایی را به مرحلهٔ تحقق برساند که از عملکردهای اقتصادی آن طبقه نشأت می‌گیرد، به‌ناچار محتاج به یک سازمان است. اعم از این که ادعاهای اقتصادی مطرح باشد یا سیاسی، سازمان تنها وسیله‌ای به نظر می‌رسد که می‌تواند موجد یک خواست و هدف جمعی باشد. و از آنجا که این خواست جمعیٔ براساس به کارگیری هرچه کمتر استوار است یا به عبارتی صحبت از صرفه‌جویی در میان است، سازمان در دست ضعفا به مثابه سلاحی است که برای مبارزه با اقویا به کار می‌رود.[۱]

بنابراین کسانی که به سازمان تسلط دارند، حکومت می‌کنند و در چنین شرایطی سخن از حکومت اکثریت بیهوده است.

۴. تردید درباره اصل نمایندگی در دموکراسی: دموکراسی به نماینده‌گزینی برپایهٔ تقسیمات کشوری اعتقاد دارد. گمان بر این است که عضو پارلمانی که از حوزهٔ انتخابی معینی انتخاب شده است، نمایندهٔ همه یا اکثریت رأی‌دهندگان آن حوزه است، اما برای او در عمل ناممکن است که نمایندهٔ همه در همه مسائل باشد. در بهترین حالت فقط می‌تواند نمایندهٔ حرفه یا طبقهٔ خود باشد. یک حقوقدان چگونه می‌تواند نمایندهٔ آموزشگران، آهنگران یا کفاشان باشد. می‌توان قبول کرد که در برخی از جنبه‌های زندگی اجتماعی، او نمایندهٔ آنهاست، اما آیا می‌تواند در همهٔ مسائل نماینده آنها باشد؟

---

۱. روبرت میخلز، جامعه‌شناسی احزاب، ترجمهٔ احمد نقیب‌زاده (تهران: نشر قومس، ۱۳۶۹) ص ۲۳.

به همین دلیل گفته‌اند که نمایندگی وظیفی باید جایگزین نمایندگی برپایهٔ تقسیمات کشوری باشد، و به جای یک پارلمان، باید شماری از آنها وجود داشته باشد، که هر یک با جنبهٔ ویژه‌ای از زندگی اجتماعی سروکار داشته باشد. بنابراین فقط نمایندگیهای وظیفی راستین و دموکراتیک هستند.

۵. سوءاستفاده از اصل برابری. در دموکراسی برابری مورد تأکید فراوان و بر این فرضیه دروغین مبتنی است که همهٔ انسانها در آمادگی برای شرکت در حکومت، هر قدر هم که ارزش واقعی یا توان ذهنی داشته باشند، با هم برابرند. بدین سبب، به همه حق رأی داده شده است و در تعیین سیاستهای حکومت یا انتخاب مقامات عمومی رأی هیچ‌کس بیشتر از رأی دیگری ارزش ندارد. این گونه برابری از لحاظ منافع جامعه تعیین‌کننده است، زیرا کم‌توجهی به آموزش و دانش کارشناسی دموکراسی را به حکومت نادانها، بی‌آموزشها و نالایقها تبدیل می‌کند.

۶. آموزش دروغین. منتقدان می‌گویند که دموکراسی به آموزش مدنی نادرستی می‌انجامد. مبارزات انتخاباتی اغلب مزورانه است. واقعیات غلو یا اغلب تحریف می‌شود. انتخاب‌کنندگان بندرت تصویر درستی از برنامه حزب و صفات رهبرِ خواستار جایی در قوه مقننه یا کابینه به‌دست می‌آورند. در واقع، عوام‌فریبان زیرک که با کلامی زیبا، پرطنین، اما اغلب بی‌معنی و واهی، مردم را به دادن رأی مثبت و منفی به این یا آن حزب فرا می‌خوانند، آنها را اغفال می‌کنند. همین‌طور، در میان آنها احساس دروغینی از برابری و خطای ذهن به‌وجود می‌آورند که برای حکومت کردن بر کشور مانند هر کس دیگر مناسب‌اند.

۷. جلوگیری از پیشرفت علمی، هنری و ادبی. مردم که به‌طور عموم بینشی محافظه‌کارانه دارند، با پیشرفت علمی کشور خصومت دارند. آنها خیلی بندرت به توسعهٔ ارتباطات، هنر و معماری توجه می‌کنند. به عقیدهٔ بورنس «هر تمدنی که دموکراسی می‌آفریند مبتذل، متوسط و تیره‌وتار» است.

۸. تردید در ارزش اخلاقی دموکراسی. دموکراسی از لحاظ اخلاقی مردم را فرومایه می‌گرداند. مبارزات پرتزویر و بهتان‌آمیزی که احزاب سیاسی به راه می‌اندازند نه تنها مسائل را مبتذل، بلکه فساد را نیز زیاد می‌کند. دموکراسی رهبران را فاقد اصول یا مرام اخلاقی می‌کند و توده‌ها را به آدمهای مصنوعی تبدیل می‌نماید. دستگاه اداری هم فاسد می‌شود. بریس در فصلی از نوشته خود با عنوان «قدرت پول در سیاست» دربارهٔ تأثیر فسادآمیز پول در دموکراسی بر انتخاب‌کنندگان، قانونگذاران، مقامات اداری و حتی قضات بحث مفصلی دارد.

۹. مخالفت با فردیت و آزادی. دموکراسی راه آزادی تفکر را می‌بندد و عقل را ضایع می‌کند. در جامعهٔ دموکراتیک متفکری اصیل ریشخند می‌شود یا نادیده گرفته می‌شود. سقراط بنابه درخواست یک کفاش محاکمه و مجبور به نوشیدن شوکران شد و «چرم بر علم پیروز شد.» گاندی را یک هندوی متعصب که با اقدامات ضدنژادی او موافق نبود، ترور کرد. بنابراین پیداست که توده‌ها یا عوام با مردان پایبند به اصول مدارا نمی‌کنند. حتی اگر فردی بخواهد از حزب بهره بیابد باید هویت خود را در آن مستهلک کند.

۱۰. برتری منافع محلی بر منافع ملی. کوشش برای کسب قدرت و پشتیبانی، به طور کلی زیانهایی بر رفاه ملت وارد می‌کند. نمایندگان در راه تأمین حداکثر منافع برای حوزهٔ انتخابی خود با یکدیگر رقابت می‌کنند و بدین ترتیب منافع عمومی و مشترک ملت به خاطر کسب امتیازات محلی نادیده گرفته می‌شود.

۱۱. هزینهٔ زیاد حکومت. گفته‌اند دموکراسی پر هزینه‌ترین شکل حکومت است. مبالغ هنگفتی صرف تبلیغات و برگزاری انتخابات می‌شود. در کشور ثروتمندی مانند آمریکا، میلیونها دلار در انتخابات ریاست جمهوری و مجلس سنا خرج می‌شود. در کشورهای درحال رشد فقیر هم وضع به همین منوال است. از پولهای هنگفتی که صرف انتخابات و نمایندگان می‌شود بهتر از این می‌توان استفاده کرد و در زمینه‌های تولید ملی سرمایه‌گذاری نمود.

۱۲. ضدیت با تکامل. گفته شده است که دموکراسی یک هیولای بیولوژیک است. هر چه رشد یابد بیشتر متمرکز می شود و از تکامل همه‌جانبه جلوگیری می‌کند. نظام عصبی مرکزی ندارد. در موجودات زنده، مغز جای معینی دارد. در دموکراسی، مغز در همه جاست. منظور این است که که زمام حکومتی نباید به دست همه باشد و باید به‌دست عده‌ای خردمند سپرده شود که استعداد تفکر و برنامه‌ریزی دارند. دموکراسی به‌دست مردمی سپرده می‌شود که ناآگاه‌اند و صلاحیت سیاسی ندارند. از این رو، دموکراسی به کیش افراد بی‌صلاحیت تنزل می‌کند.

مکتب بیولوژیک برای نظام دموکراتیک خصلتی غیر علمی معین می‌کند. جانبداران این مکتب تفاوتهای ذهنی و اخلاقی مردم را ناشی از توارث می‌دانند و معتقدند نابرابریهای اجتماعی و اقتصادی بازتاب تفاوتهای طبیعی استعدادهاست. مک دوگال گفته است: «استعداد رشد ذهنی و فکری، فطری وارثی است و نیز با موقعیت اجتماعی ارتباط تنگاتنگ دارد.» بنابراین نظر نباید همه را برابر دید و در زمینهٔ سیاست موقعیتی برابر را برای همه پذیرفت. حق همه برای دادن رأی، صرف‌نظر از

نابرابریهای اجتماعی و اقتصادی، بازتاب برابری همه است.

۱۳. حکمرانی عوام. دموکراسی حکمرانی عوام است. در دموکراسی دربارهٔ مسائل گوناگون با رأی اکثریت تصمیم‌گیری می‌شود. کابینه‌ها، هیئتهای داوری و دادگاهها با رأی اکثریت اتخاذ تصمیم می‌کنند. احزاب سیاسی نیز از گروه مردمانی تشکیل شده‌اند که با رأی اکثریت تصمیم می‌گیرند. کسانی که در یک گروه یا با یک گروه رأی می‌دهند ویژگیهای واقعی شخصیت خود را از دست می‌دهند و خود را در گروه مستهلک می‌کنند.

۱۴. بی‌ثباتی حکومت. دموکراسی تا زمانی باثبات است که عوام همراه آن باشند. ذهن غیرقابل پیش‌بینی عوام ممکن است هر آن علیه حکومت موجود بشورد و آن را براندازد. حکومت، بویژه در کشورهای دارای نظام چند حزبی، یکشبه تغییر می‌کند. گفته‌اند: «فرانسوی‌ها همان‌طور که زود به زود پیراهن عوض می‌کنند، وزیر عوض می‌کنند.» میانگین عمر وزارتی در فرانسه فقط نه ماه است. هنری ماین عقیده داشت از وقتی که دموکراسی پدیدار شده است، همهٔ شکلهای حکومتناامنتر از پیش شده‌اند.

۱۵. تشویق مبارزهٔ طبقاتی. وقتی پولداران در برابر تهیدستان و بی‌نوایان قرار گیرند، انتخابات را می‌برند. وقتی هم که در قدرت باشند قوانینی تصویب می‌کنند که به سود ثروت‌اندوزی باشد. این رفتار ترجیحی به سود طبقهٔ توانگران مبارزهٔ طبقاتی را تشدید و مرارتهای زندگی تهیدستان را بیشتر می‌کند. دموکراسی بذر نارضایی را در میان توده‌های فقیر می‌کارد و این نارضایی ممکن است سرانجام به انقلاب منجر شود.

۱۶. شرّ سیاست حزبی. احزاب سیاسی برای دموکراسی ضروری‌اند. اما با محروم کردن اشخاص دارای استعداد در احزاب دیگر از رسیدن به مقامات اصلی در کشور و با انتصاب اعضای داخلی حزبی به آن مقامات حتی اگر میانه‌حال باشند، نقش بدی را بازی می‌کنند. این کارها که به عنوان لکهٔ ننگ بر نام دموکراسی به گستردگی محکوم شده به تباهی نظام می‌انجامد. به عقیدهٔ بریس، احزاب سیاسی، پوچی و ریاکاری را تشویق می‌کنند و معیارهای اخلاقی را از بین می‌برند. میشلز عقیده داشت که احزاب قانون آهنین اولیگارشی را مطلوب می‌دانند، یعنی رهبران تصمیم می‌گیرند و اعضای حزب به آسانی تسلیم می‌شوند. این گونه واسطه‌گری توده‌ها در پیشگاه رهبران، دموکراسی را به استهزا می‌کشاند. تبلیغات انتخاباتی مردم را گمراه می‌کند. روحیهٔ حزبی کورکورانه پرورش می‌یابد و منافع ملی زیان می‌بینند. رأی‌دهندگان مجبورند میان دو یا چند نامزدی که ممکن است دغل یا ابله باشند یا در اصل آنها را نشناسند، انتخاب کنند. از این رو، رأی دادن،

مکانیکی یا منفی می‌شود. به عقیدهٔ عده‌ای، دموکراسی شکل حکومتی است که در آن به گوسفندان حق انتخاب چوپان داده می‌شود، اما گوسفندان همچنان گوسفند می‌مانند.

۱۷. پیچیده شدن تصمیم‌گیری. دموکراسی به تجزیه یا تفکیک قوای سه‌گانه حکومت اعتقاد دارد که به‌پیچیدگی و تأخیر نالازم در تصمیم‌گیری می‌انجامد. هرگاه که با اراده‌های گوناگون برای دست یافتن به یک تصمیم مشورت شود، روند تصمیم‌گیری طولانی می‌گردد. از سوی دیگر، در دیکتاتوری، به سبب یگانگی قدرت، از این لحاظ بی‌درنگ تصمیم‌گیری می‌شود.

بریس که بررسی جامعی از کارکرد دموکراسی‌های جهان به عمل آورده است، کمبودهای عمدهٔ دموکراسی را چنین خلاصه کرده است: ۱) قدرت پول مانع کار قوهٔ مجریه و مقننه می‌شود؛ ۲) گرایشی هست که سیاست را به یک حرفهٔ سودآور تبدیل کند؛ ۳) در رعایت اصول مدیریت افراط می‌شود؛ ۴) از دکترین برابری سوءاستفاده می‌شود و از ارزشهای مربوط به مهارت مدیریتی قدردانی نمی‌شود؛ ۵) سازمان حزب قدرت نالازمی می‌یابد؛ ٦) نمایندگان در قوهٔ مقننه و مقامات سیاسی در قوهٔ مجریه در تصویب قوانین با آرا بازی می‌کنند و در برابر به‌هم خوردن نظم مدارا می‌نمایند.[1]

بررسی تحلیلی نقایص دموکراسی شخص را متقاعد می‌کند که دموکراسی هنوز به کمال نرسیده و همچنین نشان نداده است که درمان همهٔ بیماریهاست. دموکراسی نتوانسته است احساس همدردی را در میان مردم توسعه دهد، نابرابریهای تأسف‌بار میان «دارا» و «ندار» را از بین ببرد، و سیاست را از پلیدیها پاک کند. بسیار کند عمل می‌کند و در راه برآمدن از عهدهٔ چالشهای پرشتاب عصر ماشین و عصر قدرت اتم دانش عمومی لازم را ندارد. اما این پرسش مطرح است که آیا بدیل بهتری وجود دارد؟ جهان شکلهای دیگر حکومت را آزموده و همهٔ آنها را دارای نقصان یافته است. پادشاهیها، آریستوکراسیها، و دیکتاتوریها و رژیمهای فاشیستی به نسبت برای منافع توده‌ها زیانبار بوده‌اند. آزادیهای فردی پاشنهٔ پادشاهان مستبد و دیکتاتورهای ستمگر را کشیده است. بنابراین، مردم رسته از خواب و خیال و محروم جهان دموکراسی را به سبب آنکه هنوز چشم‌انداز بهتر و پرتوهایی از امید می‌دهد ترجیح داده‌اند.

اگر نمی‌توان بهشت را به دست آورد، ابلهانه است اگر برای نجات از جهنم نکوشید. بی‌رحمیهای هیتلر در آلمان و تمایلات توسعه‌طلبانهٔ نازیها و فاشیستها در آلمان و ایتالیا، و

1. Bryce, *op.cit.* vol. 2, p. 504.

ستمگریها و جنایات حکومتی در جاهای دیگر، شخص را به این نتیجه می‌رساند که دموکراسی با همهٔ ناشایستیها و کمبودهایش، شکل بسیار بهتری از حکومت دیکتاتوری، فاشیستی، میلیتاریستی یا پادشاهی استبدادی است. اما کارکرد موفقیت‌آمیز آن به محیط اجتماعی و سیاسی مناسب و به مقدمات معینی نیازمند است، که در صفحات آینده مورد بحث خواهد بود.

به طور کلی منتقدان دموکراسی را در حد گسترده می‌توان به چهار گروه تقسیم کرد: ۱) طرفداران حکومت پادشاهی مطلقه یا آریستوکراتهایی که تمایل چندانی به دموکراسی ندارند؛ ۲) لیبرالهای میانه‌رو که از زیاده‌رویهای دموکراسی، ناشکیبایی احتمالی آن و کوشش آن در برقراری یکپارچگی و یکنواختی اجتماعی نگرانند؛ ۳) سوسیالیستهایی که دموکراسی را تنها با قبول جنبه‌های اجتماعی و اقتصادی می‌پذیرند؛ و ۴) فاشیستهایی که دموکراسی را به خاطر ناکارایی پردرنگ، اتلاف وقت، مردد بودن و نداشتن مسیر تحقیر می‌کنند.

هیچ کس مدعی نیست که دموکراسی کمبودهایی ندارد. در این باره بورنس گفته است: «هیچ‌کس انکار نمی‌کند که مجالس قانونگذاری فعلی ناقص نیست، اما اگر اتومبیلی خوب کار نکند عاقلانه نیست که به گاری پناه برد.» تنها علاج بیماریهای دموکراسی، دموکراسی بیشتر است. می‌توان دید که پس از جنگ جهانی دوم، دموکراسی اعتبار و حیثیت زیادتری پیدا کرده است. نه تنها دولتهای نو استقلال نوعی شکل حکومت دموکراتیک را پذیرفته‌اند، بلکه حتی حکومتهایی که دموکراتیک نیستند، ترجیح می‌دهند که دموکراتیک شناخته شوند. و دموکراسی، آن‌طور که در کشورهای گوناگون عملی می‌شود، نیازمند بازاندیشی بنیادی است تا نقایص عمدهٔ آن که ناشی از نابرابریهای اجتماعی و اقتصادی در کشورهای دموکراتیک است، از بین بروند.

٦. شرایط موفقیت دموکراسی

بنی پراساد، پس از بررسی دقیق همهٔ مدارک تاریخی در دسترس، نتیجه گرفت: «هیچ کشوری هنوز در مفهوم کامل و عمیق به دموکراسی دست نیافته است،» و دموکراسی «هنوز به صورت یک آرمان مانده است نه اینکه واقعیت یافته باشد.» هرگاه، در دوره‌های باستانی و جدید، تجربهٔ دموکراسی آغاز شده است، «در میان محیطی نامطلوب ـ نظامی‌گری، فقر، جهالت و نفاق اجتماعی» بوده است. پس این پرسش مطرح می‌شود که برای موفقیت دموکراسی چه شرایطی لازم است. دموکراسی در صورتی با موفقیت کار

می‌کند که جامعه در شرایط زیر باشد:

۱. فقدان نظامی‌گری. دموکراسی در کشورهایی به وظیفهٔ خود عمل می‌کند که به‌طور نسبی از نظامی‌گری رها باشند. دموکراسی حکمرانی زور را نمی‌پذیرد و بر ارزشمندی انسان، بر گسترده‌ترین فرصت ممکن رشد و توسعه، و بنابراین بر اصل آزادی برای همه مبتنی است. از سوی دیگر، نظامی‌گری متضمن تمرکز اقتدار است و استبداد را مطلوب می‌شمارد. به گفتهٔ پراساد، نظامی‌گری یکی از موانع اصلی دموکراسی است و از اینجا معلوم می‌شود که چرا دموکراسی خیلی بندرت در تاریخ تحقق یافته است. او تأکید می‌کند تا وقتی نظامی‌گری پایداری کند، دموکراسی هرگز مصون از خطر نخواهد بود، زیرا عادت تفکر و اندیشیدن که دموکراسی به آن نیاز دارد با نظامی‌گری هماهنگ نیست که فرمان و اطاعت را می‌طلبد.

۲. فقدان نابرابری در ثروت. دموکراسی در کشورهایی براحتی عمل می‌کند که نه تنها دور از نظامی‌گری باشند بلکه از زیاده‌رویهای ثروت و فقر نیز آزاد باشند. در کشوری که شمار زیادی از مردم تهیدست باشند و عده‌ای کم‌ثروتمند، نهادهای آزاد دموکراتیک نمی‌توانند با موفقیت عمل کنند. شهروند بودن با آگاهی و هوشمندی، که بی‌آن هیچ دموکراسی توان توفیق ندارد، تنها جایی ممکن است که در آن شهروندان از گرفتاریهای روزمره به طور نسبی آزاد باشند، و فراغت خاطر زیادی داشته باشند تا بتوانند در کارهای عمومی مشارکت کنند. امروزه امکان آن وجود دارد که از منابع علم و تکنولوژی به روالی استفاده شود که برای همه امرارمعاش و فراغت زیادی فراهم آید. اگر جامعه‌ها برپایهٔ کاربرد علم و تکنولوژی و سطح زندگی بهتر تجدید سازمان بیابند بنیاد اقتصادی دموکراسی بیشتر بر نهاده می‌شود و شرایط لازم برای همه فراهم می‌آید تا اعتماد به‌نفس یابند و در کارهای همگانی مشارکت فعال داشته باشند.

۳. برابری اجتماعی. برابری اجتماعی اصل مهم بنیادین دیگری است که دموکراسی به آن نیاز دارد. تفاوتهای طبقاتی، و فاصله اجتماعی میان این یا آن شخص، دموکراسی را نابود می‌کند. اختلافات زبانی یا محلی و تبعیضات خورهٔ اصول حیاتی دموکراسی‌اند. بنابراین برای موفقیت دموکراسی باید همگان با فرصتهای برابر و بدون هیچ‌گونه تفاوت در آن شرکت کنند. برابری‌اجتماعی‌تنهانبایدبه حرف باشد، بلکه‌بایددرعمل‌هم‌وجودداشته باشد.

۴. تلقین ارزشهای دموکراتیک. دموکراسی به ارزشهایی مانند ارجمندی انسان، مدارا با عقاید گوناگون، و تصمیم‌گیری از راه بحث و گفتگو باور دارد و بر آنها تأکید می‌کند. مهمتر از همه، این حقیقت اعتقادی یونانیان باستان است که آموزش شهروندان باید با

نحوهٔ زندگی انتخابی آنها هماهنگ باشد. برای ایجاد این هماهنگی لازم است ذهنهای جوان و در حال رشد، روحیهٔ همدردی، روحیهٔ بردباری، عادت سازگاری، و ملاحظهٔ کامل احساسات و عقاید دیگران را بپرورند که بدون آنها کار جامعهٔ دموکراتیک ممکن نیست، تا چه رسد که موفق شود.

۵. آموزش درست. موفقیت دموکراسی نه تنها مستلزم نبودن جهالت بلکه این هم است که شهروندان به‌طور مناسب آموزش بیابند. جهالت و نادانی مانع پذیرش ایستارهای درست ذهن می‌شود و جلو اصلاحات گسترده را می‌گیرد. اگر دانش گسترش نیابد، پراکنده نشود و به محافل کوچک محدود بماند، و اگر توده‌ها در خواب غفلت و خطا باشند، هیچ چشم‌اندازی برای موفقیت دموکراسی وجود نخواهد داشت. به گفتهٔ پراساد از زمانهای پیش علم و دانش پوستهٔ نادانی و خطا را ترکانیده، زمینه را برای نظامهای دانش پالوده و ناب هموار کرده است. آنچه باید انجام داد این است که دانش را به خانهٔ همه آورد، فرهنگ را جهانی کرد، ذهن را پرورش داد و خوی سقراطی را آفرید.

آموزش، قوهٔ تفکر را تیز و فهم درست چیزها را ممکن می‌کند، شهروندان را مراقب و هوشیار می‌گرداند و آنها را به انتقاد از اقدامات نادرست یا زیانبار حکومت جسور می‌نماید. مردم را به اعمال درست حق رأی توانا می‌کند. به گفتهٔ بریس «موهبت حق رأی، ارادهٔ استفاده از آن را می‌آفرینند... و موهبت دانش، توانایی اعمال درست حق‌رأی را خلق می‌کند.»

۶. آزادی مطبوعات. مطبوعات آزاد، کتاب مقدس دموکراسی است. مردم باید به اطلاعات درست و بی‌طرفانه دربارهٔ مسائل داخلی و خارجی دسترسی داشته باشند. وقتی حکومت سیاستهای مهمی اتخاذ کند اما آنها را در معرض افکار عموم قرار ندهد، مردم سرخورده می‌شوند و احساس بی‌تفاوتی می‌کنند. مطبوعات آزاد و بی‌طرف نه تنها مردم را در تماس با فعالیتهای حکومت قرار می‌دهند، بلکه شکایتها و تظلمات مردم را نیز مطرح می‌کنند. از این راه، رابطهٔ سودمندانه‌ای میان مردم و حکومت از مجرای مطبوعات به واقع بی‌طرف برقرار می‌شود و رشد می‌یابد.

۷. هوشیاری شهروندان. شهروندان باید آگاه و هوشیار باشند و در کارهای عمومی فعالیت کرده به دیگران هم در اعمال حق و انجام تکالیف کمک کنند. شهروند باید با تمام حسن نیت با حکومت همکاری کند و هرگاه دریابد نادرست عمل می‌کند از آن انتقاد نماید. هوشیاری درونی بهای آزادی و دموکراسی است، و تنها شهروندان آگاه می‌توانند مراقبت درستی از کارهای حکومتی داشته باشند. لاسکی زمانی گفته بود

دموکراتهای نادان و غافل نمی‌توانند از دموکراسی دفاع کنند. آنها از خطر بر آزادی خود وقتی آگاه می‌شوند که برای انجام اقدامات جبرانی خیلی دیر شده است. او همچنین هشدار داده است برای اینکه هوشیاری مؤثر باشد، باید سازمان بیابد. به عقیدهٔ تامپسون[1]، وجود فکر و تصور دموکراتیک که الهام‌بخش کار صمیمانهٔ شهروندان برای تحقق هدفهای دموکراتیک است، برای موفقیت دموکراسی ضرور است.

۸. اخلاق متعالی. اخلاق متعالی مردم از عوامل جدایی‌ناپذیر موفقیت دموکراسی است. بی‌وجود رهبران محترم در سر کارها، دموکراسی در معرض شکست خواهد بود. اما مردم نیز نباید فسادپذیر باشند. از آنها انتظار می‌رود رفاه عمومی را بر منافع خصوصی و شخصی ترجیح دهند و به خاطر خیر آینده سختیهای موجود را با بردباری تحمل کنند.

۹.توافق در مسائل اساسی. به طور کلی نظر این است که کارکرد موفقیت‌آمیز دموکراسی به‌وجود آگاهی در مورد مسائل بسیار مهم جامعه بستگی دارد. در دموکراسی رهبران می‌توانند همه‌گونه عمل خوب یا بد انجام دهند، از این رو ضروری است مردمانی با قوهٔ درک و داوری درست، شخصیت بی‌تزلزل و قوهٔ ابتکار برجسته باشند. در این مورد باید گفت که خود روند دموکراتیک در درازمدت به پیدایش نوع درست رهبری کمک می‌کند.

۱۰. مدیریت درست. مدیریت درست یکی دیگر از مستلزمات مهم دموکراسی و برای موفقیت آن ضروری است به‌طوری که اگر وجود نداشته باشد بدشواری می‌توان از توده‌ها انتظار پشتیبانی داشت. اگر دموکراسی با فساد و مدیریت بد آمیخته شود، مردم ایمان به آن را از دست می‌دهند.

۱۱. تبعیت کارشناسان و ارتش. در حالی که به کارشناسان آزموده نیاز اساسی و آشکاری وجود دارد، اما آنها باید تابع عقل سلیم رهبران عالی باشند. با کارشناسان باید مانند کارمندان و ارتشیان رفتار کرد. ارتش هم نباید دست بالاتری از وزیران غیرنظامی داشته باشد. باید بویژه تأکید کرد تا زمانی که ارتش از قدرت مدنی و سیاسی تبعیت نکند، دموکراسی نمی‌تواند کار کند.

۱۲. گروه مخالف قوی و مؤثر. وجود گروه مخالف قوی و مؤثر، از بنیادهای دموکراسی پارلمانی است. اگر گروه مخالف هوشیار و مراقب وجود نداشته باشد، که به اشتباهات حکومت دموکراتیک نظر کند و آن را مطرح نماید، حکومت دموکراتیک در معرض

---

1. Thomson

بی‌دقتی قرار خواهد گرفت و از اقتدار خود سوءاستفاده خواهد کرد. اغلب فقط امکان انتقاد کافی است تا حکومت را در مسیر درست قرار دهد. نوع گروه مخالفی که در جاهایی مانند انگلستان وجود دارد، دموکراسی را تقویت می‌کند و اعتبار و حیثیت آن را افزایش می‌دهد.

۱۳. خودْحکومتی محلی. برای موفق بودن دموکراسی باید نهادهای دموکراتیک را در سطح محلی نیز برقرار کرد. هیئتهای محلی به مثابه نمایندگان قوهٔ مقننه به مقیاس کوچکتر عمل می‌کنند. رهبران محلی آموزش رهبری می‌یابند و مردم محلی نیز یاد می‌گیرند که حق رأی خود را چگونه اعمال کنند. نهادهای خودْحکومتی محلی به‌مثابهٔ نهادهای مقدماتی برای ابلاغ فضیلتهای مدنی کار می‌کنند و به شهروندان یاری می‌نمایند تا ملتی آگاه و دموکرات باشند. در واقع، شهروندان دولت دموکراتیک باید در همه سطوح با حکومت مرتبط باشند به طوری که آرا و عقاید پیوسته در حال مبادله باشد.

۱۴. برنامه‌ریزی ملی برای رفاه. برنامه‌ریزی نمایانگر کوشش متمرکز برای شتاب‌بخشیدن به روند دموکراتیک است که باید با توجه به همهٔ امکانات، زندگی بهتر و امکان استفادهٔ وسیع از همهٔ منابع را فراهم آورد. برنامه‌ریزی باید پیشرفت اقتصادی، سیاسی و آموزشی را در بر گیرد، و از امکانات تواناییهای علم به‌طور سریع کاملاً بهره‌برداری کند.

۱۵. مالکیت خصوصی. مالکیت خصوصی، که لازم هم نیست نامحدود باشد، برای کارکرد موفقیت‌آمیز دموکراسی اساسی است. اما دموکراسی در جایی قویتر عمل می‌کند که حق مالکیت خصوصی به‌طور برابر برای همه وجود داشته باشد. به نظر می‌رسد در نروژ، سوئد، دانمارک، و سویس که تفاوتهای زیاد توانگری و تهیدستی را از بین برده‌اند، دموکراسی بیشتر تأمین شده است. این گونه تفاوتها در کشورهای دیگری مانند ایتالیا هنوز وجود دارد و آشکار است، و بنابراین دموکراسی روندی کند و پردرنگ شده است.[1]

۷. راههای دموکراسی مستقیم

در دموکراسیهای جدید میلیونها تن زندگی می‌کنند. از این رو، بجز برای چند کانتون سویس، دموکراسی مستقیم، چیزی مربوط به گذشته‌هاست. اما برخی تدابیر دموکراسی مستقیم، مانند رفراندوم، ابتکار عام، بازخوانی، و پله‌بی‌سیت را برخی از کشورها به

---

۱. برای مطالعهٔ بیشتر دربارهٔ دموکراسی، بنیادهای حکومت دموکراتیک و توانهای موفقیت آن، نگاه کنید به:
Dillon, *op.cit.*, Chaps 4 and 5, p. 41 - 80; and Agarwal, *op.cit.* p. 277 - 295.

درجات گوناگون به‌کار برده‌اند. رشد ارتباطات سریع امکان مراجعه به همهٔ شهروندان را برای مقاصد محدود و معین فراهم کرده است. اما این تدابیر یا راهها تداوم دموکراسی مستقیم نیست، بلکه هماهنگیهای جدید است برای تأمین نیازمندیهای تازه و در اصل بدان سبب پذیرفته شده‌اند که از عملکردهای سیستم انتخاباتی، هیئتهای نمایندگی و احزاب سیاسی نارضایی وجود داشته است. این راهها از جنبهٔ مثبت، حاکمیت نهایی مردم و تابعیت مکانیسم معمولی حکومتی از خواستها و آرزوهای انتخاب‌کنندگان را بدون مداخلهٔ احزاب سیاسی تایید می‌کنند.

الف. پله‌بی‌سیت

واژهٔ پله‌بی‌سیت، در اصل فرانسوی است، اما از واژهٔ لاتین plebiscitum که مرکب از دو واژهٔ حکم (seitum) و مردم (plebis) است، مشتق شده است. به عقیدهٔ لیکاک، پله‌بی‌سیت در هر نوع رأی عمومی راجع به مسئله‌ای به‌کار برده می‌شود. اما استرانگ عقیده دارد فقط در مسائل سیاسی مهم، به‌طور عمده با هدف ایجاد شرایط سیاسی کم‌وبیش دائمی به‌کار برده می‌شود. بنابراین، پله‌بی‌سیت ارتباطی با قانون‌سازی ندارد. همچنین بخشی از روند عادی حقوقی هم نیست و تنها روشی دموکراتیک برای آشکار کردن عقیدهٔ مردم درباره موضوع سیاسیِ دارای اهمیت عمومی است.

در دورهٔ معاصر، ناپلئون در ۱۸۰۴ از پله‌بی‌سیت استفاده کرد تا با حیله از قانون اساسی طفره زند. از آن به‌بعد، این روش بارها به‌کار برده شده است. پس از جنگ جهانی اول، برای معلوم کردن عقیدهٔ مردم یا بخشی از مردم در مورد حق خودمختاری به کار برده شد. رهبران سیاسی هم هرگاه مشروعیت عملشان مورد برخی تردیدها بوده است، برای تصویب نظرشان از آن استفاده کرده‌اند. لیکاک نظر داد که نتیجهٔ پله‌بی‌سیت باید «بیان عقیده بدون نتایج حقوقی» بوده باشد. اما دشوار است دید حکومت چگونه از نتایج حقوق پله‌بی‌سیت اجتناب می‌کند یا در نظر نمی‌گیرد، مگر آنکه حکومت دیکتاتوری بوده باشد.

ب. رفراندم

واژه رفراندم به معنی «مراجعه به» است. رفراندم شیوه‌ای است که بدان‌وسیله با مراجعهٔ مستقیم به مردم عقیدهٔ عمومی را می‌توان معلوم کرد. روندی است که از آن نظر مردم در مورد اقدامی معمولی یا مربوط به قانون اساسی پرسیده می‌شود. به گفته بروگس: «در

رفراندم هیئت رأی‌دهندگان می‌توانند اقدامی را که هیئت قانونگذاری قبلاً تصویب کرده است رد کنند.» مونرو آن را شیوه‌ای می‌داند که بدان وسیله می‌توان از اجرای قوانین مصوب قوه مقننه، که به مردم تسلیم شده و در نظرخواهیها مورد قبول آنها قرار گرفته است، جلوگیری کرد.

رفراندم برای نخستین بار در سدهٔ شانزدهم در سویس برای معلوم کردن نظر مردم ایجاد کنندهٔ این کشور دربارهٔ مسائل مهم به کار برده شد. کاربرد آن در مورد مسائل مربوط به قانون اساسی نخست در آمریکا و سپس در سویس آغاز شد. اما استفاده از آن در مورد قوانین معمولی در هر دو کشور به‌طور نسبی پدیدهٔ تازه‌ای است.

رفراندم دو نوع است: ۱) اجباری یا الزام‌آور، ۲) اختیاری یا انتخابی. رفراندم وقتی اجباری است که همهٔ قوانین از نوع معین لزوماً باید برای قبول یا رد پیش از تبدیل شدن به قانون به مردم مراجعه شود. شکل اجباری رفراندم آشکارا دموکراتیک است، زیرا مستلزم بیان عقیدهٔ عمومی در مورد هر قانونی است. در سویس و استرالیا برای همهٔ اصلاحات مربوط به قانون اساسی به رفراندم اجباری توسل جسته می‌شود. در برخی از کانتونهای سویس، حتی در مورد لایحه‌های معمولی شرطی برای رفراندم اجباری وجود دارد. هرگاه قانون مصوب قوه مقننه بنابه درخواست عدهٔ معینی از شهروندان برای نظرخواهی نهایی به مردم تسلیم شود «رفراندم اختیاری» خوانده می‌شود. اگر اکثریت به آن رأی مثبت داد، قانون می‌شود، در غیر این صورت، تصمیم قوهٔ مقننه از اعتبار می‌افتد. در سویس سی هزار شهروند، یا قوای مقننهٔ هشت کانتون می‌توانند درخواست چنین رفراندمی بکنند، مگر اینکه مجلس فدرال سویس آن را اضطراری اعلام کند.

سودمندیهای رفراندم را استرانگ بخوبی خلاصه کرده است: «نخست، رفراندم قصور قوه مقننه را که ممکن است دستخوش فساد شده یا برخلاف وظیفهٔ خود عمل کرده باشد، اصلاح می‌کند. دوم، میان انتخاب‌شدگان و انتخاب‌کنندگان تماس مفیدی برقرار می‌کند، تماسی که همیشه از راه انتخابات عمومی ادواری تأمین نمی‌شود، سوم، رفراندم تضمین می‌کند که هیچ قانونی که با افکار عمومی مخالف بوده باشد، به تصویب نخواهد رسید.»[1]

عیبهای رفراندم را می‌توان چنین برشمرد: موقعیت و اقتدار قوه مقننه را نابود می‌کند؛ اختیاری به مردم می‌دهد که برای اعمال آن به روالی هوشمندانه دارای شرایط نیستند؛

---

1. C. F. Strong, *Modern Political Constitutions* (London: Sidgwick and Jackson, 1966) p. 229.

نظر عموم را بدرستی نمی‌تواند منعکس کند، زیرا رأی دهندگانی که در رفراندم شرکت می‌کنند، اغلب کم‌اند؛ در مسائل حیاتی سبب تأخیر غیرلازم و زیانباری می‌شود؛ در سودمندی اخلاقی آن تردید وجود دارد؛ ماهیت مشارکت مردم بیشتر جنبهٔ منفی دارد تا جنبهٔ مثبت؛ معایب نظام حزبی را تقویت می‌کند؛ بیانگر فکر واقعی مردم نیست؛ شیوه‌ای پر هزینه است؛ و سرانجام برای کشورهای وسیع نامناسب است.

پ. ابتکار عام

جانبداران قانونگذاری مستقیم از حقی که در مورد دادن رأی راجع به لایحه‌ای که قوهٔ مقننه آن را تصویب کرده است وجود دارد، راضی نیستند. آنها از روش ابتکار عام حمایت می‌کنند تا مردم بتوانند خودشان قانون وضع کنند. در سویس هر پنجاه هزار شهروند می‌توانند درخواستی را امضا کنند و در آن اقداماتی را که می‌خواهند قانونی شود مشخص نمایند. در موقع خود، پیشنهاد به رأی مردم گذاشته می‌شود، و با تصویب موافق قاعده به صورت قانون مصوب در می‌آید. در سویس «ابتکار عام» کانتونها، هم در مورد اقدامات معمولی و هم در مورد مسائل مربوط به قانون اساسی به اجرا در می‌آید. شمار لازم امضاکنندگان چنین پیشنهادی از این به آن کانتون فرق می‌کند.

میان ابتکار عام و عرضحال تفاوت هست. نخست آنکه ابتکار عام آمرانه است و نمی‌توان آن را رد کرد؛ دوم، از مردم دارای حاکمیت ناشی می‌شود و باید طبق آن عمل شود؛ سوم فقط با مسائل مربوط به وضع قانون سروکار دارد، در حالی که در هر موردی می‌توان عرضحال داد؛ و سرانجام قوه مقننه این آزادی عمل را ندارد که هر طور که می‌خواهد با «ابتکار عام» برخورد کند و باید پیشنهاد را به رأی مردم گذارد یا خود آن را تصویب کند. اما در مورد عرضحال، قوهٔ مقننه این حق را دارد هر طور که می‌خواهد با آن برخورد کند.

ابتکار عام دو نوع است: ۱) مدون، ۲) نامدون (یعنی پوشیده در الفاظ کلی). ابتکار عام مدون از هر جهت به شکل یک لایحهٔ کامل است. در این مورد، قوه مقننه مجبور است یا آن را تصویب کند یا برای اتخاذ تصمیم به رأی عموم مردم گذارد. هر جا که درخواست با الفاظ کلی بیان شده یا به صورت پیش‌نویس درستی در نیامده باشد، «ابتکار عام نامدون» نامیده می‌شود. در سویس، قوه مقننه پیشنهاد را تصویب می‌کند، پیش‌نویس آن را تهیه می‌نماید و برای اتخاذ تصمیم به مردم تسلیم می‌کند. اگر مجلس فدرال سویس آن را تصویب نکرد، مسئله برای نظر اولیهٔ مردم به آنها ارجاع می‌شود. اگر اکثریت

شهروندان آن را تصویب کرد، مجلس فدرال باید اقدام پیشنهادی را تصویب کند و به رأی مردم گذارد.

در مورد درخواست تجدیدنظر در قانون اساسی روش اندکی تفاوت می‌کند. در چنین حالتی، برای تشخیص نیاز به تجدیدنظر، تصمیم عموم لازم است. اگر اکثریت شهروندان سویس تجدید نظر کلی در قانون اساسی را خواستار باشند، مجلس فدرال منحل اعلام می‌شود. مجلس فدرال منتخب جدید پیش‌نویس قانون اساسی جدید را در خطوط پیشنهادی تهیه می‌کند، و پس از تصویب آن را به رأی عموم می‌گذارد. اگر اکثریت مردم و نیز کانتونها آن را تصویب نمایند، قانون اساسی جدید اصلاح شده، به اجرا گذاشته می‌شود. روند ابتکار عام در کانتونهای سویس هم عمل می‌شود، اما شمار امضاهای لازم برای چنین عملی از این به آن کانتون تفاوت می‌کند.

ت. بازخوانی

بازخوانی راه دیگر دموکراسی مستقیم است. هر جا که بازخوانی وجود دارد، رأی‌دهندگان حق دارند هر مقام منتخب یا نماینده را که از انجام صمیمانه یا مسئولانهٔ وظایف باز می‌ماند، باز بخوانند. این نظام «بازخوانی» در برخی از ایالتهای غربی آمریکا مانند آریزونا، مونتانا، لوئیزیانا، کانزاس، واشنگتن، کالیفرنیا، آرکانزاس و چند ایالت دیگر وجود دارد. در ایالت اورگان حتی قضات را می‌توان باز خواند، اما در ایالت واشنگتن نمی‌توان این کار را کرد.[1]

---

۱. برای مطالعهٔ بیشتر دربارهٔ مطالب این فصل، نگاه کنید به:
Arun Bhattacharjee, *An Introduction to Political Science* (New Delhi: S. B. Nangia, 1991) pp. 144 - 152; Dillon, *op. cit.* pp. 41 - 81; Kapur, *op.cit.* pp. 327 - 342; Agarwal, *op.cit.* pp. 277 - 304, and Ponton, *op. cit.* pp. 30 - 48.

۱۲

حکومتهای پارلمانی و ریاستی

حکومتها را براساس رابطهٔ قوهٔ مقننه و قوهٔ مجریه هم طبقه‌بندی کرده‌اند. اگر قوهٔ مجریه در برابر پارلمان یا قوه مقننه مسئول باشد حکومت را پارلمانی یا کابینه‌ای می‌نامند. اما اگر قوهٔ مجریه مسئول پارلمان نباشد، نظام حکومت، ریاستی خواهد بود. در نظام ریاستی قوهٔ مجریه از پارلمان برنیامده است یا پارلمان نمی‌تواند آن را عزل کند. به دیگر سخن، حکومت پارلمانی یا کابینه‌ای مبتنی بر ائتلاف و همکاری قوای مجریه و مقننه است و حکومت ریاستی بر جدایی کامل این قوا قرار دارد. بریتانیا نمونهٔ کلاسیک حکومت پارلمانی و آمریکا نمونهٔ حکومت ریاستی‌اند.

برای شناخت دقیقتر نظامهای حکومتی پارلمانی و ریاستی، لازم است دربارهٔ ارگانهای حکومت و تفکیک و تعادل قوا شرح کوتاهی آورده شود.

۱. ارگانهای حکومت

همان طور که در بحث مربوط به عناصر تشکیل دهندهٔ دولت گفته شد، حکومت کارگزاری است که به واسطهٔ آن ارادهٔ دولت منظم و مدون می‌شود، بیان می‌گردد، و به مرحلهٔ عمل در می‌آید. حکومت ابزاری ضروری در خدمت هدفهای دولت است. سازمان حکومت را می‌توان از لحاظ سرزمینی یا تقسیمات کشوری، یا از حیث کارکردی دید. از لحاظ سرزمینی، حکومتها در دو سطح گوناگون قرار دارند: مرکزی، منطقه‌ای یا محلی. از لحاظ کارکردی، حکومت به‌طور سنّتی به سه شاخه تقسیم می‌شود: قوهٔ مقننه،

قوهٔ مجریه و قوهٔ قضایی.[1] شاخهٔ تقنینی ارادهٔ دولت را مدون می‌کند، شاخهٔ اجرایی آن را به مرحلهٔ عمل می‌گذارد و شاخهٔ قضایی این اراده را تفسیر می‌کند و بر اجرای درست آن نظارت دارد.

تقسیم‌بندی سه‌گانه وظایف حکومت را همه محققان نپذیرفته‌اند. ویلوبی نظر داد که دو قوهٔ دیگر نیز باید به آن اضافه کرد، یکی سازمان اداری، و دیگری هیئت انتخاب‌کنندگان. فاینر گفت که برای اقدام کامل حکومت دو چیز ضروری است: تصمیم‌گیری، و اجرا. در شاخه تصمیم‌گیری، او از «هیئت انتخاب‌کنندگان، احزاب سیاسی، پارلمان، کابینه و رئیس دولت» نام برد، و در شاخهٔ اجرایی از «کابینه، رئیس حکومت، کارمندان و دادگستری» نام برد و گفت به خاطر اقدام کامل حکومت همکاری میان این مراکز عمدهٔ فعالیت سیاسی لازم است. این نظر هنوز قبول عام نیافته است. اما شاخهٔ سازمان اداری که از درون قوهٔ مجریه فرا آمده و نمایانگر «ائتلاف قوهٔ مقننه، مجریه، بخش اداری، و قضایی» است، بیش از پیش خود را به عنوان به‌اصطلاح «شاخهٔ چهارم حکومت» نشان می‌دهد. تردید نیست که هیئت انتخاب‌کنندگان و احزاب سیاسی مراکز مهم فعالیت سیاسی‌اند. با این حال، ارگانهای معمولی حکومت را تشکیل نمی‌دهند.

این ارگانها چگونه با یکدیگر کار می‌کنند؟ در کشورهای دارای پارلمان متشکل از احزاب سیاسی، تصمیمات در سطح حزب و وزیران اتخاذ، و سپس به صورت لایحه به قوه مقننه فرستاده می‌شود. این لایحه ممکن است به کمیته‌ها یا کمیسیونهای قوهٔ مقننه فرستاده شود و بعد از آن در مراحل مختلف در یک یا دو مجلس قوهٔ مقننه به تصویب برسد. سپس به امضای مقامات ذی‌صلاح می‌رسد و در روزنامهٔ رسمی منتشر می‌شود و قوت اجرا می‌یابد. لازم است دستورالعملهایی به کارمندان در مورد نحوهٔ اجرای این مصوبه به صورت آیین‌نامه یا بخشنامه داده شود. افرادی که آن را نقض کنند توسط پلیس بازداشت، به دادگاه برده، و برای تحمل مجازات حبس می‌شوند. بدین سان، آشکار است که مدیریت مستلزم همکاری نزدیک و هماهنگی میان شاخه‌های گوناگون حکومت است. اگر یکی از این شاخه‌ها در وظیفهٔ خود کوتاهی کند یا از همکاری خودداری نماید، اغتشاش و هرج‌ومرج به‌وجود می‌آید. اگر ارگانهای مختلف حکومت از همکاری با یکدیگر سرباز زنند یا در کار یکدیگر مداخله کنند، زندگی سامان یافته و متمدن در خطر می‌افتد. برای مدیریت کارآمد ضروری است ارگانهای حکومت متحد کار کنند و تابع

1. Dillon, *op. cit.* p. 115.

مقرراتی باشند که برای تأمین هدفهای دولت ضروری است، تا آزادی افراد تضمین شود و تحقق یابد.

۲. تفکیک قوا

مونتسکیو معتقد بود برای اینکه انسانها آزاد باشند، باید قوای سه‌گانه از هم جدا باشند. به دیگر سخن، آزادی انسانها مستلزم جدایی قوای سه‌گانه از هم است.[۱] این نظریه بدین معنی است که سه وظیفهٔ حکومت را مجموعه افراد متفاوتی باید به اجرا درآورند و هر کدام از این مجموعه‌ها باید به حوزهٔ عمل خود محدود، و در آن حوزه نیز مستقل و برتر باشد.

نظریهٔ تفکیک یا جدایی قوا را اغلب به ارسطو نسبت می‌دهند که به سه وظیفهٔ حکومت: مشورتی، اجرایی، و قضایی اشاره کرده است. ارگان مشورتی او در برگیرندهٔ مسائل جنگ و صلح، وضع قوانین، تشکیل اتحادها، تحمیل مجازاتها، تبعید و مصادرهٔ اموال، و نیز نصب مقامات اجرایی است. ارگان اجرایی هم وظایفی از نوع تخصصی دارد، اما ارگان مشورتی اختیارات بیشتری از آن دارد. سرانجام، ارگان قضایی که مجموعه قضات نیست بلکه دادگاههای عمومی است. بنابراین، نظریهٔ ارسطو از تفکیک مونتسکیو یا روش جدید بسیار متفاوت است.

در سدهٔ شانزدهم ژان بُدِن پیشنهاد کرد که شهریار نباید وظیفهٔ مدیریت عدالت را بر عهده گیرد بلکه آن را باید به یک دادگاه جداگانه محول نماید. جدا نکردن این دو قوه، اجرایی و قضایی، به معنی «ترکیب یکسرهٔ عدالت و ترحم، رعایت دقیق قانون و نادیده گرفتن دلبخواه آن» خواهد بود.

در سدهٔ هفدهم نشانه‌های این نظریه را در نوشتهٔ جان لاک به نام حکومت مدنی می‌توان دید. او به تقسیم قوا به مقننه، اجرایی و فدراتیو اشاره می‌کند. به عقیده او این ابزارها در جامعهٔ مدنی بویژه برای حفظ حقوق طبیعی که انسان به مثابهٔ موجودی خردمند به‌طور ذاتی دارد، به وجود آورده شده‌اند. او معتقد بود در جامعهٔ مشترک‌المنافعی که خوب سامان یافته است، قوهٔ مقننه باید از قوهٔ مجریه جدا باشد. او در عین حال نیاز به هماهنگی را تشخیص داد و بر آن تاکید کرد.

نظریهٔ کلاسیک تفکیک قوا را مونتسکیو در نوشته خود به نام روح‌القوانین که در

1. *Ibid.* p. 116.

۱۷۴۸ منتشر شد، عرضه کرد و این نظریه با او نامدار شد. نظریهٔ او مبتنی بر ارزیابی هوشمندانه‌ای از روانشناسی قدرت‌طلبی انسان است. بررسی کارکرد نهادهای سیاسی بریتانیا او را متقاعد کرد که انگلیسی‌ها به‌طور عمده بدان سبب قادر به بهره‌مندی از آزادی، در برابر یکدیگر بوده‌اند که قانون اساسی آن، اصل تفکیک قوا را تقدیس کرده گرامی داشته است. از اینجا نتیجه گرفت که برای به دست آوردن آزادی قدرت نباید متمرکز باشد. اما عقیدهٔ کلی مونتسکیو این بود که حکومت را نه دستگاه آن، بلکه روحی که در فراسوی آن وجود دارد، آزاد می‌کند. به عقیدهٔ او فقط در حکومتهای میانه‌رو آزادی وجود دارد، و در آن هم تنها وقتی که از قدرت سوءاستفاده نشود. برای جلوگیری ازاین سوءاستفاده لازم است، با تعیین جای درست هر چیزی، قدرت را با قدرت مهار کرد. قانون اساسی باید چنان تدوین شود که «هیچ کس نباید مجبور به کاری شود که قانون او را بدان مکلف نکرده است، یا نباید کارهایی انجام دهد که قانون اجازه می‌دهد انجام داده نشود.». بنابراین بنیاد نظریهٔ او در تقسیم‌بندی سه گانهٔ وظایف حکومت نیست بلکه در توزیع قدرت «در میان مقامات احتمالاً رقیب» است؛ و هدف نهایی تفکیک قوای او میانه‌روی و نتیجهٔ آن، آزادی انسانهاست.

بیان نظریهٔ او، که اغلب نقل می‌شود، این است:

حال باید فهمید اگر یکی از این سه قوه در کارهای مربوط بهم مداخله کنند و یا هر سه قوه در دست یکنفر یا یک هیئت قرار بگیرد یا قوه مقننه و مجریه مخلوط شود یا قوهٔ قضائیه در اختیار یکی از آن دو قوه باشد یا بالعکس سازمان دولت و وضعیت زندگی مردم چه صورتی خواهد داشت.

وقتی قوهٔ مقننه و قوهٔ مجریه بهمدیگر مخلوط شد و در اختیار یک شخص واحد یا هیئتی که زمامدار هستند قرار گرفت دیگر آزادی وجود نخواهد داشت زیرا باید از این ترسید که آن شخص یا آن هیئت قوانین جابرانه وضع کند وجابرانه هم بموقع اجرا بگذارد و همچنین اگر قوهٔ قضائی از قوه مقننه و مجریه مجزی نباشد باز هم آزادی وجود ندارد چه آنکه اختیار نسبت بزندگی و آزادی افراد خودسرانه خواهد بود و وقتی قاضی خود مقنن بود و خودش هم اجرا کرد اقتدارات او جابرانه خواهد بود.

اگر یک فرد یا یک هیئتی که مرکب از رجال با توده و اعیان است این

سه قوه را در عین حال با هم دارا باشد یعنی هم قوانین وضع کند و هم تصمیات عمومی را بموقع اجرا بگذارد و هم اختلافات بین افراد را حل کند و هم جنایات را کیفر دهد آنوقت همه چیز از بین می‌رود.[۱]

بدین ترتیب مونتسکیو با تمرکز اقتدار در یک شخص یا هیئتی از اشخاص مخالف بود و بنابراین، نظر داد که وظایف سه ارگان حکومت باید به اشخاص متفاوتی واگذار شود. به گفتهٔ فاینر، مونتسکیو «در جستجوی ابزارهایی برای محدود کردن شاه، ایجاد قانون اساسی، ایجاد مجراهایی که به وسیله آنها، نه فوق آنها، قدرت جریان یابد، ایجاد «هیئتهای واسطه» برای جلوگیری از استبداد احتمالی، و پرواز نکردن به حد افراطی دموکراسی بود.»[۲] جالب است دانسته شود که مونتسکیو، به خلاف آنچه اغلب تصور می‌شود، هرگز به فکر جدایی کامل و مطلق قوا نبود، بلکه تنها تعدیل تمرکز قوا را در نظر داشت. او ضمن تأکید بر تدابیر نهادی، اعلام کرد که آزادی محصول روح آزاد و میانه‌رو است. افزون بر آن، او در ارائهٔ نظریه تفکیک قوا تشخیص داد که ممکن است به «حالت رکود و سکون» منجر شود، اما تا حدی بر این نگرانی خود غلبه یافت: «اما از آنجا که به حکم ضرورت حرکت چیزها، آنها مکلف به حرکت هستند، مجبور خواهند بود هماهنگ و یکنواخت حرکت کنند.» ساباین هم معتقد است که مونتسکیو جدایی محدود یا نسبی قوا را در نظر داشت: «مونتسکیو در واقع جدایی مطلق سه قوه را در نظر نداشت. قوهٔ مقننه باید بنابه درخواست قوه مجریه تشکیل جلسه بدهد؛ قوهٔ مجریه حق رد مصوبات قوهٔ مقننه را حفظ می‌کند؛ و قوهٔ مقننه باید اختیارات قضایی فوق‌العاده را اعمال کند.»[۳]

۳. کنترلها و تعادلها

همانند نظریهٔ تفکیک قوا، نظریه کنترلها و تعادلها نیز از اندیشه مونتسکیو برآمد. جدیت او در تأمین آزادی انسانها، او را به این فکر راه برد که نباید فقط به سه ارگان ـ مقننه، مجریه، قضائیه ـ اکتفا کرد، بلکه باید بر هر یک ازاین ارگانهای حکومت کنترلهایی را هم قرار داد. او می‌خواست قدرت را رام کند و در برابر سوءاستفاده از آن حفاظهایی به‌وجود آورد؛ در واقع، قدرت را با قدرت مهار کند. آنچه در ذهن داشت چیزی شبیه نظام «کنترلها و تعادلها» بود.

---

۱. منتسکیو، پیشین، ص ۱۶۰.

2. Finer, *op.cit.* p. 160 - 161.

3. Sabine, *op. cit.* p. 151 - 152.

دکترین کنترلها و تعادلها و تفکیک قوا در آمریکا به هنگام تدوین قانون اساسی این کشور پذیرفته شد. حکومت نه تنها به کنگره (ترکیب مجلس نمایندگان و سنا)، ریاست جمهوری و دادگستری فدرال تقسیم شد، بلکه این ارگانهای حکومت نیز دارای اختیار کنترل یکدیگر شدند، به‌طوری که هیچ یک از آنها به صورت دیکتاتوری در نیاید.

قانون اساسی آمریکا، ضمن تخصیص کامل هر یک از قوا به یک شاخهٔ حکومت (در اصطلاح سهم شیر) تکه‌های کوچکتری از هر یک را به هر شاخهٔ حکومت داد.[1] از همه شاخه‌های حکومت انتظار می‌رفت خود را در محدوده‌ای که قانون اساسی معین کرده بود، نگه‌دارند. کنترلها در آمریکا از این قرارند:

۱. کنترلها بر قوه مجریه. به رئیس جمهوری آمریکا اقتدار منحصر اجرایی واگذار شده است. اختیارات او زیاد و مسئولیتش سنگین است. بنیانگذاران جامعهٔ آمریکا می‌خواستند خاطر جمع باشند که رئیس جمهوری به یک دیکتاتور تبدیل نخواهد شد. بنابراین به مجلس سنا حق دادند که قراردادهای دولت را تصویب کند یا در مورد انتصاب مقامات عالی کشور نظر دهد. همهٔ قراردادهای دولت آمریکا باید به تصویب دوسوم اکثریت سنا برسد. قرارداد معروف ورسای را سنای آمریکا رد کرد و این کشور نتوانست به عضویت جامعهٔ ملل درآید. افزون بر آن، هرگاه رئیس جمهوری به دلخواه عمل کند ممکن است درگیر روند اعلام جرم کنگره شود. خطر اعلام جرم مانند شمشیر داموکلس بر سر رئیس جمهوری آمریکا آویزان است. دیوان عالی نیز به مثابهٔ یک کنترل در مورد سوءاستفاده از قدرت توسط رئیس جمهوری عمل می‌کند. این دیوان می‌تواند اقدامات و فرمانهای رئیس جمهوری را مغایر قانون اساسی، و از این راه، از لحاظ حقوقی، غیرقابل اجرا اعلام کند.

۲. کنترلها بر کنگره (قوهٔ مقننه). قانون اساسی آمریکا اختیار انحصاری وضع قانون را به کنگره واگذار کرده است. رئیس جمهوری از شرکت در مذاکرات کنگره منع شده، اما برای جلوگیری از استبداد احتمالی کنگره، حق وتو به او داده شده است. حق وتوی تعلیقی رئیس جمهوری در بسیاری موارد کارآیی خود را نشان داده است. لایحه‌ای که رئیس جمهوری پس از وتو برای بررسی مجدد به کنگره باز می‌گرداند برای تصویب مجدد به دوسوم آرا نیاز دارد و اکثریت دوسوم براحتی به دست نمی‌آید. برای رئیس

1. Kapur, *op. cit.* p. 416.

جمهوری هم چندان دشوار نیست آرای «۱ + $\frac{۱}{۳}$» را در دو مجلس جمع‌آوری کند تا تمایل کنگره برای غلبه بر وتوی رئیس جمهوری را خنثی نماید.

گذشته از حق وتو و تهدید به استفاده از آن، رئیس‌جمهوری می‌تواند از راه پیامها، کنفرانسهای غیررسمی با رئیس مجلس، با زهبر نمایندگان حزب در مجلس و دیگر اعضای مهم کنگره، بر کنگره نفوذ گذارد. از این راه، نفوذگذاری رئیس جمهوری ایالات متحد بر کنگره کاملاً فراگیرنده است. رئیس جمهوری، با حق صدور فرمانهای اجرایی نیز طی دوره‌های بحران یا رخدادهای غیر قابل پیش‌بینی، نقش قانون‌ساز را ایفا می‌کند. دیوان عالی نیز به مثابهٔ کنترلی بر کنگره عمل می‌کند و می‌تواند مصوبات کنگره راکه مغایر با قانون اساسی تشخیص می‌دهد، باطل کند. همین اختیار کافی است تا کنگره را در جای خود نگاه دارد.

۳. کنترلها بر قوه قضائیه. اگر چه قوهٔ قضائیه فدرال مستقل شناخته شده است، اما از نفوذ کنگره مصون نیست. کنگره حق دارد علیه قضات اعلام جرم کند و از سوی دیگر، انتصاب قضات فدرال توسط رئیس جمهوری، با رضایت سنا، نشان می‌دهد که او در تعیین ترکیب دادگاههای فدرال هر زمان که منصبی بدون متصدی مانده باشد می‌تواند نقش قاطعی بازی کند. کنگره هم حق تعیین عدهٔ قضات دیوان‌عالی و تعیین حقوق آنها را دارد. کنگره همچنین می‌تواند صلاحیت استینافی دادگاههای فدرال را محدود کند.

دربارهٔ کارکرد نظریهٔ تفکیک قوا در بریتانیا، باید گفت که در دموکراسی پارلمانی نظریهٔ تفکیک مطلق قوا ممکن دانسته نشده است، زیرا قوهٔ مجریه از درون قوهٔ مقننه برگزیده می‌شود و در برابر آن مسئول است. پارلمان قوهٔ قانونگذاری است و قوه مجریه وسپس قوهٔ قضایی راکه مستقل از قوهٔ مجریه است زیر پوشش خود دارد. اما این ساده کردن بیش از حد واقعیت است. نظام کابینه‌ای بیشتر از جدایی قوا بر تمرکز آن دلالت می‌کند. کابینه خط پیوندی است که مانند یک قلاب بخشهای اجرایی و قضایی را به هم متصل می‌کند. کابینه‌ای که از حمایت اکثریت در مجلس عوام برخوردار باشد می‌تواند با قانون اساسی هر چه بخواهد انجام دهد. اصل کنترل و تعادل در نهادهای سیاسی عالی بریتانیا قابل اجرا نیست. مجلس لردها، عالیترین دادگاه تجدید نظر است. لرد چانسلر، یا رئیس مجلس لردها، عضو کابینهٔ بریتانیا، و وقتی که مجلس لردها به صورت دیوان استیناف انگلستان در می‌آید، قاضی اول است. بنابراین، تفاوت خیلی روشنی در حوزهٔ صلاحیت قوه مقننه، مجریه و قضائیه در بریتانیا قابل مشاهده نیست.

پس از این بررسی کوتاه ارگانهای حکومت و نظریهٔ تفکیک قوا، و توضیحات

مختصر درباره کنترلها و تعادلها، اینک می‌توان به بررسی دو نظام پارلمانی و ریاستی حکومت پرداخت و این دو نظام را در پرتو مطالب یاد شده بازشناخت.

۴. شکل پارلمانی حکومت

در شکل پارلمانی حکومت ارتباط خیلی نزدیکی میان قوهٔ مجریه و قوه مقننه وجود دارد و «در آن، دورهٔ تصدی مقام اجرایی واقعی به ارادهٔ قوهٔ مقننه بستگی دارد.» این شکل از حکومت را به دلیل آنکه کابینه دارای اختیارات حکومتی است و به‌طور جمعی در برابر مجلس قانونگذاری منتخب مردم مسئول است، شکل مسئولیت‌دار حکومت نیز خوانده‌اند. در این شکل از حکومت، قوهٔ مقننه بر قوه مجریه برتری حقوقی و قانونی دارد و، دست‌کم در عالم نظر، رأی مخالف آن می‌تواند کابینه راکه قوهٔ اجرایی واقعی کشور را به وجود می‌آورد، ساقط کند. در این نظام حکومتی، مقام اجرایی اسمی یا افتخاری، جدا از کابینه هم وجود دارد. کابینه اقتدار خود را به نام مقام اجرایی اسمی اعمال می‌کند. مقام اجرایی اسمی، کابینه را از میان حزب اکثریت یا از ائتلاف احزاب در قوهٔ مقننه تشکیل می‌دهد و این کابینه در برابر قوهٔ مقننه که به راههای گوناگون مانند: پیشنهاد توبیخ، عدم تصویب تقاضای مالی یا بودجه، رد لایحه‌های عادی تقدیمی وزیران، که جلو اجرای مورد پیشنهاد را می‌گیرد، یا سئوال، و استیضاح که با رأی رسمی عدم اعتماد کابینه را ساقط می‌کند، مسئولیت دارد. در مقابل کابینه حق دارد به هیئت انتخاب‌کنندگان متوسل شود تا تکلیف نهایی معلوم گردد.

این شکل از حکومت پیش از هر جا در بریتانیا استقرار یافت. از آن پس، اغلب کشورها، مانند فرانسه، کانادا، استرالیا، و برخی کشورهای آسیایی، مانند هند، آن را پذیرفتند. می‌توان گفت که نهال شکل پارلمانی حکومت توانسته است در برابر توفانهای شدید سیاسی در بریتانیا و کشورهای مشترک‌المنافع مقاومت کند و شکوفا شود، گرچه نتوانسته است در برابر یورش توفانهای دیگر در برخی از سرزمینها پایداری کند و جای خود را به دیکتاتوریها داده است.

شکل پارلمانی حکومت فقط در یک محیط متجانس توان شکوفایی دارد. عقیدهٔ نیومن درست است که: «پیش‌نیازهای خاصی وجود دارد که بدون آنها حکومت کابینه‌ای براحتی ممکن است به چیزی به‌طور کامل متفاوت تبدیل شود.» برخی از پیش‌نیازهای ضروری شکل پارلمانی حکومت از این قرارند:

۱. وجود رئیس اسمی. وجود یک مقام اجرایی اسمی یا رئیس دولت، نخستین پیش‌شرط

شکل پارلمانی حکومت دانسته می‌شود. قدرت اجرایی حکومت را، کابینه به‌نام رئیس دولت اعمال می‌کند. کابینه باید به‌طور جمعی از اعتماد و پشتیبانی اکثریت در قوهٔ مقننه برخوردار باشد. از لحاظ حقوقی، کابینه را رئیس دولت منصوب می‌کند و او هم می‌تواند آن را برکنار نماید، اما از لحاظ سیاسی چنین چیزی قابل تصور نیست، مگر اینکه کابینه از قبل اعتماد قوهٔ مقننه را از دست داده باشد. پادشاه بریتانیا و رئیس جمهوری آلمان نمونه‌های رؤسای قانونی دولتها هستند؛ کابینه‌های هر یک از آنها تحت ریاست نخست‌وزیر یا صدراعظم قوهٔ مجریهٔ واقعی را به‌وجود می‌آورند. در این موردها، نخست‌وزیر یا صدراعظم، رئیس حکومت شناخته می‌شوند. رئیس دولت در دورهٔ میانی یا فترت که کابینه استعفا کرده و کابینهٔ جدید در روند شکل‌گیری است، همهٔ اقتدارها را در دست می‌گیرد. این دورهٔ میانی در دولتهایی که در آنها نظام چند حزبی وجود دارد و هیچ‌یک از احزاب در قوهٔ مقننه اکثریت قاطع را نمی‌توانند به‌دست آورند ممکن است چند روز یا حتی چند هفته طول بکشد.

۲. مسئولیت جمعی. وزیران، که در شکل پارلمانی حکومت قوهٔ مجریه واقعی را تشکیل می‌دهند، در مقابل مجلس نمایندگان مسئولیت جمعی دارند. اصل «همه برای یکی و یکی برای همه» در شکل کابینه‌ای حکومت به‌کار می‌رود. وقتی کابینه سیاست خاصی را تدوین کرد، وزیران باید در برابر قوهٔ مقننه وعموم مردم جبههٔ متحدی را ارائه کنند. در موردی که وزیری با آن سیاست موافق نباشد و بشدت با آن مخالفت کند، باید کابینه را ترک گوید. به همین دلیل، در ۱۹۳۸، آنتونی ایدن که با سیاست خارجی چمبرلین، نخست‌وزیر بریتانیا، موافق نبود از کابینهٔ بریتانیا استعفا داد. در موردی که وزیر مخالف با نخست‌وزیر و کابینه استعفا نمی‌دهد، تصمیم کابینه برای او الزام‌آور است. در این حالت، او باید از سیاست حکومت در برابر مجلس نمایندگان دفاع کند، و در موردی که قوهٔ مقننه ایستاری خصمانه می‌گیرد، همراه با دیگران استعفا دهد. بدین‌ترتیب، کابینه سیاست را تدوین می‌کند و برای همین سیاست نیز به‌طور جمعی مسئول است.

۳. مسئولیت فردی. هر یک از وزیران که مسئولیت ادارهٔ وزارتخانه‌ای را دارند، برای طرز عمل مؤثر آن وزارتخانه در برابر قوهٔ مقننه مسئولیت فردی دارند. این مسئولیت به‌طور معمول در برابر مجلس نمایندگان است. در مواردی که وزیری با انتقاد خصمانهٔ مجلس روبه‌رو می‌شود، اگر لازم باشد، برای درگیر نکردن همقطاران، استعفا می‌دهد. البته این‌گونه موارد را نباید زیاد تعمیم داد.

۴. تجانس سیاسی. کابینه از اعضای برگزیدهٔ یک حزب سیاسیِ که اکثریت را در قوهٔ

مقننه دارد تشکیل می‌شود. این اعضا باید گروه متجانسی را به‌وجود آورند. اگر کابینه از احزاب سیاسی مختلف دارای ایده‌ئولوژیهای متضاد و طرز عمل ناشی از اعتقادات سیاسی گوناگون تشکیل شده باشد، کارش بدشواری هماهنگ خواهد بود. برخی از کشورها، مانند فرانسه، در حالی که شکل کابینه‌ای حکومت در آنها پایدار است با این مشکل روبه‌رو می‌شوند، زیرا هیچ یک از احزاب نمی‌توانند در قوهٔ مقننه اکثریت را به‌دست آورند و باید حکومتهای ائتلافی تشکیل شود. این‌گونه حکومتها اغلب از احزابی تشکیل می‌شوند که سیاستهای مختلفی را در نظر دارند و چون همیشه امکان ایجاد ترکیب دیگری ازاحزاب وجود دارد تا اکثریت به‌وجود آید، ائتلافِ باثبات خیلی کم است. حکومتهای ائتلافی تنها طی دورهٔ بحران ملی شدید که احزاب و گروهها، اختلافات خود را به نفع کشور به‌طور کلی کنار می‌گذارند، بی‌دشواری می‌توانند کار کنند.

۵. عضویت پارلمان. اعضای کابینه و دیگر وزیران به‌طور معمول اعضای پارلمان هستند یا طی دورهٔ معین باید به عضویت پارلمان درآیند. این وضعیت آنها را قادر می‌کند در بررسیهای قوه مقننه شرکت کنند، و در امور قانونگذاری، مدیریت و تدوین سیاست هدایت کارها را به‌دست گیرند. این‌حالت همچنین پارلمان را نیز قادر می‌کند از مجاری گوناگونی که در اختیار دارد بر کار حکومت نظارت نماید.

۶. محرمانه بودن طرز کار. کابینهٔ متشکل از یک حزب نه تنها دارای تجانس است، بلکه اسرار مذاکرات را هم محفوظ می‌دارد و این پیش‌شرط دیگر شکل پارلمانی حکومت است. در برخی از کشورها در مورد منع افشای اسرار حکومتی قوانینی وجود دارد و کسانی که خلاف آن عمل کنند مجازات می‌شوند. حفظ اسرار شرط اساسی موفقیت حکومت پارلمانی در عصر حاضر است که در آن کشورها با جدیت می‌کوشند برتر و بالاتر از دیگران باشند.

۷. رهبری نخست‌وزیر. در شکل پارلمانی حکومت، نخست‌وزیر رهبر کابینه است. او «سنگ پایهٔ ساختمان کابینه است.» او سخنگوی اصلی حکومت در داخل و خارج از پارلمان است، گفته‌های او به عنوان بیانیه‌های معتبر سیاست کابینه دانسته می‌شود. او در مقام رهبر گروه کابینه، نه تنها گروه خود را سازمان می‌دهد، بلکه فعالیتهای آن را هماهنگ می‌کند و راستای مطلوبی به آن می‌دهد. او تا حد معینی آزاد است در سازمان کابینهٔ خود تغییراتی بدهد.

۸. اپوزیسیون سالم و کارآمد. اپوزیسیون استوار و کارآمد که گفته می‌شود حکومت بدیل است، روح و جان دموکراسی پارلمانی است. به عقیدهٔ لاسکی، زندگی دولت

دموکراتیک برپایهٔ نظام حزبی ساخته شده است. سخن از دموکراسی پارلمانی بدون اپوزیسیون تصورکردنی نیست. اپوزیسیون به‌شرط آنکه سالم و کارآمد باشد، حزب حاکم را در مسیر درست نگاه می‌دارد و اجازه نمی‌دهد از اقتدار خود سوءاستفاده کند و خودکامه شود.

دربارهٔ امتیازات نظام پارلمانی حکومت می‌توان به مواردی اشاره کرد، مانند: هماهنگی میان قوهٔ مجریه و قوهٔ مقننه، وجود مانعی بر سر راه خودکامگی قوهٔ مجریه، حکومت مردان و زنان پرتوان، راحتی تصمیم‌گیری، آگاهی کامل از عقاید موجود در مجلس ومیان مردم، وجود اپوزیسیون قوی که حکومت بدیل دانسته می‌شود، پاسخگویی در برابر افکار عمومی، قابلیت انعطاف، ارزش آموزشی گسترده، دموکراتیک شدن پادشاهیها، و ابتکار در قانونگذاری.

با وجود مزایای نظام پارلمانی، این نظام دور از ایراد نیست: در آن تفکیک قوا نقض می‌شود، شکل بی‌ثباتی از حکومت است، در سیاستها استمرار و تداوم وجود ندارد، کشور به آشوب کشیده می‌شود، قوهٔ مجریه خودکامه می‌شود، منافع ملی نادیده گرفته می‌شود، بحران ملی به‌طور مناسب رفع نمی‌شود، هماهنگی قوای مجریه و مقننه ممکن است زیانبار باشد، بوروکراسی گسترش می‌یابد مخالفت می‌شود صرفاً برای اینکه مخالفت شود، قوهٔ مجریه در برابر قوه مقننه فرودست می‌شود، و اینکه حکومت پارلمانی، حکومت سیاست‌پیشگان است.

با این حال، حکومت پارلمانی محبوبیت زیاد و موفقیت بسیاری به‌دست آورده است. در واقع، در بیان نقایص حکومت کابینه‌ای اغراق شده است. دموکراسیهای پارلمانی سبب پریشانی کشورها نشده‌اند. به دلیل انطباق‌پذیری این نوع دموکراسیها، آنها توانسته‌اند طی دوره‌های بحرانی بی‌درنگ و استوار عمل کنند. اگر این شکل حکومت کارآمد نمی‌بود، خیلی پیشترها کنار گذاشته می‌شد. در شکل پارلمانی حکومت در کشورهایی مانند بریتانیا به جای بستر گرم دسیسه‌ها و توطئه‌ها، حکومت حزبی متعادل و متوازنی وجود دارد. اپوزیسیون هم به‌طور معمول نقش سازنده‌ای ایفا می‌کند. افزون بر آن، در کشورهای دارای نظام دو حزبی حکومتهای پارلمانی کاملاً باثبات بوده‌اند. خودکامگی کابینه واقعیتی انکارناپذیر است اما اگر هم نظام پارلمانی کابینهٔ روز را خودکامه کرده باشد، به گفتهٔ لاول، آن خودکامگی‌ای است که با محبوبیت زیاد زیر رگبار مداوم انتقادها عمل کرده است. پذیرش گستردهٔ شکل پارلمانی حکومت در کشورهای نو استقلال نشان‌دهنده عمومیت و نیز مفید بودن آن است.

۵. شکل ریاستی حکومت

استقلال و جدایی کامل ارگانهای قوه مقننه و مجریه، خصلت ویژهٔ شکل ریاستی حکومت است. در شکل ریاستی حکومت سه ارگان حکومت ـ قوهٔ مقننه، قوهٔ مجریه و قوه قضائیه ـ جدا از هم و در قدرت متناسب هستند. از این رو، هر یک از آنها به‌طور مستقل و در حوزهٔ خاص خود عمل می‌کنند. در این شکل حکومت رئیس اجرایی، رئیسی اسمی نیست، بلکه هم رئیس دولت است و هم رئیس حکومت. کابینهٔ او مرکب از مشاوران، معاونان و دستیارانی است که به‌طور کامل پیرو او هستند و در برابر او مسئول‌اند نه در برابر قوهٔ مقننه. در واقع، اعضای کابینهٔ او نمی‌توانند از میان اعضای قوهٔ مقننه باشند. این افراد رئیسان اداری هستند که حق‌پیشنهاد قانون ندارند و در قوهٔ مقننه هم نمی‌توانند روش‌وضع قانون را هدایت‌کنند. رئیس قوهٔ مجریه هم عضوقوهٔ‌مقننه نیست و حق شرکت درمذاکرات آن را هم ندارد، دورهٔ‌تصدی او هم‌که زمان‌معینی است به‌قوهٔ‌مقننه بستگی ندارد. برای‌بازخواست رئیس‌قوهٔ‌مجریه طبق قانون‌اساسی روش‌خاصی وجود دارد.

ایالات متحد آمریکا نوع ریاستی حکومت را پذیرفته است. ایالتهای تشکیل‌دهنده آن هم دارای نظام ریاستی حکومت هستند.

٦. مقایسهٔ حکومت پارلمانی و ریاستی

شکل پارلمانی حکومت را می‌توان از چند لحاظ با شکل ریاستی آن مقایسه کرد. نخست، در شکل ریاستی حکومت، رئیس قوه مجریه، رئیس اسمی، آن‌طور که در شکل پارلمانی است، نیست. او رئیس واقعی حکومت است. اختیارات اجرایی حکومت از لحاظ حقوقی و عملی به او واگذار شده است. از سوی دیگر، در شکل پارلمانی حکومت، رئیس دولت و رئیس حکومت دو شخص متفاوت هستند. نخست‌وزیر، رئیس حکومت است، در حالی که شاه (در انگلستان)، فرماندار کل (در کانادا و استرالیا) یا رئیس جمهوری (در آلمان) رؤسای اسمی دولتهای خود هستند. به همین دلیل، نظام پارلمانی را نظام دو رئیسی هم می‌گویند، در مقابلِ نظام ریاستی که یک رئیسی است. دوم، نظام ریاستی مبتنی بر نظریهٔ تفکیک مطلق قواست در حالی که شکل پارلمانی حکومت به اتحاد و آمیختگی قوا یا تفکیک نسبی قوا مربوط است. سوم، در شکل ریاستی، رئیس قوهٔ مجریه طبق قانون اساسی از قوهٔ مقننه مستقل است و این قوه نمی‌تواند از راه دادن رأی عدم اعتماد او را عزل یا ساقط کند. در نظام پارلمانی، کابینه به قوهٔ مقننه وابسته است، و این قوه می‌تواند با پیشنهاد توبیخ مانع اقدام آن شود، یا با رأی عدم اعتماد

آن را ساقط کند. چهارم، در نظام ریاستی، کابینه آفریدهٔ رئیس جمهوری است و اعضای آن به‌طور شخصی در برابر او مسئول‌اند و نه در برابر قوهٔ مقننه. از سوی دیگر، در نظام پارلمانی، وزیران را رئیس قوهٔ مجریه (پادشاه یا رئیس جمهوری) بنابه نظر نخست‌وزیر منصوب می‌کند، اما آنها در برابر قوهٔ مقننه مسئول‌اند و مشاوران خصوصی یا پشت‌پردهٔ نظام ریاستی را تشکیل نمی‌دهند. پنجم، اعضای کابینه ریاستی، بدان سبب که عضو قوهٔ مقننه نیستند، نمی‌توانند وضع قوانین را ابتکار کنند یا تصویب آن را در قوه مقننه هدایت نمایند. در شکل پارلمانی حکومت کاملاً برعکس آن است. وزیران نه تنها اعضای قوهٔ مقننه‌اند، بلکه همه قوانین مهم را می‌توانند ابتکار کنند و بر تصویب آنها در پارلمان نظارت نمایند. ششم، در شکل ریاستی، دورهٔ تصدی رئیس قوهٔ مجریه معین و ثابت است و برای برکنار کردن او از مقامش روش خاصی وجود دارد. از سوی دیگر، در شکل پارلمانی حکومت، دورهٔ تصدی کابینه به پشتیبانی قوهٔ مقننه بستگی دارد.

شکل ریاستی حکومت دارای مزایا و معایبی است که درست در نقطهٔ مقابل مزایا و معایب شکل پارلمانی حکومت قرار دارند. مزایای شکل ریاستی را بدین‌گونه می‌توان خلاصه کرد: ثبات حکومت را تضمین می‌کند؛ سیاستی مستمر و مداوم پی‌گیری می‌شود؛ ریاست جمهوری که منتخب مردم و بدون مسئولیت در برابر قوهٔ مقننه است؛ مقام مناسبی برای برآمدن از عهدهٔ ضرورتهاست؛ از خدمات کارشناسان بهتر استفاده می‌شود؛ برای کشورهای دارای جوامع مختلف مناسبترین شکل حکومت است؛ اطمینان سیاستها تضمین شده است؛ روحیهٔ حزب‌گرایی به کمترین حد می‌رسد.

از معایب نظام ریاستی می‌توان به موارد زیر اشاره کرد: رئیس قوه مجریه خودکامه می‌شود؛ سخت‌گیری آن اجازه نمی‌دهد با زمان همگام باشد؛ تصمیمات با تأخیر غیرعادی گرفته می‌شود؛ برای کشورهای دارای وسعت متوسط نامناسب است؛ مسئولیتها تضمین نشده است.

نظام ریاستی با وجود عقب ماندگیها و محدودیتها، درآمریکا بسیار موفق بوده است. رخدادهای خطرناک نتوانسته‌اند پایه‌های دموکراسی ریاستی را در این کشور تکان دهند. در واقع، پس از هر بحرانی قویتر شده است. اما این شکل حکومت در کشورهای آمریکای لاتین چندان موفق نبوده است.[1]

---

۱. برای مطالعه بیشتر دربارهٔ نظامهای پارلمانی و ریاستی، نگاه کنید به: قاضی، پیشین، ص ۳۸۴ ـ ۳۷۸؛ ابوالحمد، مبانی سیاست، پیشین، ص ۲۱۰ ـ ۱۹۶؛ و نیز:
Ball, *op.cit.* p. 41 - 44; Kapur, *op. cit.* p. 378 - 411; Agarwal, *op. cit,* p. 326 - 338.

۱۳

حکومتهای تک ساخت و فدرال

اگر اقتدار حکومت در یک جا متمرکز باشد، حکومت تک‌ساخت و اگر میان مرکز و چند واحد محلی تقسیم شده باشد، حکومت فدرالی خواهد بود.

۱. حکومت تک ساخت (یونیتری)

در حکومت تک‌ساخت، یک حکومت مرکزی با اقتدار کامل وجود دارد. برای راحتی مدیریت، کشور ممکن است به چند واحد ـ استانها، ناحیه‌ها و منطقه‌ها ـ تقسیم شده باشد، اما موجودیت و نیز اختیارات آنها به اراده و خواست مرکز وابسته است. مرکز هر زمان که بخواهد می‌تواند این واحدها را از بین ببرد یا بنابه صلاحدید خود واحدهای جدیدی به‌جای آنها ایجاد کند. فاینر «دولت تک‌ساخت» را چنین تعریف کرده است: «دولتی که در آن همهٔ اختیارات و اقتدار در مرکز یگانه‌ای که اراده و کارگزاران آن به‌طور قانونی در سراسر کشور حضور دارند، قرار داده شده است.»[1] به عقیدهٔ ویلوبی، در شکل تک‌ساختِ حکومت: «همهٔ اختیارات حکومت در وهلهٔ نخست به یک حکومت مرکزی واگذار شده است و این حکومت آزادی کامل دارد بنابه صلاحدید خود آن اختیارات را در تقسیمات کشوری توزیع کند.»[2] به گفتهٔ استرانگ: «دولت تک ساخت دارای یک حکومت مرکزی سازمان یافته است؛ همهٔ اختیارات ناحیه‌های گوناگون یک کشور تحت ادارهٔ حکومت مرکزی بنابه صلاحدید آن حکومت به آنها داده شده است و قدرت مرکزی بی‌آنکه در نتیجهٔ واگذاری اختیارات ویژه به ناحیه‌ها، به‌طور قانونی محدود شده

1. Finer, *op. cit.* p. 244.
2. Willoughby, *op. cit.* 3050.

باشد، در سراسر کشور برتری دارد.»[۱] به عقیدهٔ گارنر: «هر جا که بنابه قانون اساسی همهٔ اختیارات حکومت به یک یا چند ارگان مرکزی واگذار شده باشد و حکومتهای محلی همهٔ اقتدار خودمختاری و در واقع موجودیت‌شان را از آن بگیرند، نظام حکومت تک‌ساختی خواهد بود.»[۲]

تحلیل این تعریفها نشان می‌دهد که در حکومت تک‌ساخت، حکومت مرکزی دارای اختیارات کامل است و یکپارچگی دولت را حفظ می‌کند. واحدها فقط نقش دوم را دارند و هیئتها یا کارگزارانی تابع مرکزند، که بنابه خواست و صوابدید حکومت مرکزی ایجاد شده‌اند و بنابه مقتضیات اداری، ممکن است اختیارات معینی به آنها واگذار شده باشد. برای مثال، در بریتانیا، مقامات محلی کاملاً قدرتمند هستند، اما قدرتشان از مرکز سرچشمه می‌گیرد و ممکن است از آنها سلب شود. بریتانیا، فرانسه، ایتالیا، بلژیک، ژاپن، و ایران نمونه‌هایی از حکومت تک‌ساخت هستند.

الف. شایستگیهای حکومت تک ساخت

حکومت تک‌ساخت شایستگیهای زیر را دارد:

۱. مؤثرترین شکل حکومت. تصمیم دربارهٔ همهٔ موضوعهای مهم در یک مرکز عمومی گرفته می‌شود. تمرکز اقتدار بیش از پراکندگی آن، حکومتی قوی را تضمین می‌کند.

۲. سادگی سازمان. قانون اساسی وظیفهٔ تعیین شکل حکومت برای سراسر کشور را بر عهده دارد.

۳. انعطاف‌پذیری زیاد. حکومت تک‌ساخت در مقایسه با حکومت فدرال، انعطاف زیادی دارد. برای برآوردن نیازهای زمان براحتی قابل اصلاح است. از سوی دیگر، شکل فدرالی حکومت، به نسبت سخت است، و همیشه قادر به هماهنگی با مقتضیات زمان نیست.

۴. عدم تلاقی یا تضاد صلاحیتها. شکل تک‌ساخت حکومت به خاطر وحدتش قابل توجه است. همهٔ امتیازات حکومتی در مرکز تمرکز یافته است. ارگانهای گوناگون حکومت بخشهای جدایی‌ناپذیر یک تکه از مکانیسم مدیریتی را تشکیل می‌دهند. از این رو، مسئلهٔ تلاقی یا تضاد صلاحیت مطرح نمی‌شود. در سراسر کشور یکنواختی قانون و مدیریت وجود دارد. از سوی دیگر، حکومت فدرال، وحدت هدف و سازمان ندارد.

1. Strong. *op. cit.* p. 63.

2. Garner, *Introduction to... op. cit.* p. 378.

۵. توانمندی سیاست داخلی و خارجی. به دلیل آنکه همهٔ اختیارات در مرکز است، سیاستهای داخلی و خارجی قاطعی ممکن است تدوین و باشهامت به‌اجرا گذاشته شود. در این شکل از حکومت تصمیم‌گری فوری و سرعت عمل زیاد است.
٦. هزینهٔ کم. حکومت تک‌ساخت به‌طور نسبی کم هزینه است، زیرا نهادهای سیاسی مضاعفی در سطح منطقه‌ای وجود ندارد.
۷. مناسب برای کشورهای کوچک. گفته‌اند که حکومت تک‌ساخت برای کشورهای کوچک و کم‌وسعت دارای یکپارچگی جغرافیایی و تجانس فرهنگی مناسبترین شکل حکومت است.
۸. تقسیم نشدن وفاداری شهروندان. به خلاف شکل فدرالی حکومت، در حکومت تک‌ساخت وفاداری شهروندان تقسیم نمی‌شود. در حکومت فدرال، شهروندان هم به مرکز و هم به منطقه‌ای که به آن تعلق دارند، اعلام وفاداری می‌کنند. چنین نظامی بذر گرایشهای جدایی‌خواهانه را در واحدهای به‌وجو دآورنده می‌پراکند. نظام تک‌ساخت از این خطرها ایمن است و شهروندی در آن تقسیم نمی‌شود.

ب. ناشایستیهای حکومت تک ساخت

حکومت تک ساخت عیبهایی نیز دارد، از جمله:
۱. پایمال شدن ابتکار محلی. تمرکز گسترده و تنزل واحدهای محلی به جایگاه کارگزاران محض مرکز، ابتکار محلی را از بین می‌برد و به‌توان زیست حکومتهای محلی که برای موفقیت دموکراسی اساسی‌اند، زیان می‌رساند، زیرا حکومت مرکزی آگاهی کاملی از مسائل و نیازهای محلی ندارد.
۲. خودکامگی مرکز. قدرت به فساد تمایل دارد، و قدرت مطلق، به طور مطلق فاسد می‌کند. دادن اقتدار کامل به مرکز اغلب تأثیری فاسدکننده بر آن داشته است، و مرکز به خودکامگی تمایل می‌یابد. به گفتهٔ لاسکی: «... تمرکز زیاد در دولت نو، دشمن بزرگ نظام حقوقی کمال مطلوب است، زیرا فقط در جایی که قدرت به گستردگی پخش شده باشد، محدودیت مؤثری بر دارندگان آن وجود دارد.»[1]
۳. عدم صلاحیت مرکز نسبت به مسائل محلی. در این عصر دولتهای رفاه، فعالیتهای حکومت دارای جنبه‌های گوناگون است. حکومت مرکزی وقت کافی برای برآمدن از

1. Laski, *A Grammar of...*, *op. cit.* p. 101.

عهدهٔ مسائل محلی ندارد. از این رو، این مسائل در معرض غفلت هستند. به دیگر سخن، مرکز در مورد مسائل پیش‌روی حوزه‌های محلی آگاهی کامل ندارد و در نتیجه حوزه‌ها متحمل زیانهای فراوانی می‌شوند. لاسکی بدرستی نظر داد که: «سودمندی کامل حکومت دموکراتیک را نمی‌توان دریافت مگر اینکه پذیرفت همهٔ مسائل، سراسری یا مرکزی نیستند و برای حل مسائلی که مربوط به سراسر کشور نیستند باید در محل کسانی که عمق آنها را درک می‌کنند، تصمیم بگیرند.»[1]

۴. آسانی فروپاشی. منتقدان دریافته‌اند که نظام تک‌ساخت ممکن است زیر فشار داخلی و خارجی به‌آسانی فرو بپاشد. در برابر چنین خطری، چندگانگی مراکز اقتدار به مثابهٔ حفاظ است که فقط در فدراسیون وجود دارد نه در شکل تک‌ساخت حکومت.

گارنر، با خلاصه کردن نقایص حکومت تک‌ساخت، گفت: «حکومت تک‌ساخت ابتکار محلی را سرکوب می‌کند، به جای تشویق توجه به مسائل عمومی، آن را از بین می‌برد، به توان زیست حکومتهای محلی آسیب می‌زند و توسعهٔ بوروکراسی متمرکز را تسهیل می‌کند.»[2]

۲. فدراسیون و کنفدراسیون

واژهٔ فدراسیون از واژهٔ لاتین foedus به معنی قرارداد یا موافقتنامه برآمده است. فدراسیون هنگامی به‌وجود می‌آید که دو یا چند دولت مستقل موافقت می‌کنند یک دولت جدید تشکیل دهند و حاکمیت خود را به آن واگذارند، یا هنگامی که واحدهای اداری در تقسیمات کشوری حکومت تک‌ساخت موافقت مرکز را برای اعطای خودمختاری به‌دست می‌آورند. روند نخست به «ادغام» و روند دوم به «تجزیه» نام‌بردار شده‌اند.

وقتی برخی دولتهای از لحاظ اقتصادی عقب مانده یا از لحاظ نظامی ضعیف داوطلبانه توافق می‌کنند وحدت یابند، اتحادیه‌ای فدرالی به‌وجود می‌آورند. چنین اتحادیه‌ای با یک قرارداد یا موافقتنامه حاصل می‌شود، دولت جدیدی تأسیس می‌گردد، و طرفهای قرارداد حاکمیت خود را به آن واگذار می‌کنند. گاهی دولتهای مقتدر نیز فدراسیون تشکیل می‌دهند، ایالات متحد آمریکا نمونهٔ این گونه فدراسیون است و کشورهای دیگری مانند جمهوری فدرال آلمان، کانادا، استرالیا، و هند در این زمره قرار

---

1. *Ibid.*

2. Garner, *Introduction to..., op. cit.* p. 382.

دارند. اگر روند وحدت اروپا ادامه یابد در آینده ممکن است ایالات متحد اروپا تشکیل شود. در حکومت فدرالی، حکومت مرکزی در مورد مسائل عمدهٔ مربوط به منافع عمومی یامشترک مانند ارتش و امنیت، اقتصاد و مسائل مالی و پولی، نشانهای ملی، و سیاست خارجی، تصمیم‌گیری و اقدام می‌کند و واحدهای محلی، یا تشکیل دهندهٔ فدراسیون، به مسائلی که از لحاظ محلی اهمیت دارند، می‌پردازند. توزیع اختیارات میان مرکز و واحدها را قرارداد تشکیل فدراسیون یا قانون اساسی فدرال معین می‌کند. در این‌گونه فدراسیونها جدایی از فدراسیون تنها از راه یک روند رسمی و قانونی مقرر در قانون اساسی میسر است.

همان‌طور که گفته شد، فدراسیون از راه روند «تجزیه» هم به‌وجود می‌آید. وقتی دولت تک‌ساختی دارای سرزمین وسیع بخواهد ضمن قبول گوناگونی، وحدت سراسری را حفظ کند یا وقتی بخشهای آن آرزوی خودمختاری دارند، فدراسیونی به‌وجود می‌آید. حکومت مرکزی مسائل مربوط به منافع عمومی را برای خود نگاه می‌دارد در حالی که بقیه اختیارات را به واحدهای خودمختار انتقال می‌دهد. این وضعیت با یک قانون اساسی به‌وجود می‌آید و فقط از راه روند عادی اصلاح قانون اساسی قابل تغییر است. کانادا نمونهٔ این نوع فدراسیون است.

شکل فدراسیون هر چه باشد، ادغامی یا تجزیه‌ای، نظام فدرالی دو رشته حکومت دارد: حکومتی مرکزی، و حکومتهای محلی. در فدراسیونها، اختیارات میان مرکز وواحدها بنابه قانون اساسی تقسیم شده است و نمی‌توان این تقسیم را یک‌جانبه تغییر داد.

مونتسکیو فدراسیون را چنین تعریف کرد: «قراردادی که بدان وسیله چند دولت کوچک موافقت می‌کنند عضو دولت بزرگی بشوند که می‌خواهند به‌وجود بیاورند.» به عقیدهٔ گارنر، حکومت فدرال، حکومتی است که «در آن حاکمیت یا قدرت سیاسی میان حکومت مرکزی و خکومتهای محلی به نحوی تقسیم شده است که هر یک از آنها در حوزهٔ خود مستقل از دیگری است.»[1]

پیش از ادامه بررسی حکومت فدرال، لازم است به چند نکته دربارهٔ تفاوت فدراسیون و کنفدراسیون اشاره کرد. فدراسیون سویس عنوان رسمی «کنفدراسیون سویس» را دارد، از این رو، ممکن است سبب آشفتگی ذهن شود. اما این دو، یعنی فدراسیون و کنفدراسیون را نمی‌توان و نباید به جای یکدیگر به کار برد. برخی از

1. *Ibid.* p. 244.

محققان مانند دایسی، تفاوت آن دو را در نظر نگرفته‌اند. فدراسیون و کنفدراسیون از سه جهت به هم شباهت دارند: ۱) هر دو از یک ریشه (foedus) برآمده‌اند؛ ۲) هر دو اتحاد میان دولتهای مستقل و حکمران هستند؛ ۳) هر دو یک مرکز مشترک ایجاد می‌کنند. اما همانندیهای آن دو به همین جا ختم می‌شود، و تفاوتهای مهمی میان آنها وجود دارد:

نخست، کنفدراسیون اتحاد دولتهای مستقل و حکمران است که بنابه برخی مقاصد مشترک متحد شده‌اند. از نظر حقوقی هر یک از این دولتها هرگاه بخواهند حق دارند از آن بیرون آیند. به دیگر سخن، کنفدراسیون دائمی و غیرقابل انحلال نیست. اما فدراسیون دولت واحدی است. واحدهای به وجود آورندهٔ آن، حتی اگر پیش از تشکیل فدراسیون مستقل و حکمران هم بودند، از آن پس دیگر حکمران و مستقل نیستند. چنین اتحادی از نظر حقوقی قابل انحلال نیست.

دوم، در فدراسیون، حاکمیت جدیدی ایجاد می‌شود. وقتی دولتها دست از حاکمیتهای فردی خود بر می‌دارند و فدراسیونی ایجاد می‌کنند، حاکمیت تازه‌ای موجودیت می‌یابد. در کنفدراسیون چنین نیست، زیرا واحدهای به‌وجود آورندهٔ آن، حاکمیت فردی خود را حفظ می‌کنند. بدین سبب، کنفدراسیون را اتحاد دولتهای مستقل و حکمران دانسته‌اند.

سوم، در کنفدراسیون، قوانین هر کشوری به هر صورت که هست برجای می‌ماند، اما در فدراسیون قوانین تازه‌ای وضع می‌شود. به گفتهٔ لیکاک: «در کنفدراسیون، قوانین کنفدرالی وجود ندارد. هرگونه مقررات عمومی و مشترک که هیئت مرکزی کنفدراسیون وضع می‌کند و رعایت آن برای شهروندان همهٔ دولتها الزامی است، بدان علت الزامی است که دولت متبوع این شهروندان، آن را به عنوان یک قانون پذیرفته است.»[1]

چهارم، درکنفدراسیون شهروندی یگانه‌ای وجود دارد، زیرا هر فردی شهروند دولت خود می‌ماند. اما در فدراسیون شهروندی مضاعف به‌وجود می‌آید. فرد ضمن آنکه شهروند واحد تشکیل دهندهٔ فدراسیون است، شهروندی دولت فدرال جدید را که به‌وجود آمده است، خود به خود می‌یابد و در عین حال حقوق و وظایفی نسبت به دولت جدید پیدا می‌کند. در مقابل، فرد در کنفدراسیون هیچ حقوقی نمی‌یابد و از او تکلیفی انتظار نمی‌رود.

پنجم، در فدراسیون دولت جدیدی به وجود می‌آید. بنابراین برای همهٔ دولتهای

1. Leacock, *op. cit.* p. 184.

به‌وجو دآورنده که دیگر دولت نیستند حکومت مشترکی موجودیت می‌یابد. قوهٔ مقننه و قوهٔ مجریه مشترکی تأسیس می‌شود. اما کنفدراسیون، صرفاً اجتماع دولتهاست و قوهٔ مجریه یا مقننهٔ جداگانه‌ای به‌وجود نمی‌آورد. اراده یا خواست کنفدراسیون را هیئتی شبه قانونگذاری در قالب یک اساسنامه بیان نمی‌کند، بلکه این اراده را هیئتی دیپلماتیک یا کنفرانس دیپلماتیک سفیران یا نمایندگان دولتهای ایجادکنندهٔ کنفدراسیون در فرمانها و قطعنامه‌ها بیان می‌کنند. هیئتهای نمایندگی بنابه دستورالعملهای حکومتهای خود رأی می‌دهند. قطعنامه‌های مصوب آنها الزام‌آور نیستند و خطاب به ارگانهای دولتهای کنفدراسیون صادر شده‌اند و به‌طور معمول تا زمانی که هر یک از حکومتهای عضو کنفدراسیون آن را بنابه روال قانونی تصویب نکنند قابل اجرا نیستند.

در تاریخ نمونه‌های زیادی از کنفدراسیون بوده است. به‌طور معمول دولتهای همسایه مایل بوده‌اند «بنابه هدفهای دفاعی و پیشبرد منافع مشترک با یکدیگر تجمع کنند.» در یونان باستان، کنفدراسیونهای زیادی بوده است؛ برای مثال، کنفدراسیون دلوس، جامعهٔ اژه، و کنفدراسیون لیسیا.

در سده‌های میانه، جامعهٔ هانسیاتیک معروف شد. در ۱۵۷۶، پنج ایالت هلند کنفدراسیونی علیه اسپانیا به وجود آوردند. کنفدراسیون ۱۸۶۷ ـ ۱۸۱۵ آلمان، کنفدراسیون ۱۷۸۹ ـ ۱۷۸۱ آمریکا، کنفدراسیون سویس از ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۰، دیگر مثالهای برجسته کنفدراسیون هستند.

با این توضیح کوتاه دربارهٔ کنفدراسیون، در ادامهٔ بررسی فدراسیون می‌توان گفت که شکل فدراسیونی حکومت در کشورهای بزرگی مانند ایالات متحد آمریکا موفقیتهای زیادی به‌دست آورد. در این نوع کشورها، گوناگونی فرهنگها و زبانها، خواستهای سیاسی و هدفهای نامتجانس مردم، خودمختاری منطقه‌ای را در کنار وحدت ملی ضرور می‌کرد. افزون بر آن، فدراسیون، منشأ آموزش سیاسی مردم است و توجه آنها را به مسائل خودشان بر می‌انگیزد. مزیتهای اقتصادی فدراسیون هم قابل تأکید و توجه است. اعتبار بین‌المللی کشورهای بزرگی مانند آمریکا و کانادا به‌واسطهٔ اتحادیهٔ فدرالی بزرگ آنها حفظ شده است.

بسیاری از نگرانیهای منتقدان فدراسیون بی‌مورد بوده است. برای سیاست خارجی آمریکا اتفاقی نیفتاده است و هیچ هرج و مرج یا اغتشاش داخلی نیز در این کشور طی سالهایی که ساختار فدرالی را برگزیده دیده نشده است. در آمریکا، ایالتهای جنوبی در راه جدایی یا انفصال کوشش کردند، اما بیهوده بود و چشم بقیهٔ ایالتها را باز کرد. بنابراین،

ترس از تجزیه، خیالی است، و می‌توان نتیجه گرفت که شکل فدرالی حکومت نه تنها برای دولتهای انتخاب‌کنندهٔ آن سودمند بوده است، بلکه برای جهان بی‌سامانی که سرانجام ممکن است با دادن خودمختاری به دولتهای مستقل و حکمران، اندیشهٔ حکومت جهانی را بپذیرد، شعله امید برافروخته است.[1]

۱. برای مطالعهٔ بیشتر دربارهٔ حکومتهای تک‌ساخت و فدرالی، نگاه کنید به: قاضی، پیشین، ص‌ص ۲۹۳ ـ ۲۴۱.

۱۴

احزاب سیاسی، گروههای فُشار

عصر ما، عصر دموکراسیهای نمایندگی است. این‌گونه دموکراسیها بدون وجود افراد همفکر که همکارانه و هماهنگ عمل نمایند بدشواری می‌توانند وظایف خود را اجرا کنند. تا زمانی که نمایندگان مردم در احزاب سیاسی سازمان نیافته باشند، مجالس مقننه از افرادی تشکیل خواهند شد که نمی‌توانند به‌طور مناسب به‌وظایف خود سنجیده عمل کنند. در واقع، حکومت نمایندگی در مقیاس ملی بدون وجود احزاب سیاسی سازمان یافته غیر قابل تصور است.

۱. تعریف و ماهیت احزاب سیاسی

یک حزب، در مفهوم عام، گردهمایی مردمی است که دربارۀ برخی مسائل نظرات مشترک دارند و می‌خواهند برای دست یافتن به هدفهای مشترک با هم کار کنند.

ادموند بورک، حزب سیاسی را چنین تعریف کرد: «هیئتی از مردم است که به خاطر پیشبرد منافع ملی با کوشش مشترک براساس برخی اصول سیاسی مورد توافق، متحد شده‌اند.»[۱] به عقیدۀ گتل: «حزب سیاسی مرکب از گروهی از شهروندان کم‌وبیش سازمان یافته است که به عنوان یک واحد سیاسی عمل می‌کنند و با استفاده از حق رأی خود می‌خواهند بر حکومت تسلط پیدا کنند و سیاستهای عمومی خود را عملی سازند.»[۲] به‌گمان جیل کریست، حزب سیاسی «گروه سازمان یافته شهروندانی است که دارای

---

1. Edmond Bruke, «Thoughts on the couse of Present Discontents» in *the Works of Edmond Burke,* vol. 2, (London: Holfman & Knopf, 1949) vol. 2. p. 82.
2. Gettell, *op. cit.* p. 289.

نظریات سیاسی مشترک‌اند و با عمل به مثابهٔ یک واحد سیاسی می‌کوشند بر حکومت تسلط یابند. هدف اصلی یک حزب این است که عقاید و سیاستهای خود را در سطح سیاسی رواج دهد.»[1] از نظر لیکاک، حزب سیاسی «گروه کم و بیش سازمان یافتهٔ شهروندانی است که به عنوان یک واحد سیاسی با هم عمل کنند، در مسائل عمومی عقاید مشترکی دارند و با استفاده از اختیار دادن رأی در راستای هدفی مشترک می‌کوشند بر حکومت تسلط یابند.»[2] مک‌آیور، حزب سیاسی را «گردهمایی سازمان یافته برای حمایت از برخی اصول یا سیاستها که از راههای قانونی می‌کوشد حکومت را به دست گیرد»[3] تعریف کرد.

ماکس وبر ضمن تفاوت‌گذاری میان گروههای اقتدارگرا و احزاب سیاسی، معتقد بود که احزاب سیاسی باز هستند، یعنی درِ احزاب سیاسی به روی همهٔ کسانی که می‌خواهند عضو آن بشوند باز است، اما در مورد گروههای اقتدارگرا پذیرش آزاد وجود ندارد. رابرت میشلز یادآور شد: «هر سازمان سیاسی نمایانگر قدرتی اولیگارشیک بر بنیادی دموکراتیک است. همه جا انتخاب کنندگان و انتخاب شدگان را می‌بینیم. همچنین همه جا می‌بینیم که قدرت رهبران منتخب بر توده‌های انتخابگر تقریباً نامحدود است.» میشلز عقیده داشت که حتی در احزاب دموکراتیک اجتماعی یا سوسیال دموکراسیها نیز تمایلات اولیگارشی وجود دارد که در نتیجهٔ آن موقعیت رهبران در رابطه با پیروانشان تقویت می‌شود. دلایل وجود این اولیگارشی از جهتی تکنیکی (سازمان یعنی لزوماً وجود اولیگارشی) و از جهتی روانشناختی است (برای مثال، همبستگی و وفاداری طبقه سنّتی کارگر)[4]. به گفته جوزف شومپتر، نخستین و مهمترین هدف هر حزب سیاسی این است که بر دیگران (افراد یا احزاب) تسلط یابد تا به قدرت برسد یا در آن بماند.[5]

براساس تعریفهای بالا، می‌توان اجزای احزاب سیاسی را به شرح زیر مشخص کرد: ۱) توافق نظر معینی دربارهٔ اصول بنیادی میان مردم تشکیل‌دهندهٔ حزب سیاسی؛ ۲)

1. Gilchrist. *op. cit.* p. 327.

2. Leacock, *op. cit.* p. 311.

3. MacIver, *the Modern State, op. cit.* p. 390.

4. Robert Michels, *Political Parties* (NewYork: Free press, 1949) p. 418; and p. Medding, «A Framework for the Anqlysis of Power in Political Parties» *Political Studies*, vol. 18 (March 1970) p. 127; and Ball, Op. cit. p. 88.

5. J. A. Schumpeter, *Capitalism, Socialism and Democracy,* 5th ed. (London: Allen & Unwin, 1950) p. 279.

سازمان یافتگی مردم و داشتن تشکیلات و فلسفه کاملاً منسجم؛ ۳) تلاش برای دست یافتن به هدفها از راههای مشخص شده در قانون اساسی؛ ۴) کوشش در راه گستراندن و تأمین منافع ملی، نه منافع محلی یا منطقه‌ای؛ ۵) مبارزه در راه تصرف قدرت سیاسی برای تأمین منافع عمومی؛ ٦) وجود رهبریِ تک‌سالار و اولیگارشیک در ذات سازمان حزب. احزاب سیاسی می‌کوشند قدرت را برای رهبران به‌دست آورند و از این رو سرکردگی رهبران از نظام حزبی جدایی ناپذیر است.

برخی از محققان برای تشکیل شدن حزب، چند شرط را لازم دانسته‌اند؛ از جمله جوزف لاپالومبار و مایرون وینر اعلام کردند برای به‌وجود آمدن حزب چهار شرط لازم است: ۱) وجود تشکیلات پایدار مرکزی؛ ۲) وجود شعبه‌هایی که با مرکز پیوند و ارتباط داشته باشند؛ ۳) پشتیبانی مردم؛ و ۴) کوشش برای دست یافتن به قدرت سیاسی[1]. به گفتهٔ بال همین هدف دست یافتن به قدرت سیاسی است که احزاب سیاسی را از دیگر گروههای نظام سیاسی متمایز می‌کند، گرچه این تمایز گاه روشن نیست، بویژه در مورد گروههای فشار.[2]

با توجه به آن اجزا و این شرایط، می‌توان حزب سیاسی را چنین تعریف کرد: حزب گردهمایی پایدار گروهی از مردم است که دارای عقاید مشترک و تشکیلات منظم‌اند و با پشتیبانی مردم برای به‌دست آوردن قدرت سیاسی از راههای قانونی مبارزه می‌کنند.

الف. خاستگاه احزاب سیاسی

حزب سیاسی «چرخ دندهٔ ماشین دموکراسی» است. اگر چه احزاب سیاسی سابقهٔ بیشتری از دموکراسیهای نو دارند، اما رشد آنها با تکامل دموکراسی همزمان بوده است. در مورد قدمت احزاب، برای مثال، می‌توان گفت که در روم، مردم به دو گروه پاتریسین و پله‌بین تقسیم شده بودند. حتی در سده‌های میانه، دو گروه گلف‌ها و گیبیلین‌ها، آلمان را به دو اردوگاه مخالف تقسیم کرده بودند. گلف‌ها از پاپها، و گیبیلین‌ها از امپراتوران آلمان هواداری می‌کردند. اما نباید دیده بر این واقعیت بست که گروههای مخالف به‌نحوی با کارکرد دستگاه حکومت مربوط بودند. وانگهی، آنها در ماهیت، بیشتر فرقه بودند تا حزب در مفهوم جدید. از لحاظ فنی، نظام حزبی نو و حکومت حزبی جدید، مربوط به سهم بریتانیا در سیاست است. از لحاظ تاریخی، خاستگاه نظام حزبی با رشد قانون اساسی

---

۱. ابوالحمد، پیشین، ص ٤٠٦ ـ ۴۰۵.

2. Ball, *op. cit.* p. 79; and Bhattacharjee, *op.cit.* p. 219.

انگلستان، و در اساس با جنبش گرایش به قانون اساسی، ارتباط تنگاتنگی داشت. از این رو، نظام حزبی در انگلستان به عنوان پیشرو احزاب سیاسی نو دانسته می‌شود. به نظر عده‌ای از محققان، در زمان ملکه الیزابت، پیوریتن‌ها به عنوان گروهی در برگیرندهٔ سیاست مذهبی و سیاسی خاص، حزبی سیاسی را تشکیل داده بوده‌اند. اما خطوط روشن حزب طی دورهٔ استوارت‌ها که شاه و پارلمان رویارو شده بودند، شکل گرفت. در جریان این رویارویی، سرکردگان کلیسا و دولت با حکومت خودکامه مخالف بودند، اما شوالیه‌ها از حکومت و قدرت خودکامهٔ شاه پشتیبانی می‌کردند و بزودی فرقه‌های مخالف در جنگ داخلی را تشکیل دادند. خیلی زود پس از بازگردانیدن چارلز دوم، این فرقه‌ها، به نام ویگ‌ها و توری‌ها شناخته شدند. ویگ‌ها می‌خواستند پادشاهی از راه پارلمان محدود و مقید شود، در حالی که توری‌ها به پادشاهی استبدادی اعتقاد داشتند و خواستار هیچ تغییری در سازمان و کارویژه‌های حکومت نبودند. با پیدایش پادشاهی سلسلهٔ هانوور، ویگ‌ها که تا آن موقع مخالفان پادشاهی خودکامه بودند، به جانبداران وفادار پادشاهی جدید تبدیل شدند. از سوی دیگر، توری‌ها، به اردوی مقابل افتادند. برای مدتی، احزاب به صورت فرقه‌های محض درآمدند. اما در زمان جورج سوم، حزبهای لیبرال و محافظه‌کار تشکیل شدند. حزب لیبرال از اصلاحات و پیشرفت جانبداری کرد و گسترش حق رأی، از میان بردن مانعهای مذهبی و محدودیتها بر صنعت و تجارت و تصویب قوانین بهتر کردن زندگی کارگران را مطلوب دانست. از سوی دیگر، حزب محافظه‌کار از نظم و امنیت و از یک سیاست خارجی استوار جانبداری کرد. محافظه‌کاران از دارندگان امتیازات و منافع حمایت کردند و در برابر نوآوریهای خطرناک مقاومت نشان دادند. از سرمایه‌داری پشتیبانی کردند و برای پادشاه احترام زیادی قائل بودند. در آغاز سدهٔ بیستم، حزب دیگر نمایندهٔ دیدگاه سوسیالیستی پدیدار شد و سرانجام لیبرالها را عقب راند. از این راه، در انگلستان فعلی دو حزب عمده، حزب کار و حزب محافظه‌کار در حال رقابت برای به‌دست آوردن رأی مردم هستند.[1]

بنیانگذاران قانون اساسی آمریکا با نهاد احزاب سیاسی مخالف بودند. جورج واشینگتن بر تأثیر زیانبار روحیهٔ حزبی بر کار حکومتهای دموکراتیک اشاره کرد. دیگر رهبران آمریکا نیز احزاب سیاسی را به عنوان منبع عمدهٔ پریشانی و ضعف سیاسی - اجتماعی تقبیح کردند. اما خیلی زود پس از شکل‌گیری قانون اساسی، احزاب سیاسی در

1. Kapur, *op. cit.* p. 566 - 569; and Agarwal, *op. cit.* p. 451 - 452.

ایالات متحد آمریکا پدیدار شدند. بنابراین، نظام حزبی در آمریکا رشدی غیر رسمی داشت. در این کشور هیچ تفاوت بنیادی میان دو حزب عمده، حزب دموکرات و حزب جمهوریخواه، وجود ندارد.

در اتحاد شوروی، پس از براندازی حکومت تزاری و آغاز دوران سوسیالیستی، نظام تک‌حزبی برقرار شد. حزب کمونیست، یگانه حزبی بود که حق وجود داشت و سرنوشت سیاسی روسها را هدایت می‌کرد. به احزاب دیگر اجازهٔ فعالیت داده نشد و این کشور نخستین کشوری بود که نظام تک‌حزبی را طبق قانون اساسی برقرار کرد. این نظام تا اندکی قبل از فروپاشی اتحاد شوروی، برجای بود.

در فرانسه، نظام چند حزبی از همان هنگام استقرار دموکراسی در کشور وجود داشته است، اما اغلب این حزبها حتی بر اصول سیاسی معینی مبتنی نیستند.

ب. پایه‌های احزاب سیاسی

برای احزاب سیاسی، پنج اصل و پایهٔ جدا از هم شکل‌گیری مطرح شده است:

۱. طبیعت انسان. گرایش به تشکیل احزاب سیاسی به طبیعت انسان مربوط است. عده‌ای از مردم به‌طور فردی محافظه‌کاراند، اما برخی دیگر ترقی‌خواه هستند. از این رو، مردم بنابه تفاوتها و تمایلات مزاجی و خُلقی به این یا آن حزب کشیده می‌شوند. محافظه‌کاران گرد هم می‌آیند و حزبی را تشکیل می‌دهند که اندیشه‌های محافظه‌کارانه و نظریات ارتدکس را تغذیه می‌کند در حالی که افراد متمایل به سیاستهای تغییر اساسی، حزب لیبرال یا حزب سوسیالیستی تشکیل می‌دهند.

۲. منافع متضاد اقتصادی. این اصل، پایهٔ واقعی احزاب سیاسی است. به گفته آرتور هالکامبل[1] «ممکن نیست احزاب ملی با انگیزه‌های گذرا یا نیازهای موقت پایدار بمانند و باید مبتنی بر منافع جمعی، از همه مهمتر برپایهٔ منافع دائمی اقتصادی باشند.» در شرایط فعلی، حزب نمایانگر منافع طبقات گوناگون ممکن است نمایندهٔ روستائیان، زمینداران، کارگران یا سرمایه‌داران باشند. به دیگر سخن، استثمارشوندگان و استثمارکنندگان، دیر یا زود از راه تشکلهای سیاسی خاص خود، از هم جدا و رودرروی یکدیگر قرار خواهند گرفت.

۳. عامل محیطی. محیط نیز افراد را وا می‌دارد در جستجوی عضویت این یا آن حزب

---

1. Arthur Holcombe

باشند. به درستی گفته‌اند که مردم به‌طور کلی سیاست و دین را به ارث می‌برند. خانواده اغلب تأثیر پرتوانی بر تمایل فرد نسبت به این یا آن حزب دارد. ایده‌ئولوژی حزب معینی را والدین پیوسته به گوش فرزندان می‌خوانند. برای مثال، در آمریکا، ایرلندی‌ها به‌طور سنّتی به حزب دموکرات تمایل نشان می‌دهند در حالیکه آلمانی‌ها پیوسته خواهان پیوستن به حزب جمهوری‌خواه هستند. در این کشور نمونه‌های بسیار کم و نادری وجود دارد که پدروفرزند به دو حزب سیاسی مختلف تمایل داشته باشند، چیزی که در کشورهای دیگر ممکن است غیرمعمول نباشد.

۴. حس نژادی. حس نژادی هنوز تأثیر زیانبار خود را بر سیاستهای حزبی دارد. برای مثال، در کانادا، فرانسوی‌ها در یک حزب و بریتانیایی‌ها در حزب دیگری سازمان یافته‌اند. در آفریقای جنوبی، حزب ناسیونالیست که سیاستهای جدایی نژادی را به اجرا گذاشته بود، در کل از ملیتهای هلندی عضوگیری شده بود، در حالی که حزب متحد در جهان‌بینی لیبرال بود و به طور عمده از بریتانیایی‌ها تشکیل شده بود.

۵. زمینهٔ دینی و مذهبی. این پایه‌ها ممکن است زمینهٔ تشکیل احزاب سیاسی در دموکراسی نوباوه یا در حال اضمحلال باشد. در کشورهای غربی، احزاب سیاسی کم‌وبیش برپایهٔ دینی یا مذهبی تشکیل نشده‌اند، اما در برخی از کشورهای جهان سوم، احزاب صرفاً بر پایهٔ مذهبی و دینی شکل گرفته‌اند. این‌گونه احزاب در کشورهای چند مذهبی ریشهٔ دموکراسی را می‌کنند و وحدت ملی را نابود می‌کنند.

از میان این اصول وپایه‌های تشکیل احزاب، پایهٔ عمدهٔ سازمان احزاب سیاسی در حال حاضر اقتصادی است. حتی احزابی که بر زمینهٔ مذهبی و عوامل همانند تشکیل شده‌اند، باید برنامه‌ای اقتصادی داشته باشند که با ریشهٔ مذهبی عقاید آنها ممکن است ارتباط مستقیمی نداشته باشد اما تنها راهی است که می‌توانند برای مدتی طولانی خود را حفظ کنند.

۲. کارویژه‌های احزاب سیاسی

برای کار حکومتهای دموکراتیک جدید، احزاب سیاسی ضروری‌اند: احزاب ستون فقرات دموکراسی‌اند. به گفتهٔ بال مهمترین کار ویژهٔ احزاب سیاسی، متحد کردن، تسهیل و باثبات نمودن روند زندگی سیاسی است.[1] کارویژه‌هایی که احزاب سیاسی به‌اجرا

1. Ball, *op.cit.* p. 81.

درمی‌آورند ارزش گسترده‌ای دارد. مریام پنج کار ویژه برای احزاب معین کرد: ۱) گزینش نامزدهای انتخاباتی؛ ۲) تدوین سیاستهای عمومی؛ ۳) انتقاد از حکومت؛ ۴) آموزش سیاسی؛ و ۵) واسطه بودن میان فرد و حکومت. مونرو نیز به همین نوع کارویژه‌ها اشاره کرده، افزون بر آنها از برقرار کردن مسئولیت سیاسی جمعی و مستمر هم نام برده است. نظر مونرو را، به شرح زیر می‌توان به کوتاهی بیان کرد:

۱. رقابت انتخاباتی با هدف پیروزی. احزاب برای رقابت انتخاباتی وجود دارند. نخستین وظیفهٔ آنها این است که نامزدهای مناسبی که ارزش پشتیبانی حزبی را دارند و حزب را به تصاحب کرسیهای بیشتر در قوهٔ مقننه قادر می‌کنند، بر می‌گزینند. در این مورد، حزب به مثابهٔ غربالی بزرگ کار می‌کند و از این راه افراد رقابت کننده بیخته می‌شوند و سرانجام گزینش نهایی صورت می‌گیرد. به‌طور معمول احزاب به نامزدهای بی‌پولی که از عهدهٔ تأمین هزینهٔ انتخابات بر نمی‌آیند کمک مالی می‌کنند.

۲. تدوین سیاستهای عمومی. حزب برپایهٔ رشته‌ای از برنامه‌ها و اعلامیه‌ها در رقابت انتخاباتی شرکت می‌کند تا رأی‌دهندگان دربارهٔ مسائل اصلی و نیز دربارهٔ سیاستها و برنامه‌های حزب اطلاع کافی به‌دست آورند. از این رو، احزاب سیاستهای خود را با احتیاط زیاد تدوین می‌کنند و سپس آنها را از راه انتشارات و اجتماعات متداول خود توضیح می‌دهند و پخش می‌کنند. پوسترهایی تهیه می‌کنند و به کار می‌برند. عکسهایی تهیه می‌شود. از مطبوعات دعوت می‌شود و در مبارزه علیه احزاب مخالف و نامزدهای آنها، مورد استفاده قرار می‌گیرند. از این راهها سیاستهای احزاب گوناگون در معرض دید رأی‌دهندگان واقع می‌شود. احزاب رقیب دربارهٔ مسائل مختلف انتقاد می‌کنند یا به انتقادها پاسخ می‌دهند.

۳. برخورد و انتقاد از حکومت. حزب اکثریت حکومت را تشکیل می‌دهد و حزب اقلیت، اپوزیسیون را. وجود اقلیت نمی‌گذارد اکثریت از مسیر معین خارج شود. بنابراین حزبی که حاکم است باید در ابتکار تقنین با ارائهٔ لایحه‌هایی برای تصویب در قوهٔ مقننه بسیار دقیق باشد. هرگونه حرکت نادرست آن را در دیدهٔ عموم بی‌اعتبار خواهد کرد و حزب مخالف را قادر خواهد کرد جای آن را بگیرد. بنابراین حزب حاکم باید بکوشد از چنین سرانجامی اجتناب ورزد. رقابتهای حزبی کارایی مدیریت را تضمین می‌کند. حزب مخالف صرفاً از حکومت انتقاد نمی‌کند، بلکه برنامهٔ جانشین و حکومت بدیلی را ارائه می‌دهد. در واقع نقش سگ نگهبان سیاست «حکومتها» را بازی می‌کند و در چنین وضعیتی نقش سازنده‌ای دارد.

۴. آموزش سیاسی مردم. مبارزات انتخاباتی طی دورهٔ انتخابات، مبارزات آموزشی هم هست. به‌طور کلی، تودهٔ مردم نسبت به فعالیتهای حکومت بی‌احساس و بی‌اعتنا هستند. لازم است به تهاون و بی‌حالی آنها تکانی داد و احزاب باید این نقش حیاتی را بازی کنند. جانبداری احزاب از اشخاص و سیاستها از راه مطبوعات، اجتماعات و تماسهای فردی صورت می‌گیرد و از این راه رأی‌دهنده آموزش می‌یابد. از این راه، احزاب شمار اعضا، هواداران و رأی‌دهندگان خود را افزایش می‌دهند.

۵. واسطهٔ میان حکومت ومردم. حزب پیوند دهندهٔ فرد و حکومت است. خط پیوندی است که دو چیز را به هم وصل می‌کند، و قلابی است که فرد را به حکومت می‌بندد. رهبران حزب اقدامات حکومت را برای مردم توضیح می‌دهند و واکنشهای مردم را به حکومت انتقال می‌دهند.

٦. کار حکومت پارلمانی را تسهیل می‌کند. حکومتی پارلمانی بدان سبب با موفقیت کار می‌کند که اکثریتی از حزب حاکم از آن پشتیبانی می‌کند. بدون چنین حمایتی، قوهٔ اجرایی برخاسته از قوهٔ مقننه باید با تودهٔ سازمان نایافتهٔ اعضای پارلمان که هر آن ممکن است حکومت را گرفتار کنند، روبه‌رو شود. در چنین حالتی حکومت دستخوش تغییرات پی‌درپی، و کار آن غیر ممکن خواهد بود.

۷. همفکران را گرد هم می‌آورد. تا زمانی که حزبی قادر است اعضایش را حفظ کند، کمال مطلوبها و اندیشه‌های همانندی داشته باشد، سازمان یافته و منضبط باشد، کارویژه‌های خود را به‌طور کارآمد و با راحتی می‌تواند انجام دهد. از این رو، فعالیت خانه‌دارانه اساس اجرای دیگر وظایف سیاسی است.

این کار ویژه‌های احزاب سیاسی، نقش آنها را در دموکراسی نو کاملاً آشکار می‌گرداند. در واقع، بدون احزاب سیاسی، دموکراسی نمایندگی در دولت نو غیرممکن خواهد بود. دموکراسی بدون حزب مانند قایق بی‌پارو، یا کشتی بی‌ناخداست.

کارویژه‌ها و روشهایی که احزاب سیاسی برای دست یافتن به قدرت سیاسی یا حفظ آن به‌کار می‌برند با ساختارهای احزاب سیاسی ارتباط تنگاتنگی دارد. احزاب خواهان گسترش پشتیبانی انتخاباتی و فعالیت در سطح پارلمان به ساختاری متفاوت از ساختار حزبی نیاز دارند که مجبور شده، به دلیل وجود محدودیتهایی، زیرزمینی کار کنند، یا عملیات چریکی را از پایگاههای غیرشهری علیه نخبگان سیاسی متمرکز در شهرها هدایت نماید. احزاب خواهان مشارکت دموکراتیک گسترده، مانند گسترش حق رأی، ممکن است ساختار متفاوتی از احزابی داشته باشند که می‌خواهند قدرت نخبگان سیاسی

موجود را دائمی کنند. موریس دوورژه، مهمترین تحلیل از ساختار حزبی را ارائه کرده و طبقه‌بندی چهار رتبه‌ای از ساختار حزب به دست داده است.[۱]

در بررسی ساختار حزبی، عوامل زیر را باید در نظر گرفت:

۱. نقش رهبری و روش انتخاب او؛

۲. درجهٔ سانترالیسم سازمان؛

۳. قدرت رهبری در رابطه با سلسله مراتب حزبی، و میزان اختیارات انضباطی، چگونگی شرکت در تصمیم‌گیری و تدوین سیاستها؛

۴. مهار دیوانسالاری حزبی؛

۵. رابطهٔ جناح پارلمانی حزب با بقیهٔ حزب؛

٦. پایه و میزان عضویت در حزب.

این عوامل تحت‌تأثیر ایده‌ئولوژی، ساختار حکومت، سطح رشد اجتماعی ـ اقتصادی، فرهنگ سیاسی و رخدادهای تاریخی تعیین می‌شوند.[۲]

۳. مزیتها و عیبهای نظام حزبی

به اهمیت احزاب برای موفقیت دموکراسیهای نمایندگی اشاره شد. اینک مزیتها و عیبهای آن را به کوتاهی مورد توجه قرار می‌دهیم. مزیتهای احزاب را می‌توان چنین برشمرد: وجود احزاب با طبیعت انسان هماهنگ است؛ موفقیت دموکراسی مستلزم احزاب سیاسی است؛ کشور از آشوب نجات می‌یابد؛ از خطرهای وضع مستقیم قانون اجتناب می‌شود؛ حزب استبداد قوهٔ مجریه را مهار می‌کند؛ اعتبار قوهٔ مقننه افزایش می‌یابد؛ انتخابات آسان می‌شود؛ بین ارگانهای حکومت هماهنگی به‌وجود می‌آید؛ حکومت طبقاتی به حکومت مردم تبدیل می‌شود؛ ارزش آموزشی وسیعی دارد؛ و روحیه انضباط را رواج می‌دهد.[۳]

نظام حزبی هدف انتقاد سوزنده‌ای بوده است. روسو نظرش این بود که ارادهٔ عمومی یا افکار عمومی واقعی نمی‌تواند در کشوری که احزاب یا فرقه‌هایی فعالیت دارند، خود را نمایان کند. آنچه در زیر می‌آید از دیگر عیبهای احزاب شمرده شده است: یک پدیدهٔ سیاسی غیرطبیعی است؛ نظام حزبی فرقه‌گرای را می‌آفریند؛ افراد بااستعداد حزب

---

۱. موریس دوورژه، احزاب سیاسی، ترجمه رضا علومی، تهران: انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۷.

2. Ball, *op. cit.* p. 88, 91.

۳. برای مطالعه بیشتر درباره مزیتهای نظام حزبی، نگاه کنید به: ابوالحمد، پیشین، ۴۲۷ ـ ۴۳۱. و Agarwal, *op.cit.* p. 455 - 458.

مخالف نادیده گرفته می‌شود؛ منافع حزب به منافع ملت ترجیح داده می‌شود؛ ریاکاری و دورویی را تشویق می‌کند؛ فردیت و هویت انسان را خرد می‌کند؛ اعضا را تنگ‌نظر می‌نماید؛ نظام را ضایع می‌گرداند؛ سرانجام به‌دست انجمنهای حزبی یا دسته‌های خصوصی می‌افتد؛ از تودهٔ مردم تبعیت مفرطی می‌شود؛ مردم آموزش سیاسی نادرستی می‌یابند؛ تأثیر معکوسی بر زندگی محلی دارد؛ حکومت را بی‌ثبات می‌کند؛ حزب سازمان خیانت اجتماعی است؛ برای برآمدن از عهدهٔ ضرورتها ضعیف است؛ اتلاف پول و فرصتی برای فرصت‌طلبان است.[1]

بررسی نقادانهٔ نقایص آشکار نظام حزبی در کارکرد عملی آن باید ما را به تأمل وادارد. بسیاری از عیبهای نظام حزبی در کشورهایی پدیدار می‌شود که در آنها آگاهی سیاسی زیاد نیست و دموکراسی در مرحلهٔ ابتدایی است. در اغلب موردها، معایب نظام‌حزبی بازتاب ضعفهای اخلاقی عام بشری هستند. مسئولیت به گروه تنبلی واگذار می‌شود که شوروذوق سیاسی آنها تنها با نزدیک و دور شدن زمان انتخابات عمومی کم و زیاد می‌شود. از این رو تودهٔ مردم نیز به قدر نهادها به اصلاحات نیازمندند. همینکه تودهٔ مردم از لحاظ سیاسی رشد یابند، گمراه کردن یا اغفال آنها روزبه‌روز دشوارتر می‌شود و نتایج این‌گونه سیاستها به احزابی که آنها را اعمال می‌کنند خطرناک می‌شود. در واقع نوع درست آموزش سیاسی و تحولات منتج از آگاهی عمومی می‌تواند معایب نظام حزبی را تا حد زیادی ازبین ببرد واین جزء ضروری‌وجدایی‌ناپذیر دموکراسی را برجای نگاه دارد.

۴. نظامهای حزبی

درکشورهای مختلف، نظامهای حزبی گوناگونی وجود دارد: نظام دو حزبی، نظام چند حزبی و نظام تک‌حزبی. شرح مختصری از این نظامها داده می‌شود.

الف. نظامهای دو حزبی

نظام دو حزبی در انگلستان پدیدار شد. وجود اشراف سرکرده و شوالیه‌ها، بعدهاویگ‌ها و توری‌ها، سپس لیبرال‌ها و محافظه‌کارها، و سرانجام حزب کار و حزب محافظه‌کار آشکار می‌کند که نظام دو حزبی کم‌وبیش در انگلستان رشد یافته است. اما نظام دو جزبی امکان وجود حزب کوچکتر سوم یا ائتلافهای موقت را نیز نادیده نمی‌گیرد. برای مثال،

---

۱. برای مطالعه بیشتر، نگاه کنید به: ابوالحمد، ۴۴۲ ـ ۴۳۷ و Agarwal, p. 458 - 461.

در انگلستان، حزب لیبرال هنوز وجود دارد گرچه اهمیت چندانی در مجلس عوام ندارد. در ایالات متحد، دموکراتها و جمهوری‌خواهان دو حزب اصلی را تشکیل می‌دهند، گرچه برخی احزاب کم‌اهمیت نیز وجود دارند.

۱. مزیتهای نظام دو حزبی

در نظام دو حزبی چون همهٔ وزیران از یک حزب، حزب اکثریت هستند، کابینه‌های باثباتی تشکیل می‌شود، ثبات حکومت نیز کارایی اداری و استمرار سیاست را در کشور تأمین می‌نماید. حکومت دموکراتیک در مفهوم واقعی به‌وجود می‌آید، و حزب مخالف نیز نقش سازنده‌ای ایفا می‌کند. لاسکی خوبیهای نظام دو حزبی را بخوبی خلاصه کرده است: «تنها شیوه‌ای است که بدان وسیله مردم می‌توانند در دورهٔ انتخابات به‌طور مستقیم حکومت خود را انتخاب کنند. نظام دو حزبی آن حکومت را قادر می‌کند سیاست خود را به صورت قانون درآورد و نتایج شکست آن را آشکار و محسوس می‌گرداند. نظام دو حزبی خیلی زود حکومت بدیل به‌وجود می‌آورد.»[1]

۲. عیبهای نظام دو حزبی

نقایص آشکار نظام دو حزبی چنین است: نظام دو حزبی اعتبار قوهٔ مقننه را بشدت نابود می‌کند؛ سبب غلبهٔ قوهٔ مجریه بر آن می‌شود؛ انتخاب رأی‌دهندگان فقط به دو حزب محدود است؛ تقسیم جامعه به دو حزب سبب نادیده گرفته شدن شمار زیادی از دیگر منافعی می‌شود که در قلمرو این دو حزب قرار نمی‌گیرند؛ نظام دو حزبی، به خاطر قدردانی و انتخاب هوشمندانه در اعضا و رهبران از خودگذشتگی کورکورانه‌ای به‌وجود می‌آورد؛ رهبران اهمیت نالازمی می‌یابند و پیروان هویت و فردیت خود را از دست می‌دهند.

ب. نظام چند حزبی

در کشورهای قارهٔ اروپا نظام چند حزبی رایج است. در فرانسه، شمار این گونه احزاب در زمانهایی تا ۲۰ حزب بوده است. در آلمان، ایتالیا، و سویس نیز نظام چند حزبی وجود دارد. به‌طور کلی در نظام چند حزبی، هیئت وزیران ائتلافی ضروری می‌شود زیرا هیچ

1. Laski, *A Grammar of Politics*, p. 314.

حزبی اکثریت مطلق را به دست نمی‌آورد. چند گروه یا چند حزب دست به‌هم می‌دهند تا اکثریت را به‌وجود آورند. بنابراین، این‌گونه حکومتهای حزبی، به گروهها یا احزابی که از راه ائتلاف آن را تشکیل داده‌اند وابسته می‌مانند. اگر احزاب همچنان در ائتلاف بمانند، حکومت پایدار خواهد بود، در غیر این صورت حکومت جدیدی با ترکیب تازه‌ای از ائتلاف احزاب در پشت‌سر خود، موجودیت می‌یابد. در چنین حکومتی هر وزیری خود را نخست‌وزیر آینده می‌بیند.

۱. مزیتهای نظام چند حزبی

با وجود آنکه نظام چند حزبی به‌طور کلی اهمیت خود را از دست داده، اما دارای محاسنی است. در واقع عیبهای نظام دو حزبی، مزایای نظام چند حزبی‌اند: اگر حکومتی ائتلافی تشکیل یابد، دیکتاتوری قوهٔ مجریه یا کابینه غیرممکن می‌شود. حوزهٔ گزینش انتخاب‌کنندگان وسیع است. اگر چند حزب در کشور وجود داشته باشند منافع گوناگون که هر حزبی نمایندهٔ یکی از آنهاست به‌طور مناسب تأمین می‌شود، افراد فرصت می‌یابند هویت فردی خود را حفظ کنند و به هر یک از احزاب که مطابق نظر خود می‌یابند گرایش پیدا کنند.

۲. عیبهای نظام چند حزبی

نظام چند حزبی بنابر زمینه‌های زیر مورد انتقاد شدید قرار گرفته است: نظام چند حزبی قوهٔ مقننه کشور را به محل دسیسه‌ها و عرصهٔ کشاکشهای دسته‌ها تبدیل می‌کند؛ بی‌ثباتی حکومت و نظام چند حزبی همیشه همراه‌اند؛ بی‌ثباتی حکومت به کارایی اداری آسیب می‌زند و بر کارکرد راحت مکانیسم حکومت بشدت اثر می‌گذارد؛ اگر شمار زیادی از احزاب سیاسی در کشور باشد و هیچ یک از آنها اکثریت مطلق نداشته باشند، مخالف یا اپوزیسیون سازمان یافته و سالم که برای دموکراسی پارلمانی ضرور است نمی‌تواند رشد و توسعه یابد، حکومتها را فرصت‌طلبانی به‌دست می‌گیرند که منافع مشترکی ندارند بلکه از این راه می‌توانند قدرت یابند؛ نظام چند حزبی با پیچیدگیهایی همراه است که مردم را در انتخاب راه‌حلهای مسائل خودشان سرگردان می‌کند.

پ. نظام تک حزبی

نظام تک حزبی (یا جبههٔ متحد احزاب) در کشورهایی وجود دارد که دارای ایده‌ئولوژی

کمونیستی‌اند. اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نخستین کشوری بود که با حزب کمونیست حاکم، نظام تک حزبی را برگزید. حزب کمونیست هستهٔ هدایتگر همهٔ سازمانها را تشکیل داد و نیز پیشگام کارگران و زحمتکشان اتحاد شوروی شد. در نتیجهٔ ضرورتهای جنگ داخلی و مداخلهٔ خارجی، امکان همکاری آن با دیگر احزاب از بین رفت، زیرا گفته شد که منافع توده‌های زحمتکش شوروی دیگر آشتی‌ناپذیر نیست. پیشرفت و موفقیت اقتصادی شوروی با افتخار به نظارت و مباشرت حزب کمونیست نسبت داده شد. لنین نخستین رهبر شوروی از همهٔ دیگر رهبران شوروی پیشی گرفت. پس از او استالین رهبری حزب و کشور را به دست گرفت و در زمان او گرایش به قانون اساسی و قانونیت به صورت یک نهضت درآمد. استالین گفت: «تنها یک حزب، حزب پرولتاریا، حزب کمونیست، رهبری دولت، رهبری نظام دیکتاتوری پرولتاریا را به دست دارد که نباید و نمی‌تواند در رهبری با دیگران شریک باشد.» چین کمونیست، یوگسلاوی، چکسلواکی، لهستان، رومانی، بلغارستان، مجارستان و چند کشور دیگر سوسیالیستی نظام تک حزبی یاجبهٔ متحد به رهبری حزب کمونیست را پذیرفتند.

پس از جنگ جهانی اول، ترکیه، آلمان، ایتالیا، اسپانیا، پرتقال و چند کشور دیگر نیز نظام تک حزبی را برگزیدند. در آلمان حزب ناسیونال سوسیالیسم، که نخست به اختصار نازی ـ سوزی و بعد نازی نامیده شد، به رهبری هیتلر، و در ایتالیا حزب فاشیست به رهبری موسولینی تا هنگام شکست در جنگ جهانی دوم ادارهٔ کشور را به دست داشتند. هیتلر و موسولینی احزاب دیگر را در کشورهای خود از بین بردند. هیتلر پس از نابود کردن احزاب، بجز حزب نازی که رهبری آن را در دست داشت، در ۹ ژوئیهٔ ۱۹۳۹ گفت: «اینک سرانجام احزاب سیاسی نابود شده‌اند. این رخداد تاریخیِ بااهمیتی است و اثرات دوربردی در مواردی خواهد داشت که هنوز برای همگان قابل تشخیص نیست. حالا باید خود ر اا از بقایای دموکراسی خلاص کنیم. حزب ناسیونال سوسیالیسم حالا دولت شده است.» موسولینی هم همهٔ احزاب مخالف را منحل کرد. او خود را می‌ستود که: «من حزب فاشیست را ایجاد کردم و همیشه بر آن مسلط بوده‌ام.» این رژیمهای سیاسی، و همتایان آنها در اسپانیا و پرتقال با حمایت دیگر رهبران هر حزبی، در اصل دیکتاتوریهای یک رهبر بودند، آزادیهای مدنی سرکوب شد، دهان مطبوعات بسته شد، و ماجراجوییهای خارجی برای انحراف اذهان مردم از مسائل داخلی به عظمت ملی در خارج پیش گرفته شد. فاینر ضمن تفسیر نظام تک‌حزبی یادآور شد: «احزاب دیکتاتوری، حزب نیستند، بلکه استبداد آئینی یا شخصی‌اند. این احزاب رهبری را

گسترش نمی‌دهند و تشویق نمی‌کنند، بلکه آن را انحصاری می‌کنند.»[1]

اتحاد شوروی زیر فرمانروایی یک حزب پیشرفت سریعی کرد و یکی از دو قدرت بزرگ جهان شد. با این حال، در دورهٔ استالین، آزادیهای مدنی نابود و روشهای بسیار آمرانه برای حفظ برتری حزب و رهبر آن اتخاذ شد. به نظر می‌رسید مجالس قانونگذاری فقط صورت ظاهر داشتند، اپوزیسیون در واقع سرکوب و نابود شد، و حزب تک‌سالار گردید. از این راهها، اوتوریتاریانیسم به‌طور کامل مسلط شد. توجیه‌گران نظام تک‌حزبی اتحاد شوروی گفتند که نظام شوروی دموکراسی اجتماعی و نژادی و نیز معیارهای روبه‌افزایش زندگی مردم را تضمین و تأمین کرد. آموزش بسرعت گسترش یافت و شمار پیوسته روبه‌افزایش مردم مشارکت در امور عمومی را آغاز کردند.

درست نیست که همهٔ حکومتهای تک‌حزبی را محکوم کرد. برای مثال، ترکیه با رهبری اقتدارگرایانهٔ کمال آتاتورک، راه شکل دموکراتیک جدید حکومت را هموار کرد. همین‌طور بسیاری از دولتهای در حال رشد آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین، که مشکلات نوسازی و صنعتی شدن مشابهی دارند، دموکراسی رسمی یا «رویه‌ای» را چندان زیانبار نیافتند.[2] بی‌سوادی تودهٔ مردم، پراکندگی احزاب، فقدان مدیران آموزش دیده، فقدان سنّت آزادیخواهی، و اختلافات شدید ثروت و درآمد دشواریهای رفع‌ناشدنی را در این کشورها ایجاد کرد؛ به نظر رسید برای برون رفت از این وضعیت، نظام تک حزبی بنابه الگوی کشورهای سوسیالیستی مؤثر واقع شود. پس از گذشت این مرحله، اکنون تمایل گسترده‌ای برای «دموکراسی واقعی» وجود دارد که شاید رشد اقتصادی، عدالت اجتماعی و نوسازی این کشورها را تضمین و تأمین کند.[3]

ت. نقش اپوزیسیون در دموکراسی

در دموکراسی پارلمانی، اپوزیسیون نقشی حیاتی بازی می‌کند و در برابر استبداد احتمالی حزب حاکم نقش مهار را بر عهده دارد. وقتی هم که همهٔ گروهها در قوه مقننه دربارهٔ لایحه‌ای بحث کنند، برتری مجلس ممکن می‌شود. اپوزیسیون کارآمد می‌تواند از

---

1. Finer, *op. cit.* p. 362.

۲. برای تحلیلی از نظام تک حزبی در کشورهای جهان سوم، نگاه کنید به:
Julius k. Nyerere, «One - Porty System» *Sepearhead: The Pan - African Review,* No. 1 (January 1963) pp. 11 - 22.

۳. برای مطالعهٔ بیشتر دربارهٔ نظامهای حزبی و همچنین احزاب سیاسی و نظامهای انتخاباتی، نگاه کنید به:
Ball, *op. cit.* p. 91 - 100; kapur, *op. cit.* p. 563 - 587; agarwal, *op. cit.* p. 450 - 471.

قانونگذاری نامطلوب که ممکن است از فکر و ذهن رهبران دچار بیماری قدرت برآمده باشد و در مرحلهٔ تصویب مجلس برای خشنود کردن رأی‌دهندگان آنها با شور‌وشوق طرفداری شود، جلوگیری کند. افزون بر آن، اگر اپوزیسیون ناتوانیهای وزیران حزب اکثریت را در مجلس افشا کند، قوهٔ مجریه نمی‌تواند خودکامه باشد. رهبر اپوزیسیون در واقع نخست‌وزیری بدیل و حزب اپوزیسیون هم «حکومت منتظر» است. در بریتانیا، اپوزیسیون با نام «اپوزیسیون علیاحضرت ملکه» خوانده می‌شود. به رهبر حزب اپوزیسیون از خزانه بریتانیا حقوق مقرر پرداخت می‌شود و او با یک وزیر کابینه برابری دارد. به‌طور کلی، نخست‌وزیر در مسائل مهم سیاسی با او مشورت می‌کند. بدرستی گفته‌اند که اپوزیسیون سالم روح دموکراسی پارلمانی است. چنین اپوزیسیونی براحتی در نظام دو حزبی می‌تواند کار کند.

در دموکراسی ریاستی مانند آمریکا نیز اپوزیسیون می‌تواند از بلندپروازیهای شاهانهٔ رئیس جمهوری جلوگیری کند و حزب اکثریت را در کنگره به مبارزه بخواند. بنابراین، دموکراسی پارلمانی باشد یا ریاستی، نمی‌تواند همچنان دموکراسی بماند مگر اینکه اپوزیسیون به‌مانند شمشیر داموکلس بر سر رهبران به‌طور دموکراتیک منتخب آویزان باشد. اگر همهٔ پرتوهای افکار عمومی اجازهٔ بیان در صحن مجلس بیابند، مجلس قانونگذار هم می‌تواند مردم‌نگر باشد. از این رو اهمیت اپوزیسیون در دموکراسی را نمی‌توان کم انگاشت.[۱]

۵. گروههای فشار (ذی‌نفوذ)

روسو و دیگر متفکران سیاسی ایده‌آلیست نظر دادند که شهروندان باید گرایشهای خاص خود را سرکوب کنند و به جای آن شعور و آگاهی مشترک خیر عمومی را رواج دهند. اما امروزه به‌طور کلی قبول شده است که مفهوم «خیر عمومی» مبهم و غیرواقعی است، زیرا به‌طور روزافزون دانسته می‌شود که منافع جامعه مستلزم توازن و تعادل منافع افراد است نه قربانی کردن منافع یکی در برابر دیگران. هنر سیاست آن است که با متوازن کردن منافع گوناگون جامعه، همهٔ آنها را با بیشترین میزان رضایت تأمین کند.

جدا از احزاب سیاسی، اینک گروهها یا انجمنهای سازمان یافتهٔ دیگری وجود دارند

---

۱. برای مطالعهٔ بیشتر دربارهٔ احزاب سیاسی و نظامهای سیاسی، نگاه کنید به: دوورژه، اصول علم سیاست، پیشین، ص ۱۵۱ - ۱۳۷؛ و

Nnoli, *op.cit.* p. 139 - 147; and Kapur, *op.cit.* p. 579 - 587.

که به خاطر تأمین «منافع» اعضای خود تشکیل شده‌اند. همه جا سازماندهیهایی در کارخانه‌ها، بخش مالی، خدمات بازرگانی و تجارت، در میان کارگران، روستائیان، پزشکان، معلمان، پیشه‌داران دیگر و هنرمندان وجود دارد. بزرگترین گروههای ذی‌نفع سازمان یافته از این نوع به نحو آشکاری در آمریکا وجود دارد. بسیاری از آنها کارگزاران و مأموران دائمی در واشینگتن دارند تا بر سیاستهای حکومتی نفوذ گذارند. به این گروهها با نام «گروههای فشار» اشاره می‌شود، زیرا هدف آنها این است که بر حکومت و بخش اداری در سطوح مختلف فشار آورند تا اقدامات تقنینی و اداری مورد نظر منافع آنها را به عمل آورند و هیچ‌چیزی که بر منافع آنها زیانبار باشد انجام نشود. در مورد کارکرد این گروههای فشار در ایالات متحد بررسیهای عملی زیادی صورت گرفته است. تازه‌ترین بررسیها آشکار کرده است که در بریتانیا و جاهای دیگر نیز این نوع گروهها وجود دارند. فکر عمومی این است که دارندگان پول ومنافع قادرند بر وزیران و مدیران اعمال نفوذ کنند و فشارهای محسوس و نامحسوس وارد آورند، که نشانهٔ اجرای نادرست و نامؤثر سیاستهاست. فعالیت و نفوذ گروههای ذی‌نفع یا فشار مانند اتاق بازرگانی، اتحادیه‌های تجاری و مانند آنها، به این گونه نگرانیها دامن زده است. به همین دلیل دانشمندان سیاسی نظر داده‌اند که دیگر کسی نمی‌تواند مدعی نمایندگی سیاسی منافع عمومی باشد. گروههای نفوذ و فشار در کشورهای پیشرفته از لحاظ اقتصادی متنوعتر و فعالتر از کشورهای فقیر و عقب‌مانده است.

الف. معنی و ماهیت گروههای فشار (ذی‌نفوذ)

عده‌ای گروههای نفوذ و فشار را چنین تعریف کرده‌اند: «گردهمآیی اشخاص دارای هدفهای مشترک که تحقق هدفهای خود را از راه اقدام سیاسی برای نفوذ گذاشتن بر سیاست عمومی جستجو می‌کنند.» مک‌آیور نظر داد که هرگاه عده‌ای برای دفاع، حفظ یا افزایش هر موقعیت کمابیش پایدار یا امتیازات مشترک متحد شوند، در مورد آنها و همین‌طور دربارهٔ علت اتحاد آنها، اصطلاح «گروه منافع» را اغلب هم به‌صورت جمع به‌کار می‌برند تا این معنی را برسانند که برای بیان تضاد یا تعادل منافع، گروههای مختلف دارای اختیارات همانند، گرد هم می‌آیند و این گروه نفوذ را در برابر آن گروه به‌وجود می‌آورند. این گونه منافع دارای خصلت اقتصادی یا سیاسی‌اند. زیگلر در تعریف گروه فشار گفت: «تودهٔ سازمان یافته‌ای که در تلاش نفوذگذاری بر تصمیمات حکومتی است

بی‌آنکه بکوشد اعضای خود را در مقامات رسمی حکومت قرار دهد.»[1] بنابراین، جنبهٔ مهم فعالیت گروههای فشار این است که این گروهها به‌طور ثابت بخشی از روند سیاسی‌اند و می‌کوشند مسیر و راستای سیاست حکومت را تقویت کنند یا تغییر دهند، اما نمی‌خواهند، به‌عنوان گروه فشار، حکومت را به دست گیرند.[2]

بدین سان، می‌توان نتیجه گرفت که گروههای فشار واسطه‌ای هستند که بدان وسیله دارندگان منافع مشترک می‌کوشند بر جریان امور عمومی تأثیر گذارند. به گفتهٔ وینر: «مقصود از گروه فشار هرگونه سازمان داوطلبانه بیرون از ساختار حکومتی است که می‌کوشد برجابه‌جایی یا انتصاب مقامات حکومتی، اتخاذ سیاست عمومی و اجرا یا اصلاح آن تأثیر گذارد.» بنابراین، گروههای فشار بر حکومت نفوذ می‌گذارند تا قوانینی را به تصویب برساند که با منافع خاص آنها مطابقت دارند. به این دلیل، گروههای ذی‌نفوذ یا فشار سازمانهایی‌اند که به‌طور عمده به سیاست توجه دارند و از راههای معمولی برای معرفی نامزدها در صحنه حاضر نمی‌شوند. به گفتهٔ دوورژه: «گروههای ذی‌نفوذ در پی آنند که بر زمامداران اثر بگذارند، نه آنکه افراد خویش را (دست‌کم به طور رسمی، زیرا در واقع پاره‌ای از گروههای نیرومند دارای عمالی در مجالس و حکومتها هستند ولی به شکل سری و محرمانه) در رأس قدرت جای دهند.»[3] در این معنی گروههای فشار پدیدهٔ تازه‌ای در سیاست نیستند. اما مطالعه دربارهٔ آن در حوزهٔ علم سیاست، چندان سابقه‌ای ندارد و زیر عنوانهایی مانند «گروه فشار»، «گروه ذی‌نفوذ»، «لابی = نفوذگذاران»، و حتی «گروه سیاسی» مورد مطالعه بوده است.[4]

ب. ویژگیهای عمدهٔ گروههای فشار

بررسی ویژگیهای اصلی گروههای فشار حیطهٔ عمل یا ابعاد کارکرد آنها در نظام سیاسی جدید را آشکار خواهد کرد. ویژگیهای آنها بدین قرار است:

۱. نفع شخصی. نفع شخصی ریشهٔ تکوین گروه فشار است. افراد دارای منافع مشترک گرد هم می‌آیند تا گروهی را تشکیل دهند که برای منافع خود مبارزه می‌کند. به گفتهٔ

---

1. H. Ziegler and G. Wagne Peak, *Interest Groups in American Society* 2nd ed. (Englewood Clifls, N. J. Prentic Hall, 1972) p. 30.

2. Ball, *op.cit.* p. 103.

۳. دوورژه، اصول علم سیاست، پیشین، ص ۱۵۲.

۴. برای مطالعه دربارهٔ کاربرد هر یک از این اصطلاحات، نگاه کنید به: Ball. *op.cit.* p. 103 - 105.

میلر: «گروه سازمان یافتهٔ خاصی مدعی می‌شود که نه تنها نماینده کسانی است که عضو فعلی آن هستند بلکه نمایندهٔ کسانی هم هست که به دلیل داشتن برخی ویژگیهای مشترک با گروه، عضو بالقوهٔ آن به‌شمار می‌روند.»

۲. چهرهٔ پنهان سیاسی. گروههای فشار نمی‌خواهند آشکارا چهرهٔ سیاسی نشان دهند. گاهی حتی از ورود به صحنهٔ آشکار سیاسی شرم دارند: «سیاستهای گروه فشار نمایانگر چیزی کمتر از سیاسی‌شدن کامل گروه و چیزی بیشتر از غیرسیاسی شدن آن است: سطح میانه‌ای از فعالیت میان سیاسی و غیرسیاسی.» به‌طور کلی این گروهها رنگ چهرهٔ سیاسی خود را بنابه اقتضا حفظ می‌کنند یا از دست می‌دهند.

۳. تفاوت گروههای فشار با احزاب سیاسی. حزب سیاسی گردهمایی بزرگتری است و در سیاستهای کشور آشکارا نقش حیاتی ایفا می‌کند، اما گروه فشار محفل محدودی دارد و با ماندن در پشت پرده نقش خود را بازی می‌کند. حزب سیاسی در سیاست شرکت دارد زیرا ماهیت آن سیاسی است، اما گروه فشار فقط بنابه اقتضا چنین می‌کند. حزب می‌خواهد به قدرت سیاسی دست یابد، اما گروه فشار چنین هدفی ندارد. دوورژه نوشت: «احزاب در جستجوی آنند که قدرت را به دست گیرند و اعمال کنند... گروههای ذی‌نفوذ، برعکس، مستقیماً در به دست گرفتن زمام قدرت و اعمال آن مشارکت نمی‌کنند بلکه ضمن خارج ماندن از قدرت بر آن تأثیر می‌نمایند و به آن 'فشار' وارد می‌کنند.»[۱]. او در تمایز میان حزب سیاسی و گروه فشار، همچنین نوشت:

> احزاب سیاسی سازمانهایی هستند مخصوص پاره‌ای از انواع رژیمها (دموکراسی‌های غربی) در دورهٔ معینی از تاریخ (قرن بیستم). برعکس، گروههای ذینفوذ در کلیه رژیمها و کلیه ادوار دیده می‌شوند... حدود «گروههای ذی‌نفوذ» با وضوح کمتری از حدود «احزاب سیاسی» تعیین شده است. در واقع، احزاب سازمانهایی هستند که فقط برای فعالیت و اقدام سیاسی به‌وجود آمده‌اند، حزب فقط حزب است. برعکس، غالب گروههای ذی‌نفوذ سازمانهایی غیر سیاسی‌اند که اساسی‌ترین فعالیتشان نفوذ بر قدرت نیست.[۲]

۴. گروههای فشار سیاسی یا نیمه سیاسی‌اند. برخی از گروههای فشار وقتی که منافع

---

۱. دوورژه، اصول علم سیاست، پیشین.

۲. همان. ص ۱۵۳ ـ ۱۵۲، و نیز نگاه کنید: Ball, *op. cit.* p. 106.

درازمدتیِ را دنبال می‌کنند سیاسی‌اند و می‌کوشند برای تأمین امتیازهای مشترک و دائمی اعضای خود در روند سیاسی مشارکت کنند. اما برخی از این گروهها با هدف حمایت از اعتقادی خاص ـ مذهبی یا بشردوستانه ـ به‌طور موقت تشکیل شده‌اند و فعالیتهای آنها به روند فعالیت حکومتی مربوط نمی‌شود. اگر دستهٔ اولِ گروههای فشار نمایندهٔ بخشی از جامعه و پی‌گیر منافع اعضای خود، یعنی کشاورزان، کارگران، بازرگانان، بانکداران و سرمایه‌داران است، دستهٔ دوم از یک اعتقاد یا اصل جانبداری می‌کنند و برای دست یافتن به هدفهای غیراقتصادی مانند لغو مجازات اعدام، حفظ محیط زیست (گروه صلح سبز) و مانند آنها می‌کوشند.

۵. جهان گستری. گروههای فشار جهان‌گسترند و در همهٔ کشورها وجود دارند. این گروهها در برگیرندهٔ انواع سازمانهای بازرگانی، کارگری، کشاورزی، نهادهای دینی و دیگر گروههای اقتصادی و حرفه‌ای هستند.

پ. نقش سیاسی گروههای فشار

گروههای فشار هم در حکومتهای دموکراتیک و هم در حکومتهای توتالیتر نقش عمده‌ای ایفا می‌کنند. در حکومت دموکراتیک، فعالیت گروهها متوجه حکومت است اما در حکومت توتالیتر درست به جهت مخالف جریان می‌یابد. نقش آنها را به کوتاهی می‌توان چنین برشمرد:

۱. گروههای فشار و انتخابات. انتخابات مورد توجه زیاد گروههای فشار است زیرا از راه انتخابات می‌توانند افراد مورد نظر را منتخب و توسط آنها بر کارگزاریهای مکانیسم حکومت نفوذ گذارند. گروههای فشار در سطوح گوناگون روند انتخاباتی، در معرفی نامزدها، در فعالیت برای جمع‌آوری آرا و مبارزهٔ انتخاباتی سنگ افراد مورد نظرشان را به سینه می‌زنند و می‌خواهند کرسی مورد نظرشان در قوهٔ مقننه را برای آنها به‌دست آورند. اما آنها این بازی را از پشت صحنه به‌راه می‌اندازند. ممکن است گروههای فشار به‌خاطر نامزدهای مورد نظرشان از یک حزب سیاسی پشتیبانی سازمانی کنند و به سبب آنکه رأی‌دهندگان زیادی را در اختیار دارند براحتی می‌توانند با احزاب چانه بزنند و افراد مورد نظر را به عنوان عضو این یا آن حزب معرفی نمایند. برخی از گروههای فشار پر نفوذ ممکن است دست به دست هم دهند و یک حزب سیاسی را وادار به نامزد کردن کسانی کنند که بهترین مدافعان منافع آنها هستند. فرد انتخاب شده با پشتیبانی گروه فشار با جان و دل در خدمت پشتیبانان خود قرار می‌گیرد. افراد قدرت‌طلب برای تضمین انتخاب

مجدد خود همیشه در خط این گروهها راه می‌روند. بنابراین دیده می‌شود که اعضای برجسته قوهٔ مقننه و وزیران با بندهای نادیدنی زیر نظر قرار می‌گیرند. گروه فشار هر چه بزرگتر باشد این بندها هم بیشتر و بزرگتر خواهند بود.

۲. گروههای فشار و قوهٔ مقننه. افراد انتخاب شده با پشتیبانی گروههای فشار در تصمیم‌گیریهای حکومتی مربوط به منافع این گروهها شرکت مؤثری دارند. بارمن دربارهٔ نفوذ گروههای فشار در کنگره آمریکا گفت: «اعضای کنگره، بویژه اعضای مجلس نمایندگان اغلب خود را در دست گروههای فشار می‌یابند و مجبور می‌شوند پیشنهادهای خود را با توان بیشتری از دیگر اعضای کنگره که موظف‌اند بنابه دستور حزب عمل کنند، انجام دهند.» در اغلب کشورها، گروههای فشار با استفاده از ابزارهای بیرون از قانون اساسی بر قوهٔ مقننه اعمال نفوذ می‌کنند.

در حکومتهای نمایندگی متعهد به مفهوم دولت رفاه، گروههای فشار سازمان یافته، فعالتر از دولت توتالیتری هستند که به منضبط و متمرکز کردن اقتدار در دست یک دیکتاتور باور دارد: «در نظام سیاسی توتالیتر که حزب یگانه مدعی سرکردگی از لحاظ اقتدار سیاسی و اجتماعی است، مفهوم گروه فشار نیازمند نوعی روشنگری است زیراحزب یگانه، نفس وجود این‌گونه سازمانهای خیلی اختصاصی را رد می‌کند و امکانات پیدایش آنها را بشدت نابود می‌کند.»

۳. گروههای فشار و قوهٔ مجریه. گروههای فشار بر قوهٔ مجریه که سیاست عمومی را تدوین می‌کند، نفوذ اعمال می‌کنند. در شکل پارلمانی حکومت، گروههای فشار از راه قوهٔ مقننه بر قوهٔ مجریه نفوذ می‌گذارند. اعضای منتخب گروههای فشار در قوهٔ مقننه، با طرح سؤال، استیضاح، تعطیل موقت جلسات مجلس، پیشنهاد رسمی توسط کمیته‌های مشورتی خود قوهٔ مقننه، بر قوهٔ مجریه نفوذ می‌گذارند. در آمریکا، گروههای فشار با تهدید به تعطیل موقت جلسات مجلس سنا، رئیس جمهوری را زیر فشار قرار می‌دهند تاافراد مورد نظر آنها را برای تصدی برخی مقامات سیاسی، نظامی یا دیپلماتیک به مجلس سنا معرفی کند. در برخی از ایالتهای آمریکا فرمانداران، اعضای شوراهای قانونگذاری را مأمور می‌کنند تا به عنوان کارگزار رابط آنها با گروههای فشار در تماس باشند.

۴. گروههای فشار و قوهٔ قضائیه. قوه قضائیه نیز از نفوذ گروههای فشار مصون نیست. با وجود آنکه قوهٔ قضائیه از لحاظ سیاسی بی‌طرف است، اما گروههای فشار از راه یورش مؤثر افکار عمومی، دورادور بر روند قضایی اعمال نفوذ می‌کنند. زیر فشار گذاشتن

قضات یا جلوی آنها را گرفتن مطلوب دانسته نمی‌شود اما ایجاد افکار عمومی راه دموکراتیک نفوذگذاری بر قضات است. دیوان‌عالی کشور نیز تحت تأثیر مقاله‌ها و اظهارنظرهای روزنامه‌ها و مجله‌ها قرار می‌گیرد، «سرمقاله‌ها مهم، برخی از بهترین نظرهای حقوقی در کشور را در دسترس قضات قرار می‌دهد.» در آمریکا، زمان گزینش قضات، برخی ملاحظات سیاسی مطرح می‌شود. گروههای فشار دخالت می‌کنند تا نامزدی یک قاضی را ردکنند یا گزینش نامزد خود را تضمین نمایند. از این راه، نقش آنها در اعمال نفوذ قاطع بر قوهٔ قضائیه کاملاً آشکار است.

۵. گروههای فشار و افکار عمومی. گروههای فشار در همهٔ نظامهای سیاسی در شکل‌گیری افکار عمومی نقش دارند. به گفتهٔ چایلدز، گروههای فشار سه‌گونه استراتژی برای نفوذ بر ذهن مردم دارند: ۱) به توانایی وقوهٔ تعقل مردم متوسل می‌شوند و این کار را از راه انتشارات و گزارشهای ویژه، سخنرانیها و اجتماعات، تشکیل کنفرانسهای مطبوعاتی و بحثهای گسترده انجام می‌دهند؛ ۲) از راه ترغیب عواطف نفرت، ترس، عشق یا هرگونه عاطفه دیگری را بر می‌انگیزند تا عقیده‌ای را تغییر دهند؛ ۳) برای جلب توجه به خواستهای خود، تاکتیک آفرینش محبوبیت را به‌کار می برند و با تبلیغات و درخواست ویژه از رأی دهندگان یا مردم نفوذ قابل توجهی بر مسائل سیاست عمومی برجای می‌گذارند.

بنابراین، می‌توان دریافت که گروههای فشار در شکل دموکراتیک حکومت نقش عمده‌ای بازی می‌کنند، اما هر زمان که بخواهند بدون احساس مسئولیت نهادهای سیاسی را زیر فشارهای شدید قرار دهند تا منافع مورد نظرشان را تأمین کنند، زیانبار می‌شوند. وقتی هم که بر ریشهٔ دموکراسی، یعنی منافع عمومی و رفاه عمومی آسیب بزنند، برای حکومت نمایندگی خطرناک می‌شوند.[1]

---

۱. برای مطالعهٔ بیشتر دربارهٔ گروههای فشار، گروههای فشار و احزاب سیاسی، سطوح فعالیت گروههای فشار، عوامل تعیین کنندهٔ نفوذ گروههای فشار، نگاه کنید به: دوورژه، اصول علم سیاست، پیشین، ص ۱۵۶ - ۱۵۱، و Ball, *op.cit.* Chap, 6, p. 103 - 120; Kapur, *op. cit.* p. 587 - 593.

۱۵

افکار عمومی و تبلیغات

خوزه اورتگا[1]، گفت هرگز کسی در عالم خاکی فرمانروایی نکرده است «مگر اینکه فرمانروایی خود را به چیزی غیر از افکار عمومی مبتنی نکرده باشد.» اما ریشه و خاستگاه دانشواژهٔ «افکار عمومی» پوشیده مانده است. رومی‌ها از دانشواژهٔ «اجماع عمومی» (consensus populi) بیشتر در مفهوم قضایی آن استفاده کردند تا در محتوای سیاسی فعلی‌اش. یونانی‌ها نیز بیان مترادفی داشتند. ماکیاولی، در گفتمانها، به پیروی از شعار سده‌های میانه vox populi, vox dei، صدای مردم را «صدای خدا» نامید. دانشواژهٔ افکار عمومی را بعدها سیاستمداران اروپایی به عنوان عامل محدودکنندهٔ سیاست عمومی پذیرفتند و به‌کار بردند. روسو در آستانهٔ انقلاب فرانسه برای نخستین بار این دانشواژه را به‌کار برد. در این مرحله از رشد دموکراسی رفتار سیاسی برحسب افکار عمومی، عملی می‌شده است. مک‌آیور نوشت: «فعالیت بی‌پایان افکار عمومی پویایی دموکراسی است.» از لحاظ افکار عمومی، در وضعیت فعلی حکومتهای دموکراتیک و حکومتهای غیردموکراتیک تفاوت عمده‌ای وجود دارد. در حکومت غیر دموکراتیک همهٔ آنچه حکومت می‌خواهد تسلیم یا رضایت مثبت مردم است، اما در حکومت دموکراتیک، از آن انتظار می‌رود مطابق افکار عمومی عمل کند.

۱. افکار عمومی چیست؟

افکار مردم از نظریات یا از جریانهای مختلف احساسی پدید می‌آید. بریس گفت که

1. Jose Ortega

برخی از این جریانها «شدیدتر از دیگر جریانها رشد می‌یابد زیرا در فراسوی آن اعتقادات زیاد یا قویتری وجود دارد؛ و هرگاه اعتقادی آشکارا قویترین اعتقاد باشد، آن را افکار عمومی می‌نامند...» پس افکار عمومی، افکاری است که مردم به‌طور کلی در زمان معینی دربارهٔ یک مسئله مربوط به منافع عمومی دارند.

اما این بیان مسئله را حل نمی‌کند، زیرا می‌توان پرسید: مردم کی هستند؟ به عقیدهٔ سایت همهٔ کسانی را که در جامعه وجود دارند نمی‌توان در تکوین افکار عمومی مؤثر دانست. اقلیتها را باید کنار گذاشت و گذشته از چند استثنای دیگر مانند پناهندگان، همهٔ جمعیت بالغ، صرف‌نظر از اینکه آیا حق‌رأی دارند یا شهروند محسوب می‌شوند باید در تکوین افکار عمومی سهیم باشند.[1]

فاینر عقیده داشت که تعریفهای افکار عمومی به یکی از سه چیز دلالت دارد: ۱) اطلاع قبلی از یک واقعه؛ ۲) باور؛ و ۳) خواست. افکار عمومی به‌عنوان اطلاع قبلی از یک واقعه تنها به یک بیان ساده اشاره دارد، مانند: «کشور الف بمبی قوی آزمایش کرده است.» افکار عمومی به عنوان یک باور اشارهٔ محض به اطلاع قبلی از واقعه‌ای نیست بلکه ارزیابی آن و در واقع پیشگویی جریان آیندهٔ رخدادهاست، مانند: «در این کشور جنگ داخلی رخ نخواهد داد.» افکار عمومی به مثابهٔ یک خواست، جریانی از عمل را مورد تأکید قرار می‌دهد، برای مثال وقتی پرسیده می‌شود که «آیا کشور الف باید برای حفظ منافع خود با کشور ب جنگ کند یا نه؟» این معنی را در بر دارد که دنبال کردن یک جریان عمل ارزش دارد.

یکی از مسائل مهم مورد توجه عموم این است که اغلب عقاید و نظریات گوناگونی وجود دارد که برخی از آنها آشفته، متناقض و بی‌نظم هستند. بحثها و روشنگریها از آشفتگیها و گوناگونیها کاسته است طوری که نظریات مرتبط شکل معینی را پیدا می‌کنند. از میان این نظریات، نظری که اکثریت آشکاری از شهروندان دارند، افکار عمومی نامیده می‌شود. به عقیدهٔ لاول، همه افکار متضمن گزینش میان نظریات مختلفی است که می‌توان به‌طور منطقی داشت. اما عده‌ای نظر دارند که افکار عمومی ممکن است عقلانی باشد، یا بر عقیده‌ای مبتنی باشد، یا از یک احساس و انگیزه برآید.

میان عوامل گوناگون تکوین افکار عمومی، مردم نخستین عامل به‌شمار می‌روند. در میان مردم، عده‌ای نقش مهمتری از دیگران بازی می‌کنند که می‌توان آنها را

---

1. Edward M. Sait, *Political Institution: A Preface* (NewYork: Appleton Century, 1938) p. 502.

تدوین‌کنندگان افکار عمومی دانست. همین افراد به صورت نمایندگان مردم در قوه مقننه، روزنامه‌نگاران، مدیران یا سیاستمداران حرفه‌ای، به طور جدی با مسائل عمومی سروکار دارند. دانشمندان و محققانی را هم می‌توان به این فهرست افزود که به مسائل عمومی از جنبه‌های خاصی توجه دارند. رویهمرفته، این گونه افراد با نشان دادن واکنش به سیاستها و رخدادهایی که اتفاق می‌افتند، افکار عمومی را می‌سازند و به آن قالب و شکل می‌دهند. این گونه افراد کسانی هستند که توجه یا احساس وظیفه سیاسی و مدنی آنها را آماده کرده است تا به مسائل عمومی بپردازند و البته بنابه اقتضای منافع ممکن است میان افکار فرق گذارند. همچنین ممکن است به گسترش افکاری که می‌خواهند و مطلوب می‌دانند کمک کنند. اما اکثریت بزرگی از مردم، نسبت به مسائل عمومی بی‌تفاوت‌اند، کمتر می‌خوانند و حتی کمتر از آن می‌اندیشند. نیازهای روزمرهٔ زندگی در جامعه‌ای مبتنی بر رقابت یانظام سرمایه‌داری برای آنها دیگر فراغتی نمی‌گذارد تا به مسائل عمومی توجه کنند و به‌طور معمول افکار عمومی حاضر و آماده‌ای را از دیگران می‌گیرند که ممکن است رهبر، همسایه یا کس دیگری باشد که به او توجه دارند. این گروه از مردم «متفکران سازندهٔ افکار، اصلاحگر یا اعتلا بخشندهٔ آن نیستند، بلکه فقط حجم آن را بیشتر می‌کنند.» بنابراین، افکاری از این دست، از چند نفر سرچشمه می‌گیرد و عدهٔ زیادی آن را می‌پذیرند و به افکار عمومی تبدیل می‌کنند.

اما می‌توان پرسید چرا به جای این افکار آن افکار پذیرفته می‌شود؟ این پرسش مهم است، زیرا در جامعه همه‌گونه افکار پراکنده است، طوری که هرکس اغلب رشتهٔ گسترده‌ای از گزینشها پیش‌رو دارد. پاسخ سایت به این پرسش واقع‌بینانه است. او عقیده داشت که هرکس چیزی را خوشایندتر بیابد می‌گیرد، آنچه راکه انگیزه‌ها و منافع اقتصادی او را به بهترین حال ارضا و تأمین می‌کند.[1]

۲. تبلیغات

همیشه افکار حاضر و آماده‌ای در دسترس کسانی که آن را می‌خواهند نیست، بلکه افکار از راه تبلیغات ماهرانه در معرض توجه قرار داده می‌شود. گروههای گستردهٔ گوناگونی وجود دارند که به سود این یا آن چیز تبلیغات می‌کنند و روشهای آنها گاه آشکار و مستقیم، و گاه پنهان و مشکوک است. به نظر عده‌ای هدف عمدهٔ تبلیغات مبارزهٔ سیاسی

---

1. *Ibid.*

میان گروهها و طبقات اجتماعی نیست، بلکه ایجاد یکپارچگی است. دوورژه نوشت: «تبلیغات مبارزهٔ میان طبقات و دسته‌های اجتماعی تشکیل‌دهندهٔ ملت را هدف ندارد، بلکه دست‌کم به ظاهر از وحدت ملت سخن می‌دارد. تبلیغات، سلاحی برای پیکار سیاسی نیست یا دست‌کم دولت چنین ادعایی دارد... تبلیغات وسیله‌ای برای همگونگی یا شبه همگونگی اجتماعی است.»[1] اما همان‌طور که خود او اذعان دارد، در واقع، حکومت به‌طور معمول در دست یک طبقهٔ اجتماعی است و از تبلیغات برای درهم کوبیدن نفوذ دیگر طبقات استفاده می‌کند. به عقیدهٔ والترلیپمن، مهمترین انقلاب در عصر حاضر انقلابی است که در هنر آفرینش رضایت میان حکومت‌شوندگان رخ می‌دهد. در زندگی نسل جدیدی که اکنون از جهات زیادی تحت کنترل است، ترغیب و برانگیختن احساسات و عواطف هنری آگاهانه و روشی متداول یا حکومت عمومی شده است. تبلیغ ابزار خودکار دست یافتن به توده‌هاست. آندره زیگفرید گفت: «وسوسه‌ها خیلی زیاد و سلاحها بسیار کارآمد است.» او که دربارهٔ خطرهای احتمالی تبلیغات در آمریکا می‌نوشت نظر داد که افکار عمومی سلاح ترسناکی است: «روشهای سازماندهی آن، متبلور کردن آن، پرالتهاب کردن آن تا نقطهٔ هیجان و هیستری چنان خوب شناخته شده و فنون آن بقدری تکمیل شده است که به نظر می‌رسد با توجه به قابلیت انعطاف مردم، هیچ محدودیتی در هدایت آنها وجود ندارد.»

اما می‌توان با سایت موافق بود که محدودیتی وجود دارد و نمی‌توان مردم را به فراسوی آن هدایت کرد: «تبلیغات فقط برای زمان کوتاهی موفق است مگر اینکه با نوعی حالت از پیش موجود فکر عمومی یا با تمایلات اجتماعی همدردی‌آمیز همراه باشد و اگر با حالت یا تمایل از پیش موجود تضاد داشته باشد، موفق نخواهد بود.»[2] بنابراین، ارزش تبلیغات ممکن است کوتاه‌مدت باشد. به گفتهٔ سایت: «هرگاه تبلیغات با تمایل موجود مغایر نباشد برای مدتی، در جریانهای تازه، ممکن است سبب رضایت مردم شود،... اما همان‌طور که افلاطون و ارسطو معتقد بودند و به‌نظر می‌رسد تاریخ هم نشان می‌دهد، افراط بذر واکنش را می‌افشاند...»[3] آیا حق با لینکلن نبود که گفت نمی‌توان برای همیشه همهٔ مردم را فریب داد، دیر یا زود حقیقت خود را نشان می‌دهد: «هنگامی که هیچ صدایی برای مخالفت‌گویی بر نمی‌خیزد و هنگامی که حقیقت را نمی‌توان شناخت، دروغگویی

---

۱. دوورژه، اصول علم سیاست، پیشین، ص ۱۶۵.

2. Sait *op.cit.* p. 511.

3. *Ibid.* p. 516.

آسان است. ولی هنگامی دروغگویی بسیار دشوارتر می‌شود که صداهای دیگری به‌گوش برسند و سخنان دیگر را اصلاح کنند.»[۱]

تبلیغات در عرصهٔ جهان سیاست هم به‌گستردگی مورد استفاده است و همهٔ دولتها برای تأثیرگذاری بر گروههای خاص مورد نظر در دولتهای دیگر، به آن متوسل می‌شوند. از این لحاظ میان منافع ملی کشورهای رقیب سازش صورت نمی‌گیرد، بلکه هدف تأمین منافع ملی دولت تبلیغ‌گراست.[۲]

الف. مطبوعات

روزنامه به‌طور خاص و مطبوعات به‌طور عام در تکوین افکار عمومی بسیار مؤثرند. «برای نشان دادن اهمیت سیاسی مطبوعات بود که بر آن نام «رکن چهارم» [دموکراسی] نهادند.»[۳] لیپمن روزنامه را «کتاب مقدس دموکراسی» نامید. روزنامه منبعی است که از آن مردم واقعیتها را در می‌یابند. روزنامه‌ها با روش انعکاس خبرها، با تحریفی که در آنها ایجاد می‌کنند و با بحث دربارهٔ رخدادها و سیاستهای گروهبندیهای گوناگون سیاسی، در تلاش نفوذگذاری بر افکار عمومی هستند. خوانندهٔ عادی روزنامه، که دانش کارشناسی ندارد و اغلب نیز در اوقات فراغت روزنامه می‌خواند، به قبول نظریات و ایستارهایی که بدین ترتیب فرافکنی شده است تمایل می‌یابد. شیوه‌های فنی خبردهی نیز، نشر عناصر یک فرهنگ واقعی در میان مردم را ممکن می‌کند. برخی از نظامهای خبری می‌کوشند مردم را در جهانی بسته با سطح فکر بسیار پایین نگاه بدارند. هدف این گونه نظامهای خبری آن است که مردم را «تحمیق» کنند. در این نوع نظامها، به‌کمک رسانه‌های جمعی کوشش می‌شود مردم در محیطی غیرواقعی، مصنوعی، اعجاب‌انگیز و پوچ غوطه‌ور شوند و از این راه از مسائل حقیقی و واقعی جامعه گمراه باشند. اما اگر نظام خبردهی از قیدوبندهای تبلیغات و نفع‌پرستی آزاد باشد می‌تواند فعالیتهای تربیتی و فرهنگ‌آفرینی بشر دوستانه‌ای داشته باشد و اثرهای «تحمیق» برخی نظامهای خبری را از بین ببرد.

روزنامه در دولت دموکراتیک نو نیروی شگرفی است. به‌گفته دوورژه، «پیدایش مطبوعات در سدهٔ گذشته در توسعه دموکراسی سهم فراوانی داشت.» روزنامه‌ها حکومت

---

۱. دوورژه، اصول علم سیاست، پیشین، ص ۱۶۵.

۲. برای مطالعه بیشتر دربارهٔ تبلیغات به‌مثابهٔ یکی از ابزارهای کنش دولتها، نگاه کنید به: فرانکل، پیشین، ص ۱۸۴ - ۱۸۰.

۳. دوورژه، اصول علم سیاست، پیشین.

را قادر می‌کنند تماس با مردم را حفظ کنند و انتقادها و پیشنهادهایی برای بهبود امور عرضه دارند. روزنامه‌ها نه تنها شکایتهای عمومی را از صافی می‌گذرانند بلکه می‌کوشند احساسات و نظریات مردم را آن‌طور که می‌فهمند منعکس کنند. با در نظر داشتن نقش مهم آنها در شکل‌گیری افکار عمومی، لازم است مراقبت شود این رسانهٔ جمعی ارتباط و تبلیغات را چند شخص دارای منافع به انحصار در نیاورند. به‌طور کلی این نظر موافق وجود دارد که مطبوعات آزاد بی‌طرف برای موفقیت حکومت دموکراتیک ضروری است. مهمتر آنکه خبرها باید بدرستی ارائه شود تا شهروندان را به قضاوتی درست و سالم توانا کند. اما در عمل برای رسیدن به این هدف مطلوب هیچ راهی شناخته نشده است.

مطبوعات به خاطر وابستگی به نظریات و منافع آگهی‌دهندگان مورد انتقاد قرار گرفته‌اند. همچنین به خاطر توسل به غرایز آسان جوش‌خوانندگان خود با نظر به افزایش شمار آنها ممکن است مورد مؤاخذه قرار گیرند. اما به نظر سایت انتقاد اخیر عادلانه نیست: «صاحب روزنامه مانند نامزد یک مقام سیاسی باید هنرهای شیفته‌کردن جمعیت را به کار ببرد. روزنامه‌نگاری و سیاست بازتاب مزاج عمومی است. روزنامه به خوانندگان آنچه راکه می‌خواهند و آنچه راکه استحقاق دارند می‌دهند.»[1] مردم عادی توان گلاویز شدن با مسائل پیچیده حکومتی را ندارند. لیپمن و نیز نورمن آنجل معتقد بودند که همهٔ آنچه مردم می‌توانند و باید انجام دهند این است که تنها نتایج کلی را قبول کنند. وانگهی، مطبوعات را به طور عمومی طبقهٔ سرمایه‌داری صاحب است و هدایت می‌کند و به همین دلیل بحثهای گسترده‌ای دربارهٔ بهره‌برداری سرمایه‌داران و در واقع نظام سرمایه‌داری از مطبوعات و به‌طور کلی از نظام خبری صورت گرفته است. برای مثال، موریس دوورژه در این باره نوشت: «نظام خبری سرمایه‌داری در پی خواب کردن شهروندان در زمان عادی یعنی آنگاه که باید آنان را بیدار نگاه داشت می‌باشد و هنگامی که شوریده و آشفته‌اند و باید آرامشان کرد ایشان را تحریک می‌کند...»[2] کوری معتقد بود: «رابطهٔ ناهموار بازرگانی و دموکراسی توسط مطبوعات تهدید جدی دموکراسی است.» فاینر نوشت: «میزان عینیت اطلاعات درست و افکار متعادل به‌طور کلی کم است و مطبوعات بیشتر با بزرگ کردن و کمتر با اصلاح کردن نقایص آن، سلطهٔ فوق‌العاده‌ای

1. Sait *op.cit.* p. 517.

۲. دوورژه، اصول علم سیاست، پیشین، ص ۱۶۹.

یافته‌اند.»[1] اما اگر مردم خوب آموزش یابند و روشنفکر باشند، خوب را به بد ترجیح خواهند داد.

ب. اجتماعات عمومی

اجتماعات عمومی فرصت خوبی برای رهبران است تا با مردم ارتباط مستقیم برقرار کنند. برگزاری این نوع اجتماعات برای کشورهایی که بخش بزرگی از جمعیت آنها آموزشی ندیده‌اند، یا حتی آموزش یافتگان هنوز عادت روزنامه‌خوانی نیافته‌اند، حال اشاره‌ای به مجله و کتاب نشود، بسیار مهم است. این اجتماعات کمک بزرگی برای دست یافتن به توده‌ها و وظیفهٔ آموزش سیاسی به آنهاست. برای تأثیرگذاری بر ذهن عموم از شیوه لفاظی سود می‌برند. رهبران سخنور روند تفکر عمومی را در مورد مسائل سیاسی حیاتی به تحرک وا می‌دارند. اما برای اینکه اجتماعات عمومی به عنوان یکی از عوامل تکوین افکار عمومی مؤثر باشد لازم است که آزادیهای مدنی مانند آزادی اجتماعات و بیان برای مردم وجود داشته باشد.

پ. احزاب سیاسی

نقش احزاب در زندگی سیاسی و تکوین افکار عمومی پیشتر به‌طور مفصل مورد بررسی قرار گرفت. احزاب به‌خاطر حمایت از اندیشه‌ها و سیاستهای خاص تشکیل شده‌اند. بخشی از کار آنها این است که در مورد مسائل مختلف افکاری را بیان و برای دیدگاههای خود طرفدارانی پیدا کنند. اعضا و هواداران نیز باید دربارهٔ درستی موضع حزب در مورد مسائل گوناگون متقاعد بشوند.

ت. قوهٔ مقننه

قوهٔ مقننه را آیینه و قالب دهندهٔ افکار عمومی توصیف کرده‌اند. بحثهای داغ دربارهٔ سیاستهای داخلی و خارجی کشور، بحثهای آتشین طی جلسات تصویب بودجه، ملاحظهٔ تعطیل موقت جلسات مجلس، انتقاد و رأی عدم اعتماد راههای اعمال نفوذ قابل توجه بر اذهان توده‌هاست و آنها را به شکل دادن به افکاری دربارهٔ مسائل حیاتی قادر می‌کند.

---

1. Finer, *op. cit.* p. 385.

ث. مؤسسات آموزشی

مؤسسات آموزشی مانند مدرسه، دانشکده، مؤسسات تحقیقاتی و پژوهشی نیز بر افکار عمومی نفوذ مستقیمی اعمال می‌کنند. در واقع، این مؤسسات آموزشی و پژوهشی شهروندان فردا را آماده می‌کنند. طی مرحلهٔ شکل‌گیری نیز آگاهی مدنی در آنها رشد داده می‌شود. طی این دوره جهان‌بینی خاصی در آنها پرورش می‌یابد و سرانجام به‌صورت شهروندان آگاه دارای نظریات مستقل و افکاری متعلق به خود بزرگ می‌شوند.

ج. رادیو، تلویزیون و سینما

رادیو، تلویزیون و سینما رسانه‌های جمعی ارتباطی‌اند که به وسیلهٔ آنها نفوذ خیلی زیادی بر مردم گذاشته می‌شود. آنچه را که روزنامه می‌نویسد، وسایل بی‌سیم به‌طور شفاهی مطرح می‌کنند. از راه پخش اخبار و نظریات، توده‌هایِ بی‌سواد نیز آگاهی می‌یابند و از آنچه در کشور و جهان رخ می‌دهد مطلع می‌شوند. در واقع، رادیووتلویزیون میان مردم و حکومت تماس زنده برقرار می‌کنند. کوری نوشت: «برخی ناظران تا آنجا پیش رفته‌اند که نظر داده‌اند رادیو آن تماس مستقیم میان رهبران سیاسی و پیروان را که مشخصهٔ دموکراسی آتن بود، دوباره برقرار کرده است.»[1] دوورژه هم نوشت «امروزه، مطبوعات شنیدنی (رادیو) و مطبوعات دیدنی (تلویزیون، سینما و هفته‌نامه‌های مصور) به همان اندازه مؤثرند که مطبوعات نوشتنی: آنها نیز جز و رکن چهارمند. عادت بر آن جاری شده که این طرق نشر اخبار و افکار را که نتیجه شیوه‌های فنی جدید است به نام «وسائل خبری توده‌گیر» بنامند، اینها سلاح سیاسی بسیار نیرومندی را تشکیل می‌دهند.»[2] اما گفته‌اند که رادیو نباید سلاح تبلیغاتی حکومت باشد: «معمولاً در حکومتهای استبدادی، وسائل خبری توده‌گیر در انحصار دولت است. این وسائل تبلیغات دولت را پخش می‌کنند، تبلیغاتی که با پلیس، پایه اساسی قدرت به‌شمار می‌روند. هدف این تبلیغات گرفتن بیعت یکپارچه شهروندان برای حکومت می‌باشد.»[3]

---

1. J. A. Corry, *Democratic Government and Politics* (Toronto: Vniversity of Toronto press, 1947) p. 377.

۲. دوورژه، اصول علم سیاست، پیشین، ص ۱۶۵.

۳. همان.

چ. کارگزاریهای دیگر

انجمنهای گوناگون و گروههای ذی‌نفوذ نیز می‌کوشند تأثیرگذار باشند و به افکار عمومی مطابق خواست خود قالب بدهند. جدا از روزنامه‌ها و مجله‌ها، برای افراد مورد نظر کتابهای زیادی هم نوشته و منتشر شده است. هدف این‌گونه فعالیتها این است که برای اجرای یک سیاست یا پذیرش یک نظریه محیط مساعدی آفریده شود.

ح. موانع تکوین افکار سالم

آنچه مانع کارکرد موفقیت‌آمیز دموکراسی می‌شود مانع ایجاد افکار عمومی سالم نیز هست. اما می‌توان به برخی از عوامل مهم نیز اشاره کرد: مطبوعاتی که پروای نیک و بد ندارند، یا دغل‌کارند، کارگزاریهایی که اطلاعات نادرست می‌دهند، محافظه‌کاری موهوم‌پرستی و مذهبی، جهان‌بینی فرقه‌ای و بخش فاقد آزادیهای مدنی، فقدان آموزش، عدم بلوغ سیاسی و جهان‌بینی متعادل، و بی‌تفاوتی سیاسی. راه کمک به تکوین افکار عمومی سالم این است که در راه از بین بردن عوامل آسیب‌رسان بر افکار عمومی کوشش کرد.

خ. چگونگی تعیین افکار عمومی

به عقیدهٔ بریس، برای شناخت افکار عمومی مطبوعات راهنمای خوبی نیستند، زیرا گردش کار آن لزوماً بر قبول نظریات آن دلالت نمی‌کند. اجتماعات عمومی نیز نمایه خوبی نیستند، زیرا در مراکز پر جمعیت هر گروه پر انرژی می‌تواند شنوندگان زیادی را فراهم آورد. به عقیدهٔ او بهترین راه جستجوی آزادانه در میان مردم و دریافتن نظریات آنها دربارهٔ مسائل عمومی است. به عقیدهٔ بریس، افکار اکثریت، افکار عمومی نیست؛ افکار فرقه‌ای یا محلی را نیز نمی‌توان چنان نامید. برای افکار عمومی بودن، لازم است به عقل و منطق هدف رفاه جامعه توجه شود. بنابراین بریس افکار عمومی را همانند ارادهٔ عمومی روسو مبهم و تیره‌وتار، و در نتیجه برای همهٔ مقاصد عملی بی‌فایده می‌سازد.

با رواج روش آماری در اندازه‌گیری افکار عمومی، روش نمونه گزینی سراسری رونق یافت. آشکار است که ارزش چنین نظرسنجیهایی به روش نمونه‌گیری، شکل پرسشها و نیز به اوضاع و احوال و نیز روال انجام مصاحبه بستگی دارد. ناکامی برخی مؤسسات بزرگ نظرسنجی در پیش‌بینی نتیجهٔ انتخاب ترومن در ۱۹۴۸ به ریاست جمهوری آمریکا آنها را در معرض انتقادهای تند قرارداد و سبب ضعف و عقب‌ماندگی

آنها شد. این روشها در حال بهبودی و تکمیل هستند تا اطلاعات قابل اعتمادتری درباره ایستارهای عمومی به‌دست آورند.

پیش از آنکه بخشی از افکار عمومی بتواند از لحاظ سیاسی به‌حساب آورده شود، باید نفوذ خود را آشکار گرداند. آنچه دانسته شده این است که افکار عمومی در اغلب مسائل سیاست عمومی تقسیم شده و پراکنده است، در واقع، به تعداد حالتهای احتمالی مربوط به موضوع ممکن است افکار وجود داشته باشد. گوناگونی افکار واقعیتی است که باید در نظر گرفت. برخورد افکار یا مجادله، عرصه‌های توافق، یا عدم توافق، و غفلت را آشکار می‌کند؛ و این مسئولیت نهادهای دموکراتیک است که برای به دست آوردن اجماع یا ایجاد تعادل میان افکار گوناگون و منافع به‌چنان روشی که حداکثر رضایت را به‌شمار زیاد مردم بدهد، کار کنند.

۱٦

دولت رفاه

مفهوم دولت به‌مثابهٔ کارگزار رفاه انسان یادگار گذاشته است. ارسطو گفت: «دولت به‌خاطر زیستن به‌وجود می‌آید و به‌خاطر خوب زیستن ادامه می‌یابد.» از نظر برخی از متفکران اخلاقی نیز دولت باید درست رفتاری را بی‌وقفه پرورش دهد، زندگی اخلاقی مردم را اصلاح و کنترل کند و آب و خاک را برای انسان قابل زیست و راحت گرداند. از زمانهای قدیم، دولت به‌مثابه یک نهاد و راهنمای اخلاقی و قالب‌دهندهٔ زندگی اخلاقی افراد دیده شده و برای تعالی نوع بشر از پستی جسمی و عذاب روحی نقشی اینجهانی ایفا کرده است. دولت با گسترش آموزش، از لحاظ تربیت قوای ذهنی نقش حیاتی بازی کرده، عدالت اجتماعی را برقرار نموده، و سعادت را در میان شهروندان بیشتر کرده است.

کارویژه‌های دولت یا حکومت بتدریج بیشتر شده است. در سده‌های هیجدهم و نوزدهم، حکومت یک پلیس بود. فردگرایی در حد کامل وجود داشت و اجازه نمی‌داد دولت یا حکومت کمترین دخالتی در کارها بکند. جان استوارت میل نوشت: «مطلوبست از شرّ افزایش قدرت دولت جلوگیری شود. هر کار نوی که به کارهای دولت بیفزائیم موجب می‌شود که تسلط دولت بر بیم‌ها و امیدهای مردمان توسعه یابد و به مرور افراد فعال و با همّت را تبدیل به اشخاصی کند متکی به دولت و ریزه‌خوار خوان او یا متکی بر حزبی که احتمال می‌رود قدرت دولت را به دست آورد.»[1] اما زیاد طول نکشید که نگاه به دولت یا حکومت تغییر کرد. در سدهٔ بیستم حکومت به یک نوع تعاون خدمات اجتماعی تبدیل شد و دیگر تنها پلیس به‌شمار نیامد. نقش معلم، پرستار، مدیر و بزرگان

---

۱. جان استوارت میل، در آزادی، ترجمهٔ محمود صناعی (تهران: سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۴۰) ص۲۵۵.

صنعت را به خود گرفت. عهده‌دار شدن این وظیفه به طلوع عصر سوسیالیسم منجر شد. اما دولتهایی که سوسیالیسم را برنگزیدند، اندیشهٔ رفاه را مطرح کردند. از این راه، مفهوم دولت رفاه پدیدار شد و مفهوم دولت فردگرا را که هدف آن حمایت بود نه پیشرفت، محکوم کرد. مفهوم دولت کمونیستی را هم که طبق آن رفاه همه به بهای از دست رفتن آزادیهای اساسی مردم به‌دست می‌آمد، دور کرد. مفهوم دولت رفاه از ناشایستیهای اصلی هر دو دست شست در حالی که فضیلتهای هر دو را دارا شد. بدین ترتیب الگویی از دولت نو عرضه شد که فضیلتهای دموکراسی و سوسیالیسم را ارتقا می‌داد. هابمن دولت رفاه را نتیجهٔ «وصلت فردگرایی سدهٔ نوزدهم با سوسیالیسم سدهٔ بیستم» توصیف کرد. گوپتا، پژوهشگر هندی، نوشت: «داستان گسترش وظایف دولت از یک کارگزار قانون و نظم به یک کارگزار رفاه اجتماعی، داستان واقعیت یافتن شخصیت انسان است.»[1] متفکران انگلیسی مدعی‌اند که اندیشهٔ دولت رفاه نخست در انگلستان پدیدار شد. هابمن نوشت: «اشتباه است تصور شود که مفهوم دولت رفاه مانند مائدهٔ آسمانی به ذهنهای باز مردم چشم انتظار فرو چکید. دولت رفاه محصول پیوند ذوق سیاسی بریتانیا و رشد تدریجی درختی بود که چهارونیم سده پیش [انقلاب شکوهمند ۱۶۸۸] کاشته شد.»[2]

۱. دولت رفاه چیست؟

اندیشهٔ دولت رفاه این است که سنگ پایهٔ بنای دولت رفاه فرد است و دولت رفاه برای توسعهٔ هماهنگ او طرح‌ریزی شده است. بنابراین هدف دولت رفاه تأمین حد اعلای پیشرفت و راحتی فرد است. همهٔ فعالیتهای آن به رفاه عمومی مربوط است. کول نوشت: «دولت رفاه جامعه‌ای است که در آن حداقل سطح زندگی و فرصت تضمین شده، در اختیار همهٔ شهروندان قرار می‌گیرد.» آرتور شلزینگر دولت رفاه را چنین تعریف کرد: «نظامی که در آن حکومت متعهد می‌شود سطوح معینی از اشتغال، درآمد، آموزش، کمک بهداشتی، تأمین اجتماعی و مسکن را برای همهٔ شهروندان خود فراهم کند.»[3] به عقیدهٔ هربرت لهمن: «دولت رفاه دولتی است که در آن مردم آزاد هستند استعدادهای فردی خود را پرورش دهند، در مقابل زحمات خود پاداش عادلانه دریافت کنند و در پی

1. B.D. Gupta, *Welfare State in India* (New Delhi: Chand and Co., 1963) p. 2.
2. D. L. Hobman, *The Welfare State* 2nd ed. (London: Allen and Unwin, 1971) p. 10.
3. *Ibid*. p. 10.

کسب سعادت و خوشبختی باشند بی‌آنکه ترس از گرسنگی، بی‌مسکنی یا ستم به دلیل نژاد، عقیده یا رنگ مانع باشد.»[1] به گفتهٔ کنت: «دولت رفاه، دولتی است که برای شهروندان خود رشته گسترده‌ای از خدمات اجتماعی را برقرار می‌کند.» به عقیده آبراهام: «دولت رفاه جامعه‌ای است که در آن قدرت دولتی برای تعدیل کار عادی نیروی اقتصادی به طور سنجیده به‌کار برده می‌شود تا توزیع برابرتری از درآمد، حداقلی اساسی صرف نظر از ارزش بازار کار و دارایی برای همه شهروندان به‌دست آید.»[2]

مارشال ویژگی اصلی دولت رفاه را فردگرایی شدید و جمع‌گرایی آن می‌داند. فردگرایی به حق مطلق فرد برای رسیدن به رفاه اشاره دارد و جمع‌گرایی وظیفه‌ای را بر عهدهٔ دولت می‌گذارد تا کل جامعه را که ممکن است از جمع خواستهای فرد برتر باشد، پیشرفت دهد وحفاظت کند.[3]

پیت تئونس[4] عقیده داشت دولت رفاه شکل تازه‌ای از جامعه است که با دولت لیبرالی که پیش از آن بوده و دولت سوسیالیستی که رقیب آن است فرق دارد. آن را می‌توان تا حدی به سبب ویژگیهای دموکراتیک و تا حدی به دلیل تاکید اندکی که بر جمع‌گرایی دارد از شکلهای کمونیستی و فاشیستی رفاه اجتماعی نیز مشخص کرد. به دیگر سخن، تئونس هم مانند مارشال دولت رفاه را مخلوطی نیمه سوسیالیستی و نیمه لیبرالیستی دانست.

تحلیل تعریفهای بالا نشان می‌دهد که دولت رفاه خصوصیات زیر را دارد:

۱. در دولت رفاه فرد موقعیت محوری دارد؛

۲. حداقل سطح زندگی و فرصت را برای شهروندان بی‌توجه به نژاد، عقیده یا رنگ تضمین می‌کند؛

۳. رشتهٔ گسترده‌ای از خدمات اجتماعی را بر شهروندان فراهم می‌آورد؛

۴. توزیع متناسب درآمد را برای همهٔ شهروندان تضمین می‌کند.

در سدهٔ حاضر دولت رفاه محبوبیت زیادی یافته است. برخی از دموکراسیهای عقب‌مانده و در حال رشد نیز اندیشیدن برحسب دولت رفاه را آغاز کرده‌اند. به همین

1. *Ibid.* p. 9.

2. Agarwal, *op. cit.* p. 48.

3. T. H. Marshall, *Sociology at the Cross Roads* (NewYork: The MacMillan Co., 1963) p. 284.

4. Piet Thoenes

دلیل است که آرنولد توینبی، مورخ معروف عصر حاضر، پیش‌بینی کرد: «سه سده بعد از اکنون، سده بیستم به یاد خواهد آمد نه به خاطر جنگها، دهشتها و جنایاتش، بلکه به خاطر این واقعیت که نخستین دوره در تاریخ است که در آن مردم جرأت کردند فکر کنند بهره‌مندی از تمدن موجود برای کل نژاد بشر امکان‌پذیر است.»

۲. وظایف دولت رفاه

دولت رفاه نه تنها کارویژه‌های حمایتی یا پلیسی را اجرا می‌کند، بلکه بر کارویژه‌های رفاه نیز تأکید می‌ورزد. دولت یا حکومت رفاه نه تنها به‌مثابهٔ پلیس اقدام می‌کند، بلکه خدماتی به‌مثابهٔ فیزیکدان، مهندس و معلم را نیز عرضه می‌نماید. همان‌طور که اشاره شد، پژوهشگری دولت رفاه را وصلت اصیل فردگرایی سدهٔ نوزدهم و سوسیالیسم سدهٔ بیستم توصیف کرد.

الف. کارویژه‌های دولت رفاه

۱. کارویژه‌های حمایتی

الف) حفظ حاکمیت در برابر بی‌نظمیهای داخلی و تجاوز خارجی؛ ب) وضع قانون به‌خاطر حفظ حاکمیت و تقویت اطاعت و ایجاد شرایط امنیت کامل؛ پ) حفظ نهادهایی مانند خانواده و مالکیت؛ ت) سازمان دادن به حمل و نقل و ارتباطات، ایجاد ساختمان و حفظ راهها، انجام خدمات پستی در حد کارآمد؛ ث) تنظیم کار بازارها و بازرسی در وزنها و اندازه‌ها؛ ج) حفظ روابط دیپلماتیک با کشورهای دیگر؛ چ) جمع‌آوری مالیات و مجازات فراریان از مالیات.

۲. کارویژه‌های رفاهی

دولت رفاه جدید خود را تنها جمع کنندهٔ مالیات یا پلیس نمی‌داند، بلکه رفاه اجتماعی را نیز بیشتر می‌کند. رابسون، در اظهار نظر راجع به کارویژه‌های رفاهی، نوشت: «ازمیان همه خدمات اجتماعی، خدمات رفاهی گسترده‌ترین عرصه را دارد، زیرا به تقریب همه افراد نیازمند از مادران بیوه گرفته تا کودکان محروم، از پیران ناتوان از مراقبت از خود گرفته تا زنان مطلقهٔ دارای فرزند، از زندانیان سابقی که نمی‌توانند کار پیدا کنند گرفته تا افراد بیمار جسمی و روانی، از مهاجران بی‌وطن گرفته تا خانواده‌های دارای مشکلات را در بر

می‌گیرد.»[1] در چنین وضعیتی، دولت رفاه، کارویژه‌های زیر را به اجرا می‌گذارد:
الف. رشد شخصیت فردی. همان‌طور که گفته شد دولت رفاه برای رشد هماهنگ شخصیت فردی می‌کوشد. این دولت یا حکومت همهٔ افراد را برابر می‌بیند و فرصتهای مناسبی را برای مردم به‌وجود می‌آورد. هیچ مانع ساختگی برای جلوگیری از رشد آنها روا دانسته نمی‌شود. به بخشهای ضعیفتر مردم توجه ویژه‌ای می‌شود.
ب. افزون بر آن، همه اجازه دارند از آزادیهای اساسی، یعنی آزادی اندیشه، آزادی بیان، آزادی عقیده و مانند آنها، و آزادی اجتماعی برای دست یافتن به هدفها و مقاصد مشترک برخوردار باشند. این بهره‌مندی از آزادیهای اساسی انسان را قادر می‌کند قوهٔ داوری خود را در راه خیر عمومی به کار گیرد.

کارویژه‌های مهم رفاهی دولت رابه کوتاهی می‌توان چنین توضیح داد:
۱. بهبودی بهداشت. دولت برای تأمین بهداشت مردم اقدامات پیشگیرانه و نیز درمانی به‌عمل می‌آورد. به‌طور روزافزون دانسته می‌شود که مردم قوی و سالم به‌تنهایی می‌توانند کشوری را بزرگ و مقتدر کنند. به‌همین دلیل وزیران بهداشت کوششهای زیادی به‌عمل می‌آورند تا از گسترش بیماریهای واگیر پیشگیری کنند و، در صورت وجود، با آن رویارو شوند. برای پایان دادن به استثمار کارگران قوانینی در مورد تنظیم ساعت‌کار و بهبود شرایط عمومی محیط کار آنها تصویب می‌شود. برای مثال، کار کودکان زیر ۱۴ سال در کارخانه‌ها و صنایع پرخطر ممنوع می‌شود.
۲. گسترش آموزش و پرورش. دولت رفاه می‌کوشد آموزش و پرورش را در دسترس همگان قرار دهد. در چنین دولتی آموزش در انحصار خانواده‌های ثروتمند نیست. همه، دست‌کم از تحصیلات ابتدایی بهره‌مندند و آموزش عالی در دسترس کسانی است که آمادگی کار فکری را دارند. برنامه‌های اعطای بورس و کمک هزینهٔ تحصیلی به‌اجرا در می‌آید تا افراد شایسته خود را به نوع درست آموزش مجهز کنند. کاملاً دانسته شده است که بدون آموزش و پرورش مردم عقب مانده و نادان می‌مانند و شخصیت افراد رشد نمی‌یابد. از این‌رو، دولتهای رفاه مقرراتی برای نظام جامع آموزش و پرورش ـ مقدماتی و عالی، عمومی یا فنی ـ وضع می‌کنند تا همهٔ افراد خواهان تحصیلات و تعلیمات بتوانند به خواست خود برسند.

---

1. William A Robson, *Welfare State and Welfare Society: Illusion and Reality* (NewYork: Macmillan Co. 1957) p. 31.

۳. امنیت اقتصادی. اگر وضع بخشی از مردم از لحاظ اقتصادی بهبود نیابد، دولت رفاه یک وهم و خیال خواهد ماند. تفاوتهای زیاد میان ثروتمندان و فقیران باید پایان یابد و برای همه مواد خوراکی برای تغذیه مناسب، لباس برای پوشیدن و مسکن برای زندگی و استراحت فراهم شود. فقر باید از بین برود. به عقیدهٔ رابسون «از بین بردن واقعی فقر هدف عمدهٔ دولت رفاه است و هر کشوری که امکانات رسیدن به این هدف را داشته باشد اما این کار را نکند نمی‌تواند به عنوان دولت رفاه احترامی یابد.» بیکاری تا حد امکان باید از بین برده شود و شرایط کار کارگران تا حد زیاد بهبودی یابد. ساعتهای کار کوتاه و دستمزدها متناسب شود. محیطهای کار باید بهداشتی باشد و علیه ناتوانی و پیری مقرراتی وضع شود. استثمار طبقات کارگر توسط صاحبان صنایع و بازرگانی بزرگ باید به پایان برسد. تجمل و خودنمایی برای عدهٔ کم و بدبختی و بی‌چارگی برای عدهٔ زیاد باید خاتمه یابد. هاکرس[1]، با توجه به کارویژه‌های دولت رفاه گفت: «... دولت رفاه مرحلهٔ آغازین سوسیالیسم کامل است و امروزه بدیلی است میان کاپیتالیسم و سوسیالیسم.»

۴. خدمات اجتماعی. شرط خدمات اجتماعی متناسب کار ویژهٔ مشخص دیگر دولت رفاه است. کشورهای غربی در این راستا نمونه‌هایی عرضه داشته‌اند. فرانسه و آلمان کشورهای بزرگی بودند که آموزش و پرورش دولتی را برقرار کردند. بریتانیا بیمه بیکاری ملی اجباری را برقرار کرد. گزارش بوریج[2] دربارهٔ بیمه اجتماعی که در ۱۹۴۲ منتشر شد یکی از مهمترین اسناد اجتماعی عصر حاضر است. این گزارش را بوریج در انگلستان آماده کرده بود و در برگیرندهٔ بسیاری از خدمات و کمکهایی بود که دولت باید دربارهٔ گروههای محروم و ناتوان و بیکار مردم آنها را ارائه می‌کرد.

مقدمهٔ قانون اساسی ۱۹۴۶ فرانسه تأکید دارد که: «برای همه مردم، بویژه برای کودکان، مادران و کارگران مسن حمایت بهداشتی، امنیت مادی، استراحت و اوقات فراغت باید تضمین شود.»

هدف قانون نیودیل (طرح جدید) که روزولت آن را به تصویب رساند نیز عبارت بود از بهبود رفاه همه در سراسر آمریکا. کشورهای اسکاندیناوی نیز طرحهای رفاهی اجتماعی بسیاری با هدف بهبودبخشی به وضعیت اجتماعی مردم را به اجرا گذاشته‌اند.

افزون بر اینها، دولت رفاه هنرها را شکوفا می‌کند و تسهیلات بازآفرینی هنری را فراهم می‌کند. اگر چه گالریهای هنری، موزه‌ها و کتابخانه‌ها از زمانهای خیلی قدیم وجود

---

1. Hackers
2. Lord Beveridge

داشته‌اند، اما امروزه دولت رفاه جدید در فراهم آوردن امکاناتی که نگرانیها و تنشها را از بین ببرد، خیلی پیشرفت داشته است. دولت رفاه نه تنها کارویژه‌های حمایتی دارد، بلکه برای بهبود بهداشت، شکوفایی آموزش و پرورش، تأمین امنیت مادی از راه تنظیم فعالیتهای اقتصادی و از بین بردن دشواریهای اجتماعی می‌کوشد. وظیفهٔ واقعی دولت رفاه ممکن کردن بهره‌مندی شهروندان از آزادی واقعی است.

بر سر راه فعالیت دولت رفاه موانعی نیز وجود دارد. سطح پایین تولید ملی، افزایش جمعیت، پرداخت نکردن مالیات و نگرانی از مالیات زیاد، و وفاداریهای تنگ‌نظرانه ممکن است مانع کار دولت رفاه شوند.

عده‌ای از دولت رفاه انتقاد کرده و گفته‌اند که دولت رفاه برای کشورهای فقیر نامناسب است زیرا هزینه‌های زیادی را برای دولت یا حکومت به‌وجود می‌آورد، استقلال فرد را از بین می‌برد و ذهنیت بی‌محتوایی برای او می‌آفریند. بوروکراسی به‌طور ناروا در جامعه گسترش می‌یابد، و حکومت بی‌ملاحظه پول خرج می‌کند که به ثبات اقتصادی آسیب می‌زند. مارکسیستها هم از دولت رفاه انتقاد می‌کنند و آن را شکل دیگری از دولت سرمایه‌داری با هدف استثمار طبقات زحمتکش و نفوذ بر آنها می‌دانند. به نظر آنها دولت رفاه چیزی نیست مگر کمیته اجرایی بورژوازی.

کتابنامه

۱. فارسی

ابوالحمد، عبدالحمید. حقوق اداری ایران، چاپ چهارم، تهران: طوس، ۱۳۷۰.

ـــــــــ . مبانی سیاست، چاپ ششم تهران: طوس، ۱۳۷۰.

ارسطو. سیاست، ترجمهٔ حمید عنایت، چاپ سوم، تهران: شرکت سهام کتابهای جیبی، ۱۳٦۴.

بارنز، هـ. ا. و هـ. بکر. تاریخ اندیشهٔ اجتماعی، ترجمه و اقتباس جواد یوسفیان و علی اصغر مجیدی، چاپ دوم، تهران: شرکت سهامی کتابهای حیبی، ۱۳۵۸.

بنوا، آلن دو. «اصول دهگانهٔ دموکراسی مبتنی بر مشارکت» ترجمهٔ بزرگ نادرزاد، اطلاعات سیاسی ـ اقتصادی، سال هشتم، شماره ۵ و ٦ (بهمن و اسفند ۱۳۷۲).

پالمر، مونتی، لاری اشترن، چارلز گایل. نگرشی جدید به علم سیاست، ترجمهٔ منوچهر شجاعی، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی، ۱۳٦۷.

جونز، و. ت.. خداوندان اندیشهٔ سیاسی، ترجمهٔ علی رامین، جلد دوم، قسمت اول، تهران: انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۸.

دال، رابرت. تجزیه و تحلیل جدید سیاست، ترجمهٔ حسین ظفریان، تهران: نشر مترجم، ۱۳٦۴.

دوورژه، موریس. احزاب سیاسی، ترجمهٔ رضا علومی، تهران: انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۷.

ـــــــــ . اصول علم سیاست، ترجمهٔ ابوالفضل قاضی، تهران: شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۴۹.

راسل، برتراند. قدرت، ترجمه نجف دریابندری، تهران: انتشارات خوارزمی، ۱۳٦۷.

رودی، ک. ک.، ج. آندرسن، ک. ک. کریستول. آشنایی باعلم سیاست، ترجمهٔ بهرام ملکوتی، ۲ جلد، چاپ دوم، تهران: کتابهای سیمرغ، ۱۳۵۱.

روسو، ژان ژاک. قرارداد اجتماعی، ترجمهٔ غلامحسین زیرک‌زاده، چاپ ششم، تهران: شرکت سهامی چهر، ۱۳۵۸.

سابایین، جرج. تاریخ نظریات سیاسی، ترجمهٔ بهاءالدین پاسارگاد، چاپ دوم، تهران: انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۱.

ستیس، و. ت.. فلسفهٔ هگل، ترجمهٔ حمید عنایت، ۲ جلد، چاپ پنجم، تهران: شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۵۷.

ضیایی بیگدلی، محمدرضا. حقوق بین‌الملل عمومی، چاپ پنجم، تهران:گنج دانش، ۱۳۷۱.

طباطبایی، سیدجواد. درآمدی فلسفی برتاریخ اندیشهٔ سیاسی در ایران، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی، ۱۳۶۷.

عنایت، حمید. بنیاد اندیشهٔ سیاسی در غرب؛ از هراکلیت تا هابز، تهران: انتشارات فرمند، ۱۳۴۹.

غزالی، امام محمد. نصیحة الملوک، به تصحیح جلال‌الدین همایی، تهران: انتشارات بابک، ۱۳۶۱.

فرانکل، جوزف. روابط بین‌الملل در جهان متغیر، ترجمه عبدالرحمن عالم، چاپ سوم، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی، ۱۳۷۳.

فیلیپس، جان ال.. تفکر آماری، ترجمهٔ کاظم ایزدی، تهران: انتشارات دانشگاه علامهٔ طباطبایی، ۱۳۷۱.

قادری، حاتم. اندیشهٔ سیاسی غزالی، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی، ۱۳۷۰.

قاضی، ابوالفضل. حقوق اساسی و نهادهای سیاسی، جلد اول، مبانی و کلیات، تهران: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۶۸.

لائوست، هانری. سیاست و غزالی، ترجمهٔ مهدی مظفری، ۲جلد، تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۴.

لاپیر، ژ. و.. قدرت سیاسی، ترجمهٔ بزرگ نادرزاد، تهران:کتاب زمان، ۱۳۶۲.

مقتدر، هوشنگ. حقوق بین‌الملل عمومی، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی، ۱۳۷۲.

منتسکیو. روح‌القوانین، ترجمهٔ علی اکبر مهتدی، چاپ سوم، تهران: بنگاه مطبوعاتی صفی‌علیشاه، ۱۳۳۴.

میخلز، روبرت. جامعه‌شناسی احزاب، ترجمهٔ احمد نقیب‌زاده، تهران: قومس، ۱۳۶۹.

میل، جان استوارت. در آزادی، ترجمهٔ محمود صناعی، تهران: سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۴۰.

وینسنت، اندرو. نظریه‌های دولت، ترجمهٔ حسین بشیریه، تهران: نشرنی، ۱۳۷۱.

۲. انگلیسی

Agarwal, N.N., V.Bhushan, V. Bhagwan *Principles of Political Science.* 13th ed. New Delhi: R. Chand and Co., 1991.

Almond G.A and G.B. Powell, *Camparative Politics: A Developmental Approach.* Boston: Little Brown and Co., 1978.

Almond, G. A. and Sidney Verba, *The Civic Culture: Political Attitudes and Democracy in Five Nations.* Princeton, N.J.: Princeton University Press, 1963.

Ball, Alen R., *Modern Politics and Government.* London: Oxford University Press, 1951.

Barker, E., *The Study of Political Science and it's Relation to Cognate Studies.* Combridge: Cambridge University Press, 1928.

Beni Prasad, C. F., *The Demorcatic Process.* London: Oxford University Press, 1932.

Bhattacharjee, Arùn, *An Introduction to Political Science.* New Delhi: S.B. Nangia, 1991.

Binder, Leonard, *Crises and Sequences in Political Development.* Princeton: Princetion University Press, 1971.

Bluntschli, J. K., *The Theory of the State.* 3rd ed., Oxford: 1895.

Brown, Ivor, *English Political Theory.* London: William Hodge, 1929.

Bryce, James, *Modern Democracies.* NewYork: The Macmillan Company, 1921.

________ . *The American Commonwealth.* NewYork: the Macmillan Co., 1891.

Buckle, *History of Civilization in England.* Vols. 3, London: 1936.

Burke, Edmund, «Thoughts on the case of present Discontents in *The Works of Edmund Burke,* Vols, 2, London: Holfman & knopf, 1949.

Catlin, G., *A Study of the Principles of Politics.* London: Allen & Unwin, 1970.

_______ . *Systematic Plitics.* Toronto: Toronto University Press, 1962.

Corry, J. A., *Democratic Government and Politics.* Toronto: University of Toronto Press. 1947.

Dahl, Robert A., *Modern PoliticalAnalysis.* 5th ed. N. J. Englewood Cliffs: Prentice- Hall, 1991.

Deutsch, Karl, *Politics and Government.* 3rd ed., Boston: Hooghton Mifflin, 1980.

Dicey, A.V., *Introduction to the Study of the Law of the Constitution.* 10th ed., London: Macmillan, 1965.

Dillon, C., C. Leiden, P. Stewart. *Introduction to Political Science.* NewYork: D. Van Nostrand Co., 1965.

Easton, David, *A System Analysis of Political Life.* NewYork: Wiley, 1965.

Figgis, A., *Churches in the Modern State.* London: Macmillan, 1962.

Finer, Herman, *The Theory and Practice of Modern Government.* 4th ed., NewYork: Methuen, 1965.

Forbes, Ian, Steve Smith, *Politics and Human Nature.* London: Frances Pinter Pub. 1983.

Ford, G.S., *Dictatorship in the Modern World.* NewYork: University of Minnesota Press, 1939.

Frantsev, Yuri P., *Commonism and Freedom of the Individual* Moscow: Foreign Longuage Publishing House, n.d.

Garner, J. W., *Introduction to Political Science.* NewYork: American Book Co., 1932.

_______ . *Political Science and Government,* NewYork: Harper and Row 1952.

Gettell, Roymond G., *History of Political Thought.* NewyYork: Ginn and Co., 1924.

Gilchrist, R.N., *Principles of Plitical Science.* 6th ed., London: Longman. Green and Co. Ltd., 1938.

Ginsberg, m., *The Psychology of Society*. 8th ed., London: Oldhams Press, 1951.

Gould, J.A.and V.V. Thursby (eds.), *Contemporary Political Thought: Issues in Scope, Value and Direction.* NewYork: Holt, Rinehart and Winston, 1969.

Gupta, B. D. *Welfare State in India.* New Delhi: Chand and Co., 1963.

Hill, Ronald J., *Soviet Politics, Political Science and Reform.* Oxford: Martin Roberston and Co. Ltd., 1980.

Hobbes, Thomas, *Leviathan,* ed. by John Plamenatz, London: Fontana, 1962.

Hobman, D. L. *The Welfare State,* 2nd ed. London: Allen and Unwin, 1971.

Jenks, Edward, *A Short History of Politics.* London: Duckworth, 1949.

________ . *The State and the Nation.* London: J. M. Dent & Sons Ltd., 1982.

Johari, J. C., *Comparative Politics.* 13th ed., New Delhi: Sterling Publishers Private Limited, 1991.

Jouvenal, Bertrand de, *The Pure Theory of Politics.* Cambridge; Combridge University Press, 1963.

Kahn, Hans, *The Idea of Nationalism: A Study in it's Origins and Background.* NewYork: The Macmillan Co. 1945.

Kalvelage, Carl and Morley Segal, *Research Guid in Political Science.* 2nd ed. N. J. Morristown: Greneral Learning Press, 1976.

Kapur, A. C., *pinciples of Political Science.* 17th ed., London: C. Allen & Unwin Ltd., 1987.

Laski, Harold, *A Grammar of Politics.* 5th ed., London: C. Allen & Unwin Ltd., 1967.

________ . *The State in Theory and Practice.* London: Allen and Unwin, 1935.

Lasswell, H. D. and A. Kaplan, *Power and Society: A Framework for Political Analysis.* NewHaven: Yale University Press, 1950.

Leacock, Stephen, *Elements of Political Science.* London: Constable, 1924.

Leftwich, A., (ed.), *What is Politics*. Oxford: Basil Blackwel, 1984.

Lenin, V.I. *Selected Works in Two Volumes*. Moscow: Progress, 1946.

Lipmann, Walter, *Preface to Politics*. New York: 1913.

Lipset, Seymour M. (ed.), *Politics and the Social Sciences*. London: Oxford University Press, 1969.

Lipson, Leslie, *The Great Issues of Politics: An Introduction to Political Science*. 4th ed., Englewood Cliffs, N. J.: Prentice Hall, 1970.

Locke, John, *Two Treaties on Civil Government*. London: Halfner Press, 1947.

Lucas, J. R., *The Principles of Politics*. Oxford: Clarendon Press, 1985.

Maclver, Robert M. *The Modern State*. NewYork: Oxford Unversity Press, 1964.

_______ . *The Web of Government*. NewYork: The Macmillan Company, 1947.

Mackenzie, W.J.M., *Politics and Social Science*. Baltimore, Md.: Penguin Books Inc., 1964.

Manheim, Jarol and Richad Rich, *Empirical Political Analysis, Research Methodes in Political Science*. 2nd ed., London: Longman Inc., 1986.

Marshall, T. H., *Sociology of the Cross Roads*. NewYork: The Macmillan Co., 1963.

Mclenan, J. F. *Primitive Society*. 1867.

Medding, P., «A Framework for the Analysis of Power in Political Parties» *Political Studies*, Vol. 18, (March 1970).

Merriam, Charles E., *The New Democracy and the New Desperation*. Chicago: Chicago University Press, 1939.

Michels, Robert, *political Parties*. NewYork: Free Press, 1949.

Mill, J. S., *A System of Logic*. 8th ed. London: 1900.

_______ . *Utilitarianism, Liberty and Representative Government*. New ed., London: Dent, 1979.

Morgan, L. H. *Studies in Ancient Society.* 1878.

Morgenthau, Hans J., *Politics Among Nations: The Struggle for Power and Peace.* NewYork: Alfred A. Knopf, Inc., 1972.

Myrdal, Gunnar, «The Relation Between Social Theory and Social Policy» *British Journal of Sociology,* (September, 1953).

Nagel, Jack H. «Some Questions About the Concept of Power» *Behavioral Science,* Vol. 13, No. 2 (1968) pp. 129 - 137.

Nnoli, Okwadiba, *Introduction to Politics.* Essex: Longman Group Ltd., 1990.

Nyerere, Julius K., «One - Party System» *SPEARHEAD: The Pan - African Review,* No. 1 (Jan. 1963) pp. 11 - 22.

Pennock, Ronald and David Smith, *Political Science.* NewYork: Macmillan, 1964.

Polsby, N. and R. Dentlar and P. Smith (eds.) *Politics and Social Life.* Boston: Littell Brown, 1963.

Ponton, Geoffery and Peter Gill, *Introduction to Politics.* Oxford: Basil Black Well Ltd., 1987.

Pye, Lucian and Sidney Verba (eds.) *political Culture and Political Development.* Princeton N. J.: Princeton University Press, 1965.

Pye, Lucian W., *Aspects of Political Development.* Boston: Little Brown, 1966.

_______ . *Communications and Political Development.* Princeton: Princeton University Press, 1963.

_______ . *Self - Government in Modernizing Nations.* N. J.: Prentice Hall, 1964.

Raphael, D.D., *Problems of Political Philosophy.* 2nd ed., London: Macmillan, 1990.

Riggs, Fred W., «Further Considerations of Development» *Administrative Change,* Vol. 4, No. 1 (1976).

Robson, Willam A. (ed.), *The University Training of Social Sciences: Political Science* (A Report of Behalf of the International Political Association) Unesco, 1954.

_______ . *Welfare State and Welfare Society: Illusion and Reality.* NewYork: Macmillan Co., 1957.

Rodee, C. C., T. J. Anderson, K. Christol, *Introduction to Political Science,* NewYork: McGraw - Hill, 1957.

Roseman, C. and C. G. Mayo, F.B. Collinge, *Dimentions of Political Analysis, An Introduction To the Contemporary Study of Politics.* N. J. Englewood Cliffs: Prentice Hall, 1960.

Rousseau, J. J., *The Social Contract.* London: Everyman's Library, 1953.

Rubinstein, A. And G. Thumm, *The Challenge of Politics; Ideas and Issues.* 3rd ed. Englewood cilffs N. J.: Prentice - Hall, Inc., 1970.

Runciman, W. G. *Social Science and Political Theory.* Cambridge: Combridge University Press, 1965.

Sabine, G., *A History of Political Theory.* 3rd ed., NewYork: Holt, Rinehart and Winston, 1961.

Sait, Edward M., *Political Institutions: A Preface.* NewYork: Appleton Century, 1983.

Samuel, Herbert, *Practical Ethics.* London: Allen & Unwin, 1935.

Sathyamurthy, T. V. *Nationalism in the contemporary World: political and Sociological Perspective.* London: Frances Pinfer publishers, 1983.

Schuman, F. *International Politics* NewYork: McGraw Hill, 1948.

Schumpeter, J. A., *Capitalism, Socialism and Democracy* 5th ed. London: Allen & Unwin, 1950.

Seeley, John R., *Introduction to Political Science.* London: George Allen & Unwin, 1923.

Sidgwich, Henry, *The Elements of Politics.* London: Macmillan, 1920.

Sigel, Robert, «Assumption About the Learning of Political Values» *The Annual of the American Academy of Political and Social Science.* Vol. 36 (Sep. 1965).

Stalin, J. V., *The National Question and Leninism.* Moscow: Progress, 1950.

Strong, C. F. *Modern Political Constitutions.* London: Sidgwick and Jackson, 1966.

Tullock, Gordon, *Toward a Mathematics of Politics.* Michigan: Michigan University Press, 1972.

UNESCO, *Contemporany Political Science; A Survey of Methods, Research and Teaching.* Unesco., 1950.

Varma, S. P., *Modern Political Theory.* Delhi: Vikas, 1975.

Ward, Robert, «Political Modernization» *World Politics,* Vol. 15. No. 5 (Oct. 1963).

Weldon, T. D., *The Vocabulary of Politics.* London: Penguin, 1953.

Wilber, C. K. and K. P. Jameson (eds.), *The Political Economy of Development and Underdevelopment,* 5th ed., NewYork: McGraw - Hill, 1992.

Willoughby, W., *The Government of Modern States.* NewYork: D. Appleton Centory Co. Ltd., 1936.

Wilson, F. G., *The Elements of Modern Politics.* NewYork: McGraw - Hill, 1936.

Young, Ronald (ed.), *Approaches to the study of Politics.* London: North Western University Press, 1958.

Ziegler, H. and G. Wayne Peak, *Interest Groups in American Society.* 2nd ed., Englewood Cliffs N. J.: PrenticeHall, 1972.

Zimmern, Alferd E., *Nationality and Government.* 2nd ed., London: Cosmopolitan Book Crop., 1949.

ماهیت فعالیت‌های سیاسی، چگونگی پیدایش نهادهای سیاسی و جایگاه سیاست در زمینهٔ گستردهٔ زندگی اجتماعی در این کتاب بررسی شده است. مباحث کتاب به دانشجویان کمک می‌کند تا محتوای دروس تخصصی علم سیاست را فراچنگ آورند و از مطالعات سیاسی، بیشتر و بهتر بهره ببرند. تعریف محتوا و ماهیت علم سیاست، روش‌های علم سیاست و مفاهیم جدید این علم، نظریه‌های منشأ و خاستگاه دولت، طبقه‌بندی حکومت‌ها، دموکراسی، احزاب سیاسی و گروه‌های فشار و دولت رفاه از جمله مباحث اصلی کتاب است.

نشرنی منتشر کرده است



ISBN 964-312-175-5

